

چاپ دوم

هاروکی موراکامی / ترجمہ ی مہدی غیرابی

سرزمین عجایب بیرحم

HARUKI MURAKAMI

ف

تہ ذیلہ دنیا

♦ به نام خدا ♦

سرزمین عجایب بیرحم
و ته دنیا

سرزمین عجایب بیرحم و ته دنیا

هاروکی موراکامی
ترجمه‌ی مهدی غبرایی

موراکامی، هاروکی، ۱۹۴۹ - م.
سرزمین عجایب بیرحم و ته دنیا/ نویسنده هاروکی موراکامی، ترجمه مهدی غبرایی.
مشهد: نیکو شر، ۱۳۹۰.
ISBN: 978-964-7253-53-6
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فنی.
عنوان اصلی:
Hard-boiled wonderland and the end of the world
دستان‌های زاپتی - قرن ۲۰ م غبرایی، مهدی، ۱۳۲۴ - مترجم.
ص ۸۶۲/۴ PL ۶۳۵/۸۹۵
۱۳۹۰

سرزمین عجایب بیرحم و ته دنیا

هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی مهدی غیرایی

نوبت چاپ: دوم

تاریخ چاپ: ۱۳۹۰

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

قیمت: ۱۳۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۲۵۳-۵۳-۶

کلیه حقوق محفوظ است.

چاپخانه صیادی

نیکو نشر: مشهد، خیابان فلسطین ۲۶، شماره ۲۶

تلفن: ۷۶۱۳۵۵۹

Email: nikoonashr@yahoo.com

مرکز پخش کتاب‌سرای نیک: ۶۶۴۰۴۵۳۲



مقدمه

موراکامی را دوست دارم، زیرا از غنای تخیلی هیجان‌انگیز برخوردار است که نمی‌گذارد خواننده حتی یک سطر از نوشته‌هایش را رها کند و او را به دنبال خود می‌کشاند و به سرزمین‌های آشنا و در عین حال ناشناخته می‌برد و با آدم‌های آشنا و در عین حال ناشناخته اخت می‌کند و همدردی برمی‌انگیزد. در رمان‌ها و داستان‌های کوتاه‌های شما را در برابر موقعیت‌هایی می‌گذارد که تاکنون در آثار نویسندگان دیگر کمتر نظیرش را دیده‌اید و در عین اینکه بین واقعیت و ناواقعیت می‌لغزد، مرزهای سیال بین این دو را گسترش می‌دهد. از غم و اندوه و فقدان و گم‌گشتگی در هیاهوی دنیای مدرن حرف می‌زند و در جست‌وجوی موقعیت و هویت و مقام خود و انسان در وضع حاضر است. در این دنیای پرآشوب و سرشار از فجایع و شناعت، انسانیت و آزادی و رهایی را می‌جوید و ماهرانه بین خیال و واقعیت بندبازی می‌کند و سالم به زمین

می‌رسد. در انتهای همین رمان، می‌بینید که چگونه دو رشته‌ی روایی جداگانه را به هم گره می‌زند، یا به عبارتی دیگر گره‌ها را می‌گشاید که حیران می‌مانی و با خود می‌گویی پس این همه رمز و راز و معنا برای آن است که افق تازه‌ای در برابرت بگشاید و بگویند ضمیر آگاه و ناآگاه انسان چه نقشی در زندگی‌اش بازی می‌کند و چطور می‌شود بسا درک رابطه‌ی آن به رهایی و آزادی رسید. خلاصه، نوشته‌های او با همهی معماگونگی ظاهری در پی به دست آوردن شادی‌های زندگی است و همین است که علاوه بر عوامل بسالا مرا شیفته‌ی خود می‌کند.

برای روشن‌تر شدن موضوع، درونمایه و پیچیدگی‌های این رمان تحلیل رسایی در دایرةالمعارف ویکی‌پدیا دیدم که ترجمه‌اش را در اینجا می‌آورم:

خلاصه‌ی پیرنگ

داستان به دو بخش روایی موازی تقسیم شده است. فصل‌های فرد در «سرزمین عجایب بیرحم» رخ می‌دهد، هرچند این عنوان در متن به کار نمی‌رود. راوی «فنسب» است، جوان پردازنده و رمزگذار داده‌های سیستمی که تربیت شده است تا از ضمیر ناآگاهش به عنوان کلید رمزگذاری استفاده کند. «فنسب‌ها» برای یک «سیستم» شبه‌دولتی کار می‌کنند و مخالف خلافاکارهای «فن‌نشان» هستند که برای «کارخانه» کار می‌کنند و معمولاً از بین «فنسب‌های» اخراج‌شده انتخاب می‌شوند. رابطه بین این دو گروه ساده است: «سیستم» از داده‌ها محافظت می‌کند، حال آنکه «فن‌نشان‌ها» آن را می‌دزدند، هرچند اشاره می‌شود که یک تن پشت همی این‌هاست. راوی از جانب دانشمند اسرارآمیزی که کاشف «کاهش صدا» است، مأموریتی را به انجام می‌رساند. این دانشمند در آزمایشگاهی پنهان در سیستم فاضلاب منسوخ توکیو کار می‌کند.

فصل‌های زوج از تازه‌واردی در «ته دنیا» خبر می‌دهد، «شهری» عجیب و تک‌افتاده که در نمای اول کتاب در احاطه‌ی دیوارهای بلند نفوذناپذیری وصف می‌شود. راوی در روند پذیرفته شدن به شهر است. سایه‌اش را با کاردی بریده و از او جدا کرده‌اند و آن را در «محوطه‌ی سایه‌ها» گذاشته‌اند و انتظار می‌رود که زمستان را به سر نیاورد. ساکنان شهر مجاز نیستند سایه داشته باشند و در روند داستان معلوم می‌شود که نباید ذهن داشته باشند. [همین سبب حذف همی عواطف زشت و زیبای انسانی، نظیر عشق و محبت و کینه و نفرت و غیره می‌شود و تمثیل دنیایی آرمانی یا ناکجاآباد است که نویسنده از زبان سایه آن را نفی می‌کند.] آیا ذهن فقط سرکوب می‌شود؟ راوی را به یکی از محلات می‌فرستند و او را به «رؤیاخوانی» می‌گمارند: روندی که مقصود از آن زدودن بقایای ذهن از شهر است. هر روز غروب به «کتابخانه» می‌رود و «کتابدار» به او کمک می‌کند و در آنجا یاد می‌گیرد که چطور از جمجمه‌ی تکشاخ‌ها رؤیاخوانی کند. این جانوران که نقش خود را به طرزی انفعالی پذیرفته‌اند، شبانه از شهر به درون حصاری فرستاده می‌شوند و دسته دسته در زمستان می‌میرند.

دو خط داستانی در هم تنیده می‌شود و مفاهیم ضمیر آگاه و ناآگاه و هویت را می‌کاود.

در اصل ژاپنی، راوی در ارجاع به خود در قسمت‌های «سرزمین عجایب بیرحم» از ضمیر اول‌شخص رسمی *watashi* و در قسمت‌های «ته دنیا» از ضمیر صمیمانه‌تر *boku* استفاده می‌کند. آلفرد بیرنباوم، مترجم [انگلیسی] این کتاب، برای اینکه در زبان انگلیسی به چنین تأثیری برسد، در قسمت‌های مربوط به «ته دنیا» از زمان حال استفاده کرده است. [بدیهی است که مترجم فارسی هم از مترجم انگلیسی تبعیت کرده.]

شخصیت‌ها

در هر دو روایت شخصیت‌ها اسم ندارند. به جای آن هر یک با شغل یا خصوصیت اصلی معرفی شده‌اند، مثل «کتابدار» یا «گنده».

سرزمین عجایب بیرحم

راوی:

«فنسبی» ۳۵ ساله، که گذشته از حرفه‌ی غیرعادی‌اش، مثل تازه به دوران رسیده‌های توکیو زندگی می‌کند. هرچند آدم دقیقی است، چندان به فکر عجیب بودن یا غرابت دنیای دور و برش نیست.

پیرمرد دانشمند:

دانشمند بزرگ، اما حواس‌پرتی معرفی می‌شود که به راوی مزد می‌دهد تا اطلاعات را پردازش کند. [مغز راوی را در روندی علمی دستکاری کرده و خود او از این موضوع خبر ندارد.] او درباره‌ی «کاهش صدا» تحقیق می‌کند. راهی برای خواندن ضمیر ناآگاه و عملاً ضبط آن به صورت تصاویر قابل درک، هرچند غیرمنسجم، پیدا کرده است. ضمناً این آرزو را در دل می‌پروراند که بعدها این تصاویر را تدوین کند و به صورت داستانی ساختگی در ضمیر ناآگاه سوژه‌هایش، که البته راوی یکی از آنهاست، جا دهد. به علت جذابیت امکاناتی که «سیستم» در اختیارش می‌گذاشت، این کار را آنجا شروع کرده است، هرچند خوشش نمی‌آمد برای دیگری کار کند. آخر الامر به گفته‌ی نوه‌اش به فنلاند می‌گریزد.

نوه‌ی گلپهی پوش:

دختری هفده‌ساله، نوه و دستیار و پرستار پیرمرد، که تپیل و جذاب است و سراپا گلپهی می‌پوشد. به هیچ مدرسه‌ای نرفته، چون پدر بزرگش گفته وقت

تلف کردن است و شخصاً به او درس داده و آنچه لازمه‌ی زندگی است به او آموخته است؛ بنابراین، چند زبان یاد گرفته و علاوه بر مهارت‌های دیگر طرز استفاده از تیانچه را نیز می‌داند. در ابتدای زمان پیرمرد صدای او را «کاهش می‌دهد» [و چون یادش می‌رود به حال عادی برش گرداند] دختر نمی‌تواند حرف بزند. این دختر بدون موفقیت از راوی دلبری می‌کند.

کتابدار:

دختر خوش‌اشتهایی که از خوراکی سیر نمی‌شود، در تحقیق راجع به تکشاخ‌ها به راوی کمک می‌کند و با او دوست می‌شود.

کوچولوئه و گنده:

دو اوباش که معلوم نیست به کجا وابسته‌اند و راوی را به ستوه می‌آورند.

کرم‌ها:

موجودات ساکن فاضلاب که فرهنگی از آن خود دارند. چنان خطرناک‌اند که دانشمند در محافظت ابزار دفع‌کننده در قلمروشان به سر می‌برد تا از شر آنها بی‌گردد. آنها می‌گویند آنها یک ماهی (و زالوها) را می‌پرستند. همچنین گوشت تازه نمی‌خورند، بلکه هر وقت انسانی را شکار می‌کنند، او را در آب می‌خوابانند و چند روز صبر می‌کنند تا جسدش بیوسد و آن وقت او را می‌خورند.

ته دنیا

راوی:

تازه‌واردی در «ته دنیا». به عنوان مراسم ورود به ده/شهر، سایه‌اش را از او جدا می‌کنند و با تیغه‌ای چشم‌هایش را می‌برند تا از روز رو بگرداند و

توانایی « رؤیاخوانی »، یعنی وظیفه‌ی اختصاصی خود را به دست آورد. او نمی‌تواند زندگی قبلی خود را به یاد آورد، یا بفهمد چه بلایی بر سرش آمده.

سایه‌ی راوی:

ظاهراً به شکل انسان. خاطره‌ی زندگی قبلی با راوی در او باقی است، اما محکوم به مرگ است و چون از راوی جدا شده، قیم او، یعنی دروازه‌بان، با او به خشونت (اما نه بیرحمی) رفتار می‌کند. با مرگ او راوی دیگر نمی‌تواند « ذهن » داشته باشد.

دروازه‌بان:

نگهبان و محافظ اصلی « ته دنیا ». وظایف راوی را به او می‌گوید و سایه‌ی راوی را زندانی می‌کند و از او کار می‌کشد - در سوزاندن اجساد جانورانی که در زمستان می‌میرند.

کتابدار:

خانم کتابدار شهر که [به جای کتاب] مجموعه‌های تکشاخ‌هایی را نگه می‌دارد که « رؤیاها » در آن‌ها جا گرفته است. او به راوی در کارش کمک می‌کند. خودش « ذهن » ندارد، اما مادرش دارد و راوی بیش از پیش متقاعد می‌شود که در واقع ذهن او پنهان شده، نه اینکه به طرز برگشت‌ناپذیری از دست رفته باشد. ارتباط بین این کتابدار و آن دیگری، در « سرزمین عجایب بیرحم » هرگز آشکار نمی‌شود.

سرهنگ:

پیرمردی، همسایه‌ی راوی، که به او پند می‌دهد و از او پشتیبانی می‌کند و در زمان بیماری راوی پرستاری از او را به عهده می‌گیرد.

نگهبان:

مرد جوانی که مراقب نیروگاه برق است. حاشیه‌نشینی که برای راوی آکوردئون کوچکی پیدا می‌کند که می‌تواند کلید کوشش‌های راوی در بازیابی ذهن و خاطرات خود باشد.



هاروکی موراکامی (متولد ۱۹۴۹) امروزه از پرآوازه‌ترین نویسندگان ژاپن و خود یکی از مترجمان زبان انگلیسی است. برخی از رمان‌هایش، به ویژه در امریکا به تیراژ میلیونی رسیده. مترجم دو رمان بلند و کوتاه او، به نام‌های کافکا در کرانه و پس از تاریکی را به فارسی منتشر کرده و دو مجموعه داستان دیگر از او را زیر چاپ دارد. ترجمه‌هایی به قلم دیگران نیز به فارسی منتشر شده، اما هنوز معروف‌ترین رمان‌هایش، وقایع‌نامه‌ی پرنده‌ی کسکی و جنگل تروزی و ... به فارسی درنیامده و مترجم همچنان در اشتیاق ترجمه‌ی آن‌هاست، تا روزگار چه اقتضا کند. برای شناخت بیشتر دنیای موراکامی خواننده را به مقدمه‌ی کافکا در کرانه و منابع فراوان موجود در شبکه حواله می‌دهم.

و چند نکته درباره‌ی عنوان کتاب:

۱. Wonderland نقیضه‌ای است بر کتاب آلیس در سرزمین عجایب، که به آن صفت دیگری افزوده شده است. می‌شد آن را سرزمین شگفتی‌ها، شگفتزار، یا حیرتکده و غیره نیز معنا کرد، تا عنوان کتاب که دراز است، کوتاه‌تر شود. اما در مجموع همان سرزمین عجایب را ترجیح دادم.

Hardboiled نیز در اصطلاح به تخم‌مرغ پخته‌ی سفت گفته می‌شود، اما به مرور زمان در مورد ادبیات جنایی و کارآگاهی متداول شد و معمولاً

به دنیای جنایتکاران و کارآگاه‌های خصوصی تیب فلیپ مارلو در آثار ریموند چندلر و دژیل همت و فیلم نوار (Film Noir) اطلاق می‌شود که در عین خونسردی و برکنار از احساسات به تعقیب جنایتکاران می‌پردازند و آن‌ها را تسلیم قانون می‌کنند. پس می‌توان در برابرش بیرحم، بی‌ترحم، خونسرد و حتی خشونت‌بار و غیره را گذاشت، که به نظرم اولی مناسب‌تر از همه است. (اشاره‌ی ضمنی به این نوع ژانر ادبیات و فیلم را نیز نباید از یاد برد.)

۲. The End of the World همان‌طور که از مضمون فصل‌های زوج کتاب برمی‌آید، آخر دنیا یا ته دنیاست که نمی‌توان از آن به جای دیگری رفت. بنابراین، مفهوم زمانی ندارد و مراد مفهوم مکانی است و آخرِ زمان برای آن معادل نادرستی است.

م.غ.

تابستان ۹۰

۱

آسانسور، سکوت، اضافه‌وزن

آسانسور به کندی محالی‌هی می‌رفت بالا. یا دست‌کم خیال می‌کردم می‌رود. نمی‌شد یقین کرد: چنان‌کُند بود که هر جور حس جهت‌یابی گم می‌شد. تا جایی که می‌دانم باید می‌رفت پایین، یا شاید هیچ حرکت نمی‌کرد. اما فرض کنیم می‌رفت بالا. فرض خالی. شاید دوازده طبقه رفته باشم بالا، بعد سه طبقه پایین. شاید کمره‌ی زمین را دور زده باشم. از کجا بدانم؟

تمام هیکل این آسانسور با آسانسور بساز بندازی ساختمان ما یک دنیا فرق داشت که از دلو چاه یک درجه هم به تکامل نزدیک نشده. باور نمی‌کنید دو قطعه‌ی دست‌گاه یک اسم داشته باشند و یک منظور. نه این و نه آن. شبیه آسانسور عادی بود.

اول از همه، فضا را در نظر بگیرید. آسانسور به قدری جا داشت که

می شد از آن به جای دفتر کار استفاده کرد. یک میز تویش بگذار، یک کابینت و یک کمد اضافه کن، آشپزخانه‌ی کوچولویی دایر کن، تازه باز جای اضافی داری. می شود سوارش که شدی سه تا شتر و یک نخل متوسط را تویش بچپانی. دوم، از تمیزی برق می زد. مثل یک تابوت نونو ضد عفونی شده. سقف و دیوارها از فولاد ضد زنگ بی لک بود و روی کف آن با وسواس فرش قشنگ سبز لجنی انداخته بودند. سوم، سکوت مطلق بود. از لحظه‌ای که قدم به آن گذاشته بودم و درها لغزان بسته شده بود صدایی نبود - واقعاً هیچ صدایی. روده‌های ژرف آرام‌اند.

یک موضوع دیگر، بیشتر لوازمی که هر آسانسور قرار است داشته باشد موجود نبود. مثلاً صفحه‌ی کلیدها و دکمه‌ها کجا بود؟ نه شماره‌ی طبقه‌ها که فشارش بدهی، نه در باز است، نه در بسته است، نه توقف اضطراری. هیچ کدام. این‌ها همه مرا یکسره بی دفاع کرد. فقط قضیه‌ی دکمه‌ها که نبود: نه علامتی بود که طبقه‌ها را نشان بدهد، نه اعلام ظرفیت یا اخطار، نه حتی پلاک نام کارخانه‌ی سازنده. سعی در پیدا کردن جای خروج اضطراری را که فراموش کنید. من اینجا بودم، مهر و موم شده. دیگر حرفش را نزنید که آسانسور مجوز استفاده از آتش‌نشانی را داشت، یا نه. آخر برای آسانسور مقرراتی هست.

من که به این چهار دیواری مات فولاد ضد زنگ زده بودم، یاد یکی از فرارهای بزرگ هودینی^۱ افتادم که در فیلمی دیده بودم. کلی طناب دورش پیچیده و او را چپانده‌اند توی چمدان بزرگی که زنجیر کلفتی دورش بسته و فرستاده‌اند بالای آبنبار نیاگارا. یا شاید شیب یخ‌زده در اقیانوس منجمد شمالی بود. با توجه به اینکه مرا نبسته‌اند وضعم خوب بود؛ اما از آنجایی که از شعبده‌بازی سر رشته ندارم هودینی یک قدم از من جلوتر بود.

۱. Harry Houdini (۱۸۷۴ - ۱۹۲۶) شعبده‌باز امریکایی مجاری تبار با نام اصلی اریک وایس.

حرف سر رشته داشتن را که زدیم، حتی نمی دانستم حرکت می کنم یا ایستاده‌ام.

دل به دریا زدم و سرفه کردم، اما هیچ طنین سرفه را نداشت. صدا بم بود، مثل کلوخی که به دیوار سیمانی صافی بخورد. هیچ باورم نمی شد که آن گرومپ گنگ از من صادر شده باشد. سعی کردم سرفه‌ی دیگری بکنم. نتیجه یکی بود. جای سرفه کردن نبود.

در آن اتاق سر بسته‌ی بی‌روزن در زمانی که ابدیتی به نظر می رسید، ایستاده بودم. درها نشانی از باز شدن نداشت. سکون در سکوت بی انتها، طبیعت بی جان: مرد در آسانسور.

داشتم کلافه می شدم. اگر چرخ و دنده‌ها خوب کار نکنند چی؟ یا گیریم مسئول آسانسور - فرض کنیم یکی تو ساختمان باشد - فراموش کند من اینجا تو قوطی‌ام؟ پیش تر هم ردم گم شده.

گوش خواباندم که چیزی بشنوم، هرچه باشد، اما صدایی شنیده نمی شد. گوشم را به دیوار ضد زنگ چسباندم. هیچ صدایی، بی برو برگرد. تنها کارم این شد که گوشم را روی فلز سرد بگذارم. پیدا بود آسانسور را از آلیاژ معجزه آسایی ساخته‌اند که هر صدایی را جذب می کند. سعی کردم با سوت آهنگ نئی بوی را بزنم، اما سوتم به خس خس سگی می مانست که تنگ نفس گرفته باشد.

دیگر کاری نمانده بود جز اینکه به طرف دیوار خم شوم و پول‌های خرد جیب‌هایم را بشمارم. برای کسی که حرفه‌ی مرا دارد دانستن وقت کشی مثل توپک‌های لاستیکی چسبان برای مشت زن جزو روش مهم تربیت است. هر چند به معنای دقیق برای من وقت کشی نیست. چون تمایلات متفرق را فقط می توان از راه تکرار مستمر هدایت کرد.

همیشه جیب‌هایم پر از پول خرد است. در جیب راستم سکه‌های صدپینی و پانصدپینی می ریزم و در جیب چپم پنجاه تایی و ده تایی.

سکه‌های پنج‌پینی و یک‌پینی را تو جیب عقب شلوارم می‌ریزم، اما قاعدتاً این‌ها را به حساب نمی‌آورند. حالا کارم این است که دست‌ها را یکجا تو هر دو جیب فرو می‌برم، با دست راست صدتایی و پانصدتایی را می‌شمرم و همزمان با دست چپ پنجاه‌تایی و ده‌تایی را به آن اضافه می‌کنم.

راستش نمی‌دانم طرف راست و چپ مغزم جداگانه می‌شمارد یا نه. فقط متخصص فیزیولوژی اعصاب می‌تواند دقیق بگوید. اما من که متخصص نیستم. فقط می‌دانم وسط شمارش حس می‌کنم طرف راست و چپ مغزم دو جور کار می‌کند. و وقتی شمارش تمام شد انگار خستگی ناشی از آن از نظر کمی با شمارش عادی فرق دارد. از لحاظ سهل‌انگاری خیال می‌کنم مغز سمت راست جیب راست را جمع می‌بندد و مغز سمت چپ جیب سمت چپ را.

روپه‌رفته خودم را از آن دسته آدم‌ها می‌دانم که در شرایط، حوادث و به طور کلی وجود دنیای حاکم منظر سهل‌انگاری را در پیش می‌گیرند. نه اینکه از آن قماش آدم‌های سهل‌انگار دلزده باشم — هرچند گرایش‌هایی به این سمت دارم — اما به علت اینکه بیشتر وقت‌ها دیده‌ام برداشت سهل‌انگارانه بهترین درک را از سرشت حقیقی اشیا به دست می‌دهد.

مثلاً فرض اینکه سیاره‌ی زمین کره نیست، بلکه میز قهوه‌ی گول‌آسایی است، در زندگی روزمره چه فرقی به بار می‌آورد؟ قبول، این مثال دور از ذهنی است؛ نمی‌شود ترتیب حقایق زندگی را به این آسانی به هم زد. با این حال، تصویر سیاره‌ی زمین از لحاظ سهل‌انگاری مثل میز قهوه‌ی گول‌آسا در حقیقت آن شگفتی‌ها را برطرف می‌کند، یعنی ملزوماتی که از لحاظ علمی بی‌فایده است، نظیر جاذبه و خطوط بین‌المللی نصف‌النهار و استوا، آن جزئیات دست و پاگیری که از منظر کروی بودن زمین ناشی می‌شود. منظورم این است: چندبار در عمر یک آدم معمولی پیش می‌آید که خط استوا برایش معنی پیدا کند؟

اما برگردیم به موضوع دست — یا بهتر، دست‌ها، دست راست و چپ هر کدام به کار جداگانه‌ی خودشان می‌رسند — ادامه دادن شمارش همزمان به هیچ وجه کار آسانی نیست. حتی برای من انجام دادنش وقت زیادی می‌برد. اما وقتی انجامش دادی و قلقلش آمد دستت، چیزی نیست که فراموش کنی. مثل دوچرخه‌سواری یا شنا. نه اینکه بگویم نمی‌شود خیلی وقت‌ها بیشتر تمرین کنی. تکرار می‌تواند مهارت و ظرافت بیشتر برایت فراهم کند. اگر دلیلی جز این هم داشت، همیشه دست‌هایم را مشغول می‌کردم. این دفعه سه تا سکه‌ی پانصدپینی و هجده‌تا صدپینی در یک جیب و هفت تا پنجاه‌پینی و شانزده‌تا ده‌پینی در جیب دیگر داشتم. روپه‌رفته می‌شد ۳ هزار و ۸۱۰. این جور محاسبات هیچ زحمتی ندارد. راحت‌تر از شمردن انگشت‌های دست است. با رضایت به دیوار ضدزنگ تکیه دادم و یکر است به درها زل زدم. درهایی که هنوز باز نمی‌شد.

چی باعث شد این همه طول بکشد. با تردید فرضیه‌ی از کار افتادگی یا فراموشی مأمور آسانسور را کنار گذاشتم. هیچ کدام واقعی نبود. نه اینکه بگویم خراب شدن آسانسور یا غفلت مأمور آن فی‌الواقع رخ نمی‌دهد. برعکس، مسلم می‌دانم که چنین حوادثی در عالم واقعی امری رایج است. بلکه می‌خواهم بگویم در این واقعیت کاملاً استثنائی — این آسانسور نرم و روانی که مورد نظر ماست — غیراستثنائی را می‌توان از باب سهل‌انگاری مانند متناقض‌نمای استثنائی کنار گذاشت. مگر می‌شود آدمی که بتواند همچو آسانسوری را بسازد ابزار آن را دقیق تنظیم نکند، یا روند درست آن را وقتی کسی به آن پا می‌گذارد نادیده بگیرد؟

جواب روشن بود. نه.

هرگز نمی‌شود.

نه پس از اینکه تا اینجا کار این قدر دقت کرده‌اند. همه‌ی جزئیات را در نظر گرفته‌اند و هر قدمی را که برداشته‌ام میلیمتر به میلیمتر

سنجیده‌اند. موقع ورود به ساختمان دو نگهبان جلویم را گرفته و پرسیده‌اند به دیدن کی می‌روم. حرفم را با لیست مهمان‌ها تطبیق داده‌اند، گواهینامه‌ی رانندگی را از من خواسته‌اند و تأیید آن را از کامپیوتر مرکزی گرفته‌اند و تازه بعد از آن مرا به این آسانسور هدایت کرده‌اند. اگر به بانک ژاپن مراجعه کنید با این همه دنگ و فنگ رو به رو نمی‌شوید. باورکردنی نبود که آن‌ها با این قدر لفت و لعاب حالا غافل شوند.

تنها امکان این بود که به عمد مرا در این موقعیت خاص قرار داده‌اند. می‌خواستند حرکت آسانسور برایم گنگ باشد. می‌خواستند آسانسور چنان آهسته حرکت کند که نتوانم بفهمم بالا می‌رود یا پایین. شاید هم حالا مرا با دوربین مخفی تماشا می‌کردند.

برای آنکه حوصله‌ام سر نرود، به فکر افتادم دنبال دوربین بگردم. اما بعد گفتم خب، پیدا کنم که چه؟ این کار گوش به زنگشان می‌کند، آسانسور را نگه می‌دارند و من از این هم دیرتر به فرارم می‌رسم.

پس تصمیم گرفتم کاری نکنم. دقیقاً برای انجام وظیفه آمده بودم اینجا. نه جای نگرانی بود، نه علتی برای احساس خطر.

به دیوار آسانسور تکیه دادم، دست‌ها را کردم تو جیب‌ها و باز هم پول خرده‌ها را شمردم. ۳ هزار و ۷۵۰ ین. کاری نداشت. تو یک چشم به هم زدن انجام شد.

۳ هزار و ۷۵۰ ین؟

کمیت کار لنگ بود.

یک جا اشتباه کرده بودم.

کف دست‌هایم خیس عرق شد. در سه سال شمارش حتی یک دفعه هم به خطا نرفته بودم. این بدشگون بود.

چشم‌ها را بستم و سمت راست و چپ مغزم را خالی کردم، درست مثل اینکه لیوانتان را خالی کنید. بعد هر دو دست را از جیب‌ها در آوردم

و انگشت‌ها را از هم وا کردم تا عرق آن خشک شود. مثل هنری فوندا در پیمان‌سکن، آنجایی که پیش از هفت تیرکشی به خود جرئت می‌دهد.

با کف دست‌ها و انگشت‌های کاملاً خشک، هر دو دست را توی جیب‌ها فرو بردم تا دفعه‌ی سوم بشمرم. اگر جمع کل سوم بسا یکی از شمارش‌های قبلی بخواند، خیالم راحت تر می‌شود. هر کسی ممکن است اشتباه کند. در وضعیت خاصی که قرار گرفته بودم شاید اضطراب داشتم، البته اگر حرف کمی غرور را نزنیم. این اولین اشتباه من بود. به هر حال، فقط لازم بود دقیق بشمرم تا وضع بهتر شود و همه چیز درست شود.

اما پیش از اینکه بتوانم به اوضاع مسلط شوم، درهای آسانسور باز شد. چنان حواسم را جمع بازشماری جدی کرده بودم که هیچ متوجه نشدم. یا به عبارت دقیق‌تر، چشم‌هایم باز شدن در را دیده بود. اما معنای این حادثه را درست نفهمیده بودم. البته باز شدن در به معنای وصل شدن دو فضایی بود که قبلاً خود این درها بی‌وقفه مانع دسترسی به آن شده بود. در عین حال، این یعنی که آسانسور به مقصد رسیده بود.

توجه من به چیزی معطوف شد که پشت درها بود. راهرویی بود و زنی در راهرو ایستاده بود. زنی جوان که کت و دامن گلیهی و کفش‌های پاشنه‌بلند گلیهی پوشیده بود. کت و دامن از جنس ظریفی دوخته شده بود و صورتش هم همان‌طور ظریف بود. زن حضورم را دید، بعد بفهمی نفهمی سری جنباند. «از این طرف!» انگار اشاره کرد. امید به شمارش مجدد را رها کردم و دست‌ها را از جیب‌هایم در آوردم و از آسانسور آدمم بیرون. با این حرکت درهای آسانسور پشت سرم بسته شد، انگار منتظر من بود که بیرون بروم.

در راهرو ایستاده بودم و خوب دور و برم را برانداز می‌کردم. اما هیچ علامتی دال بر چند و چون موقعیت فعلی خودم ندیدم. انگار تو راهرو داخلی ساختمانی بودم، اما هر بچه‌مدرسه‌ای این را می‌دانست.

راهرو داخلی دلگیر و یکدست بود. مثل آسانسور. همه جا مصالح باکیفیت؛ بی هیچ نشانی از فرسودگی. کف مرمری لوستری بلند را منعکس می کرد؛ دیوارها سفید شیری و رآمده، مثل کیک فنجانی که سر صبحانه می خورم. در هر دو طرف راهرو درهای بلند چوبی بود که روی هر کدام شماره‌ی فلزی اتاق نصب شده، اما نامنظم بود. «۹۳۶» کنار «۱۲۱۳» و «۲۶» بود. چیزی عوضی بود. هیچ کس اتاق‌ها را این جور شماره گذاری نمی کند.

زن جوان کمتر چیزی می گفت. «از این طرف، لطفاً!» تنها حرفش بود، اما بیشتر از حرکت لب‌هایش می شد این حرف را خواند، چون صدایی از آن در نیامده بود. از زمان شروع این رشته‌ی کاری دو ماه لب‌خوانی کرده بودم و در فهمیدن حرفش مشکلی نداشتم. با این حال، خیال کردم گوشم مشکلی پیدا کرده. بعد از سکوت مرگبار آسانسور، سرفه‌های بم و سوت خشک، لابد شنوایی من کم شده بود.

پس سرفه کردم. صدایش طبیعی بود. باز هم می شد به شنوایی خودم اعتماد کنم. سر گوشم بلایی نیامده بود. لابد مشکل در دهان زن بود.

دنبالش رفتم. تَلِق و تَلِق پاشنه‌های مدادی‌اش تو راهرو خالی عین صدای معدن سنگ در بعد از ظهر بود. لنگ‌هایش با جوراب‌های بلند به وضوح روی مرمر منعکس می شد.

زن بفهمی نفهمی یک پرده گوشت داشت. جوان و خوشگل و همه چیزش برازنده، اما تپیل. با اینکه جوان و خوشگل است، اگر بگویم چاقالو، کمی بی‌انصافی است. دنبالش که می‌روم، چشمم به تن اوست.

مانده‌ام که به او بگویم زن جوان، خوشگل، چاقالو. نمی‌دانم چرا. شاید علتش این باشد که از رژیم غذایی‌شان تصویری ته ذهنم ماسیده. وقتی یک زن تُیَل مُیَل را می‌بینم، او را در حال پاک کردن آخرین قطره‌ی سُس کَرِم با تکه‌ای نان یا بلعیدن آخرین پَر تره‌تیزک از بشقاب مجسم

می‌کنم. این قضیه که اتفاق بیفتد، مثل اسید فلز را می‌خورد؛ صحنه‌های خوردنش توی کله‌ام شاخ و برگ پیدا می‌کند و اختیارم از دست می‌رود. زن چاقالوی تو عالیست. زن‌های چاقالو مثل ابرند تو آسمان. آنجا شناورند و کاری به کارت ندارند. اما زن جوان خوشگل چاقالویت موضوع دیگری است. ناچار می‌شوم موضعی در برابرش بگیرم. کارم به خوابیدن با او ختم می‌شود. شاید ریشه‌ی همه‌ی این سردرگمی‌ها همین باشد.

نه اینکه دلیلی علیه زن‌های چاق در دست داشته باشم. سردرگمی و بی‌زاری دو چیز مختلف‌اند. سابق بر این، با زن‌های چاق هم خوابیده‌ام و رویهمرفته تجربه‌ی بدی نبوده. اگر سردرگمی آدم را به سمت درست هدایت کند، نتیجه به طور غیرمعمول مأجور می‌شود. اما البته اوضاع همیشه که سمت و سوی درستی پیدا نمی‌کند. سکس کار بی‌نهایت ظریفی است که هیچ شباهتی به مراجعه به سوپرمارکت در روز یکشنبه برای خرید فلاسک ندارد. حتی بین زن‌های جوان خوشگل چاقالو هم باید فرقی‌هایی قائل شد. از این راه برو، تو را به سمت درست می‌کشاند؛ از راه دیگر برو، تو را سردرگم و ناچیز و کلافه رها می‌کنند.

از این لحاظ خوابیدن با زن چاق چالشی می‌شود. لابد همان‌طور که برای مرگ انسان راه‌های فراوانی هست، برای چاقی هم همین‌طور است.

همان‌طور که توی راهرو دنبال این زن جوان خوشگل چاقالو می‌رفتم، این فکرها توی کله‌ام دور می‌زد.

دنباله‌ی شال‌گردن سفیدی از دور یقه‌ی کت گلبهی‌اش توی هوا تاب می‌خورد. از لاله‌های گوش‌هایش یک جفت گوشواره‌ی مربعی آویزان بود که با هر قدمی برق برق می‌زد. در واقع با توجه به وزنش سبک‌پا بود. شاید برای جلوه‌گری گن یا همچو چیزهایی پوشیده بود، اما فرقی از این

بابت ندارد که خوش می‌خرامید. راستش به من حال می‌داد. از آن تپل‌های دلخواه من بود.

حالا نمی‌خواهم عذر و بهانه بتراشم، اما این جور زن‌ها زیاد به دلم نمی‌نشینند. بد نیست بگویم خودم را از آن قماش آدم‌ها می‌دانم که راحت سر ذوق نمی‌آیند. پس وقتی سر ذوق می‌آیم، بهش اعتماد نمی‌کنم؛ باید بگردم ریشه‌اش را پیدا کنم.

به عجله خودم را به او رساندم و از بابت هفت - هشت دقیقه تأخیر عذرخواهی کردم. گفتم: «نمی‌دانستم دم در این قدر معطلی دارد. بعدش، آسانسور هم خیلی کند بود. به ساختمان که رسیدم، ده دقیقه وقت داشتم.»

بفهمی نفهمی سری جنباند، یعنی که می‌دانم. بوی خفیف ادکلن از گردنش به شامم رسید. بویی یادآور اینکه آدم صبح تابستانی در جالیز خربزه‌ای ایستاده باشد. همین مرا در وضع مضحکی گذاشت. یک ملغمه‌ی محال و در عین حال حسرت‌آمیز احساسات، انگار دو خاطره‌ی یکسر نامربوط در پستوی ناشناخته‌ای در هم آمیخته باشند. گاهی چنین احساساتی به من غلبه می‌کند. بیشتر وقت‌ها علتش بوی خاصی است.

سعی کردم یخ را بشکنم. «راهرو طولانی، آره؟» نیم‌نگاهی به من انداخت، اما همان‌طور پیش رفت. حدس زدم بیست یا بیست و یک سال دارد. خطوط چهره‌ی مشخص، پیشانی پهن، پوست روشن.

در همین لحظه بود که گفت: «پروست.»

یا دقیق‌تر بگویم، کلمه‌ی «پروست» را ادا نکرد، بلکه لب‌هایش را طوری جنباند که باید «پروست» بوده باشد. هنوز مانده بود که به حرفش بیارم. انگار که از پشت شیشه‌ی ضخیمی از دور حرف می‌زد.

پروست؟

پرسیدم: «مارسل پروست؟»

نگاهی به من انداخت. بعد تکرار کرد: «پروست.» دست از تلاش برداشتم و در یک خط پشت سرش قرار گرفتم و با جان و دل سعی کردم با لب جنباندن بعدی‌اش که به «پروست» مربوط می‌شود کنار بیایم. درست، دوست، پُست؟ ... بی‌صدا یا خودم رشته‌ای کلمات را ردیف کردم، اما انگار هیچ کدام لنگه‌ی آن نبود. فقط به این نتیجه رسیدم که راست راستی گفته «پروست.» اما چیزی که نتوانستم از آن سر درآورم، این بود که چه رابطه‌ای بین این راهرو دراز و مارسل پروست هست.

شاید مارسل پروست استعاره‌ای از طول این راهرو دراز بود. با این حال، گیریم که این جور بود، آیا برای بیان مقصود یک خرده سبکسری نبود - اگر نگوییم بی‌ملاحظگی؟ حالا اگر این راهرو دراز را استعاره‌ای از کارهای مارسل پروست گرفته باشد، می‌توان قبولش کرد.

اما عکس آن عجیب و غریب می‌شد.

راهرویی به درازی مارسل پروست؟

به هر حال، همان‌طور در راهرو دراز پشت سرش رفتم. واقعاً یک راهرو دراز. لابد با پیچیدن از کنج‌ها و از چند پله‌ی کوتاه بالا و پایین رفتن پنج - شش ساختمان معمولی را طی کردیم. مثل گردونه‌ی ماشین پلی‌کیبی هی دور خودمان چرخیدیم. کف مرمی، دیوارهای سفید شیری، درهای چوبی با شماره‌های بدون ترتیب اتاق‌ها. دستگیره‌های قلنبه‌ی ضدزنگ درها. بی‌هیچ پنجره‌ای. و لا به لای همه‌ی این‌ها تَلِق و تَلِقِ موزون پاشنه‌های دختره و به دنبال آن صدای چسبناک لاستیک مذاب پاشنه‌ی کفش‌های ورزشی من.

دختره یکهو ایستاد. تا به حال، چنان با آهنگ کفش‌های ورزشی خودم هماهنگ شده بودم که برخوردم به کفشش. توپر و سفت بود، مثل ابر باران‌زا. از گردنش همان بوی ادکلن خربزه آمد. از شدت برخورد من داشت سکندری می‌رفت، پس به شانه‌هایش چنگ زدم تا او را راست نگه دارم.

گفتم: « بیخشید، حواسم نبود! »

زن جوان تپل سرخ شد. یقین ندارم، اما اصلاً ناراحت نشد. با لبخند کمرنگی گفت: « توزومستا. » بعد شانه بالا انداخت و اضافه کرد: « سلا. » در واقع این‌ها را نگفت، اما لازم است تکرار کنم، فقط لب‌هایش جنبید.

با خودم گفتم: « توزومستا؟ سلا؟ »

با اطمینان گفت: « سلا. »

شاید ترکی؟ مشکل این بود که هرگز کلمه‌ای ترکی به گوشم نخورده بود. پاک گیج شدم و تصمیم گرفتم از گفت‌وگو با او چشم‌پوشم. لب‌خوانی کار خیلی ظریفی است و نمی‌شود امیدوار شد آدم با دو ماه شرکت در کلاس بزرگسالان در آن تبحر پیدا کند.

کلیدی لوزی و الکترونیک از جیب کتش در آورد و به طور افقی در شکاف دری که شماره‌ی (۷۲۸) را داشت فرو برد. در تقه‌ای کرد و باز شد. نرم.

در را باز کرد و چرخید و به من اشاره کرد. « سومته، سلا. »

که البته دقیقاً کاری است که من کردم.

۲

جانوران طلایی

با نزدیک شدن پاییز یک لایه خز بلند طلایی روی تنشان می‌روید. طلایی ناب، بی‌هیچ رنگ دیگر. طلایی که مثل طلا در جهان پدیدار می‌شود و طلایی می‌ماند. معلق بین زمین و آسمان غرق طلا می‌شوند.

به شهر که آمدم — بهار بود — جانوران خز کوتاه داشتند، به همه رنگ. سیاه وحنایی کمرنگ، سفید و قهوه‌یی سرخ‌فام. بعضی‌ها از سایه روشن ابلق بودند. این جانوران از هر طیف رنگ قابل تصور آرام و بی‌صدا به دشت و دمن رو به سرسبزی می‌ریختند، انگار که نسیمی آن‌ها را با خود می‌کشاند. کمابیش غرقه در سکوت، با نفس‌هایی چون مه صبحگاهی ساکت، بی‌سر و صدا علف‌های تازه را به نیش می‌کشیدند. بعد خسته از آن پاها را زیر تنه تا می‌کردند تا دمی استراحت کنند.

بهار گذشت، تابستان تمام شد و درست حالا که نورِ سرخی مبهمی به خود می‌گیرد و نخستین بادهای خزانگی در آب‌ها و جویبارها موج می‌اندازد، تغییرات جانوران محسوس می‌شود. موهای طلایی اول گله به گله ظاهر می‌شود، رویش تصادفی علفی غیرفصلی. رفته رفته روی همه‌ی جاهای حساس خز کوتاه‌تر می‌روید تا در درازمدت همه‌ی پوشش برق طلایی بزند. از شروع تا ختم آشکار شدن این مراسم بیش از یک هفته طول نمی‌کشد. دگرگونی‌شان تقریباً همزمان شروع می‌شود و تقریباً فوراً به انجام می‌رسد. ظرف یک هفته هر حیوانی یکسره بدل به جانور طلایی شده. خورشید بامدادی که برمی‌خیزد و نور طلایی تازه بر جهان می‌افشاند، پاییز بر زمین فرود آمده است.

فقط در این زمان دراز تکشاخی که وسط پیشانی‌شان در آمده از بن تا نوک تیز سفید می‌ماند. آدم کمتر یاد شاخ می‌افتد تا استخوان شکسته‌ای که پوست را دریده و جایش را گرفته است. اما جانورها با همه‌ی سفیدی شاخ‌ها و آبی بودن چشم‌ها، طلایی‌اند. طوری سر می‌جنبانند که انگار دارند لباس نو را امتحان می‌کنند و به آسمان بلند پاییزی شاخ می‌زنند. در نهرها به آب می‌زنند؛ گردن می‌کشند تا موهبت پاییزی توت‌های سرخ را به نیش بکشند.

غروب که روی شهر می‌افتد، من از برج دیدبانی روی دیوار جنوبی بالا می‌روم تا بینم که دروازه‌بان برای گله کردن جانورها شیپور می‌زند. هر وقت صدای شیپور را می‌شنوم، چشم‌ها را می‌بندم و می‌گذارم نواهای آرام در تمام تنم بدود. این‌ها شبیه هیچ صدای دیگری نیست. صدا خیابان‌های رو به تاریکی را چون ماهی شفاف پریده‌رنگی درمی‌نوردد، از طاق‌های سنگفرش پایین می‌رود، از دیوار خانه‌ها و دیوار سنگی کنار رودخانه می‌گذرد و به راه خود می‌رود. همه چیز در این صدا غرق می‌شود. ذرات معلق نادیدنی زمان را می‌شکافد و بی‌صدا به دورترین زوایای شهر می‌رسد.

شیپور که به صدا درمی‌آید، جانوران انگار در پاسخ به خاطره‌ی ازلی سر برمی‌دارند. هر هزارتا یا بیشتر یکباره حالت یکسانی به خود می‌گیرند و سر به سوی صدا می‌چرخانند. برخی با احترام از جویدن برگ‌های درخت‌های جارو دست می‌کشند، دسته‌ای بر سنگفرش سم می‌کوبند و گروهی دیگر از خواب خوش در واپسین لکه‌های نور خورشید بیدار می‌شوند و همه سر به آسمان برمی‌دارند.

در این یک دم همه چیز ساکن است، جز موهای طلایی‌شان که در نسیم غروب‌دم می‌جنبند. در این لحظه در سرشان چه چیز دور می‌زند؟ به چه چیز زل زده‌اند؟ جانوران، سرها همه در یک زاویه، خیره به فضا، درجا خشکیده‌اند. گوش‌های حساس به صدا تکان نمی‌خورند، تا پژواک میرنده در گرج و میش محو شود. سپس ناگهان، انگار که خاطره‌ای جان گرفته باشد، جانوران بلند می‌شوند و به یک سمت می‌روند. طلسم شکسته است و سمضربه‌های بیشمار در خیابان‌ها طنین‌انداز می‌شوند. خیال می‌کنم گله به گله کف از زیر زمین بالا می‌آید، کوچه‌ها را پر می‌کند، از دیوارهای خانه بالا می‌رود و حتی برج ساعت را غرق می‌کند.

اما چشم که باز می‌کنم این جریان فوراً ناپدید می‌شود. فقط سمضربه‌هاست و شهر تغییری نمی‌کند. جانوران به خیابان‌های سنگفرش می‌ریزند، اینجا و آنجا در ستون‌هایی تغییر سمت می‌دهند، مثل رودخانه‌ای. هیچ تک‌جانوری در جلو نیست و هیچ تک‌جانوری هدایتشان نمی‌کند. جانوران همچنان که مسیر ناگفته‌شان را دنبال می‌کنند، سر به زیر انداخته‌اند و شانه‌هاشان می‌لرزد. با این حال، بین جانوران همبستگی درونی تزلزل‌ناپذیری بروز می‌کند، یگانگی فراموش‌نشدنی خاطراتی که مدت‌ها از پیش چشم‌هاشان محو شده است.

راه خود را از شمال به پایین در پیش گرفته‌اند، از پل قدیم به سوی ساحل جنوبی می‌روند و در آنجا به دیگر همجنس‌های خود برمی‌خورند

که از شرق می‌آیند، بعد در طول کانال‌ها از بخش صنعتی می‌گذرند، به طرف غرب می‌پیچند و به ردیف از زیرگذر ریخته‌گری رد می‌شوند و از آن سوی تپه‌ی غربی سر درمی‌آورند. آنجا در دامنه‌ها دور جانوران پیر و جوان‌ها، آن‌ها که نمی‌توانند زیاد از دروازه دور شوند، حلقه می‌زنند و به انتظار حرکت دسته‌جمعی می‌مانند. گروه در اینجا تغییر سمت می‌دهد و از راه پل غربی به طرف شمال می‌رود تا به دروازه برسد.

پیش از اینکه اولین جانورها لک و لک‌کنان به دروازه برسند، دروازه‌بان آن را گشوده است. درها که با میله‌های آهنی کلفت افقی مستحکم شده، زمخت و سنگین است. شاید با میله‌های سیخ سیخ آهنی بالای آن ارتفاعش به چهار و نیم متر برسد. دروازه‌بان بی‌زحمت لنگه‌ی راست این درهای عظیم را به سوی خود باز می‌کند و گله‌ی جانوران را به بیرون دروازه می‌فرستد. لنگه‌ی چپ هرگز باز نمی‌شود. وقتی همه‌ی جانوران بیرون رفتند، دروازه‌بان بار دیگر لنگه‌ی راست را می‌بندد و کلون را می‌اندازد.

این دروازه‌ی غربی تا آنجا که می‌دانم، تنها گذرگاه ورود و خروج شهر است. دیوار عظیمی، تقریباً به ارتفاع نه متر کل جامعه را در محاصره گرفته است که فقط پرندگان می‌توانند از آن بگذرند.

صبح که می‌شود، دروازه‌بان بار دیگر دروازه را باز می‌کند، در شیپور می‌دمد و جانوران را به درون راه می‌دهد. وقتی به قلمرو برمی‌گردند، در را می‌بندد و کلون را می‌اندازد.

دروازه‌بان به من توضیح می‌دهد: «راستی که کلون لازم نیست. هیچ کس جز من زورش نمی‌رسد که دروازه‌ی به این سنگینی را وا کند. حتی اگر یک عده با هم زور بزنند. اما مقررات مقررات است.»

دروازه‌بان کلاه پشمی خود را روی ابروها می‌کشد و دیگر کلمه‌ای از دهانش در نمی‌آید. مرد غول‌پیکری است، پوست کلفت و عضلانی، به

همان گندگی که همیشه دیده‌ام. انگار با هر پیچ و تاب عضلاتش پیراهنش نزدیک است پاره شود. گاهی اوقات چشم‌هایش را می‌بندد و در سکوت سنگینی فرو می‌رود. نمی‌شود گفت افسردگی به او غلبه می‌کند، یا فقط تغییر سازوکاری درونی است. وقتی سکوت در برش می‌گیرد، نمی‌توانم چیزی بگویم تا حواسش سر جا بیاید. وقتی آرام آرام چشم باز می‌کند، بی‌آنکه چیزی ببیند نگاهم می‌کند و انگشت‌های دست‌هایش در دامتش با ابهام نکان می‌خورد، انگار می‌خواهد بفهمد چرا جلو چشمانش هستم.

همین که حواس دروازه‌بان سر جا می‌آید، از او می‌پرسم: «چرا جانورها را جمع می‌کنی که شب‌ها بفرستی بیرون از دیوار. تا فردا صبح باز راهشان بدهی؟»

دروازه‌بان بی‌هیچ هیجانی به من زل می‌زند.

می‌گوید: «کارمان این است. همین است دیگر. همان‌طور که خورشید در شرق طلوع می‌کند و در غرب غروب.»

گذشته از باز کردن و بستن دروازه به نظر می‌رسد که دروازه‌بان وقتش را صرف تیز کردن ابزار کند. اتاق نگهبانی پر از انواع تیشه و کارد است، چنان که همه‌ی وقت آزادش به تیز کردنشان روی چرخ چاقوتیزکنی می‌گذرد. تیغه‌های تیزشده برقی غیرطبیعی می‌زنند: سفید منجمد، درخشش از درون.

به تیغه‌های رج به رج که نگاه می‌کنم، دروازه‌بان با رضایت لبخند می‌زند و به دقت نگاهم را دنبال می‌کند.

با انگشت کلفتی به زرادخانه‌اش اشاره می‌کند و می‌گوید: «مواظب باش. دستت بخورد، بریده می‌شود. این‌ها اسباب‌بازی نیست. همه را خودم ساختم، تک تکشان را چکش زدم. آهنگر بودم و این‌ها کار دست من است. خوش‌دست، با تراز کامل. دسته و تیغه را با هم جور کردن راحت نیست. بفرما، یکی را دست بگیر. ولی مواظب تیغه باش!»

کوچک‌ترین تیر را از ابزار روی میز برمی‌دارم و در هوا تاب می‌دهم. حقیقتاً با کمترین حرکت میج دستم - هنوز خودم به فکرش نیفتاده - فلز تیز مثل تازی تربیت‌شده‌ای واکنش نشان می‌دهد. بی‌دلیل نیست که دروازه‌بان به خود غره است.

«دسته را هم خودم ساختم. از زبان گنجشک ده‌ساله تراش دادم. یک عده چوب‌های دیگر را ترجیح می‌دهند، ولی من زبان گنجشک ده‌ساله را انتخاب می‌کنم. نه جوان‌تر، نه پیرتر. ده‌ساله رگه‌های مرغوب دارد. پرزور و مرطوب با انعطاف زیاد. جنگل غربی انبار زبان گنجشک است.»

«این همه کارد می‌خواهی چه کنی؟»

دروازه‌بان می‌گوید: «کارهای مختلف. در زمستان بیشتر ازشان استفاده می‌کنم. تا زمستان صبر کن، نشانت می‌دهم. اینجا زمستان سخت و طولانی است.»

بیرون دروازه جایی برای جانورهاست. جای محصور که شب در آن می‌خوابند و نه‌ری از آن می‌گذرد که لب آن آب می‌خورند. آن طرفش تا چشم کار می‌کند باغ سیب است. یک دریا درخت که انگار انتها ندارد.

دروازه‌بان می‌گوید: «هیچ کس جز تو جانورها را نمی‌پاید. اما تازه آمده‌ای اینجا. به زندگی در اینجا عادت می‌کنی و همه چیز سر جایش قرار می‌گیرد. دیگر بهشان علاقه نشان نمی‌دهی. همه همین‌جورند. جز یک هفته در اول بهار.»

دروازه‌بان به من می‌گوید در یک هفته‌ی اول بهار مردم می‌روند بالای برج دیدبانی تا جنگ جانوران را تماشا کنند. این زمانی است که غریزه جانورهای نر را به برخورد وامی‌دارد - پس از آنکه پشم زمستانی خود را ریختند، یک هفته پیش از آنکه ماده‌ها بزنند. خیلی درنده‌خو

می‌شوند، کین توزانه یکدیگر را زخمی می‌کنند، طوری که نمی‌شود تصور کرد در حالت عادی معمولاً آرامش طلب‌اند.

این جانوران پاییزی بی‌سر و صدا تک به تک قوز می‌کنند و خز طلائی بلندشان در آفتاب غروب برق می‌زند. مثل مجسمه بی‌حرکت در آنجا جا می‌گیرند و با گردن افراشته منتظر می‌شوند که آخرین پرتوهای روز پشت درخت‌های سیب ناپدید شود. سرانجام که خورشید غروب کرد و تیرگی شب رویشان افتاد، جانوران سر به زیر می‌اندازند. شاخ سفید خود را روی زمین می‌گذارند و چشم‌ها را می‌بندند.

به این ترتیب، یک روز در شهر به انتها می‌رسد.

بارانی، گرم‌ها، پالایش

مرا به اتاق خالی بزرگی راهنمایی کردند. دیوارها سفید، سقف سفید، فرش قهوه‌یی سیر – همه رنگ‌های دکوراتور. بله، حتی در سفید هم سفید خوش‌سلیقه و سفید خالی از لطف هست، طیف‌هایی که می‌شود سفید به حسابشان نیاورد.

پنجره‌های مات نمی‌گذاشت هیچ منظره‌ای از بیرون دیده شود، اما نوری که تو می‌آمد فقط می‌توانست نور آفتاب باشد. همین نشان می‌داد جایی بالای زمین هستیم. پس آسانسور رفته بود بالا. فهمیدن این نکته خیالم را راحت کرد: آخرش همان‌طور بود که خیال می‌کردم. زن به من اشاره کرد که روی کاناپه‌ای چرمی وسط اتاق بنشینم. تشکر کردم، پاها را روی هم انداختم و در این بین او از در دیگر بیرون رفت.

اتاق میل و اثاث کمی داشت. جلو کاناپه میز قهوه‌ی پایه‌کوتاهی بود و رویش یک زیرسیگاری سرامیک، فندک و قوطی سیگار گذاشته بودند. در قوطی سیگار را وا کردم؛ خالی بود. روی دیوارها نه تابلو نقاشی بود، نه تقویمی و نه عکسی. خالی خالی.

کنار پنجره میز تحریر بزرگی بود. از کاناپه بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و همین‌طور که می‌رفتم میز تحریر را واریسی کردم. یک جنس محکم با رویه‌ی ضخیم تخته‌یی و کشوهای فراوان در دو طرف. روی میز تحریر یک چراغ رومیزی، سه خودکار و یک دفترچه‌ی قرار ملاقات بود که کنارش مشتی گیره ریخته بود. دفترچه روی تاریخ امروز باز بود.

در یک گوشه‌ی اتاق سه‌تا دولابچه‌ی خیلی عادی فولادی بود که هیچ‌با طرح داخلی نمی‌خواند. از این جنس‌های صنعتی سراسر است. اگر با من بود چیز ظریف‌تری انتخاب می‌کردم — مثلاً کمد شیک. اما کسی از من نمی‌پرسید. من برای کاری اینجا بودم و دولابچه‌های خاکستری فولادی یا صفحه‌پخش‌کن سکه‌یی گلبهی ربطی به من نداشت.

توی دیوار سمت چپم گنجه‌ای با درِ کرکره‌یی متناسب کار گذاشته بودند. این آخرین قلم این‌جور تجهیزات در اتاق بود. نه قفسه‌ی کتابی بود، نه ساعتی، نه تلفنی، نه مدادتراشی، نه کازیه‌ای و نه پارچ آبی. آخر خیال می‌کنید چه‌جور اتاقی بوده باشد؟ برگشتم به کاناپه، باز یاها را روی هم انداختم و خمیازه کشیدم.

ده دقیقه بعد زن باز هم پیدایش شد. و بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به من بیندازد، یکی از دولابچه‌ها را وا کرد و یک بغل جنس سیاه براق را برداشت و آورد سر میز قهوه‌خوری.

معلوم شد اجناس سیاه، بارانی و چکمه‌های لاستیکی است. رویشان یک عینک ایمنی بود، شبیه آن‌ها که خلبان‌های جنگ جهانی اول به چشم می‌زدند. کمترین اطلاعی نداشتم که با این‌ها کار به کجا ختم می‌شود.

زن چیزی گفت، اما لب‌هایش تندتر از آن حرکت کرد که بتوانم سر در بیاورم.

گفتم: «ا... ا... ا... ببخشید! تو لب‌خوانی تازه‌کارم.»
این دفعه لب‌هایش را آهسته و سنجیده تکان داد. «لطفاً این‌ها را رو لباس‌هاتان بپوشید!»

فی‌الواقع دلم نمی‌خواست بپوشم، اما گله کردن به دردمسرس نمی‌ارزید، پس خفقان گرفتم و طبق دستور عمل کردم. کفش‌های ورزشی را در آوردم و چکمه‌ها را پوشیدم و بعد لغزیدم توی بارانی. وزنم شد یک تن و چکمه‌ها دو شماره به پایم گشادتر بود، اما مگر حق انتخاب داشتم؟ زن بیچ و تاب‌خوران آمد جلو من و دکمه‌های بارانی را بست و کلاهش را روی سرم کشید. موقع این کار پیشانی‌اش به نوک بینی من ساییده شد. باز هم از ادکلنش تعریف کردم: «چه خوشبو!»

به زحمت گفت: «تشکر!» و دکمه‌های قابلمه‌یی کلاه بارانی را تا زیر بینی من بست. بعد عینک ایمنی را هم به چشمم زد. و من آنجا ایستاده بودم، سراپا در بارانی و بدون جایی برای رفتن — یا این‌طور خیال می‌کردم.

در همین وقت در گنجه را کشید و وا کرد، دستم را گرفت و به آنجا برد و هلم داد تو. چراغ را روشن کرد و در را کشید و پشت سرش بست. توی آن شبیه همه‌ی کمدهای لباس بود — هر کمد لباسی، بدون لباس. فقط چوب رخت و نفتالین. شاید حتی کمد لباس نبود، وگرنه چه دلیلی داشت مرا مومیایی کنند و بچپانند تو یک کمد دیواری یا گنجه؟

زن یک وسیله‌ی فلزی را در گوشه‌ای تکان تکان داد و فی‌الفور قسمتی از دیوار رو به رو بنا کرد به باز شدن به درون و مثل در صندوق عقب یک اتومبیل نقلی بالا رفت. فضایی که باز شده بود قیرگون بود، اما وزش هوای خنک و مرطوبی را حس می‌کردم. همین‌طور غرش نم آب شنیده می‌شد.

بفهمی نفهمی گفت: «رودخانه‌ای آنجاست.» صدای آب انگار نمی‌گذاشت حرفش شنیده شود. اما من یک جوری دیدم حرف‌هایش را می‌فهمم. عجب.

«آن بالا طرف سرچشمه، آبشار بزرگی هست که شما از زیرش رد می‌شوی. آن طرفش آزمایشگاه بابابزرگ است. آنجا که برسید، همه چی را می‌فهمید.»

«آنجا که برسیم؟ پدربزرگت منتظر من است؟»

گفت: «درست است!» و چراغ‌قوه‌ی بزرگ ضد آبی را با تسمه‌ای به دستم داد. قدم گذاشتن به تاریکی محض همچو کیفی برایم نداشت، اما اعصابم را تقویت کردم و یک پا را توی گودال دهان وا کرده کاشتم. قوز کردم تا سر و شانه‌هایم را بدزدم و به ملایمت پای دیگری را کنارش گذاشتم. با آن بارانی حجیم، این تلاش فراوانی بود. سربرگرداندم و از پشت عینک ایمنی به زن تپل که توی گنجه ایستاده بود نگاه کردم. بدجوری بانمک بود.

خم شد که نگاهم کند و هشدار داد: «مواظب باش. نباید از رودخانه

منحرف شوی، یا بروی تو جاده‌ی فرعی.»

داد زد: «یکراست به جلو، آبشار؟»

تکرار کرد: «یکراست به جلو، آبشار.»

محض امتحان گفتم «سلا». همین کار، پیش از آنکه دریچه‌ی روی

دیوار را با صدا ببندد، لبخند و «سلا» بی‌به لیش آورد.

فوری فرو رفتم تو تاریکی، بی‌اغراق بدون سر سوزنی نور. هیچی نمی‌دیدم. حتی دست‌هایم را نمی‌دیدم که به طرف صورتم می‌آیند. انگار شیء پهنی به سرم خورده باشد، گیج و منگ آنجا ایستادم و سرمای درماندگی محض به من غلبه کرد. ته مانده‌ای بودم پیچیده در پلاستیک سیاه و چپانده در یخدان. لحظه‌ای تم وارفت.

کورمال کورمال دکمه‌ی چراغ‌قوه را پیدا کردم و نور خوشایندی یگراست و بی‌هدف به جلو تاباندم. نور را به پاهایم انداختم و کم‌کم به موقعیتم پی بردم. روی سکوی سیمانی سه متری ایستاده بودم که بالای مفاک بی‌انتهایی برآمده بود. نه زرده‌ای، نه حصارای. کمی آشفته شدم و با عصبانیت گفتم کاش این موضوع را بهم گفته بود.

نردبانی آلومینیومی به گوشه‌ای از سکو تکیه داده شده بود و راه پایین را نشان می‌داد. تسمه‌ی چراغ‌قوه را کجکی روی سینه‌ام بستم و بنا کردم یکی یکی از پله‌های لیز نردبان پایین رفتن. هرچه پایین‌تر می‌رفتم، صدای آب بلندتر و واضح‌تر می‌شد. اینجا چه خبر بود؟ گنجه‌ای توی یک ساختمان اداری، با یک مفاک رودخانه در تهش؟ آنهم یگراست وسط توکیو!

هرچه بیشتر فکرش را می‌کردم، بیشتر آشفته می‌شدم. اول آن آسانسور وهم‌آلود، بعد زنی که حرف می‌زد بی‌آنکه چیزی بگوید، حالا هم این گردش خوش خوشک. شاید بهتر باشد از این کار دست بکشم و برگردم خانه. ولی نه، وسط کار بودم و داشتم از ورطه پایین می‌رفتم. خب، برای چی؟ غرور حرفه‌یی؟ یا به خاطر زن تپل کت و دامن گلیه‌یی؟ خوب، اعتراف می‌کنم: رویم اثر گذاشته بود و حالا ناچار بودم شیرجه بروم؟ شیرجه بروم تو این مسخره‌بازی.

ده تا یله که پایین رفتم ایستادم تا نفس تازه کنم، بعد هجده پله‌ی دیگر به سمت زمین رفتم. در ته با احتیاط نور را به سطح تخته سنگ زیر پا تاباندم و رودخانه را پیش رو دیدم. سطح آب در نور چراغ‌قوه موج می‌زد. جریان آب تند بود، اما نه عمق آب را حس می‌کردم و نه حتی رنگ آب را. فقط می‌توانستم بگویم از چپ به راست جریان دارد.

من که نور چراغ‌قوه را روی زمین پیش پایم می‌انداختم، آرام آرام به طرف بالای رود رفتم. چندین بار می‌توانستم قسم بخورم که چیزی دارد

به طرفم می‌آید، اما هیچی نمی‌دیدم. فقط دیوارهای سنگی عمودی در دو طرف رود. لابد دلواپس تاریکی بودم.

بعد از پنج - شش دقیقه راه رفتن، سقف کوتاه‌تر شد - یا از انعکاس صدا این‌طور به نظر می‌رسید. نور چراغ‌قوه را به طرف بالا گرفتم، اما چیزی بالای سرم ندیدم. بعد، همان‌طور که زن هشدار داده بود، ظاهراً تونل‌هایی را دیدم که به هر دو سمت می‌رفت. بیشتر از آنکه راه‌های فرعی باشند شکاف‌هایی روی دیواره‌ی سنگی بودند که رگه‌های آب از آن نشت می‌کرد و به رودخانه می‌رسید. پیش رفتم و نور چراغ‌قوه را به یکی از شکاف‌ها انداختم. حفزه‌ی سیاهی که هرچه پیش می‌رفت بزرگ‌تر، خیلی بزرگ‌تر می‌شد. خیلی جالب.

چراغ‌قوه را محکم به دست راست گرفتم و مثل یک ماهی نیمه‌تکامل‌یافته به طرف بالای رود رفتم. تخته سنگ خیس بود، بنابراین مجبور بودم با احتیاط قدم بردارم. اگر حالا می‌لغزیدم یا چراغ‌قوه‌ام می‌شکست، کارم تمام بود.

همه‌ی حواسم را گذاشتم روی پاهایم. تصادفاً به بالا که نگاه کردم، دیدم نوری دارد نزدیک می‌شود، هفت - هشت متر جلوتر. فوری چراغ‌قوه را خاموش کردم. دنبال چاقویم توی بارانی گشتم و تیغه‌اش را وا کردم، تاریکی و غرش آب پوشش کاملی می‌داد.

همین که چراغ‌قوه را خاموش کردم، شعاع نور در یک نقطه ثابت ماند. بعد در یک منحنی تاب خورد تا دایره‌های بزرگی در هوا بزنند. این ظاهراً علامتی بود: « همه چیز رو به راه است - جای نگرانی نیست. » با این حال همچنان حالت تدافعی را حفظ کردم و منتظر شدم حرکت کنند. نور دوباره به سمت من آمد و در فضای خالی طوری می‌جنبید که انگار کرم شب‌تاب غول‌پیکری است پیوندخورده به مغزی عالی‌تر. به نور زل زدم، دست راستم چاقو را چسبیده بود و در دست چپم چراغ‌قوه‌ی خاموش بود.

نور در دو - سه متری من ایستاد. به بالا و پایین اشاره کرد. نور ضعیفی بود. سر آخر فهمیدم سعی دارد صورتی را روشن کند. صورت مردی بود که مثل من همان عینک ایمنی دیوانه‌وار را زده و همان بسارانی را پوشیده بود. چراغ در دستش بود، فانوس کوچکی از همان‌ها که در مغازه‌های لوازم اردوی صحرایی می‌فروشنند. در غرش آب داد می‌زد، اما من صدایش را نمی‌شنیدم؛ و چون خیلی تاریک بود، نمی‌شد لب‌خوانی کنم.

انگار مرد می‌گفت: « ... جز آن ... زمان. وگرنه شما ... از آن لحاظ، چون که ... » نمی‌شد سر درآورد. اما حالتش تهدیدآمیز نبود، بنابراین من هم چراغ‌قوه را روشن کردم و نورش را به صورتم تاباندم و با انگشتی گوشم را لمس کردم تا نشان بدهم خوب نمی‌شنوم.

مرد چندبار سرش را تکان داد، بعد فانوس را گذاشت زمین و با هر دو دست جیب‌هایش را گشت. یکهو غرش دور و برم، مثل موجی که پس بکشد فرو نشست. خیال کردم دارم از حال می‌روم. من که انتظار داشتم بیهوش شوم - گرچه هیچ نمی‌دانستم که چرا باید از هوش بروم - در برابر افتادن به خودم دلداری دادم.

چند ثانیه گذشت. هنوز سرپا بودم. فی‌الواقع حالم خوب بود. اما صدای آب محو شده بود.

مرد گفت: « آمدم شما را ببینم. » کاملاً واضح. سر تکان دادم، چراغ‌قوه را گذاشتم زیر بغلم و چاقو را تا کردم و گذاشتم تو جیب. فقط توانستم بگویم این هم از امروز.

از مرد پرسیدم: « سر صدا چی آمد؟ »
مرد چندبار سر تکان داد و گفت: « آه، بله، صدا، بلند بود، نه؟ کمش کردم. متأسفم. حالا خوب شد. » غرش رودخانه حالا غلغل جویی بود. با عقب‌گرد تندی گفت: « خب، پس. می‌فرمایید؟ » بعد با قدم‌های مطمئن

راه بالای رود را در پیش گرفت. نور چراغ قوه را به پاهایش تاباندم و دنبالش کردم.

« صدا را کم کردید. پس مصنوعی است، درست فهمیدم؟ »

مرد گفت: « به هیچ وجه. صدای طبیعی است، واقعاً. »

پرسیدم: « پس چطور صدای طبیعی را کم می‌کنید؟ »

مرد جواب داد: « اگر دقیق بگویم، کمش نکردم. صدا را از ش

گرفتم. »

خب، گمانم این طور گفته باشد. همان طور رفتم و هیچی نگفتم. چون صدای آب را کم کرده بود، حالا همه چیز آرام به نظر نمی‌رسید. حتی جیرجیر چکمه‌های لاستیکی خودم را می‌شنیدم. از بالای سر صدای سایش عجیبی به گوش می‌رسید، انگار که یکی قلوه سنگ‌ها را به هم می‌مالد. دو دفعه، سه دفعه، بعد قطع شد.

مرد گفت: « قرآینی پیدا کرده‌ام که آن کرم‌های کامپیوتر^۱ یواشکی وارد اینجا شده‌اند. نگران شدم، برای همین آمدم برت دارم. قطعاً کرم‌ها نباید تا اینجا بیایند، ولی بعضی وقت‌ها این جور چیزها پیش می‌آید. مشکلی واقعی. »

گفتم: « کرم‌های کامپیوتر؟ »

مرد قهقهه‌زنان گفت: « حتی کسی مثل شما، شرط می‌بندم، حتی به خیالتان هم راه پیدا نمی‌کرد که این زیر بریخورید به یک کرم. »

گفتم: « موافقم. » کرم یا ترم، تو همچو جای تاریکی به ملاقات هیچ جانوری نیامده بودم.

مرد تکرار کرد: « برای همین آمدم برت دارم. آن کرم‌ها بد موجوداتی هستن. »

۱. INKling ظاهراً نوعی ویروس است که گویا ساختگی است.

گفتم: « خیلی ممنون! »

به راهمان رفتیم تا صدایی را شنیدیم شبیه صدای باز بودن شیر آبی تا آخر. آبشار. فقط با یک حرکت نور چراغ قوه می‌دیدم که از آن آبشارهای کوچولو نیست. اگر صدا را پایین نیاورده بود، لابد غرش مهیبی داشت. پیش رفتم و عینک ایمنی از پشنگه‌های آب خیس شد.

پرسیدم: « اینجاست که می‌رویم زیر، آره؟ »

مرد گفت: « درست است، پسر جان. » و بدون توضیح بیشتر یگراست رفت توی آبشار و ناپدید شد. من هم چاره‌ی دیگری نداشتم جز اینکه یگراست بزنم به آبشار.

خوشبختانه مسیرمان از قسمت « خشک » آبشار بود، اما این موضوع بیهوده از آب درآمد. من که سراپایم در بارانی پوشیده بود، زیر پرده پرده‌ی آب خیس شدم. و فکرش را بکن که این مرد هر وقت که به آزمایشگاه می‌رود و می‌آید از این کار ناچار است. بی‌شک این کار به منظور امنیتی - اطلاعاتی است، اما باید راه مناسب‌تری هم وجود داشته باشد.

توی آبشار لغزیدم و زانویم به سنگی خورد. با صدایی که کم شده بود، من تفاوت محض آن‌هایی را که صدا ندارند با آن‌هایی که واقعیت برایشان صدای شنیداری قرار داده قاطی کرده بودم؛ یعنی می‌خواهم بگویم آبشار باید صدای درخور آبشار را داشته باشد.

در گوشه‌ی دوری از آبشار غاری بود به اندازه‌ای که یک نفر به زحمت می‌توانست از آن وارد شود. درست در وسطش دری آهنی بود. مرد چیزی مثل ماشین حساب کوچکی را از جیبش در آورد، در شکاف فرو برد و بعد از چند حرکت در بی‌صدا به درون باز شد.

مرد گفت: « خب، رسیدیم. بفرمایید! » پشت سرم قدم به درون گذاشت و در را قفل کرد. « راه ناجوری بود، ها؟ »

« نه، آه ... همچی راه ... »

مرد خندید، فانوس با بندی دور گردنش آویزان بود، عینک ایمنی هنوز به چشمش و کلاه به سرش بود. یک خنده‌ی شاد و سرخوش.

اتاقی که واردش شدیم شبیه رختکن استخر بود، قفسه‌هایش پر بود از نیم‌دوجین بارانی مثل همان که من پوشیده بودم. عینک ایمنی را برداشتم و از میان بارانی در آمدم و آن را به چنگکی آویزان کردم، بعد چکمه‌ها را توی قفسه گذاشتم. چراغ‌قوه را هم روی قلابی آویزان کردم. مرد عذرخواهی کرد: « متأسفم که به عذابت انداختم، اما نمی‌شه از امنیت کوتاه آمد. لازمه احتیاط کنیم. خیلی چیزها ممکنه کمین ما را بکشه. »

فوری گفتم: « کرم‌ها؟ »

مرد گفت: « آره، جناب. و آن کرم‌ها که می‌پرسی، تنها موارد هم

نیستن. » و سری برای خودش جنباند.

بعد مرا به اتاق پذیرش پشت رختکن برد. راهنمای من بدون بارانی پیرمرد مهربانی به نظر می‌رسید. قد کوتاه و چارشانه؛ با استخوان‌بندی درشت، نه چاق. رنگ پوستش خوب بود و عینک بی‌قابش را که به چشم زد، خیلی شبیه یکی از شخصیت‌های بزرگ سیاستمدار قبل از جنگ شد. به من اشاره کرد که روی کاناپه‌ی چرمی بنشینیم و در این بین خودش پشت میز تحریر جا گرفت. این اتاق درست شبیه آن یکی بود. فرش، دیوارها، روشنایی، همه چیز همان بود. روی میز قهوه‌خوری جلو کاناپه همان زیرسیگاری بود و روی میز تحریر همان کتابچه‌ی ملاقات‌ها و همان گیره‌های پخش و پلا. آیا دایره‌وار مرا به همان اتاق برگردانده بود؟ شاید همین‌طور بود، شاید هم نه. به خاطر سپردن همان پراکندگی گیره‌های کاغذ مشکل است.

پیرمرد مرا برانداز کرد. بعد گیره‌ای را برداشت و بازش کرد تا

خراشی به ناخن انگشتش بدهد. ناخن سبابه‌ی پیش. کارش که با ناخن تمام شد، گیره‌ی بازنده را انداخت توی زیرسیگاری. به ذهنم رسید که اگر روزی نوبت تناسخ به من رسید مطمئن شوم که به صورت گیره درنیایم.

پیرمرد گفت: « طبق اطلاع من این کرم‌ها با فن‌نشان‌ها^۱ همین‌جورن. نه اینکه همدست باشند، یادت باشد. کرم‌ها خیلی محتاط‌اند، و فن‌نشان‌های شما دستور کار خود را دارند که پیشاپیش برنامه‌ریزی شده. پس همکاری باید به چندتایی محدود باشد. با این حال، این خبر خوبی نیست. خود همین که کرم‌ها سر و کله‌شان این دور و برها پیدا شده، جایی که اصلاً نباید باشن، از وخامت اوضاع خبر می‌ده. اگه همین‌جور ادامه پیدا کنه، اینجا شب و روز پر از کرم می‌شه. و این دردسر بزرگی برام درست می‌کنه. »

موافقت کردم: « صحیح، صحیح. » کمترین چیزی نمی‌دانستم که این کرم‌ها چه جور عاملی هستند، اما اگر به هر دلیل نیرویشان به فن‌نشان‌ها وصل می‌شد، پس چشم‌انداز برای من هم چندان روشن نبود. این یعنی که چشم و هم‌چشمی بین ما و فن‌نشان‌ها تا به حال تعادل ظریفی داشته و کمترین انگولگی همه چیز را به هم می‌ریزد. اول از همه، من هیچی از این کرم‌ها نمی‌دانستم، اما آن‌ها از من خبر داشتند. همین تا اینجا کفه را به نفعشان سنگین کرده. البته آدم مستقل رده‌پایینی مثل من اگر چیزی از کرم‌ها نداند عجب نیست، اما کله‌گنده‌ها در آن بالا شاید سال‌ها از موضوع خبر داشتند.

پیرمرد گفت: « خب، اگر برایت اشکالی ندارد، بیا امیدوار باشیم. »

۱. Semiotec از ترکیب دو کلمه‌ی Semio (نشانه) و technician (فناور) ساخته شده و من هم دو کلمه‌ی نشانه و فناوری را ترکیب کردم.

گفتم: «بی‌برو برگرد.»

«ازشان خواستم ماهرترین فنسب‌شان را برایم بفرستن و ظاهراً شما همچو شهرتی داری. همه از شما خیلی تعریف می‌کنند. قلق کار را پیدا می‌کنی، دل و جرئت‌شو داری، کارت خیلی مهارت می‌خواد غیر از اینکه روحیه‌ی کار جمعی نداری، ایرادی به کارت نگرفته‌ن.»

گفتم: «اغراق است، مطمئنم.»

پیرمرد باز بقی زد زیر خنده. «روحیه‌ی جمعی هم چنگی به دل نمی‌زنه. مهم دل و جرئته. اگه جگرش را نداشته باشی، هرگز به فنسب درجه‌ی یک نمی‌شی. برای همین دستمزدت این همه بالاس، نه؟»

باز بقی کرد. بعد مرا به کارگاه بغلی برد.

گفت: «من زیست‌شناسم. اما لغت زیست‌شناسی همه‌ی کارایی را که می‌کنم شامل نمی‌شه. همه چیز، از عصب‌شناسی تا صداشناسی، زبان‌شناسی تا مذهب تطبیقی. اگر به خودم این جور بگویم، این چنته‌ی شامورتی‌بازی نیست. این روزها دارم درباره‌ی کام پستان‌داران تحقیق می‌کنم.»

«کام؟»

«سق دهان، پسر جان. طرزی که دهان ساخته شده. چطور کار می‌کنه، چطور صدا می‌سازه و انواع موضوعات مربوط به آن. بفرما، نگاهی به این بینداز!»

بعد کلیدی را روی دیوار زد و چراغ‌های آزمایشگاه روشن شد. همه‌ی دیوارها پر از قفسه بود و جمجمه‌ها را رج به رج روی قفسه‌ها چیده بودند. زرافه، اسب، پاندا، موش و هر نوع پستاندار قابل تصور. لابد

۱. Calcutee از ترکیب دو جزء اول calculator (محاسب) و technician (فناور) ساخته شده. در زبان فارسی هم از ترکیب این دو معنا ساخته شد.

سیصد - چهارصدتا جمجمه آنجا بود. طبعاً جمجمه‌ی آدم هم بود. قفقازی، سیاه، آسیایی، هندی، یکی مرد و یکی زن از هر کدام.

پیرمرد گفت: «جمجمه‌ی فیل و نهنگ را تو انبار طبقه‌ی پایین دارم. می‌دانی که خیلی جا می‌گیرن.»

گفتم: «خب، حدس می‌زنم.» چند جمجمه‌ی نهنگ و بعد می‌ماند همسایه‌ها.

دهان همه‌ی جمجمه‌ها باز مانده بود، همسرایان آماده‌ی امتحان؛ همه با حدقه‌های خالی به دیوار رو به رو خیره بودند. چه نمونه‌ی تحقیق بودند و چه نه، نمی‌شد گفت محیط اتاق خوشایند است. روی قفسه‌های دیگر، هرچند کمتر از قفسه‌ی جمجمه‌ها ظرف‌های دهان‌گشادی از زبان، گوش، لب و حلق ردیف شده بود.

پیرمرد چشمکی زد. «چی فکر می‌کنی، یک مجموعه‌ی کامل، هان؟ بعضی‌ها تمبر جمع می‌کنند، بعضی صفحه. من جمجمه جمع می‌کنم. متوجهی که همه‌ی انواع دنیا را تشکیل می‌دهند، هان؟»

«ا... ا... ا... آره.»

«از قدیم ندیم به جمجمه‌ی پستاندارها علاقه‌مند بودم و خُرد و خُرد اینارو جمع کردم. تقریباً چهل سال می‌شه. منظم کردن جمجمه‌ها بیشتر از آنکه فکر می‌کردم طول کشید. گردآوری آدم‌های زنده راحت‌تر از این بود. واقعاً این‌طور فکر می‌کنم. البته بدیهی است که کسی به جوانی شما بیشتر به آدم زنده علاقه‌مند باشه، نه جز آن، ها؟» خندید. «برای من اما سی سال طول کشید تا به جایی برسم که بتونم صدای جمجمه‌ها رو بشنوم. سی سال، می‌دانی که زمان زیادیه.»

گفتم: «صدا؟ جمجمه‌ها صدا درمی‌آورند؟»

پیرمرد گفت: «البته. هر استخوان صدای منحصر به فردی داره. این صدای پنهان استخوان‌هاست. منظورم استعاری نیست. استخوان‌ها فی‌الواقع

حرف می‌زنند. تحقیقی که به آن مشغولم کشف رمز این زبان را ارائه می‌دهد. بعد آن را به طور مصنوعی کنترل می‌کنه. »

جزئیات موضوع یادم رفته، اما اگر آنچه پیرمرد گفت درست بوده باشد، این کار به او برازنده بود. گفتم: « تحقیق ارزشمندی است. »

پیرمرد سری جنباند و گفت: « راست راستی. برای همین آن باباها برای یافته‌های من نقشه کشیده‌اند. می‌ترسم یک کلمه بروز کنه. همه‌شان تحقیقاتم را برای هدف خودشان می‌خوان. مثلاً فرض کن بشه خاطرات انباشته در استخوان‌ها را کشف کرد؛ دیگه احتیاج به شکنجه نیست. تنها کار این است که قربانی را بکشی، گوشت را از جمجمه پاک کنی، و اطلاعات بیاد تو دستت. »

گفتم: « چه قشنگ! »

« باشد، خوب یا بد، تحقیقات هنوز به این مرحله نرسیده. در این مرحله اگر مغز را در بیاری، دفتر خاطرات روشن‌تری داری. »

« آه! » برداشتن جمجمه، برداشتن مغز، یک فرق.

پیرمرد اعلام کرد: « برای همین خدمت شما را خواستم. به این ترتیب، آن فن‌نشان‌ها نمی‌توانند داده‌های تجربه‌ام را کش ببرند. تمدن با بحران‌های جدی رو به روست، چون از علم در راه شر — یا خیر — استفاده می‌کنند. من به علم فقط به خاطر علم ناب اطمینان دارم. »

گفتم: « نمی‌توانم بگویم می‌فهمم. فقط برای کار آمده‌ام اینجا. به استثنای اینکه دستوراتم از سیستم مرکزی و از جانب هیچ نماینده‌ی رسمی نرسیده. یگراست از طرف شما آمده. کاملاً خلاف معمول. و بالاتر از این، شاید با نقض مقررات حرفه‌یی. اگر گزارش شود، مجوزم را لغو می‌کنند. امیدوارم بفهمید. »

پیرمرد گفت: « واقعاً می‌فهمم. نگرانی شما بی‌دلیل نیست. اما خیالت راحت باشد، این درخواست از تمام کانال‌های سیستم حذف شده. فقط

روند کاری حذف شده. من با شما مستقیم تماس گرفتم که همه چیز پنهان بماند. هیچ مجوزی را لغو نمی‌کنم. »

پیرمرد پوشه‌ای را در آورد و به دست من داد. من آن را ورق زدم. درخواست رسمی سیستم، شک نبود. اوراق و امضاها همه مرتب بود.

پوشه را که برمی‌گرداندم، گفتم: « عالیست. دو برابر رتبه‌ی خودم می‌گیرم، متوجه‌ی دیگر. دو برابر یعنی که ... »

« دو برابر نرخ استاندارد، درست؟ از نظر من عالیه. راستش به عنوان انعام مایلم سه برابرش کنم. »

« باید بگویم که اطمینان شما را نشان می‌دهد. »

« این کار مهمی است. به اضافه‌ی اینکه وادارت کرده‌ام بروی زیر آبشار. هو، هو، هو. »

گفتم: « می‌شود داده‌ها را ببینم؟ بعد از دیدن ارقام درباره‌ی طرح محاسبه تصمیم می‌گیریم. کدام ما جدول‌های کامپیوتر را می‌کشد؟ »

« اینجا من از کامپیوترم استفاده می‌کنم. شما فقط مواظب پیش و دنبالش باش. یعنی، اگر اشکالی نداره. »

« این جواری خیلی بهتر است. از خیلی دردسرها نجاتم می‌دهد. »

پیرمرد از صندلی خود بلند شد و دکمه‌ای را روی دیوار پشت سرش فشار داد. دیواری معمولی — تا باز شد. کلک در کلک. پیرمرد پوشه‌ی دیگری را در آورد و دیوار را بست. دیوار که بسته شد، مثل هر دیوار ساده‌ی دیگری بود. نه خصوصیت متمایزی یا درزی و نه چیزی.

هفت صفحه اعداد و ارقام را مرور کردم. داده‌های سراسر است.

گفتم: « پالایش نباید زیاد وقت ببرد. این جور رشته اعداد نامرتب عملاً اتصال موقتی را به هم می‌زند. البته از لحاظ نظری همیشه این امکان هست. اما اعتبار نحوی را نمی‌شود ثابت کرد و بدون چنین دلیلی نمی‌شود از خطا دور ماند. مثل عبور از صحراست بدون قطب‌نما. شاید موسی از عهده‌اش برآید. »

« موسی حتی از دریا گذشت. »

« تاریخ باستان. تا آنجا که می‌دانم در این سطح هیچ فن‌نشانی از دستبرد غیرمجاز در امان نبوده. »

« داری می‌گویی یک تله‌ی مبدل یگانه کافی است، هان؟ »

« تله‌ی مبدل دوگانه زیادی خطر کردن است. این کار به نحو مؤثری امکان اتصال موقتی را به صفر می‌رساند، اما در این مرحله نمایشی غیرعادی هم هست. روند تله‌گذاری پایه‌ی محکمی ندارد. تحقیقات کامل نیست. »

پیرمرد گفت: « کی از تله‌ی مبدل دوگانه حرف زد؟ » و یک گیره‌ی کاغذ دیگر را روی ناخنش کشید. این دفعه سبابه‌ی دست راست.

« پس نظرتان چیه؟ »

« پیرایش، پسر جان. از پیرایش حرف می‌زنم. می‌خواهم پالایش بدهی و پیرایش کنی. برای همین خیرت کردم. اگر پالایش مغزی آسان بود که لازم نبود خیرت کنم. »

پا را از روی پا برداشتم و گفتم: « نمی‌فهمم. شما چطور از پالایش خبر دارید. این اطلاعات طبقه‌بندی شده است. فرض این است که هیچ غریبه‌ای از آن خبر ندارد. »

« خب، من دارم. من یک خط مستقیم باز در بالای سیستم دارم. »

« خیلی خوب، پس این موضوع را از راه خط مستقیمتان پیش ببرید. روند پیرایش حالا کاملاً فریز شده. علتش را از من نپرسید. پیداست یک جور دردسر. هرچه باشد، پیرایش حالا ممنوع است. »

پیرمرد باز هم پوشه‌ی درخواست را داد دستم.

« خودت خوب به آخرین صفحه نگاه کن! باید مجوز روند پیرایش

یک گوشه‌اش نوشته شده باشد. »

آخرین صفحه‌ی پوشه را باز کردم و روی اسناد چشم دواندم. جای

شک نبود، پیرایش را اجازه داده بودند. چند دفعه آن را خواندم. رسمی. پنج تا امضا، نه کمتر. آخر گله‌گنده‌ها چه فکری می‌کنند؟ گودال می‌کنی و بعد می‌گویند پرش کن؛ پرش می‌کنی و می‌گویند گودال بکن. مدام پا بیخ حلق کسی می‌گذارند که وسط است.

« می‌شود از شما بخواهم از همه‌ی این صفحه‌ها برایم کپی رنگی بگیرید؟ بی‌آن‌ها احساس می‌کنم بدجوری گیر افتاده‌ام. »

پیرمرد گفت: « خب، خب. خوشحال می‌شوم نسخه‌های کپی را برات بگیرم. جای نگرانی نیست. شیله‌پیله تو کار نیست. نصف مزدت را امروز

می‌دم، نصفش را هم بعد از تمام شدن کار. روراست‌تر از این؟ »

« حرفی نیست. حالا برسیم به پالایش. بعد از اینکه کارم تمام شد، خانه را می‌شورم و آنجا را پیرایش می‌کنم. پیرایش احتیاط‌های خاصی

لازم دارد. کارم که تمام شد، برمی‌گردم به داده‌های پیرایش شده. »

« سر ظهر، از حالا چهار روز. نباید از این دیرتر شود. »

« وقت زیاد می‌خواهد. »

پیرمرد تمنا کرد. « خواهش می‌کنم، پسر جان. هرچه می‌کنی، دیر نکن. اگر دیر کنی، اتفاق بدی می‌افتد. »

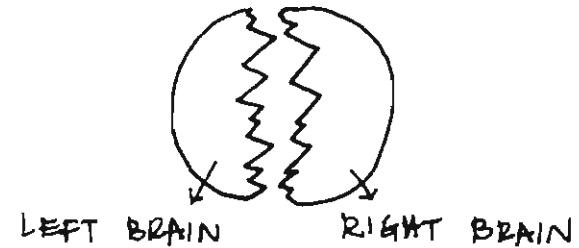
سر به سرش گذاشتم: « دنیا کن فیکون می‌شود؟ »

پیرمرد گفت: « از لحاظی بله. »

گفتم: « حالا که نه. من هرگز دیر نمی‌کنم. حالا اگر مایه‌ی زحمتتان نمی‌شود، لطف می‌کنید یک پارچ آب یخ و یک فلاسک قهوه‌ی داغ بدون شیر به من بدهید؟ شاید هم یک ساندویچ. لطفاً. ندایی می‌گوید این کاری است طولانی. »

ندا درست بود. کاری بود طولانی و سخت. سلسله اعداد به قول معروف مثل آب خوردن بود، اما با این همه عملکردهای گام به گام که در هر مورد

تصمیم لازم داشت، جدول بندی بیش از آن کار می طلبید که در وهله اول به نظر می رسید. داده ها را دست نخورده وارد نیمکره ی راست مغز کردم، بعد، پس از تبدیل آن از راه یک الگوی کاملاً بی ربط نشانه یی آن را به نیمکره ی چپ مغز منتقل کردم و بعد به عنوان اعداد کاملاً ثبت شده بیرون دادم و روی کاغذ تایپ کردم. به این می گویند پالایش. البته خیلی خام است. رمز تبدیل با هر فنسی تغییر می کند. این رمز از لحاظ نموداری بودن با یک جدول اعداد الله بختکی فرق دارد. به عبارت دیگر طرزی که نیمکره ی راست از نیمکره ی چپ مغز جدا می شود (که لازم به ذکر نیست فرض سناسی است؛ نیمکره های چپ و راست عملاً از هم جدا نیستند) اهمیت اصلی دارد. اگر رسمش کنیم، شاید چیزی مثل این بشود:



جالب اینکه چون دندانه های دو لبه به هم نمی خورد ممکن نیست بشود داده ها را به حالت اصلی برگرداند. با این حال، فن نشان ها گاهی می توانند رمز داده های دزدیده را به وسیله ی پل موقتی کشف کنند. یعنی با تحلیل داده های بازیافته لبه های دندانه دار را از لحاظ تصویر سه بعدی بازسازی می کنند. این کار گاهی شدنی است و گاهی نه. هرچه ما فنسب ها فناوری خود را بالا ببریم، آن ها هم ضد فناوری خود را بالا می برند. ما از داده ها محافظت می کنیم و آن ها می دزدند. دزد و پلیس کلاسیک شده کار روزمره. خرید و فروش غیرقانونی داده ها و اطلاعات فراهم آمده ی فن نشان ها

در بازار سیاه سود کلانی دارد. و بدتر از همه اینکه با ارزش ترش قسمت های اطلاعات را برای خودشان و به نفع سازمانشان نگه می دارند. معمولاً به سازمان ما می گویند سیستم و به سازمان آن ها می گویند کارخانه. سیستم در اصل مجتمعی خصوصی بود، اما هرچه به اهمیتش افزوده شد، جنبه ی شبه دولتی به خود گرفت. مثلاً شبیه مایل^۱ در امریکا. ما افراد ساده ی فنسب ها کمی شبیه حسابدارهای مالیاتی یا وکلا کار انفرادی و مستقل داریم، اما مجوز ما را دولت می دهد و فقط سیستم یا یکی از نمایندگان رسمی طرح شده ی سیستم به ما کار می دهد. منظور از این ترتیب آن است که نگذارند کارخانه از فناوری ها سوء استفاده کند. بنابراین، بیا تخلف کن تا مجوزت را باطل کنند. واقعاً نمی توانم بگویم که آیا این اقدامات بازدارنده معنا دارد یا نه. علتش آن است که هر فنسی صرف نظر از خصوصیاتش سر آخر جذب کارخانه می شود و به زیر زمین می رود تا عضو فن نشان شود. و اما کارخانه کمتر شناخته شده است. به ظاهر از یک مؤسسه ی کوچک شروع شد و با جهش های بزرگ رشد کرد. بعضی ها به آن مافیای داده ها لقب داده اند و راستش در ریشه دواندن در سازمان های زیرزمینی دیگر شباهت چشمگیری به مافیا دارد. تفاوت در این است که این مافیا فقط با اطلاعات سر و کار دارد. اطلاعات تمیز است و از اطلاعات پول درمی آید. کارخانه کامپیوتری را زیر نظر می گیرد، به هرچه ارزش دارد دستبرد می زند و اطلاعات را برمی دارد و در می رود.

موقع پالایش یک قوری تمام قهوه می خورم. یک ساعت کار، نیم ساعت استراحت — منظم مثل ساعت. وگرنه خط فاصل نیمکره ی راست و چپ مغز قاطعی می شود و نتیجه زمان بندی های مخدوش است.

1. Ma Bell

در استراحت‌های سی‌دقیقه‌ی با پیرمرد از هر دری سخنی می‌گویم. چیزی نمی‌تواند مانع پرچانگی‌ام شود. بهترین روش برای منظم کردن مغزی خسته.

پرسیدم: « این ارقام چیه؟ »

پیرمرد گفت: « داده‌های تجربی. یافته‌هایی به ارزش یک سال. تبدیل عددی نقشه‌ی حجمی شبه‌گرافیک سه‌بعدی مجموعه‌ها و کام‌های جانوران گوناگون، درآمیخته با بخش‌بندی سه‌عنصری صداهاشان. بهت که گفتم، سی سال طول کشید تا به جایی برسم که شکل موج استخوان‌ها را تنظیم کنم، خب، وقتی این محاسبات تکمیل شد، سرآخر می‌تونیم آن صدا را استخراج کنیم — نه از لحاظ تجربی، بلکه از لحاظ نظری. »

« به این ترتیب ممکن است اشیا را به طور مصنوعی کنترل کنیم؟ »

پیرمرد گفت: « زدی به هدف. »

« به این ترتیب کنترل مصنوعی داریم — خب، این کار ما را به کجا

می‌رساند؟ »

پیرمرد لب‌بالایش را لیسید. پس از لحظه‌ای گفت: « خیلی چیزها می‌تونه اتفاق بیفته. راست راستی همه چی. نمی‌خوام درباره‌شان داد سخن بدم، اما چیزهایی که به خواب هم نمی‌بینی. »

« جا به جایی صدا فقط یکی از آن‌ها بود؟ »

پیرمرد روی دور یکی از همان خنده‌هایی افتاد که از شکمش در می‌آمد. « هو، هو، هو، حق با توست، پسر جان. با تنظیم علامت مجموعه‌ی انسان، می‌تونیم صدا را حذف یا وارونه کنیم. اما هر آدمی شکل مجموعه‌ش فرق داره، پس نمی‌شود حذفش کرد. اما می‌شود تقلیلش داد، درست؟ هو، هو، هو. صدای مثبت و منفی را قرینه می‌کنیم و در هم انعکاس می‌دیم. جا به جایی صدا فقط یکی از بی‌ضررترین کاربردهای آن است. »

« بی‌ضرر؟ ور رفتن با دانگ صدا، خودش به قدر کافی عجیب و

غریب هست. باقی کارها چه جور است؟ »

پیرمرد از سر گرفت: « جا به جایی صدا هم از حرف زدن ممکنه و هم از شنیدن. به عبارت دیگر، می‌تونیم صدای آب را از شنوایی محو کنیم — مثل کاری که تازه کردم — یا می‌شه حرف زدن را محو کرد. »

« می‌خواهید این یافته‌ها را به دنیا ارائه بدهید؟ »

پیرمرد که دست‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: « ولش! چرا بخوام دیگران را در چیزی که این همه تفریح داره وارد کنم؟ برای کیف کردن شخصی خودم نگرش می‌دارم. »

باز هم زد زیر همان‌جور خنده. « هو، هو، هو. »

حتی مرا هم به خنده انداخت.

پیرمرد گفت: « تحقیقات من فقط برای متخصص‌هاست. به هر حال، هیچ کس به مبحث صوت توجه نداره. همه‌ی دانشمندان ابله جهان هم که سعی می‌کنند از نظریه‌ی من سر در نمی‌یازند. فقط جهان دانش به من توجه می‌کند. »

« شاید همین‌طور باشد، اما فن‌شان شما احق نیست. پای کشف رمز که باشد، آن‌ها نابغه‌اند، همه‌شان. یافته‌های شما را تا آخرین رقم شکستم. »

« می‌دانم. می‌دانم. به همین دلیل همه‌ی داده‌ها و روندها را قایم کرده‌ام، تا نتونند بهش سرک بکشن. شاید معنایش اینس باشد که جهان دانش مرا جدی نگیرد، ولی مگر چه می‌شود؟ ولش. صد سال دیگر نظریه‌هایم همه ثابت می‌شود. همین بس است، نه؟ »

« هو ... م ... م ... »

« خب، پسر جان، همه چی را پالایش بده و پیرایش کن. »

گفتم: « بله، آقا. چشم. »

تا یک ساعت بعد شش‌دانگ حواسم روی جدول‌بندی‌ها بود. بعد استراحت دیگری کردم.

گفتم: « یک سؤال. »

پیرمرد پرسید: « بفرما! »

« آن زن جوان دم و رودی. می دانی، همان که لباس گلبهی پوشیده

بود، کمی تیل ...؟ »

پیرمرد گفت: « نوهی من است. بچه‌ای است خیلی سرحال. هرچند

خیلی جوان است، ولی در تحقیقات کمکم می‌کند. »

« خب، ا... ا... ا... سؤال من این است ... که همین جور لال دنیا

آمده؟ »

پیرمرد با کف دست کوبید روی کفلش و گفت: « ای دادا! پاک یادم

رفت. صدش از آن تجربه جا به جا شده. ای داد بیدادا! وای! باید الساعه

بروم و رمزش را وا کنم. »

« آه! »

۴

کتابخانه

شهر دور نیم‌دایره‌ی میدان یکراست در شمال پل قدیمی متمرکز شده. نیم‌دایره‌ی دیگر، یعنی نیمه‌ی علیای دایره، آن طرف رودخانه تا جنوب قرار گرفته. این دو نیمه را به ترتیب میدان شمالی و میدان جنوبی می‌گویند. آن قدر با هم فرق دارند که اگر آن‌ها را جفتی در نظر بگیریم، تفاوت کاملشان توی ذوق می‌زند. میدان شمالی سرشار از سکوت محلات دور و بر حال و هوای اسرارآمیز دارد، حال آنکه میدان جنوبی هیچ حال و هوایی ندارد. خب، اینجا چه احساسی به آدم دست می‌دهد؟ همه چیز دستخوش حس فقدان مبهمی است. اینجا نسبت به شمال پل، ساکنان کمتری دارد. باغچه‌ها و سنگفرش‌ها را چندان خوب نگه نداشته‌اند.

در وسط میدان شمالی، برج ساعتی سر به آسمان می‌ساید. اگر دقیق

باشیم، باید گفت بیشتر از آنکه برج ساعت باشد، ریخت و هیئتش را دارد. ساعت مدت‌هاست که نقش اصلی خود یعنی تعیین وقت را کنار گذاشته است.

این برج سنگی مربعی است که هرچه بالاتر می‌رود باریک‌تر می‌شود و طبق جهت نما رو به چهار سمت اصلی دارد. در هر چهار سمت عقربه‌های ساعت نصب شده که روی ده و نیم ثابت مانده است. در پایین دریچه‌هایی به چیزی شبیه اندرونی توخالی راه می‌دهد. می‌شود خیال کرد که با نردبان می‌توان تو رفت، اما در پای برج مدخلی دیده نمی‌شد. برج چنان سربرافراشته که حتی اگر از پل قدیم بگذری و بروی جنوب، ساعت را می‌بینی.

دسته دسته ساختمان سنگی و آجری به صورت چتری دور میدان شمالی پراکنده‌اند. هیچ بنایی خصوصیت، نما یا پلاک چشمگیری ندارد. همه‌ی درها کیپ بسته شده و کسی در حال ورود و خروج دیده نمی‌شود. بفرمایید، آیا این اداره‌ی پست برای نامه‌های باطله است؟ این یکی، معدنی است که هیچ معدنچی تویش نیست؟ این یکی، مرده‌سوزی است، بی‌آنکه جسدی برای سوزاندن باشد؟ سکوت عمیقی که برقرار است به ساختمان‌ها حالت متروک می‌دهد. با این حال، هر وقت به این خیابان‌ها رو می‌آورم پشت نمای ساختمان‌ها غریبه‌هایی را حس می‌کنم که ضمن ادامه‌ی تعقیبی که علتش را نمی‌دانم نفس خود را در سینه حبس کرده‌اند.

کتابخانه در یکی از خیابان‌های این محل قرار دارد. این ساختمان سنگی کاملاً معمولی است که وجه تمایزی به عنوان کتابخانه ندارد. تابلو یا علامتی هم نیست که کتابخانه را اعلام کند. با آن بنای سنگی قدیمی که بدجوری رنگ و رویش رفته، رخبام‌های سطحی بالای پنجره‌های آهنی مشبک و درهای سنگین چوبی می‌شود آن را با انبار غله اشتباه گرفت.

اگر از دروازه‌بان نخواستہ بودم آن را مفصل برآیم شرح دهد، هیچ وقت خیال نمی‌کردم آنجا کتابخانه باشد.

روز اولی که به شهر آمده‌ام، دروازه‌بان به من می‌گوید: «همین که جا افتادی، برو کتابخانه. آنجا دختری است که از آن نگهداری می‌کند. بهش بگو شهر گفته آمده‌ای رؤیاهای قدیمی را بخوانی. باقی را خودش نشانت می‌دهد.» می‌گویم: «رؤیاهای قدیمی؟ منظورت از رؤیاهای قدیمی چیست؟» دروازه‌بان از تراشیدن یک میخ چوبی گرد دست می‌کشد، قلم تراشش را زمین می‌گذارد و تراشه‌های چوب را از میز پاک می‌کند. «رؤیاهای قدیمی ... رؤیاهای قدیمی‌اند دیگر. برو کتابخانه. آن قدر از این‌ها پیدا می‌کنی که چشم‌هایت گرد شود. هرچه دلت می‌خواهد بردار و ست و سیر بخوان.»

دروازه‌بان نوک تیز میخ‌های چوبی تمام‌شده را واری می‌کند، آن‌ها را بی‌نقص می‌بیند و در قفسه‌ی پشت سرش می‌گذارد. آنجا شاید حدود بیست میخ گرد شبیه آن ردیف شده.

دروازه‌بان بازوها را پشت گردن خود تا می‌کند و می‌گوید: «هر سؤالی دلت می‌خواهد بکن، اما یادت باشد، ممکن است جواب ندهم. چیزهایی هست که نمی‌شود بگویم. اما از این به بعد هر روز باید بروی کتابخانه و رؤیاها را بخوانی. کار تو همین است. ساعت شش بعد از ظهر برو آنجا. شب‌ها تا ساعت ده - یازده آنجا بمان. دخترت برایت شام درست می‌کند. باقی وقت‌ها آزادی هر کاری دلت خواست بکنی. فهمیدی؟»

می‌گویم: «فهمیدم. تا کی باید این کار را بکنم؟»
دروازه‌بان جواب می‌دهد: «تا کی؟ نمی‌شود بگویم. تا وقتش برسد.» بعد تکه چوب دیگری از تل گیرانه‌ها انتخاب می‌کند و باز بنا می‌کند به تراشیدن.

« این شهر فقیری است. برای آدم علاف جا نداریم. همه جا دارند و همه کار دارند. کار تو هم تو کتابخانه خواندن رؤیاهاست. تو که اینجا نیامدی تا ابد شنگول باشی، نه؟ »

می‌گویم: « کار که عار نیست. بهتر از آن است که آدم علاف باشد. »
دروازه‌بان که لبه‌ی کارد را دید می‌زند، صادقانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: « حق با توست. پس هرچه زودتر بروی سراغ کار بهتر. از این به بعد رؤیاخوانی. اسم دیگری نداری. درست مثل من که دروازه‌بانم. فهمیدی؟ »

می‌گویم: « فهمیدم. »

« درست همین طور که یک دروازه‌بان تو شهر است، یک رؤیاخوان هم هست. فقط یک رؤیاخوان داریم و بس. من حالا رویت نشان می‌گذارم. »

دروازه‌بان سینی سفید کوچکی از قفسه برمی‌دارد، روی میز می‌گذارد و تویش نفت می‌ریزد. کبریت می‌کشد و نفت را آتش می‌زند. بعد دست دراز می‌کند و تیغه‌ی کارد کندی را برمی‌دارد و ده دقیقه نوکش را گرم می‌کند. بعدش شعله را فوت می‌کند و می‌گذارد کارد خنک شود.
می‌گوید: « با این علامتی رویت می‌گذارم. درد ندارد. لازم نیست بررسی. »

با انگشت‌هایش چشم راستم را باز می‌کند و کارد را در حدقه‌ی چشمم فرو می‌برد. با این حال، طبق گفته‌ی دروازه‌بان درد ندارد و من هم نمی‌ترسم. کارد نرم و بی‌صدا در حدقه‌ی چشمم فرو می‌رود، مثل اینکه توی ژله فرو برود.

همین کار را با چشم چپم هم می‌کند.

دروازه‌بان که سینی و کارد را کنار می‌گذارد، می‌گوید: « وقتی دیگر رؤیاخوان نباشی، جای زخم‌ها محو می‌شود. این جای زخم‌ها نشانه‌ی

رؤیاخوان است. اما تا این علامت را داری، باید از نور برحذر باشی. حالا به حرفم توجه کن، چشم‌هایت نمی‌تواند نور روز را ببیند. اگر چشم‌هایت به نور خورشید بیفتد ازش پشیمان می‌شوی. پس فقط باید شب‌ها یا روزهای ابری بیایی بیرون. هوا که صاف است، اتاقت را تاریک کن و در جای در بسته در امان باش. »

بعد یک عینک آفتابی به من می‌دهد. باید آن را مدام به چشم بزنم، مگر وقت خواب.

به این ترتیب نور روز از دستم رفت.

چند روز بعد دم غروب می‌روم کتابخانه. در سنگین چوبی را که به داخل فشار می‌دهم غرغر می‌کند. راهروی دراز مستقیمی جلو خودم می‌بینم. هوای آن خاک‌آلود و مانده است، فضایی سال‌ها از یاد رفته. تخته‌ی کفپوش در جاهایی که زمانی پا خورده فرسوده است و گچ دیوارها زرد و هم‌رنگ نور حباب‌های چراغ شده.

در دو طرف راهرو اتاق‌هایی هست که روی دستگیره‌شان لایه‌ای خاک سفید نشسته. تنها در باز ته راهرو است، دری که جام شیشه‌ی ماتش طرح‌های ظریف دارد و نور چراغ برق از پشتش می‌درخشد. به این در تقه‌ای می‌زنم، اما جواب نمی‌آید. دست روی دستگیره‌ی رنگ و رورفته‌ی در می‌گذارم و آن را می‌بچانم و در به درون باز می‌شود. کسی در اتاق نیست. یک فضای خالی بزرگ، نظیر سالن انتظار ایستگاه قطار، زیادی خالی، بی‌هیچ پنجره‌ای یا تزئینات خاصی. یک میز خالی و سه صندلی، یک بخاری آهنی زغال‌سوز و چندتا چیز به اضافه‌ی یک ساعت پایه‌دار و پیشخان آنجاست. روی بخاری دیگ لعابی غر شده‌ی سیاهی بخار می‌کند. پشت پیشخان دری دیگر با شیشه‌ی مات هست که آن طرفش چراغی روشن است. نمی‌دانم در بزنم یا نه، اما تصمیم می‌گیرم صبر کنم تا یکی پیدایش بشود.

روی پیشخان قدری گیره‌های کاغذ پراکنده است. مشتی از آن برمی‌دارم و پشت میز می‌نشینم.

نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا زن کتابدار از در پشت پیشخان می‌آید. کلاسوری با کاغذهای مختلف به دست دارد. مرا که می‌بیند، صورتش از تعجب سرخ می‌شود.

می‌گوید: «متأسفم. نمی‌دانستم اینجا هستید. در می‌زدید، خب. آن پشت تو مخزن بودم. همه چی به هم ریخته.»

نگاهش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. صورتش کم و بیش آشنا به نظر می‌رسد. اگر به من دست بزند، چه؟ حس می‌کنم قشر عمیقی از آگاهی من به سطح راه باز می‌کند. این چه معنایی می‌دهد؟ راز آن در تاریکی نهفته است.

«همان‌طور که می‌بینید، هیچ کس نمی‌آید اینجا. البته جز رؤیاخوان.»

بفهمی نفهمی سری تکان می‌دهم، اما چشم از صورتش برنمی‌دارم. چشم‌هایش، لب‌هایش، پیشانی پهنش و موی سیاه گره‌زده در پشت سر. هرچه از نزدیک نگاه می‌کنم، انگار که دارم کتابی می‌خوانم، تصویر کلی عقب‌تر می‌رود. قافیه‌باخته چشم‌ها را می‌بندم.

زن که کلاسورش را کنار گیره‌های کاغذ می‌گذارد، می‌گوید: «بخشید، ولی شاید اینجا را با ساختمان دیگری اشتباه گرفته‌اید. اینجا ساختمان‌ها خیلی شبیه هم‌اند. فقط رؤیاخوان می‌شود بیاید اینجا و رؤیاهای قدیم را بخواند. برای دیگران ممنوع است.»

می‌گویم: «من برای رؤیاخوانی اینجا هستم. شهر از من خواسته.»
«بخشید، ولی می‌شود لطفاً عینک‌تان را بردارید؟»
عینک آفتابی را از چشم برمی‌دارم و زن به دو مردمک رنگ‌پریده‌ی مات که علامت رؤیاخوان است خیره می‌شود. حس می‌کنم که بن‌جانم را می‌بیند.

«بسیار خوب، عینک‌تان را بزنید.»

آن طرف میز رو به رویم می‌نشیند.

می‌گوید: «من امروز آماده نیستم. می‌شود فردا شروع کنیم؟ این اتاق برایتان راحت است؟ می‌توانم در هر اتاق مطالعه را که بخواهید برایتان باز کنم.»

«همین جا خوب است. شما هم کمک می‌کنید؟»

«بله، کار من مواظبت از رؤیا‌های قدیم و کمک به رؤیاخوان است.»

«شما را قبلاً جایی دیدم؟»

زن به من خیره می‌شود و خاطراتش را زیر و رو می‌کند، اما آخرش سری بالا می‌اندازد. «همان‌طور که شاید بدانید در این شهر خاطره سست و بی‌اعتبار است. بعضی چیزها یادمان می‌آید و بعضی نمی‌آید. شما جزو همان‌ها هستید که یادم رفته. لطفاً مرا ببخشید.»

می‌گویم: «البته. مهم نبود.»

«شاید قبلاً به هم برخورد داشته‌ایم. این شهر کوچکی است.»

«من تازه چند روز پیش رسیدم.»

زن با تعجب می‌پرسد: «چند روز می‌شود؟ پس حتماً مرا با یکی دیگر اشتباه گرفته‌اید. من هیچ وقت از این شهر جایی نرفته‌ام. شاید یکی شبیه من بوده؟»

«گمانم. با این حال، احساس می‌کنم جای دیگری با هم زندگی دیگری کرده‌ایم و معلوم نیست چه جور آن زمان را فراموش کرده‌ایم. هیچ وقت همچو احساسی به شما دست داده؟»

گفت: «نه. شاید علتش این باشد که شما رؤیاخوانید. افکار رؤیاخوان با آدم‌های عادی فرق دارد.»
حرفش را باور نمی‌کنم.

« نکند خودتان می‌دانید کجا بوده؟ »

می‌گویم: « کاش یادم بود. یک جایی بود و شما آنجا بودید. »
کتابخانه سقف بلندی دارد، سالن مثل کف اقیانوس آرام است. گیره در دست بی‌هدف به دور و برم نگاهی می‌کنم. زن سر جایش نشسته است.

می‌گویم: « همچنین نمی‌دانم چرا اینجا هستم. »

به سقف خیره می‌شوم. همچنان که روز رو به پایان است، لکه‌های نور زرد انگار باد کرده و فشرده شده است. آیا مردمک‌های زخمی‌ام باعث شده بتوانم چیزهایی غیرعادی ببینم؟ ساعت پایه‌دار کنار دیوار بی‌صدا زمان را طی می‌کند.

« به من گفته‌اند به منظوری آمده‌ام اینجا. »

می‌گویم: « اینجا شهر آرامی است. البته اگر به جست‌وجوی آرامش

آمده باشید. »

نمی‌دانم.

زن آهسته بلند می‌شود. « امروز کاری اینجا ندارید. کارتان فردا

شروع می‌شود. لطفاً بروید خانه استراحت کنید. »

باز به سقف نگاه می‌کنم، بعد متوجه او می‌شوم. یقین دارم: صورتش

بی‌برو برگرد به چیزی در درونم ربط دارد. اما موضوع خیلی مبهم است.

چشم‌ها را می‌بندم و کورمال می‌کنم. سکوت مثل غبار نرمی می‌نشیند.

می‌گویم: « فردا ساعت شش عصر برمی‌گردم. »

« خدانگهدار. »

بعد از بیرون آمدن از کتابخانه از پل قدیم می‌گذرم. روی نرده‌ها خم می‌شوم و به صدای رودخانه گوش می‌دهم. شهر حالا از جانوران خالی است. برج ساعت و دیوار که دور شهر کشیده‌اند، ساختمان‌های لب رودخانه و کوه‌های

دندانه‌دار شمال، همه تهرنگ تیره‌ی آبی - خاکستری غروب را دارند. جز زمزمه‌ی آب صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. حتی پرندگان هم رفته‌اند. این کلمات در گوشم طنین می‌اندازد: اگر به جست‌وجوی آرامش آمده باشید.

همه جا تاریک شده. چراغ‌های خیابان لب رودخانه که سوسو

می‌زند، راه خیابان‌های متروک تپه‌ی غربی را در پیش می‌گیرم.

زمان‌بندی، تکامل، میل جنسی

پیرمرد روی زمین برگشت تا حالت جا به جایی صدا را که نوه‌اش را در آن رها کرده بود اصلاح کند و من در این بین با زمان‌بندی‌هایم در سکوت فرو رفتم.

واقعاً نمی‌دانم کار پیرمرد چقدر طول کشید. ساعت زنگ‌دار دیجیتال خودم را یک در میان روی یک ساعت و نیم ساعت تنظیم کردم و مدام کار می‌کردم و استراحت می‌کردم. صفحه‌ی ساعت را درست نمی‌دیدم. زمان راه خودش را می‌رود. زمان هرچه بود تحمل‌کارم را نداشت. زمان‌بندی را که شروع می‌کنم کار شروع می‌شود و دست که می‌کشم کارم تمام می‌شود. تنها زمانی که لازم است بدانم، دور یک ساعت نیم ساعت، یک ساعت نیم ساعت است.

لابد دو - سه دفعه در غیبت پیرمرد استراحت کرده‌ام. در این فاصله‌ها توالفت رفته‌ام، بازوها را تا کرده و صورتم را روی میز گذاشته‌ام و روی کاناپه دراز کشیده‌ام و کاناپه برای خواب عالی بود. نه خیلی نرم و نه خیلی سفت؛ حتی کوسن‌هایی که جای بالش بود خوب بود. من که زمان‌بندی‌های مختلف انجام داده‌ام روی کاناپه‌های زیادی خوابیده‌ام و اجازه بدهید بگویم، کاناپه‌های راحت حکم کیمیا را دارد. این‌ها معمولاً تریبوق کم‌ارزشی هستند. حتی به ظاهر مجلل‌ترین کاناپه‌ها وقتی بخوایی رویش بخوابی چیز مزخرفی از آب درمی‌آید. هیچ وقت نمی‌فهمم چرا مردم در انتخاب کاناپه این همه سهل‌انگارند.

همیشه می‌گویم - پیشداوری من است، یقین دارم - که از انتخاب کاناپه می‌شود به شخصیت آدم پی برد. کاناپه‌ها قلمرویی دارند که در میان خودشان تخطی‌ناپذیر است. اما فقط آن‌هایی که عمری را با نشستن روی کاناپه‌های خوب سر کرده‌اند از این نکته سر در می‌آورند. مثل این است که آدم عمری کتاب خوب خوانده یا موسیقی خوب شنیده باشد. کاناپه‌ی خوب کاناپه‌ی خوب دیگر را به دنبال دارد؛ کاناپه‌ی بد، کاناپه‌ی بد دیگر. بله، موضوع از این قرار است.

کسانی هستند که سوار اتومبیل‌های مجلل می‌شوند، اما کاناپه‌های درجه‌ی دوم یا سوم در خانه دارند. من به این جور آدم‌ها چندان اعتمادی ندارم. اتومبیل‌گرانبها شاید به قیمتش بی‌رزد، اما فقط یک اتومبیل گرانبه‌است. اگر پولش را داشته باشید می‌توان آن را خرید، همه می‌توانند. اما از طرف دیگر تهیه‌ی یک کاناپه‌ی خوب اسلوب و تجربه و فلسفه می‌خواهد. پول که باید باشد، بله، اما باید قوه‌ی تشخیص کاناپه‌ی عالی را هم داشته باشی. یعنی یک کاناپه در میان کاناپه‌های دیگر.

کاناپه‌ای که تازه رویش دراز کشیده بودم بی‌برو برگرد درجه‌ی یک بود. همین بیش از هر چیز نسبت به پیرمرد احساس گرمایی به من داد.

با چشم‌های بسته روی کاناپه دراز کشیده بودم و به او و خصوصیاتش، لهجه‌ی ساختگی‌اش و آن خنده‌ی عجیب فکر می‌کردم. خب، نظرت راجع به آن طرح جا به جایی صدا چیه؟ لابد دانشمند سطح بالاست. جا به جایی صدا حتی به خواب و خیال محقق معمولی هم نمی‌آید. و یک چیز دیگر - همیشه از این دانشمندهای عجیب و غریب چیزهایی به گوش آدم می‌رسد، اما کدام اعجوبه یا خلوت‌نشینی پشت آبشار زیرزمینی آزمایشگاه مخفی می‌سازد تا از چشم‌های کنجکاو بگریزد؟ واقعاً که آدم عجیب و غریبی بود.

فناوری جا به جایی صدای او مثل یک محصول تجاری حتماً با تقاضای زیادی رو به رو می‌شد. تصورش را بکن که لوازم صوتی تالار کنسرت یکسره حذف شود - دیگر جعبه‌های عظیم تقویت صدا و بلندگو لازم نیست. بعد هم کاهش صداها‌ی فرعی یا پارازیت است. یک وسیله‌ی جا به جایی صدا برای کسانی که نزدیک فرودگاه زندگی می‌کنند نعمت است. البته جا به جایی صدا برای سوءاستفاده‌ی نظامی یا جنایی هم مستعد است. از حالا می‌بینم: بمب‌های صامت و تفنگ‌های بی‌صدا، بمب‌هایی که با حجم‌های غول‌آسا منفجر می‌شوند، یک عالمه اسباب‌بازی برای ویرانی، پیشگام نسل کامل تازه‌ای از بهبود سلاح‌های کشتار جمعی. پیدا بود که پیرمرد هم این‌ها را دیده است و همین دلیل بزرگی برایش فراهم کرده که تحقیقات خود را از دنیا پنهان کند. این بود که پیرمرد بیش از پیش برایم احترام‌انگیز شد.

در دوره‌ی پنجم یا ششم کارم بودم که پیرمرد، سبد بزرگی در دست، برگشت.

گفت: «برات قهوه‌ی تازه و ساندویچ آوردم. خیار، ژامبون و پنیر. امیدوارم پسندی.»

گفتم: «ممنون! چی از این بهتر؟»

« می‌خواهی حالا بخوری؟ »

« نه، در وقت استراحت بعدی. »

زنگ ساعت که به صدا درآمد، پنج تا هفت صفحه لیست داده‌های عددی را « پالایش » کردم. یک گام دیگر به پیش. استراحتی کردم، خمیازه کشیدم و متوجه غذا شدم.

ساندویچ برای سه - چهار نفر بس بود. بیشتر از نصفش را تهایی بلعیدم. زمان‌بندی‌های کشار اشتهایم را باز کرده بود. خیار، ژامبون و پنیر را به ترتیب انداختم تو خندق بلا و پشت‌بندش با قهوه شستمشان.

با هر سه‌تایی که من می‌خوردم، پیرمرد به یکی گاز می‌زد، شده بود عینهو جیرجیرکی خوش‌خوراک.

پیرمرد گفت: « هرچی دوس داری بخور. به سن من که بررسی، از خورد و خوراک می‌افتی. نمی‌تانی خوب بخوری، نمی‌تانی خوب کار کنی. جوان باید زیاد بخوره. زیاد بخور چساق شو. مردم این روزا از چساقی بدشان می‌یاد، ولی اگه از من بررسی، به چساقی درست نگاه نمی‌کنن. میگن آدمو مریض یا زشت می‌کنه، ولی اگه درست چساق بشی هیچ این‌جوری نیست. زندگی بهتری می‌کنی، میل جنسی بیشتری داری و حواست جمع‌تر می‌شه. من در جوانی خوب و چساق بودم. حالا که مرا می‌بینی، باورت نمی‌شه. هو، هو، هو! »

خنده‌ی پیرمرد بند نمی‌آمد. « چگونه؟ ساندویچ‌ها خوبه، نه؟ »
گفتم: « آره، واقعاً. خیلی خوشمزه است. » ساندویچ‌ها حقیقتاً خوشمزه بودند. من هم مثل مورد کاناپه هواخواه خرده‌گیر ساندویچم.

پیرمرد گفت: « نوه‌ام درستشان کرده. تعریف‌ها حق اونه. این بچه ساندویچ را خیلی خوب درست می‌کنه. »

« حتماً مهارت دارد. آشپزها هم نمی‌توانند ساندویچ به این خوبی درست کنند. »

« مطمئنم بچه از شنیدنش ذوق می‌کنه. زیاد مهمان نداریم، پس کمتر فرصت پیش می‌یاد که برای یکی غذا درست کنه. هر غذایی درست

می‌کنه فقط من و خودش می‌خوریم. »

« شما دوتایی زندگی می‌کنید؟ »

« آره‌قا. دوتا تنها، ولی خیال نمی‌کنم براش خوب باشه. تا ممکنه بانشاط و قویه، اما سعی نمی‌کنه با مردم قاطی بشه. این برای جوان خوب نیست. باید گذاشت میل جنسی به شکل درست ارضا بشه. بگو ببینم، این بچه جذابیت زنانه داره، نه؟ »

به تته پته افتادم: « خب ... آره، از این لحاظ. »

« میل جنسی انرژی شایسته‌ایه. جای چون و چرا نداره. اگه جلو میل جنسی را بگیری، مخت تاب ورمی‌داره. تمام تنتو کرخت می‌کنه. چه مرد باشی، چه زن. اما در زنها عادت ماهانه را نامنظم می‌کنه و این عادت که به هم بخوره، تعادلش از بین می‌ره. »
« آه، بله. »

پیرمرد که به خیارش نمک می‌زد، گفت: « آن بچه باید در اولین فرصت با یه مرد مناسب رابطه برقرار کنه. هم به عنوان قیم او و هم در مقام زیست‌شناس می‌تانم یقیناً این حرف را بزنم. »

پرسیدم: « وضعش را به نحوی ... آره، صدا را بهش برگردانید؟ » چندان علاقه‌ای نداشتم که چیزی از میل جنسی دیگران بشنوم، آن هم وسط انجام دادن کار.

« آه، آره، یادم رفت بهت بگم. صداسش را به حال عادی برگرداندم، مشکلی نیست. خوشحالم که یادم انداختی. چند روز دیگه هم همین‌جور بی‌صدا اگه بود، باز هیچی نمی‌گفت. وقتی این پایین می‌یام تو این دخمه، معمولاً تا چند روز بر نمی‌گردم. طفلکی، بی‌صدا زندگی می‌کرد. »
« می‌فهمم. »

« داشتم می‌گفتم که این بچه کاملاً با جامعه قطع رابطه کرده در بیشتر مسائل فرقی نمی‌کرد، اما اگه تلفن زنگ می‌زد ممکن بود مشکل شروع بشه. »

« اگر نمی‌توانست حرف بزند، موقع خرید هم به مشکل برمی‌خورد. »

پیرمرد گفت: « ولش، خرید مشکلی نمی‌شد. سوپرمارکت‌هایی هست که می‌شود ازش بی‌یک کلمه حرف خرید کرد. این بچه از سوپرمارکت خوشش می‌یاد، دائم می‌ره آنجا. از دفتر به سوپرمارکت، از سوپرمارکت به دفتر. تمام زندگی‌اش شده همین. »

« خانه نمی‌رود؟ »

« بچه اداره دوس داره. آنجا آشپزخانه و دوش داره، هرچی می‌خواد. حداکثر هفته‌ای یه دفعه می‌ره خانه. »
قهوه را خوردم.

پیرمرد گفت: « ولی بگو ببینم، شما که باش حرف زدی، درست‌ه؟ چطور تانستی؟ تله‌پاتی؟ »

« لب‌خوانی. وقت فراغت یاد گرفتم. »

پیرمرد سری به تأیید تکان داد و گفت: « آه، البته، لب‌خوانی. یک فناوری درست مؤثر. خودم هم یه خرده می‌دونم. نظرت با یه گفت‌وگوی صامت دوتایی چطور‌ه؟ »

فوری جواب دادم: « اگر نکنیم ایرادی دارد؟ »

« نه، لب‌خوانی فناوری خیلی بدوی است. کمبودهای فراوانی هم داره. هوا که تاریک بشه نمی‌شه چیزی فهمید. به علاوه، مجبوری به دهن طرف چشم بدوزی. با این حال، برای خالی نبودن عریضه بدک نیست. باید گفت پیش‌بینی بی‌شیله پيله‌ای کردی که لب‌خوانی یاد گرفتی. »

« محض خالی نبودن عریضه؟ »

پیرمرد با سر تکان دادن دیگری گفت: « اوهون. حالا گوش کن، پسر جان. این حرف را به شما و تنها خودت می‌گم: دنیای آینده دنیایی می‌شه فارغ از صدا. »

یکهو از دهانم پرید: « فارغ از صدا؟ »

« آره، بابا. کاملاً فارغ از صدا. علتش اینه که صدا به درد تکامل انسان نمی‌خوره. در حقیقت مانع سر راه اونه. پس می‌خوایم صدا را حذف کنیم، صبح تا شب. »

« عجب! دارید می‌گویید دیگر نه پرنده‌ای می‌خواند، نه جویی غلغل می‌کند؟ موسیقی چی؟ »

« البته. »

« اگر از من بپرسید، دنیای بی‌روحي می‌شود. »

پیرمرد گفت: « تقصیر من نیست. این تکامله. تکامل همیشه سخته. سخت و بی‌روح. تکامل شاد سراغ ندارم. » بلند شد و میز را دور زد تا از کشویی ناخن‌گیر بردارد. باز برگشت به کاناپه و بنا کرد به چیدن ده تنا ناخنش. « تحقیقات در جریان، اما نمی‌توانم مفصل بگم. با این حال، سمت کلی آن ... خب این چیزیه که شده. نباس یک کلمه به کسی لب‌تر کنی. روزی که به گوش فن‌نشان‌ها برسه، جنجال به پا می‌شه. »

« خیالتان راحت. ما فنسب‌ها اسرار خودمان را خوب حفظ می‌کنیم. »

پیرمرد گفت: « با این حرف خاطر جمع می‌شم. » ناخن‌های چیده را با کارت فیشی جمع کرد و تو سطل زباله ریخت. بعد با ساندویچ‌خیز دیگری از خودش پذیرایی کرد. « خودمانیم، راست راستی خوبه. »

« دست‌پختش هم به همین خوبی است؟ »

« هوم، نه این قدر. مهارتش تو درست کردن ساندویچه. دست‌پختش بد نیست، می‌دانی، اما به پای ساندویچ‌هاش نمی‌رسه. »

گفتم: « موهبت نادر. »

پیرمرد موافقت کرد: « آها. باید بگم کسی مثل شما لازمه که از این بچه خوب قدردانی کنه. می تانم او را به جوانی مثل شما بسپرم و مطمئن باشم اشتباه نکرده ام. »

از جا پریدم. « من؟ فقط به خاطر اینکه گفتم از ساندویچ هاش خوشم می آید؟ »

« مگه از ساندویچ ها خوشت نمی یاد؟ »

« خیلی ساندویچ دوست دارم. »

« این جور که می بینم یک صفت خاص داری. یا نه، یه چیزی رو فراموش کردی. »

« گاهی خیلی به خودم فکر می کنم. »

« ما دانشمندها رفتار انسان را در روند تکامل می بینیم. دیر یا زود خودت می بینی. تکامل خیلی شاقه. در تکامل چی به نظرت از همه شاق تره؟ »

« نمی دانم. بگوید. »

« اینکه نمی شه هیچی را انتخاب کرد. هیچ کی تکامل را انتخاب نمی کنه. مثل سیل، بهمن یا زلزله اس. تا سر آدم نیاد هرگز نمی فهمه چی می شه، بعدش هم که خیلی دیره. »

لحظه ای به حرف هایش فکر کردم، بعد گفتم: « این تکامل با آنچه قبلاً گفتید چه ربطی دارد؟ منظورتان این است که من قدرت سخنگویی را از دست می دهم؟ »

« نه دقیقاً. موضوع سخنگویی یا سخن نگویی نیست. این فقط یک گامه. »

« نمی فهمم. » واقعاً نفهمیده بودم. رویهمرفته آدمی عادی هستم.

وقتی می فهمم می گویم می فهمم و وقتی نمی فهمم می گویم نمی فهمم. با کلمات بازی نمی کنم. به نظرم ریشه ی خیلی از مشکلات این دنیا مبهم

صحبت کردن است. خیلی ها وقتی این در و آن در می زنند و منظورشان را روشن نمی کنند، جایی در ناخودآگاهشان دنبال دردسر می گردند.

پیرمرد گفت: « چی می گی که از این موضوع بگذریم؟ صحبت خیلی بیج واییجی است. زمان بندی ات را خراب می کنه. بگذار حالا همین جا ولش کنیم. »

از تغییر موضوع گله ای نبود. کمی بعد ساعت زنگ زد و من برگشتم به کار. در این موقع پیرمرد کشویی را باز کرد و چیزی را در آورد که شبیه ماشه ی ضدزنگی بود. به طرف قفسه ها و جعبه ها رفت و مثل استاد ویولن زنی مجموعه ی استرادیواری^۱ خود را امتحان کرد، یکی پس از دیگری آن ها را برداشت، با ماشه تپ تپ رویشان زد و به طنین صدا گوش داد. رشته ای صدای گوناگون از آن ها در آمد، از صدای تقه ای که مثلاً به شیشه ی نوشابه بزید تا تقه ی بم روی گلدانی خیلی بزرگ. فکرش را بکنید که هر جعبه زمانی گوشت و پوست داشت و پر از ماده ای خاکستری — با کیفیات مختلف — بود و آکنده از فکر غذا و نیاز جنسی و سلطه طلبی. همه حالا به باد رفته بود.

سعی کردم سر خودم را عاری از گوشت و پوست تصور کنم که مغزش را در آورده و جعبه را روی قفسه ای ردیف کرده اند تا پیرمردی بیاید و با ماشه ضربه ای به آن بزند. چه عجیب! آخر چه چیزی از صدای جعبه ام می فهمد؟ آیا می تواند خاطراتم را بخواند؟ یا با تقه زدن به چیزی ورای خاطره می رسد؟

از خود مرگ نمی ترسیدم. بنا به گفته ی شکسپیر امسال بمیری، دیگر ناچار نیستی سال بعد بمیری. اگر بخواهی این جوری نگاه کنی، همه چی ساده است. یادت باشد، زندگی تکه ای کیک نیست، اما دستور ساختش که

۱. Stradivari (۱۶۴۴ - ۱۷۲۳) از استادان ویولن ساز ایتالیایی.

باید با آن کلنجار بروم مال خودم است. پس می‌شود با آن کنار آمد. اما بعد از مردن می‌شود راحت‌تر بگذارند؟ پس فراغته‌ی مصر که می‌خواستند توی اهرام در به رویشان ببندند، از این کار منظوری داشتند.

چندین ساعت بعد آخرش پالایش انجام شد. معلوم نبود چند ساعت وقت برده، اما بس که خسته و مانده بودم. حدس می‌زدم هشت - نه ساعتی شده باشد. از کاناپه بلند شدم و عضلات تحت فشارم را کش دادم. در کتابچه‌ی راهنمای فنسب با طرح‌هایی شرح داده شده که چطور گروه ۲۶ تایی عضلات را گرم کنیم. اگر بعد از جلسه‌ی زمان‌بندی نقاط فشار را برطرف کنی، فرسودگی فکری خود به خود رفع می‌شود و به این ترتیب می‌توان دوره‌ی کار فنسب را طولانی‌تر کرد.

از شروع کار حرفه‌ی فنسب بیش از ده سال نمی‌گذرد. پس کسی واقعاً نمی‌داند که عمر این دوره‌ی کار چقدر است. بعضی‌ها می‌گویند ده سال و بعضی بیست سال؛ در هر صورت تا دم مرگ کارت همین است. مگر من می‌خواستم مدتش را بدانم؟ اگر پیش از نفله کردن خودت فقط پای زمان در بین باشد، تنها می‌توانی عضلاتت را شل کنی و قولنج انگشت‌ها را بشکنی. بعد از اینکه گره‌های تنم را باز کردم، باز روی کاناپه نشستم. چشم‌ها را بستم و آرام آرام باز هم نیمکره‌ی راست مغزم را با نیمکره‌ی چپ جفت و جور کردم. به این ترتیب، همه‌ی کارهای آن روز تمام شد. کامل طبق کتابچه‌ی راهنما.

پیرمرد جمجمه‌ی بزرگ جانور گوشتخواری را روی میز گذاشته بود و با پرگار مخصوص^۱ اندازه می‌گرفت و ارقام را روی عکسی از آن نمونه یادداشت می‌کرد.

۱. Slide Calipers نوعی پرگار که می‌تواند حجم‌های متغیر را اندازه بگیرد.

پرسید: « تمام شد، آره؟ »

« تمام. »

« روز سختی را گذراندی. »

« حالا می‌روم خانه بخوابم. فردا یا پس‌فردا داده‌ها را پیرایش می‌کنم

و دو روز بعد سر ظهر به شما برمی‌گردانم. بی‌تأخیر. قانع‌کننده است؟ »

پیرمرد سری جنباند و گفت: « عالی، عالی. ولی یادت باشه، زمان

کاملاً جدیه. اگر از آن ظهر دیرتر بشه مشکله. مشکل واقعی. »

« متوجه‌م. »

« و خواهش می‌کنم مطمئن شو کسی آن لیست را کش نمی‌ره. آگه

کش برن، مسئولیتش گردن هر دوی ماست. »

« نگران نشوید. از این بابت ما را کاملاً تربیت کرده‌اند. در مورد

داده‌های زمان‌بندی شده هیچ پراکندگی سهوی در کار نیست. »

مخزن اسناد فلزی نرمی را از جیبی پشت زانویم در آوردم، لیست

داده‌ها را در آن وارد کردم و بعد قفلش کردم.

« تنها خودم می‌توانم بازش کنم. اگر کسی با قفل ور برود، هرچه

تویش هست نابود می‌شود. »

پیرمرد گفت: « خیلی هوشمندانه‌اس. »

مخزن سند را به جیب پشت زانو برگرداندم.

« حالا بگو ببینم، مطمئنی که دیگه نمی‌خوری؟ چندتا ساندویچ

مانده. درگیر تحقیق که باشم چندان چیزی نمی‌خورم. حیفم می‌آید حرام

شود. »

هنوز اشتها داشتم، پس باقیمانده‌ی ساندویچ‌ها را لقمه‌ی چیم کردم.

پیرمرد فنجان‌ی قهوه‌ی تازه برایم ریخت.

دوباره بارانی پوشیدم و عینک ایمنی را به چشم زدم، چراغ‌قوه را به دست

گرفتم و از راهرو زیرزمینی راه برگشت را در پیش گرفتم. این دفعه پیرمرد همراهی ام نکرد.

پیرمرد به من اطمینان داد: «تا به حال برای پس زدن آن کرم‌ها امواج فراصوتی پخش کردم، بنابراین تا این لحظه سر و کله‌ی هیچ کدامشان این دور و برها پیدا نشده.»

معلوم بود این کرم‌ها یک‌جور هستی زیرزمینی دارند، که از تصور آن و تک و تنها راه رفتن در تاریکی معده‌ام قبلی ویلی رفت. اینکه هیچی از این جور کرم‌ها نمی‌دانستم و نه از عادت‌هایشان خبر داشتم و نه از چگونگی دفاع در برابرشان، کمکی به من نکرد. چراغ‌قوه در دست چپ و کارد در دست راست، خود را برای سفر کوتاه برگشتن آماده کردم.

تا دیدم زن جوان تیل چراغ‌قوه‌اش را تاب می‌دهد و به طرفم می‌آید، حس کردم نجات پیدا کردم. من هم رفتم طرفش. داشت چیزی می‌گفت که در غرش رودخانه، که صدایش بعد از جا به جایی برگشته بود، نمی‌شنیدم. لب‌هایش را هم در تاریکی نمی‌دیدم.

از نردبان بلند آلومینیمی بالا رفتیم و به جای روشنی رسیدیم. من پیش پیش می‌رفتم و او دنبالم. موقع پایین رفتن چیزی نمی‌دیدم، پس اگر نسیب بگویم جای ترس نبود، اما برگشتن و بالا رفتن زمین تا آسمان فرق می‌کرد. ارتفاع را خیلی خوب مجسم می‌کردم - قد سه - چهار طبقه پایین‌تر. دلم می‌خواست بایستم و فکرهایم را جمع و جور کنم، اما او پشت سرم بود. همیشه می‌گویم اول ایمنی، پس همان‌جور رفتم بالا.

از پستو به اتاق اولی برگشتیم و بارانی را در آوردیم. دختر پرسید: «کار خوب پیش رفت؟» صدایش که حالا اولین بار می‌شد شنید، ملایم و روشن بود.

«عالی، ممنون!»

«واقعاً ممنونم که قضیه‌ی جا به جایی صدا را به پدر بزرگ گفتی! ممکن بود یک هفته طول بکشد.»

«چرا روی کاغذ نوشتی؟ خیلی زودتر رو به راه می‌شدی، من هم سردرگم نمی‌شدم.»

بی‌حرف فوری به طرف میز چرخید، بعد گوشواره‌هایش را میزان کرد.

گفت: «مقررات مقررات است.»

«ارتباط با نوشتن مجاز نیست؟»

«این یکی از مقررات است.»

«هو ... م ... م ...»

«هر چیزی که به جا به جایی مربوط شود.»

گفتم: «آه!» حرف از احتیاط بود.

بی‌مقدمه پرسید: «چند سالتان است؟»

«۲۷ سال. خودت چی؟»

«هفده. شما اولین فتنسبی هستی که می‌بینم. ولی خب، هیچ فن‌نشانی را هم ندیده‌ام.»

با تعجب پرسیدم: «راست راستی فقط هفده سالته؟»

«آره، چرا چاخان کنم؟ راست راستی هفده سالمه. اما بیشتر به نظر می‌رسم. نه؟»

«آره، بیست‌ساله نشان می‌دهی.»

گفت: «علتش این است که نمی‌خواهم هفده‌ساله نشان دهم. بگو ببینم، فتنسب بودن چه جووری است؟»

«ما هم مثل همه آدم‌های عادی متعارف هستیم.»

«شاید همه عادی باشند، اما همه متعارف نیستند.»

گفتم: «بله، از لحاظ یک مکتب فکری. اما متعارف داریم تا متعارف.»

منظورم آن جور متعارف است که تو قطار کنار آدم می‌نشینی و توجه کسی را جلب نمی‌کند. متعارف. غذا می‌خوریم و نوشابه می‌نوشیم — آه، راستی، ساندویچ‌ها عالی بود. «

لبخند زد و گفت: « واقعاً؟ »

« این جور ساندویچ خوشمزه کمتر به تور آدم می‌خورد. عملاً

همه‌اش را خودم خوردم. «

« قهوه چطور بود؟ »

« قهوه هم بد نبود. «

« واقعاً؟ باز یک فنجان می‌خوری؟ این جوری می‌شود بنشینیم و

کمی بیشتر حرف بزنیم. «

گفتم: « نه، ممنون، امروز تا خرخره خوردم. خیال نمی‌کنم دیگر یک

چکه از گلویم برود پایین. به علاوه، باید بروم خانه فوری پیرم تو

تختخواب. «

« خیلی بد شد. «

« برای من هم همین‌طور. «

« خب، دست‌کم اجازه بده تا آسانسور همراهت بیایم. راهروها خیلی

تو در توست. مطمئن نمی‌توانی راه را خودت پیدا کنی. «

« خودم هم شک دارم. «

دختر چیزی را که جعبه‌ی کلاه گردی به نظر می‌رسید و چندبار نوار

چسب پهن دورش چسبانده بودند برداشت و به دستم داد.

پرسیدم: « این چییه؟ »

« هدیه‌ای از طرف بابابزرگ. بیرش خانه بازش کن. «

جعبه را توی دستم سبک سنگین کردم. سبک‌تر از آن بود که حدس

می‌زدم، آخر کلاه بزرگی به نظر می‌رسید. جعبه را تکان دادم. صدایی نیامد.

دختر هشدار داد: « شکستی است. پس لطفاً مواظب باش. «

« یک جور یادگاری؟ »

« نمی‌دانم. بازش که کردی، می‌فهمی، نه؟ »

بعد کیف دستی گلبهی خود را وا کرد و پاکت نامه و چکی را داد دستم.

رقم چک کمی بیش از حد انتظارم بود. آن را در کیف بغلی خودم گذاشتم.

« رسید؟ »

« لازم نیست. «

از اتاق در آمدیم و در راهروهای تو در تو به طرف آسانسور

برگشتیم. کفش‌های پاشنه‌بلندش همان‌طور روی کف راهرو تلک و تلک

خوشایندی می‌کرد، اما تپلی بودنش برخلاف دفعه‌ی اول رویم آن تأثیر

قوی را نداشت. همان‌طور که با هم می‌رفتیم، خوش‌گوشتی‌اش تقریباً یادم

رفت. شاید با گذشت زمان به آن عادت کرده بودم.

رو به من کرد و پرسید: « زن داری؟ »

گفتم: « نه، ندارم. قبلاً داشتم، حالا نه. «

« چون فنسب شدی، زنت طلاق گرفت؟ زیاد شنیدم که فنسب‌ها اهل

خانواده نیستند. «

« درست نیست. بعضی فنسب‌ها مرد خانواده‌اند. هرچند خیلی‌هاشان

هم بدون زندگی خانوادگی خودشان را وقف حرفه می‌کنند. کاری است که

به اعصاب فشار می‌آورد و گاهی هم خطر کردن است. آدم هم دلش

نمی‌خواهد زن و بچه را به خطر بیندازد. «

« وضع شما هم همین‌جور بود؟ »

« من بعد از جدایی فنسب شدم. این دوتا هیچ ربطی به هم

نداشتند. «

« از بابت کنجکاوی متأسفم. علتش این است که اولین فنسبی و من

هم خیلی چیزها را نمی‌دانم. «

« اشکالی ندارد. «

« خب، پس. شنیدم فنسب‌ها وقتی یک کار را تمام می‌کنند، فیلسان یاد هندوستان می‌کند. »

« راستش ... واقعاً ... هو ... م ... م ... نمی‌شود گفت. شاید همین جور باشد. ما کار خودمان را در یک جور حالت ذهنی استثنائی انجام می‌دهیم. »

این حرف‌ها ادامه داشت، تا رسیدیم به آسانسور. درهایش باز بود. چه راحتی خیالی!

گفتم: « پس تا بعد. »

سوار آسانسور شدم و درها بی‌صدا لغزید. به دیوار فلزی ضدزنگ تکیه دادم و آه بلندی کشیدم.

ع

سایه

اولین رؤیای قدیمی که زن کتابدار روی میز می‌گذارد، چیزی نیست که به آن بگویم رؤیای قدیمی. به شیء جلو خودم زل می‌زنم، بعد نگاهی به او می‌اندازم. زن کنارم ایستاده است و به آن نگاه می‌کند. چطور این « رؤیای قدیمی » است؟ صدای کلمات « رؤیای قدیمی » سبب می‌شود انتظار دیگری داشته باشم — شاید دست‌خطی قدیمی، چیزی مهم و بی‌شکل. کتابدار می‌گوید: « اینجا یک رؤیای قدیمی داریم. » صدایش دوردست و بی‌هدف است؛ لحنش بیشتر برای قانع کردن خود است، نه آنکه بخواهد برای من توضیح دهد. « یا شاید بشود گفت رؤیای قدیمی در درون این است. »

سر می‌جنبانم، اما نمی‌فهمم.

تشویق می‌کند. « بگیرش تو دست‌هات. »

برش می‌دارم و سطحش را برانداز می‌کنم تا شاید نشانی از رؤیای قدیمی بیابم. اما سرنخی نیست. فقط جمجمه‌ی جانوری است، نه جانوری چندان بزرگ. جنس استخوان چنان خشک و شکننده است که انگار سال‌ها در معرض نور خورشید بوده و از هر رنگی تهی شده است. آرواره‌های برجسته کمی باز چفت شده، انگار ناگهان وسط صحبت مانده باشد. چشمخانه‌ها که زمان درازی از محتوا تهی شده به پستوهای غارمانند می‌انجامند.

جمجمه به طرزی غیرعادی روشن است و عملاً هیچ دستمایه‌ای نمی‌دهد. حتی کمترین نشانه‌ای نیست که روزگاری جاننداری در آن نفس می‌کشیده. از گوشت و گرما و خاطره تهی شده. در وسط پیشانی فرورفتگی کوچکی است که زیر دست زیر است. شاید جای شاخ شکسته‌ای باشد.

از او می‌پرسم: « این جمجمه‌ی یکی از تکشاخ‌های شهر است؟ »

« آره. رؤیای قدیم تویش مهر و موم شده. »

« من باید رؤیای قدیم را از این بخوانم؟ »

کتابدار می‌گوید: « کار رؤیا خوان همین است. »

« قرار است با رؤیایی که می‌خوانم چه کنم؟ »

« هیچی. فقط باید بخوانی‌شان. »

می‌گویم: « از چه راهی؟ می‌دانم که باید از این رؤیای قدیم را

بخوانم. اما این را نمی‌فهمم که بعدش به هیچ درد نخورد. هدف از این کار

چیست؟ کار باید به یک منظور انجام بشود. »

سر تکان می‌دهد. « من از توضیح عاجزم. شاید رؤیاخوانی خودش

نشانت بدهد. فقط می‌توانم بگویم چه جور بکنی. »

جمجمه را روی میز می‌گذارم و تکیه می‌دهم تا نگاهی به آن بیندازم. جمجمه غرقه در سکوت عمیقی است که خودش هیچ به نظر می‌رسد. سکوت در سطح لانه نکرده، بلکه مثل دود در درون آن است. وهمی دست‌نیافتنی، ازلی و فارغ از جسم است که به نقطه‌ای در خلاء پرتاب شده.

غمی در آن است، حالت رقت‌انگیز ذاتی. از وصفش ناتوانم.

می‌گویم: « لطفاً نشانم بده. » باز جمجمه را از روی میز برمی‌دارم و

سبک سنگین می‌کنم.

زن با لیخند خفیفی جمجمه را از من می‌گیرد و با زحمت زیاد

خاکش را پاک می‌کند. جمجمه‌ی سفیدتری را به میز برمی‌گرداند.

بنا می‌کند به توضیح دادن: « رؤیاهای قدیم را این‌جوری می‌خوانند.

مواظب باشید. ولی لطفاً بفهمید که من فقط آشنایی دارم، عملاً نمی‌توانم

بخوانم. شما تنها کسی هستی که می‌توانی رؤیاها را بخوانی. اول، جمجمه

را این‌جور برگردانید که رو به روتان باشد، بعد ملایم دست‌ها را بگذارید

دو طرفش. »

با نوک انگشت‌هایش شقیقه‌های جمجمه را لمس می‌کند.

« حالا به پیشانی نگاه کن. نگاه خیره نه، تمرکز نرم. نباید چشم از

جمجمه برداری. هرچه برق بزند، نباید چشم برداری. »

« برق بزند؟ »

« آره، برق بزند. جمجمه پیش چشم‌هایت گُر می‌گیرد و گرم

می‌شود. گرما را با نوک انگشت‌هایت دنبال کن. رؤیاها این‌جوری خوانده

می‌شود. »

این روند را در ذهن مرور می‌کنم. درست است که نمی‌شود تصور

کرد منظورش چه جور نوری است و چه احساسی به آدم می‌دهد، اما

روش را می‌فهمم. با نگاه کردن به جمجمه زیر انگشت‌های باریکش

یک جور شدیدی احساس می‌کنم با این صحنه آشنایی دارم. آیا این
جمعمه را قبلاً دیده‌ام؟ آن رنگ پریدگی سفید بیروح، آن فرورفتگی روی
پیشانی. همه‌های در ذهنم احساس می‌کنم، درست مثل اولین دیدار این
زن. آیا این قسمتی از خاطره‌ای واقعی است، یا زمان خودش فشرده شده؟
نمی‌دانم.

زن می‌پرسد: «مشکل چیه؟»

سری تکان می‌دهم. «هیچی. گمانم فهمیدم. بگذار امتحان کنم.»
می‌گوید: «شاید بهتر باشد اول چیزی بخوریم. کار که شروع بشود،
آدم وقت خوردن ندارد.»

یک قابلمه سبزی پخته می‌آورد و روی اجاق گرم می‌کند. اتاق از جوش
زدن ملایم سبزی پر از بوی خوش عجیبی می‌شود. زن آن را با ملاقه توی دو
کاسه می‌ریزد، نان گردو را می‌برد و این غذای ساده را سر میز می‌آورد.

رو به روی هم می‌نشینیم و موقع خوردن هیچ حرف نمی‌زنیم. طعم
غذا شبیه هیچ غذایی نیست که تا به حال خورده‌ام، با این حال خوشمزه
است. خوردن که تمام می‌شود، از درون گرم می‌شوم. بعد زن دو فنجان
چای داغ می‌آورد. یک معجون گیاهی است، کمی تلخ و سبز.

معلوم می‌شود رؤیاخوانی آن قدرها هم که او گفته بود بیهوده نیست. رشته‌های
نور چنان ظریف است که هرچه انرژی روی نوک انگشت‌هایم متمرکز می‌کنم،
باز نمی‌توانم کلاف سردرگم اوهام را باز کنم. با این حال، به وضوح حضور
رؤیاها را در نوک انگشت‌هایم حس می‌کنم. البته انگشت‌هایم هنوز نمی‌توانند
پیام روشنی دریافت کنند، اما حرارتش را حس می‌کنم.

سرآخر که دو رؤیا را استخراج می‌کنم، ساعت از ده شب گذشته
است. جمعمه‌ی خالی از رؤیا را به او برمی‌گردانم، عینک را برمی‌دارم و
چشم‌هایم را می‌مالم.

زن می‌پرسد: «خسته شدی؟»

«کمی. چشم‌هایم به این کار خو نگرفته. نوشیدن در نور رؤیا‌های
قدیم چشم‌هایم را اذیت می‌کند. چون درد دارم نمی‌توانم زیاد نگاه کنم.»
زن می‌گوید: «به من گفته‌اند اولش همین جور است. چشم‌هاتان به
نور عادت ندارد؛ خواندنشان مشکل است. مدتی آهسته کار کنید.»

کتابدار رؤیای قدیم را به مخزن برمی‌گرداند و آماده‌ی رفتن به خانه
می‌شود. دریاچه‌ی اجاق را باز می‌کند، با بیلچه‌ی زغال‌های سرخ را در
می‌آورد و توی سطل پر از شنی می‌ریزد.

هشدار می‌دهد: «اجازه ندهید خستگی از پا درتان بیاورد. از
گفته‌های مادر من است. از تنت کار بکش تا خسته شود، اما ذهنت را
برای خودت نگه دار.»

«پند خوبی است.»

«راستش نمی‌دانم چیزی که بهش می‌گویی 'ذهن' چه می‌کند یا
چطور می‌شود به کارش برد. فقط چیزی است که شنیده‌ام.»
می‌گویم: «ذهن چیزی نیست که به کارش ببری. فقط هست. مثل باد
است. فقط حرکتش را حس می‌کنی.»

دریاچه‌ی بخاری را می‌بندد، قوری و فنجان مینا را می‌برد که بشوید و با
کتی آبی از پارچه‌ای زمخت برمی‌گردد؛ پارچه‌ی آبی رنگ‌باخته و فرسوده‌ای
که معلوم نیست از کجا آمده. غرق فکر و خیال جلو اجاق خاموش می‌ایستد.
انگار که این فکر یکپو به ذهنش رسیده، می‌گوید: «از سرزمین
دیگری آمدید؟»

«گمانم.»

«آن سرزمین چطور بود؟»

می‌گویم: «یادم نمی‌آید. هیچی یادم نیست. انگار سایه‌ام را که
گرفتند، همه‌ی خاطرات دنیای قدیم را هم از من گرفته‌اند.»

« ولی این قضیه‌ی ذهن را می‌فهمی؟ »

« کمی. »

می‌گوید: « مادرم هم ذهن داشت. ولی هفت سالم که بود غیبش زد.

شاید عین شما این ذهن را داشت. »

« غیبش زد؟ »

« آره، غیبش زد. دلم نمی‌خواهد حرفش را بزخم. درست نیست

حرف آن‌هایی را بزخم که غیبشان زده. از جایی که زندگی می‌کردید برایم

تعریف کنید. باید چیزهایی یادتان باشد. »

می‌گوید: « فقط دو چیز یادم مانده. دور شهری که تویش بودم دیوار

نبود و هر جا می‌رفتیم سایه‌مان دنبلمان بود. »

بله، همه‌مان سایه داشتیم. سایه مدام با ما بود. اما به این شهر که آمدم، سایه

را از من گرفتند.

دروازه‌بان گفت: « نمی‌شود با این بیایی تو شهر. یا سایه‌ات را ول

کن، یا آمدن به این شهر را فراموش کن. »

سایه‌ام را تحویل دادم.

دروازه‌بان وادارم کرد در یک فضای باز کنار دروازه بایستم. آفتاب

ساعت سه بعد از ظهر فوری سایه‌ام را روی زمین ثابت کرد.

دروازه‌بان به من گفت: « حالا تکان نخور. بعد کاردی برداشت و با

مهارت بین سایه و زمین به کارش انداخت. سایه پیچ و تاب خورد و

مقاومت کرد، اما بیهوده. طرح تیره‌اش لایه به لایه کُنده شد.

جدا از تن رویهمرفته خوار و ناتوان شد.

دروازه‌بان کاردش را کنار گذاشت. گفت: « به چه دردت می‌خورد؟

وقتی بریدی و دورش انداختی، چیز عجیبی است. به هر حال، سایه

بی‌فایده است. بار اضافی. »

به سایه نزدیک شدم. گفتم: « متأسفم، فعلاً باید ترکت کنم. قصدش

را نداشتیم. چاره نبود. می‌شود قبول کنی مدتی تنها باشی؟ »

سایه پرسید: « مدتی؟ تا کی؟ »

نمی‌دانستم.

سایه با صدای خفه‌ای گفت: « مطمئنی بعدش پشیمان نمی‌شوی؟

بهت بگویم که کار غلطی است. اینجا یک گیری دارد. »

اما خیلی دیر بود. من و سایه دیگر از هم جدا شده بودیم.

گفتم: « جا به جا که شدم، دنبالت می‌آیم. این وضع موقتی است، نه

دائم. باز به هم می‌رسیم. »

سایه آه خفیفی کشید و از پایین نگاهم کرد. آفتاب به هر دوی ما تیز

می‌تابید. من بدون سایه‌ام، سایه‌ام بی‌من.

سایه گفت: « خیال کرده‌ای، خیر باشد. من که از اینجا خوشم

نمی‌آید. باید هر دو مان بزخم بچاک و باز برگردیم به جایی که از آن

آمده‌ایم. »

« چطور می‌شود برگردیم؟ راه برگشت را نمی‌دانیم. »

« هنوز نه، ولی تا نمردم پیدایش می‌کنم. باید مدام یکدیگر را بینیم

و با هم حرف بزخم. موافقی، نه؟ »

سری پایین آوردم و دست روی شانه‌ی سایه‌ام گذاشتم، بعد رو کردم

به دروازه‌بان. من و سایه‌ام که حرف می‌زدیم، دروازه‌بان سنگ‌های

پراکنده را جمع کرده بود و پرتابشان می‌کرد.

نزدیک که شدم، دروازه‌بان خاک دست‌هایش را با بال پیراهنش پاک

کرد و دست‌گنده‌اش را دور شانه‌ام حلقه کرد. مطمئن نیستم که این کار

علامت جلب توجه بود یا قدرت‌نمایی.

دروازه‌بان گفت: « باور کن. جای سایه‌ات امن است. روزی سه

وعده غذا بهش می‌دهیم و یک‌بار اجازه‌ی ورزش. جای هیچ نگرانی نیست. »

« می‌شود گاهی بینمش؟ »

دروازه‌بان گفت: « شاید. یعنی اگر دلم بخواهد. »

« اگر دلم بخواهد سایه‌ام برگردد، چه باید بکنم؟ »

دروازه‌بان که دستش به پشت چسبیده بود، گفت: « قسم می‌خورم که کوری. به دور و برت نگاه کن. هیچ کس تو این شهر سایه ندارد و به هر کس که راه دادیم، از اینجا نرفته. سؤال بی‌معناست. »
این جوروی بود که سایه‌ام از دستم رفت.

از کتابخانه که بیرون می‌رویم، پیشنهاد می‌کنم تا خانه‌اش قدم‌زنان همراهش بروم.

می‌گوید: « لازم نیست مرا برسانی. از شب نمی‌ترسم. خانه‌ی شما هم دور است و درست خلاف جهت من. »

می‌گویم: « دلم می‌خواهد با شما قدم بزنم. اگر یگراست بروم خانه، خوابم نمی‌برد. »

کنار هم از پل قدیمی به طرف جنوب می‌رویم. روی تلماسه‌ی وسط آب بیدهای مجنون در نسیم بهاری افشان‌اند. مهتاب روشنی روی سنگفرش زیر پا می‌تابد. هوا نمناک است و زمین لیز. زن موهای بلندش را با نخ پرک بسته و طوری کشیده که توی یقه‌ی کتش قرار بگیرد.

می‌گویم: « موها تان خیلی قشنگ است. »

« راستی؟ »

« قبلاً کسی ازش تعریف نکرده؟ »

دست در جیب نگاه می‌کنم و می‌اندازد و می‌گوید: « نه. از موهایم که حرف می‌زنید، منظورتان این است که به طور ضمنی چیزی بگویید؟ »
« مگر حرفم چنین بویی می‌داد؟ فقط یک تعارف ساده بود. »

لبخند خفیفی می‌زند. « متأسفم! گمانم به این جور حرف‌ها عادت

نداشته باشم. »

خانه‌اش در محله‌ی کارگران است، منطقه‌ای نیمه‌مخروبه در گوشه‌ی جنوب غربی بخش صنعتی. تمام این ناحیه بدجوری متروک است. بی‌شک زمانی در این کانال‌ها بلم‌ها و لنج‌هایی مدام در رفت و آمد بود. اما حالا دریچه‌های بسته‌ی آب‌بندها، بسترشان را خشکانده و گل آن مثل پوست اندام‌وازه‌ی ماقبل تاریخی چین خورده است. در شکاف‌های بارانداها علف هرز روییده، پله‌های سنگی پهن به طرف جایی که قبلاً خط آب بود پایین می‌رود. بطری‌های کهنه و قطعات زنگ‌زده‌ی ماشین‌ها از گل و شل سر درآورده؛ یک قایق مسطح آرام آرام در آن نزدیکی در حال پوسیدن است.

کنار کانال‌ها چند ردیف کارخانه‌ی خالی دیده می‌شود. درهاشان بسته است و جای پنجره‌ها خالی، دستک‌های پله‌های فرار زنگ‌زده و دیوارها پوشیده از انبوه پایتال است.

بعد از ردیف کارخانه‌ها محله‌ی کارگران قرار گرفته. این محله که به رونق سابق پشت کرده، حالا به اتاق‌های درهم برهمی تقسیم شده و به اشغال توده‌های کارگران مفلس درآمده. زن توضیح می‌دهد که حتی حالا هم کارگران بیکارند. کارخانه‌ها بسته شده و بیکاران زندگی حقیری داشتند و صنایع دستی کوچکی برای شهر می‌ساختند. پدرش هم یکی از این صنعتگران بود.

عبور از یک پل سنگی کوتاه روی آخرین کانال ما را به محل سکونت او می‌رساند. یک رشته گذرگاه مثل برج و باروهای قرون وسطایی زمین‌های فشرده بین ساختمان‌ها را سنگر بندی می‌کند.

شب به نیمه می‌رسد. پنجره‌ها تک و توک روشن‌اند. زن دستم را می‌گیرد و از میان این هزارتو می‌گذراند، انگار که سعی می‌کند از

چشم‌های غارنگر بگریزد. جلو ساختمانی می‌ایستد و برای خداحافظی دست تکان می‌دهد.

می‌گویم: « خدانگهدار. »

بعد تنهایی از شیب تپه‌ی غربی بالا می‌روم و به اقامتگاه خودم برمی‌گردم.

۷

جمجمه، لورن باکال، کتابخانه

بیرون هوا تاریک بود، ریزبار می‌بارید و خیابان‌ها پر از آدم‌هایی بود که از سرِ کار به خانه برمی‌گشتند. پیدا کردن تاکسی کار حضرت فیل بود.

من در وضع عادی هم در پیدا کردن تاکسی مشکل داشتم. باید توضیح بدهم که برای اجتناب از اوضاع بالقوه خطرناک همیشه از یکی – دو تا تاکسی خالی که به سمت من می‌آیند صرف‌نظر می‌کنم. فن‌نشان‌ها تاکسی قلابی داشتند و شایع بود که فنسب‌هایی را که کارشان تمام شده قاپ می‌زنند. البته شاید فقط شایعه بود، چون هیچ کس را نمی‌شناسم که این بلا سرش آمده باشد. با این حال، نمی‌شود زیادی هم احتیاط کرد.

برای همین همیشه سوار مترو یا تاکسی می‌شوم. اما این دفعه چنان خسته و خواب‌آلود بودم که نمی‌توانستم فشار جمعیت را در ساعت

شلوغی قطار تحمل کنم. پس گفتم تاکسی بگیرم، ولو اینکه مدت بیشتری طول بکشد. سوار تاکسی که شدم، چندبار نزدیک بود بیفتم توی چرت و از هشیاری کاذب بند دلم پاره شد. گفتم به محض اینکه رسیدم خانه، یک دل سیر می‌خواهم. تاکسی که جای خوابیدن نیست.

برای آنکه خوابم نبرد، حواسم را گذاشتم روی بازی بیسبال که از رادیوی تاکسی پخش می‌شد. مسابقات بیسبال را دنبال نمی‌کنم، پس از باب سهل‌انگاری طرف تیمی را که چوگان می‌زد در برابر تیمی که در میدان بود گرفتم. تیم من با امتیاز سه به یک عقب بود. وقتی ضربه می‌زدند، دوتا خطا داشتند و یک نفر در پایگاه دوم بود، اما دهنده بین پایگاه دوم و سوم سکندری خورد و بدون دویدن کنار رفت. مفسر ورزشی گفت بازی گندی کرده و من هم با او هم عقیده بودم. بله، هر کس شاید خطا کند، اما آدم که وسط بازی بیسبال بین پایگاه دوم و سوم سکندری نمی‌خورد. پیدا بود که این خطا چنان پرتاب‌کننده‌ی تیم مرا گیج کرده که توپ را حتی به طرف توپ‌زن رقیب در وسط انداخت و یارو برای فرار از چوب‌زن به نیمکت‌های سمت چپ میدان برخورد.

تاکسی که به آپارتمانم رسید، امتیاز چهار به یک بود. کرایه را دادم و جعبه‌ی کلاه و کله‌ی منگم را برداشتم و پیاده شدم. ریزبار بفهمی نفهمی بند آمده بود.

توی صندوق پستی هیچی نبود. روی پیامگیر هم پیامی نبود. ظاهراً هیچ کس با من کاری نداشت. خیلی خوب. من هم کاری به کار دیگران نداشتم. قدری یخ از فریزر برداشتم، برای خودم نوشابه‌ی زیادی ریختم و چند چکه سودا به آن اضافه کردم. بعد لباس‌هایم را عوض کردم، رفتم زیر ملافه، توی تخت نشستم و جرعه جرعه نوشیدم، خیال می‌کردم همین که به خانه برسم هر دم از هوش می‌روم، اما ناچار بودم این تحمل را به خودم روا بدارم. از این میان‌برده در فاصله‌ی رفتن به رختخواب و خوابیدن خیلی خوشم

می‌آید. نوشیدن چیزی در عین گوش دادن به موسیقی و خواندن کتابی همان‌قدر برایم عزیز بود که یک غروب قشنگ یا هوای تر و تمیز.

نوشابه به نیمه رسیده بود که تلفن زنگ زد. تلفن روی میز گردی در دومتری تختخواب بود. دلم نمی‌خواست از بستر گرم و نرم در بیایم و بروم طرف تلفن، پس فقط تماشا کردم که ماس‌ماسک‌هی زنگ بزند. سیزده دفعه، چهارده دفعه، چه اهمیت داشت؟ اگر فیلم کارتونی بود لابد تلفن توی هوا می‌لرزید، ولی البته این اتفاق نیفتاد. تلفن خاکسارانه روی میز ماند و هی زنگ زد. من هم نوشیدنی خوردم و هی زل زدم بهش.

کیف بغلی و کارد و آن جعبه کلاه هدیه کنار تلفن بود. به ذهنم رسید که جعبه را وا کنم. شاید یک چیز فاسدشدنی تویش بود که باید می‌گذاشتم تو یخچال، یا یک چیز جاندار یا حتی چیزی «فوری فوتی». ولی خسته‌تر از این‌ها بودم. به علاوه، اگر هدیه‌دهنده این منظور را داشت، خیال می‌کنم باید به من می‌گفت. زنگ تلفن که قطع شد، ته بطری را بالا آوردم، چراغ کنار تخت را خاموش کردم و چشم‌ها را بستم. نور سیاه عظیم خواب که در کنجی بزخو کرده بود رویم افتاد. توی خواب و بیداری فکر کردم واقعاً ازم انتظار داری بدانم چه خبر شده؟

سرآخر که بیدار شدم، هوا نیمه‌تاریک بود. ساعت ۶:۵۰ دقیقه بود، اما نمی‌دانستم صبح است یا غروب. شلوار پوشیدم و از در سرک کشیدم تا پادری همسایه را ببینم. از نسخه‌ی صبح روزنامه در آنجا نتیجه گرفتم صبح است. اشتراک روزنامه این‌جور وقت‌ها به درد می‌خورد. شاید خودم هم بگیرم.

پس ده ساعت خوابیده بودم. هنوز سیر خواب نشده بودم. چون آن روز کار خاصی نداشتم، می‌شد با شادی به رختخواب برگردم. اما فکر دیگری به سرم زد و پا شدم. همیشه می‌گویم سحرخیز باش تا کامروا

باشی. دوش گرفتم، خوب تنم را شستم، بعد صورتم را اصلاح کردم. حرکات نرمشی همیشگی ۲۵ دقیقه‌ای خودم را انجام دادم. بعد رفتم سراغ صبحانه حاضر کردن.

یخچال سرپا بود، اما هیچی تویش نبود. وقتش بود که پُرش کنم. آب یرتقال را برداشتم و بنا کردم به نوشتن لیست خرید. یک صفحه پر شد و به صفحه‌ی دوم رسید.

لباس‌های کثیف را تو ماشین رختشویی انداختم و سرگرم تمیز کردن کفش‌های تتیسم تو روشویی شدم که یکهو یاد هدیه‌ی اسرارآمیز پیرمرد افتادم. کفش‌ها را رها کردم و دست‌هایم را شستم و رفتم طرف جعبه‌ی کلاه. با توجه به حجمش مثل قبل سبک بود - سبکی نحس. سبک‌تر از آنکه ظاهرش نشان می‌داد.

دلشوره داشتم. به آن بگویند شهود حرفه‌یی. خوب اتاق را واریسی کردم. بدجوری ساکت بود. تقریباً همان حالت جا به جایی صدا. اما سرفه‌ی آزمایشی من صدای سرفه می‌داد. و وقتی چاقوی ضامن‌دار را وا کردم و دسته‌اش را کوبیدم روی میز، صدایش طبیعی بود. من که جا به جایی صدا را از سر گذارنده بودم، دچار سوءظن شدم. پنجره‌ی بالکن را وا کردم. صدای اتومبیل‌ها و پرنده‌ها را شنیدم. چه آسایشی. تکامل یا غیرتکامل، دنیا باید صدا داشته باشد.

نوار روی جعبه را بریدم و مواظب بودم که به محتوایش لطمه نخورد. رویش روزنامه‌ی مجاله‌ای بود. چند ورق را پهن کردم - ماینیچی شیمبون سه هفته پیش، بی‌هیچ خبر قابل توجهی. باز آن‌ها را مجاله کردم و ریختم دور. ده - دوازده تا از همان روزنامه را همین‌طور مجاله توی جعبه چپانده بودند. روزنامه‌ها را که دور انداختم، لایه‌ای از آن - پلپتن؟ پلی استیرن؟ - خرده فوم به اندازه‌ی پُفک را دیدم که برای بسته‌بندی‌های شکستنی به کار می‌برند. جمعشان کردم و ریختم تو سطل آشغال و ادامه

دادم. این دیگر نویر هدیه بود. بعد از برداشتن نیم ورق پلاستیک حباب‌دار شیء دیگری باز پیچیده لای روزنامه پیدا شد.

از ظاهرش خوشم نیامد. رفتم آشپزخانه و با یک قوطی کوکاکولا برگشتم. روی لبه‌ی تخت نشستم و آن را تا ته خوردم. یکی از ناخن‌ها را چیدم. پرنده‌ی سینه‌سیاهی روی بالکن پیدا شد و روی میز تاشو چندبار جست زد و چابک به خرده‌ریزه‌ها نوک زد. یک صحنه‌ی بامدادی پرلطف. سرآخر باز توجهم به طرف چیزی که لای روزنامه بسته بودند جلب شد و با ملایمت آن را از دور جعبه باز کردم. دور روزنامه چنان نوارپیچ شده بود که عین یک کار هنرهای معاصر بود. شده بود یک هندوانه‌ی بیضی، اما بدون سنگینی آن. میز را پاک کردم و نوار و روزنامه را وا کردم.

جمجمه‌ی یک جانور بود.

با خودم گفتم عالیست. واقعاً عالیست. پیرمرد خنگ واقعاً خیال می‌کرد از گرفتن این هدیه ذوق می‌کنم؟ لابد عقلش پارسنگ برداشته بود که بابت هدیه جمجمه می‌داد.

شکل جمجمه شبیه کله‌ی اسب بود، اما خیلی کوچک‌تر. با دانش محدودی که از زیست‌شناسی داشتم نتیجه گرفتم که جمجمه به شانیه‌ی حیوان علفخوار سُم‌دار کله‌باریکی وصل بوده، نه به پستانداری بزرگ. حافظه‌ام را زیر و رو کردم تا حیوانی را پیدا کنم که به این وصف بخورد. گوزن، بز، گوسفند، خر، آنتلوپ ... دیگر چیزی یادم نمی‌آمد.

جمجمه را روی تلویزیون گذاشتم. خیلی شیک. اگر ارنست همینگوی بودم، آن را روی پیش‌بخاری می‌گذاشتم، کنار کله‌ی گوزن شمالی. اما البته آپارتمان من بخاری ندارد. نه بخاری و نه بوفه و نه حتی کمد لباس. پس جای جمجمه روی تلویزیون بود.

باقی خرت و پرت‌های بسته را توی سطل آشغال انداختم. ته جعبه

شیء درازی را توی کاغذ روزنامه پیچیده بودند. بازش که کردم، دیدم یک ماشه‌ی ضدزنگ است دقیقاً شبیه همان که پیرمرد برای مجموعه جمجمه‌هایش به کار برده بود. یسار چوبدستی عاج رهبر ارکستر فیلامونیک برلین افتادم.

با صدای بلند گفتم: «باشد، باشد، می‌نوازم.» به طرف جمجمه‌ی روی تلویزیون رفتم و تپ تپ روی پیشانی آن زدم. صدای خرررر از آن در آمد، شبیه ناله‌ی تودماغی سگی گنده. نه غرش سختی که انتظار داشتم. بله، عجیب، اما نه چیزی که آدم را آشفته کند. اگر صدایش همین غرش نالان بود، من کی بودم که چون و چرا کنم؟

تپ تپ که زدم به جمجمه، یاد گذشته افتادم. نشستم و شماره‌ی سیستم را گرفتم تا جدول کاری خودم را بیرسم. نماینده‌ام جواب داد و گفت تاکنون یک کار چهارروزه را خط زده، قبول؟ گفتم ایرادی ندارد. می‌خواستم مجوز پیرایش را تأیید کند، اما منصرف شدم. چک و چانه زدن زیاد می‌خواست. اوراق مرتب بود و اجرت هم معلوم شده بود. به علاوه، پیرمرد گفته بود برای پنهان‌کاری به کارگزاران مراجعه نکرده است. بهتر است موضوع را پیچیده نکنم.

وانگهی چندان علاقه‌ای به نماینده‌ام نداشتم. بلندقد، آراسته، در میانه‌ی سی‌سالگی، از آن قماش آدم‌ها که خیال می‌کنند به همه چیز مسلط‌اند. با تمام قوا از زیاد حرف زدن با این‌جور آدم‌ها خودداری می‌کردم.

کار را تمام کردم و گوشی را گذاشتم، بعد به اتاق نشیمن رفتم. با یک قوطی روی کاناپه لم دادم تا فیلم ویدئویی کی‌لارگو را با سازی همفری بوگارت تماشا کنم. لورن باکال را در کی‌لارگو دوست دارم. البته از باکال در خواب/بیدی هم خوشم می‌آید، اما در کی‌لارگو راست راستی رموز است.

با تماشای صفحه‌ی تلویزیون چشمانم طبعاً به طرف جمجمه‌ی جانور که روی آن بود جلب شد. همین حواسم را پرت کرد. آنجا که گردباد شروع می‌شود فیلم را نگه داشتم و به خودم قول دادم باقی را بعد ببینم و قوطی در دست لم دادم و به آنچه روی تلویزیون بود زل زدم. یک جور مبهمی حس می‌کردم جمجمه را قبلاً دیده‌ام. اما کجا؟ و چطور؟ یک تی‌شرت از دراور برداشتم و روی جمجمه انداختم تا بتوانم کی‌لارگو را تا آخر تماشا کنم. سرآخر توانستم حواسم را جمع لورن باکال کنم.

ساعت یازده از آپارتمان بیرون آمدم، رفتم سوپرمارکت نزدیک ایستگاه، در قسمت مشروبات ایستادم و چندتا شراب قرمز و سودا و آب پرتقال برداشتم. در قسمت خشک‌شویی یک ژاکت و دو پیراهن را گرفتم؛ در قسمت لوازم‌التحریر قلم و پاکت و کاغذ نامه و در قسمت لوازم فلزی ریزدانه‌ترین سنگ چاقوتیزکنی را خریدم. بعد برای دو مجله به قسمت کتابفروشی، برای لامپ و نوار کاست به قسمت لوازم برقی و برای حلقه‌ای فیلم پولاروید به قسمت عکاسی رفتم. سرآخر قسمت سی‌دی‌فروشی بود که چندتا سی‌دی آنجا برداشتم. حالا دیگر همه‌ی صندلی عقب ماشین کوچکم پر از کیسه‌های خرید بود. لابد خریدار به دنیا آمده‌ام. هر وقت می‌روم شهر، مثل سنجابی در ماه نوامبر با یک خروار چیز می‌برمی‌گردم.

حتی ماشینی که دارم، فقط برای خرید است. این ماشین را فقط به این منظور خریدم که خرت و پرت زیادی خریده بودم و می‌خواستم تنهایی بیرم خانه. یک کیسه پلاستیک خرید را خرکش می‌کردم که گذرم افتاد به معاملات ماشین‌های دست‌دوم و رفتم تو ماشین‌های مختلفی را که داشتند دیدم. چندان شیدای ماشین‌ها نیستم و چندان اطلاعی هم از آن‌ها ندارم. پس فقط گفتم: «ماشینی می‌خواهم، هر مدلی که شد، نه تجملی و نه بزرگ.»

فروشنده‌ی میانسال رفت سراغ کاتالوگ، اما من نمی‌خواستم کاتالوگ ببینم. بی‌رودربایستی به یارو گفتم ماشینی می‌خواهم فقط برای خرید. نمی‌خواهم توی بزرگراه بسا سرعت رانندگی کنم، نمی‌خواهم سر قرار شیک باشم. برای گردش خانوادگی هم لازمش ندارم. موتور پرقدرت یا تهویه‌ی هوا به دردم نمی‌خورد. نه پخش صدای استریو می‌خواهم، نه سقف متحرک و نه لاستیک‌های رادیال. تنها چیزی که می‌خواهم یک اتومبیل نقلی خوب است که راحت دور بزند، آگروزش دود نکند، غیز و ویژ نکند و دستم را توی حنا نگذارد. اگر رنگش آبی سیر باشد، چه بهتر.

ماشینی که آن بابا نشانم داد زرد بود. رنگ برایم چندان مهم نیست، اما از اینکه بگذریم ماشین درست همان بود که می‌خواستم. چون مدل قدیمی بود، قیمتش هم مناسب بود.

فروشنده گفت: «ماشین باید همین‌طور باشد. اگر واقعاً نظرم را بخواهید، فکر می‌کنم عقل تو کله‌ی مردم نیست.»
هیچ بحثی نکردم.
به این ترتیب، صاحب ماشین خریدم شدم.

خریدم را تمام کردم و به یک رستوران غذای آماده در محله‌ی خودمان رفتم. سالاد میگو و پیاز حلقه و نوشابه سفارش دادم. میگو را یکرست از فریزر آوردند و حلقه‌های پیازش شل و ول شده بود. نگاهی به دور و برم انداختم و از توجه به یک مشتری که روی میز می‌کوبید بسا از پیشخدمت مؤثنی گله می‌کرد خودداری کردم. ساکت ماندم و غذایم را خوردم. انتظار هیچی را نداشتم، هیچی هم گیرم نیامد.

از پشت شیشه‌های رستوران بزرگراه را می‌دیدم که همه‌جور ماشین به هر رنگی و شکلی به سرعت در رفت و آمدند. یاد پیرمرد خوش‌خنده

و نوه‌ی تپش افتادم. هر قدر که ازشان خوشم آمده بود، این فکر دست از سرم بر نمی‌داشت که زندگی‌شان به آدمیزاد نمی‌برد. آن آسانسور وهم‌آلود، گودال باز عقب پستو، گرم‌ها و جا به جایی صدا – توی رُمان هم باورش نمی‌کردم. بعدش هم که جمجمه‌ی جانوری را به من هدیه داده‌اند.

منتظر قهوه‌ی پس از غذا که بودم، به فکر دختر تپل افتادم. یاد گوشواره‌های مربع، کت و دامن گلیهی و کفش‌های پاشنه‌بلند گلیهی او افتادم. به فکر تن و بدنش، ماهیچه‌های پایش، غبغبش، استخوان‌بندی صورتش و ... خب، این جور چیزها افتادم. با وضوح هشداردهنده‌ای همه‌ی جزئیات یادم بود، اما ترکیب آن‌ها واضح نبود. عجب. شاید علتش این بود که این اواخر با یک زن چاق‌الو نبوده‌ام، برای همین نمی‌توانستم همچو زنی را در کل مجسم کنم.

دفعه‌ی آخری که با یک زن چاق بودم، سال تیراندازی ارتش سرخ ژاپن در کاروئیزاوا بود. زن کیل بود و ران‌های فوق‌العاده‌ای داشت. تحویلدار بانکی بود و همیشه از پشت پیشخان با من تعارف می‌کرد. همیشه نیم‌تنه‌ی بالایش را می‌دیدم. با هم دوست شدیم، یک دفعه رفتیم جایی چیزی بنوشیم و آخرش به خوابیدن با هم ختم شد. تا توی رختخواب نرفته بودیم متوجه نشده بودم که پایین‌تنه‌اش از لحاظ ریخت‌شناسی چه نامتناسب است. به من گفت علتش این است که در دوره‌ی مدرسه پینگ‌پنگ بازی می‌کرد، هرچند از رابطه‌ی اتفاقی آن سر درنیاوردم. نمی‌دانستم بازی پینگ‌پنگ پایین‌تنه‌ی آدم را چاق می‌کند. با این حال چاق و چلگی او دلچسب بود اما از خصوصیاتش که تعریف کردم، فقط گفت: «آه، راستی؟»

از رستوران که در آمدم، به کتابخانه‌ای در آن حوالی رفتم. پشت میز مراجعان زن جوان باریک‌اندامی با موهای سیاه بلند نشسته بود و کتاب جلد نازکی را

می‌خواند. پرسیدم: « کتاب مرجعی دارید که مربوط به مجموعه‌ی پستانداران باشد؟ »

سرش را بلند کرد و گفت: « ها؟ »

هر کلمه را جدا جدا تکرار کردم: « مرجعی ... در مورد ... مجموعه‌ی ... پستانداران. »

انگار آواز می‌خواند، تکرار کرد: « مجموعه‌ی ... پستان ... داران؟ » آن‌جور که گفت خیلی خوش‌طنین بود، مثل مصرعی شعر.

زمان کوتاهی لب پایین را گزید و فکر کرد. گفت: « یک دقیقه، لطفاً. نگاه می‌کنم. » برگشت و کلمه‌ی پستاندار را روی صفحه‌کلید کامپیوترش تایپ کرد. بیست عنوان روی صفحه پیدا شد. با یک قلم کامپیوتری دوسوم عنوان‌ها فوری ناپدید شد. روی دکمه‌ی حافظه فشار داد و این دفعه کلمه‌ی اسکلت را تایپ کرد. شش - هفت عنوان ظاهر شد که دوتا را نگه داشت، بعد در کنار انتخاب‌های قبلی حافظه را زد. بی‌شک کتابخانه‌ها راه درازی را پیموده‌اند. ایام پاکت کارت توی جلد کتاب‌ها رؤیایی محوشده به نظر می‌رسید. بچه که بودم از مهر تاریخ‌های تحویل کتاب خوشم می‌آمد.

وقتی با مهارت با کامپیوتر ور می‌رفتم، من موهای بلند و لمبر ظریفش را ورنانداز می‌کردم. نمی‌دانستم دقیقاً چی از آب درمی‌آید. خوشگل بود و باهوش به نظر می‌رسید، چه برسد به آن سیستم جست‌وجوی دقیقش. هیچ دلیلی در دست نبود که او را جذاب ندانم.

دکمه‌ی کپی را فشار داد تا نسخه‌ای از داده‌های صفحه را برایم بگیرد و آن را داد دستم.

گفت: « نه عنوان برای انتخاب دارید. »

۱. راهنمای پستانداران

۲. اطلس مصور پستانداران

۳. اسکلت پستانداران

۴. تاریخ پستانداران

۵. من پستاندارم

۶. تشریح پستانداران

۷. مغز پستانداران

۸. اسکلت‌های جانوران

۹. استخوان‌ها سخن می‌گویند

با کارت عضویت مجاز بودم سه کتاب بگیرم. شماره‌های ۲ و ۳ و ۸ را انتخاب کردم. شماره‌های ۵ و ۹ اغواکننده به نظر می‌رسید، اما انگار ربطی به تحقیقاتم نداشت، پس آن‌ها را گذاشتم برای وقتی دیگر.

زن که با مدادی یکی از شقیقه‌هایش را می‌خاراند، گفت: « متأسفانه *اطلس مصور پستانداران* فقط برای استفاده در کتابخانه است و نمی‌توانیم آن را امانت بدهیم. »

خواهش کردم: « کار مهمی دارم. خواهش می‌کنم، فکر می‌کنید ممکن است حداقل یک روز آن را به من امانت بدهید؟ فردا ظهر برمی‌گردانم، قول می‌دهم. »

« متأسفم، ولی کتاب‌های *اطلس مصور* خیلی پرطرفدار است و این مقررات کتابخانه است. اگر کتاب‌های مرجع را امانت بدهم، می‌افتم توی دردرس. »

« یک روز. خواهش می‌کنم. کسی نمی‌فهمد. »

زن تردید کرد و نوک زبانش را به دندان گزید. زبان بانمک صورتی.

« باشد. ولی باید ساعت نه و نیم صبح برش گردانید. »

گفتم: « ممنونم! »

گفت: « قابل ندارد. »

« واقعاً سپاسگزارم. می‌شود به نشانه‌ی تشکر چیزی بدهم؟ هر چیز خاصی که بتوانم. »

« راستش، آره. یک بستنی‌فروشی بسکین - رایبیز آن طرف خیابان است. من بستنی قیفی دوبل با خرده قهوه‌ی موکا و پسته را دوست دارم. »

« بستنی قیفی با قهوه‌ی موکا و پسته - الساعة! »

فوری از کتابخانه رفتم سراغ بسکین - رایبیز. »

وقتی برگشتم او هنوز با کتاب‌ها نیامده بود، پس بستنی قیفی در دست پشت میز ایستادم. دوتا پیرمرد که روزنامه می‌خواندند به این صحنه‌ی عجیب زیرچشمی نگاه می‌کردند. خوشبختانه بستنی سفت و یخ‌زده بود. اگر توی راه آب می‌شد و شره می‌کرد، به من احساس حماقت می‌داد.

کتاب جلد نازکی که می‌خواند دمر به زمین گذاشته شده بود. مسافر زمان، زندگینامه‌ی اچ. جی. ولز، جلد دوم. کتاب مال کتابخانه نبود. کنارش چند مداد نوک‌تیز و چند گیره‌ی کاغذ بود. گیره‌ی کاغذ! هر جا که می‌رفتم، گیره‌ی کاغذ! این دیگر چه بود؟

شاید نوسانی در میدان جاذبه ناگهان دنیا را پر از گیره‌های کاغذ کرده بود. شاید یک تصادف صرف بود. نمی‌توانستم این احساس را از ذهنم برانم که اوضاع عادی نیست. آیا گیره‌های کاغذ در تعقیبم بودند؟ هر جا که می‌رفتم حضور داشتند و همیشه دور و برم.

زنگ خطری به صدا درآمد. فکرش را که کردم، این اواخر دوبار زنگ خطر را شنیده بودم. اولی جمجمه‌ی جانوری، حالا گیره‌ی کاغذ. انگار الگویی داشت مستقر می‌شد، اما بین جمجمه و گیره‌ی کاغذ چه رابطه‌ای بود؟

چیزی نگذشت که زن با سه جلد کتاب برگشت. آن‌ها را داد دستم و عوضش بستنی را گرفت.

گفت: « خیلی متشکرم! »

گفتم: « تشکر از من است. »

بستنی قیفی را پایین‌تر از میز نگه داشت. نگاهی به بالا کرد، پشت گردنش ملبیح و بی‌دفاع بود.

پرسیدم: « راستی، این همه گیره‌ی کاغذ برای چیه؟ »

نغمه‌وار گفت: « گیر ... می ... کا ... غذا؟ معلوم است که برای وصل

کردن کاغذها. همه ازشان استفاده می‌کنند. شما نمی‌کنید؟ »

حق با او بود. باز هم تشکر کردم و از کتابخانه بیرون آمدم. فی‌الواقع همه از گیره‌ی کاغذ استفاده می‌کردند. با هزار پن می‌شد به اندازه‌ی ذخیره‌ی یک عمر از آن خرید. حتماً، چرانه؟ کنار یک لوازم‌التحریرفروشی ایستادم و برای یک عمر از آن خریدم. بعد رفتم خانه.

به آپارتمان که برگشتم، اجناس را کنار گذاشتم. لباس‌ها را توی کمد آویزان کردم. بعد یک مشت گیره‌ی کاغذ روی تلویزیون کنار جمجمه ریختم.

خوشگل و خوش‌نما. مثل ترکیب بالش پر با مته‌ی یخ‌تراش، دوات با کاهو. به بالکن رفتم تا چشم‌انداز بهتری نسبت به تزئین بالای تلویزیون داشته باشم. چیزی در این صحنه نبود که چگونگی رابطه‌ی جمجمه و گیره‌ی کاغذ را با هم برساند. شاید هم بود؟

روی تخت نشستم. چیزی به ذهنم نرسید. زمان گذشت. یک آمبولانس، بعد یک کامیون نظامی پرسر و صدا رد شدند. دلم می‌خواست نوشیدنی بخورم، اما از آن هم گذشتم. می‌خواستم فکرم درست کار کند. رفتم آشپزخانه سراغ کتاب‌ها. اول به ساختمان اسکلت پستاندارهای

علفخوار به قد و قواره‌ی گوسفند نگاه کردم. پستاندار علفخوار به این اندازه خیلی بیشتر از حد تصورم بود. مثلاً کمتر از سی نوع گوزن نداشتیم. جمجمه را از روی تلویزیون برداشتم و روی میز گذاشتم و افتادم توی روال کار پرزحمت و کشدار مقایسه‌ی آن با هر کدام از عکس‌های کتاب. یک ساعت و بیست دقیقه گذشت و ۹۳ نوع دیگر ماند، پیشرفتی نکرده بودم. هر سه تا کتاب را بستم و در یک گوشه‌ی میز گذاشتم. بعد بازوها را وا کردم و کش و قوس رفتم.

آخر چه کنم؟

نوار ویدئویی فیلم *مرد آرام* جان‌فورد را گذاشتم.

مثل حشیشی‌ها توی تخت لم داده بودم که زنگ در به صدا درآمد. از چشمی در نگاه کردم و مرد میانسالی را با یونیفورم گاز توکیو دیدم. همچنان که زنجیر پشت در بود لای در را وا کردم.

مرد گفت: « واری ایمنی عادی. »

جواب دادم: « یک لحظه، لطفاً. » و آهسته رفتم اتاق خواب تا پیش از وا کردن در چاقو را بگذارم توی جیبم. بوی ماهی به مشام رسید. ماه پیش برای بازرسی گاز آمده بودند.

به یارو راه دادم و سرگرم تماشای *مرد آرام* شدم. بازرسی یک وسیله‌ی فشارسنج را در آورد و آبگرمکن حمام را بازرسی کرد، بعد رفت توی آشپزخانه که جمجمه روی میزش بود. تلویزیون را روشن گذاشتم و پاورچین رفتم آشپزخانه و به‌موقع سر رسیدم و او را که داشت جمجمه را تو کیسه پلاستیکی مشکی می‌چپاند غافلگیر کردم. تیغه‌ی چاقو را وا کردم و پریدم رویش و طوری دور زدم که او را در حلقه‌ی بازویم گیر بیندازم و تیغه‌ی چاقو را راست بگیرم زیر دماغش. مرد فوری کیسه را انداخت.

ته‌پته‌کنان گفت: « من ... قصد بدی نداشتم. این چیز را دیدم و بکھو دلم خواست برش دارم. یک هوس ناگهانی. ببخش. »

مسخره‌اش کردم. گفتم: « ارواح شکمت. راستش را بگو، والا گلوت را می‌برم. » صدایم دروغکی و ساختگی بود، به خصوص که چاقو زیر چانه‌اش نبود. اما مردک باورش شد.

نالدی. « باشد، باشد. مرا نکش. راست می‌گویم. راستش اینکه بهم پول دادند تا بیایم این ماس ماسک را بدزدم. دو نفر تو خیابان آمدند سروقتم گفتند دلم می‌خواهد فوری ۵۰ هزار ین بگیرم بیاید؟ اگر موفق شدم، ۵۰ هزارتای دیگر هم می‌گیرم. نمی‌خواستم این کار را بکنم، اما یکی‌شان هیکلش عین گوریل بود. راست می‌گویم. لطفاً مرا نکش. دوتا دختر دبیرستانی دارم. »

« دوتا دختر دبیرستانی؟ »

« آ ... آره. »

« کدام دبیرستان؟ »

« بزرگه تو شیمورا مترو پولیتن سال اول است. کوچیکه تازه رفته فاتویا در یاتسویا. »

این سرهم‌بندی عجیب‌تر از آن بود که واقعی باشد. اما باورم شد. محض احتیاط کیف بغلی مرد را از جیبش در آوردم و تویش را واری کردم. پنج اسکناس نو ۱۰ هزارینی. همچنین یک کارت شناسایی گاز توکیو و یک عکس رنگی از خانواده‌اش. هر دو دختر کیمونوی تجملی سال نو را پوشیده بودند و به هیچ کدامشان نمی‌شد گفت خوشگل. باز نمی‌شد گفت کدام شیمورا می‌رفت و کدام فاتویا. گذشته از این یک کارت قطار سوگامو - شینانوماچی هم بود. مردک بی‌خطر به نظر می‌رسید، پس چاقو را تا کردم و گذاشتم برود.

گفتم: « خیلی خوب، برو بیرون. » و کیف بغلی را دادم دستش.

بازرس گاز گفت: « متشکرم، متشکرم! ولی حالا چه کنم؟ پولشان را گرفتم، اما کار را انجام ندادم. »

چیزی به فکر نمی‌رسید. این فن‌نشان‌ها بویی از آدمیت نبرده‌اند — مطمئنم کار کار خودشان بود. هرچه دلشان می‌خواست می‌کردند، هر وقت که شد. برای همین هیچ کس نمی‌تواند سر از کارشان در بیاورد. شاید چشم این بابا را از حدقه در بیاورند، شاید هم ۵۰ هزار یمن دیگر به او بدهند و برایش آرزو کنند که دفعه‌ی دیگر بیشتر شانس بیاورد.

پرسیدم: «گفتی یکی‌شان عین گوریل بود؟»

«درسته. یک هیولا. آن یکی ریزه میزه بود، فقط با یک متر و نیم قد. کت و شلوار سفارشی پوشیده بود. هر دوشان خیلی خشن بودند. به مرده گفتم که از راه پارکینگ برود. آن پشت راه باریکی بود که کمتر کسی می‌دانست. شاید می‌شد بدون حادثه‌ای از آنجا برود. بازرس گاز گفت: «خیلی ممنونم! لطفاً این موضوع را به شرکت خبر ندهید.»

به او گفتم باشد. بعد بیرونش کردم، در را قفل کردم و زنجیر پشتش را انداختم. رفتم آشپزخانه و جمجمه را از کیسه در آوردم. خوب، حداقل یک چیز را فهمیدم: فن‌نشان‌ها دنبال جمجمه‌اند.

اوضاع را سنجیدم. جمجمه را داشتم، اما نمی‌دانستم چه کارش کنم. آن‌ها می‌دانستند به چه درد می‌خورد — یا یک چیزهایی می‌دانستند — اما آن را نداشتند. شدیم مساوی. در این حال، دو راه در پیش داشتم: یک، همه چی را برای سیستم شرح بدهم تا در برابر فن‌نشان‌ها از من حمایت کنند و جمجمه محفوظ بماند؛ دو، با دختر تپل تماس بگیرم و اطلاعاتی از جمجمه به دست آورم.

از گزینه‌ی اول خوشم نیامد. باعث تحقیقات و سین و جیم بی‌مورد می‌شد. من با سازمان‌های عریض و طویل چندان میانه‌ای ندارم. این جور جاها انعطاف‌پذیری ندارند، وقت زیاد تلف می‌کنند و راه به راه آدم‌های نفهم سر راحت سبز می‌شوند.

اما گزینه‌ی شماره‌ی دو هم غیرممکن بود. نمی‌دانستم چطور با دختر تپل تماس بگیرم. شماره‌ی تلفنش را نداشتم. البته می‌توانستم بروم به آن ساختمان، اما حالا دیگر ترک آپارتمانم خطرناک بود. وانگهی، چطور می‌شد تماس گرفت و وارد آن ساختمان شد که حفاظت امنیتی شدیدی دارد؟

تصمیم گرفتم دست به هیچ کاری نزنم.

ماشه‌ی ضدزنگ را برداشتم و باز هم نرم نرم به بالای مجسمه ضربه زدم. مثل دفعه‌ی پیش همان صدای غر ... ر ... ر ... بلند شد. فریادی پوک و رقت‌انگیز، انگار از موجودی زنده بود. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ جمجمه را بلند کردم. باز تپ تپ زدم. باز همان غر ... ر ... ر ... با دقت بیشتر انگار صدا از قسمت خاصی از جمجمه در می‌آمد.

هی تپ تپ زدم و سرآخر جای دقیق صدا را پیدا کردم. صدا از یک تو رفتگی سطحی حدود دو سانت در قطر وسط پیشانی در می‌آمد. نوک انگشتم را در تو رفتگی فرو بردم. کمی ناهموار بود. انگار که چیزی شکسته بود. چیزی، گیریم ... مثل یک شاخ ...

شاخ؟

اگر راست راستی جای شاخ بود، یعنی که یک شاخ بیشتر نداشت. جانور یک‌شاخ؟ باز اطللس مصور جانوران را ورق زدم و دنبال پستانداری گشتم که یک شاخ وسط پیشانی داشته باشد. کرگدن یکی از امکان‌ها بود، اما این جمجمه مال کرگدن نبود. قد و قواره‌اش به کرگدن نمی‌خورد.

قدری یخ از یخچال برداشتم و برای خودم اولدکراو ریختم. بعد از ظهر بود و نوشیدنی می‌چسبید. یک قوطی مارچوبه که از قضا دوست دارم وا کردم. چندتا میگوی دودی را با نان تست ساندویچی کردم و یک نوشیدنی دیگر ریختم.

خیلی خوب. از لحاظ سهل انگاری موافقت کردم بعیدترین فرضیه را قبول کنم که صاحب جمجمه‌ی گفته شده می‌تواند بنا به فرض تکشاخ باشد. خب، حالا برای ادامه چه باید می‌کردم؟

جمجمه‌ی تکشاخی روی دستم مانده بود.

با خودم گفتم عالیت، عالی. چرا این چیزهای عجیب برایم پیش می‌آید؟ مگر چه کردم که سزاوار این هستم؟ فقط یک فنسب گوشه‌گیر اهل علم. نه جاه‌طلبم، نه طماع. نه زن و بچه دارم، نه دوستی و نه معشوقه‌ای. پولم را پس انداز کرده‌ام. وقتی بازنشسته شدم می‌خواهم ویولن‌سل یا یونانی یاد بگیرم. آخر چه کرده‌ام که باید قاطی این ماجراها بشوم؟

بعد از لیوان دوم، دفترچه‌ی تلفن را وا کردم و شماره‌ای گرفتم. گفتم: «لطفاً میز مراجعان.»

ده ثانیه گذشت و کتابدار موبلند پشت خط بود.

گفتم: «اینجا اطلس مصور پستانداران.»

گفت: «سلام. برای بستنی متشکرم!»

«اختیار دارید. ولی می‌خواستم لطف دیگری به من بکنید.»

«لطف؟ تا چه جور لطفی باشد.»

«می‌شود نگاهی بکنید ببینید درباره‌ی تکشاخ‌ها چه دارید؟»

تکرار کرد: «تک ... شاخ؟»

«درخواست مشکلی است؟»

سکوت. شاید لب می‌گزید.

«می‌خواهید ببینم درباره‌ی تکشاخ‌ها چی داریم؟»

«هرچه باشد.»

«خواهش می‌کنم. ۴:۵۰ دقیقه است. کتابخانه وقت بستن خیلی

شلوغ می‌شود. چرا فردا صبح اول وقت نمی‌آید؟ بعد می‌توانید هرچه را که درباره‌ی تکشاخ یا سه‌شاخ و امثالهم هست ببینید.»

«نمی‌شود صبر کنم. خیلی فوری فوتی است.»

گفت: «آه، راستی؟ چقدر فوری؟»

«موضوع تکامل است.»

انگار خلع سلاح شد. «ت ... ک ... / ... م ... / ...؟ منظورت این نیست که به تکامل در طول میلیون‌ها سال اشاره می‌کنی؟ اگر اشتباه می‌کنم ببخشید، پس چرا این همه عجله دارید؟ یک روز بیشتر چه عیبی دارد؟» «تکاملی هست که میلیون‌ها سال طول می‌کشد و تکاملی هم هست که سه ساعت طول می‌کشد. تلفنی نمی‌توانم توضیح بدهم. ولی می‌خواهم حرفم را باور کنید، خیلی فوری فوتی است. این روی گام بعدی تکامل انسان تأثیر می‌گذارد.»

«مثل ۲۰۰۱: اودیسه‌ی فضایی؟»

گفتم: «دقیقاً. تو ویدئو چندین بار این فیلم را دیدم.»

هیچی نگفت.

بکراست زدم به هدف. «نمی‌توانی تصمیم‌گیری که زده به سرم، یا دیوانه‌ی بی‌آزارم؟»

گفت: «خوب فهمیدی.»

«نمی‌دانم چطور قانعت کنم، ولی واقعاً عقلم سر جایش است. کمی باریک‌بین یا شاید کله‌شقم، ولی نه دیوانه.»

فقط گفت: «هو ... م ... م ... خب، حرف زدنت که عادی است. زیاد عجیب و غریب هم نیستی. حتی برایم بستنی خریدی. خیلی خوب، ساعت شش و نیم تو کافه‌ی آن طرف خیابان بیا دیدنم.»

«بدبختانه موضوع به این سادگی‌ها نیست. ا ... ا ... نمی‌شود مفصل بگویم، اما فعلاً نمی‌توانم تنهایی بیرون بیایم. متأسفم، ولی ...»

حرفم را قطع کرد. « یعنی می‌گویی ... » می‌شنیدم که با ناخن به دندان پیشین خودش می‌زند. « بگذار صاف ساده بگویم. از من می‌خواهی ... این کتاب‌ها را ... بیاورم در خانه‌ات؟ باید به سرت زده باشد. » با کمرویی گفتم: « گل گفتی. هرچند، البته درخواست نمی‌کنم. تنها می‌کنم. »

« تمنای تو آدم را به وحشت می‌اندازد. »

گفتم: « می‌دانم، می‌دانم، اما باورت نمی‌شود چه اتفاقی دارد می‌افتد. »

سکوت طولانی دیگر.

جوش آورد. « پنج سال تو این کتابخانه کار کرده‌ام و تا به حال به امانت‌گیرنده‌ای پرورتر از تو برنخورده‌ام. هیچ کس تا به حال نخواست کتاب ببرند در خانه‌اش. آن هم بدون ثبت قبلی! خیال نمی‌کنی کمی رویت را زیاد کرده‌ای؟ »

« راستش باهات موافقم. خیلی متأسفم. می‌فهمم خیلی غیرعادی است، اما چاره‌ای ندارم. »

گفت: « نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم، اما باورم نمی‌شود این بهانه‌ای است که نشانی خانه‌ات را به من بدهی، نه؟ »

۱

سرهنگ

سرهنگ که دارد قهوه‌اش را می‌خورد، می‌گوید: « شک دارم بتوانی سایه‌ات را پس بگیری. »

مثل همه‌ی آدم‌هایی که سال‌ها به فرماندهی عادت کرده‌اند عصا قورت داده است و باد به غیغب انداخته. خودش که از ته دل معتقد است سال‌ها خدمت نظامی او را به آدم خشک و رسمی بدل نکرده. بلکه همراه مدال‌های رنگارنگ به زندگی او نظم و ترتیب داده. سرهنگ که خیلی آرام و با ملاحظه است، برایم همسایه‌ی خوبی است. همچنین شطرنج‌باز کهنه‌کاری است.

افسر پیر ادامه می‌دهد: « همان‌طور که دروازه‌بان هشدار داد، یکی از

شروط این شهر این است که نمی‌توانید سایه داشته باشید. شرط دیگر اینکه نمی‌توانید بروید. تا وقتی دیوار دور شهر است.»

می‌گویم: «نمی‌دانستم سایه‌ام تا ابد از دستم می‌رود. خیال می‌کردم موقتی باشد. هیچ کس به من نگفت.»

سرهنگ می‌گوید: «هیچ کس در این شهر چیزی به شما نمی‌گوید. شهر مقررات خودش را دارد. برای شهر مهم نیست که چه می‌دانید و چه نمی‌دانید. مع‌التأسف ...»

«سر سایه‌ام چه می‌آید؟»

«ابداً هیچ. منتظر می‌ماند و بعد می‌میرد. از وقتی رسیدید، آن را دیدید؟»

«نه. بارها سعی کردم، ولی دروازه‌بان نگذاشت. می‌گويد به خاطر امنیت.»

سرهنگ سری می‌جنباند و می‌گوید: «قابل پیش‌بینی است. در مراقبت از سایه‌ها به دروازه‌بان اعتماد دارند. همه‌ی مسئولیت به دوش اوست. دروازه‌بان می‌تواند آدم سرسختی باشد؛ وقت و بی‌وقت خشن و در برابر خطاهایش کور. تنها کار شما این است که صبر کنید تا خلق و خویش تغییر کند.»

می‌گویم: «پس صبر می‌کنم. با این حال، چه علتی دارد که از من بترسد؟»

سرهنگ قهوه را تمام می‌کند و دستمالی در می‌آورد تا دهانش را پاک کند. پارچه‌ی چارگوش شبیه یونیفورم او فرسوده، اما تمیز و اطوخورده است.

«می‌ترسد که شما و سایه‌تان باز با هم یکی شوید.»

با این حرف توجهش به صفحه‌ی شطرنج برمی‌گردد. بازی و حرکت‌های مهره‌های این شطرنج با آنکه من می‌شناسم فرق دارد. برای همین افسر پیر همیشه می‌برد.

«میمون کشیش اعظم را می‌زند، متوجه‌اید؟»

می‌گویم: «بفرمایید.» جان‌پناه را جا به جا می‌کنم تا عقب‌نشینی میمون را پوشش بدهم.

سرهنگ سری تکان می‌دهد و باز به صفحه‌ی شطرنج خیره می‌شود. امواج خوشبختی تقریباً پیروزی را به پاهای افسر پیر انداخته است. با این حال، همچنان که مرتب دست به حيله‌ی جنگی می‌زند در نبرد عجله‌ای ندارد. برای او بازی شکست حریف نیست، بلکه عَرْضه‌ی استعدادهای خود است.

ماهرانه با اسب بین جان‌پناه و شاه مانور می‌کند و می‌گوید: «تسلیم کردن سایه‌ات و اجازه دادن مرگش کار آسانی نیست.» با این کار شاه مرا در معرض خطر می‌گذارد. می‌تواند در سه حرکت ماتم کند.

با تأکید می‌گوید: «نه، کار آسانی نیست. دردش برای همه یکسان است، هرچند جدا کردن سایه از بچه‌ای بیگناه که به سایه‌اش بستگی ندارد، با یک پیر خرفت فرق می‌کند. من ۶۵ ساله بودم که سایه‌ام را گذاشتند بمیرد. در این سن آدم یک عمر را با سایه‌اش سر کرده.»

«سایه را که از آدم جدا کردند، عمرش چقدر است؟»

افسر پیر می‌گوید: «به خود سایه بستگی دارد. بعضی سایه‌ها متناسب‌اند و بعضی نه. در این شهر سایه‌های جداشده چندان عمر نمی‌کنند. هوا ناجور است و زمستان‌ها طولانی. کمتر سایه‌ای تا بهار دوام می‌آورد.»

صفحه‌ی شطرنج را دید می‌زنم و شکست را قبول می‌کنم.

سرهنگ می‌گوید: «پنج حرکت دیگر جا دارید. ارزش دارد تا آخر مبارزه کنید. شاید در پنج حرکت حریف خطا کند. تا پیکار نهایی در هیچ جنگی شکست و پیروزی معلوم نمی‌شود.»

می‌گویم: «پس به من مهلت بدهید.»

موقعیتم را که ارزیابی می‌کنم، سرهنگ به طرف پنجره می‌رود، لای پرده‌ی زمخت را کمی باز می‌کند و دید می‌زند.

« چند هفته‌ی اول برایتان خیلی سخت است. درست مثل اینکه استخوان آدم بشکند. تا وضعتان رو به راه نشده، نمی‌توانید کاری بکنید. باور کنید. »

« منظورتان این است که چون سایه‌ام هنوز نمرده مشوشم؟ »
افسر پیر سر به تأیید تکان می‌دهد. « بله. هنوز هم این احساس یادم مانده. آدم بین گذشته و آینده گیر می‌کند. خودش را از دست رفته می‌بیند. حرف‌هایم یادتان باشد: « استخوان که جوش خورد، شکستش یادتان می‌رود. »

« منظورتان وقتی است که ذهنم از دست برود؟ »
سرهنگ جواب نمی‌دهد.

می‌گویم: « ببخشید که این همه پرس‌وجو می‌کنم. هیچی از این شهر نمی‌دانم. اوضاعش چطور است، چرا دیوار لازم دارد، چرا جانورها هر روز به آن می‌آیند و می‌روند؟ هیچ‌چی‌اش را نمی‌فهمم. فقط از شما می‌شود پرسید. »

افسر پیر زیر لب می‌گوید: « من هم که از همه‌ی مقررات خبر ندارم. چیزهایی هست که نمی‌شود و نباید توضیح داد. اما جای نگرانی نیست. شهر به روش خودش منصفانه است. چیزهایی که لازم دارید، چیزهایی که لازم دارید بدانید، شهر یکی یکی جلوتان می‌چیند. حالا گوش کنید: این شهر کامل است. و از کامل منظورم همه چیز تمام است. همه چیز دارد. اگر نتوانید ببینید، پس هیچ چیز ندارد. فقط همین را دیگری می‌تواند به شما بگوید؛ باقی را باید خودتان دریابید. چشم‌هاتان را باز کنید، گوش‌هاتان را تیز کنید و از مختان کار بکشید. اگر مخ دارید، هر وقت بتوانید به کارش بیندازید. »

اگر محله‌ی کارگران، یعنی جای زندگی کتابدار درخشش گذشته را حفظ

کرده، محله‌ی اداری‌ها که به سمت جنوب غربی ادامه دارد جایی است که از نور شدید رنگ باخته است. اینجا تابستان چشم‌انداز بهار را در خود حل کرده تا بادهای زمستانی آن را بفرساید. در تمام طول شیب ملایمی که به آن می‌گویند تپه‌ی غربی چند ردیف خانه‌های سازمانی دوطبقه قرار گرفته. ساختمان‌ها که در اصل سه‌واحدی است با یک راهرو مشترک، سفیدرنگ‌اند. طرفین، درها و چارچوب پنجره‌ها همه سفیدند. هیچ کدام از این خانه‌های سازمانی ردیف شمشاد ندارد و فقط زیر هشتی‌هاشان باغچه‌های باریک گل درست کرده‌اند. از باغچه‌ها به دقت مواظبت می‌شود و گل زعفرانی، بنفشه‌ی فرنگی، همیشه‌بهار در فصل بهار و کوزموس در پاییز در آنجا می‌کارند. گل‌ها که در می‌آیند ساختمان‌ها را پرزرق و برق‌تر نشان می‌دهند.

با گشت زدن در تپه می‌شود جلال گذشته‌اش را تصور کرد: بچه‌هایی که سرخوش در خیابان بازی می‌کنند، صدای پیانو در فضا، بوهای گرم شام. این‌ها در به روی خاطراتی باز می‌کند که کمتر به فکر آن می‌افتم.

فقط پس از آنکه این دامنه محله‌ی اداری‌ها شد، همان‌طور که از آسمش پیداست، کارمندهای رسمی دولت بدون توجه به مقام و مرتبه به طور عادی در آن جا گرفتند. آن‌ها هم رفتند، اما کجا؟

بعد از اداری‌ها نوبت به بازنشستگان نظامی رسید. هر یک از این‌ها پس از تسلیم کردن سابه‌شان، مثل پوستی که از تن حشره جدا می‌شود، در تپه‌ی غربی بادخور به دنبال سرنوشت خود می‌رود. حالا که چیزی برای حفاظت نمانده، پنج - شش تا بازنشسته تو یک خانه به سر می‌برند.

دروازه‌بان نشان داد که باید اتاق خودم را در یکی از این خانه‌های سازمانی پیدا کنم. معلوم شد که همسایه‌های من سرهنگ، چهار افسر کادر تحت امر او و یک گروهیان است که آشپزی و نظافت می‌کند. سرهنگ همان‌طور که وظیفه‌اش در ارتش بود، در همه چیز داوری

می‌کند. این سربازان حرفه‌ی تدارکات نبرد و مانورها، انقلاب‌ها و ضدانقلاب‌ها و جنگ‌های تمام‌عیار را به خود دیده‌اند. آن‌ها که هیچ وقت خانواده را نخواستند، حالا پیرمردهای تنهایی هستند.

هر روز صبح زود بیدار می‌شوند، پیش از آنکه به راه خود بروند صبحانه می‌خورند و انگار با فرمانی ناگفته در پی وظایف مربوطه می‌روند. یکی رنگ‌های ورآمده را از ساختمان‌ها می‌تراشد، یکی مبل‌ها را تعمیر می‌کند و یکی دیگر ماشین باری را پایین تپه می‌برد تا جیره‌ی غذایی را بار بزند و بیاورد. وظایف صبحگاهی‌شان که تمام شد، باز دور هم جمع می‌شوند تا باقی روز را در آفتاب بنشینند و خاطرات جنگ‌های گذشته را مرور کنند.

اتاقی که به من اختصاص داده شده، در طبقه‌ی بالا و رو به شرق است. بیشتر چشم‌انداز را تپه‌های جلو اشغال کرده است، هرچند رودخانه و برج ساعت دیده می‌شود. گنج دیوارهای اتاق یرلک و پیس است و روی کریاس پنجره گرد و خاک نشسته. یک تخت کهنه، یک میز کوچک و دو صندلی اینجاست. پرده‌های کپک‌زده از پنجره‌ها آویخته. تخته‌های کفپوش بدجوری صدمه دیده و وقتی رویشان راه می‌روم جیرجیر می‌کنند.

صبح‌ها سرهنگ از اتاق بغلی پیدایش می‌شود. با هم صبحانه می‌خوریم، بعد برای یک دست شطرنج می‌رویم به اتاق تاریک پرده‌دار. راه دیگری برای وقت‌گذرانی نیست.

سرهنگ می‌گوید: «مأیوس‌کننده است. در روزی به این قشنگی مرد جوانی مثل شما را نباید تو اتاق حبس کنند.»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

«هرچند باید بگویم خوشحالم که یک حریف شطرنج گیرم آمده.»

بقیه علاقه‌ای به بازی ندارند. گمانم من تنها کسی باشم که این اواخر میل به بازی شطرنج دارم.»

«بگویید ببینم، شما چرا سایه‌تان را تحویل دادید؟»

افسر پیر قبل از آنکه از پنجره دور شود و دوباره پشت میز بنشیند انگشت‌های خود را که از پشت برده نور به آن می‌خورد و ارسی می‌کند.

«کاش می‌توانستم بگویم. شاید علتش این بوده باشد که چنان درازمدت از این شهر دفاع کرده‌ام که نمی‌توانستم از اینجا بروم. البته حالا دیگر فرقی ندارد.»

«آیا هیچ وقت شده بابت از دست دادن سایه متأسف شده باشید؟»

افسر پیر سری بالا می‌اندازد و می‌گوید: «متأسف نیستم. هرگز کاری نمی‌کنم که از بابتش تأسف بخورم.»

با جان‌پناهم میمونش را می‌زنم و راه را برای شاه باز می‌کنم.

سرهنگ می‌گوید: «حرکت خوبی بود. جان‌پناه از نفوذ حفاظت می‌کند و شاه را آزاد می‌سازد. در عین حال، برای اسیم عرصه‌ی جولان بیشتری فراهم می‌کند.»

وقتی افسر پیر به حرکت بعدی فکر می‌کند، برای یک قوری تازه قهوه آب می‌جوشانم.

اشتها، ناامیدی، لنینگراد

وقتی انتظار آمدن زن را می‌کشیدم، شام درست کردم. قدری گوجه‌شور^۱ / اومه‌بوئی^۲ را با دسته هاون توی هاون کوبیدم تا سس ترش و شیرین درست کنم؛ قدری ساردین را با آبورا^۳ - آگه^۳ در گوش فیل خردشده‌ی یا ما / ایمو رنده کردم؛ و قدری گوشت گوساله‌ی جعفری‌زده را برای غذای فرعی تفت دادم. هنوز وقت داشتیم، پس نوشابه‌ای خوردم و قدری زنجبیل مایوگای پخته توی سویا و لوبیاسبز را با سس کنجد توفو مخلوط کردم. بعد روی تخت دراز کشیدم، به سقف زل زدم و به صفحه‌های قدیمی گوش دادم.

-
1. salt plum
 2. umeboshi
 3. Abura-age'

از ساعت هفت هم قدری گذشته بود و بیرون هوا تاریک بود. اما از زن خبری نبود. شاید پیشنهادش را سبک سنگین کرده و دیده بود بهتر است نیاید. می‌شد ملامتش کنم؟ شاید معقول این بود که نیاید.

با این حال، وقتی صفحه‌ی دوم را انتخاب می‌کردم، زنگ در به صدا درآمد. از چشمی در نگاه کردم و زن کتابدار را دیدم که چندتا کتاب زیر بغل زده. لای در را وا کردم، اما زنجیر سر جایش بود.

پرسیدم: «کسی را تو راهرو ندیدی؟»

گفت: «هیچ کی.»

زنجیر را وا کردم، راهش دادم و فوری در را قفل کردم.

زن گفت: «بوی خوبی می‌آید. اجازه می‌دهی به آشپزخانه سری بزنم؟»

«بفرمایید. ولی مطمئنید که آدم عجیبی دم در ورودی پرسه نمی‌زد؟ کسی تو خیابان سرگرم رفع اشکال چیزی نبود، یا توی ماشین پارک شده ننشسته بود؟»

گفت: «هیچی از این جور چیزها نبود.» و کتاب‌ها را روی میز رها کرد. بعد در هر دیگ و قابلمه را برداشت. «همه را خودتان درست کردید؟»

«شک نکن! اگر دلت بخواهد، چندتا خوراکی بلدم. کار هر روز سن است.»

«حتماً! از این جور غذاها خیلی خوشم می‌آید.»

غذاها را روی میز آشپزخانه چیدم.

نشستم که غذا بخوریم و بهت‌زده تماشایش کردم که با اعتماد به نفسی بی‌تکلف همه را سرازیر می‌کرد به خندق بلا. اشتهای غریبی داشت.

برای خودم یک اولدکراو فقط با یخ ریختم، تکه‌ای توفوی برشته‌ی آتسواگه را در ماکروفر گرم کردم و رویش ترب رنده‌شده ریختم که با مشروب بخورم. به او مشروب تعارف کردم، اما علاقه نداشت.

پرسید: «می‌شود یک خرده از آن آتسواگه بخورم؟» نصف باقیمانده‌ی آن تکه را به طرفش هل دادم و فقط بوربون خودم را نوشیدم. «اگر دوست دارید، برنج هم هست. در یک چشم به هم زدن هم

بلدم سوپ miso درست کنم.»

با هیجان گفت: «باورنکردنی است!»

یک سوپ سبزی تَن اطلس کاتسو بوئی تهیه کردم و جلبک واکامه و موسیر برای سوپ miso به آن اضافه کردم. باز در یک چشم به هم زدن آن‌ها را بلعید. تنها چیزی که باقی ماند، دو تا هسته‌ی آلو بود.

بعد از رضایت آه کشید. گفت: «هو ... م ... م ... چه خوب بود. دست آشیز درد نکند.»

هرگز به عمرم ندیده بودم که آدم به این نرم و نازکی این جور لُف‌لُف بلن‌باند. به عنوان آشیز راضی شدم و رضایتم را پنهان نکردم — کار را در نهایت زیبایی انجام داده بود. سخت دلگرم شدم. شاید هم کمی منزجر.

از دهانم پرید: «بگو بینم، همیشه زیاد می‌خوری؟»

بی‌دستپاچگی گفت: «چطور مگر؟ آره. برایم عادی است.»

«ولی تو که این قدر لاغری.»

اعتراف کرد. «اتساع معده. اهمیت ندارد چقدر بخورم. چاق نمی‌شوم.»

گفتم: «لابد خیلی خرج غذا می‌کنی.» «حقیقت این بود که معده‌ی جادارش می‌توانست غذای روز بعد را هم در خودش جا دهد.

گفت: «افتضاح است. بیشتر حقوقم تو معده‌ام ناپدید می‌شود.»

باز چیزی برای نوشیدن تعارفش کردم و این دفعه موافقت کرد. یکی

از یخچال برداشتم و محض خالی نبودن عریضه چندتا سوسیس دودی هم توی تابه انداختم. نمی‌شد باور کرد، اما جز دوتایش که برای خودم بود، همه را لبناوند. این دختره مظهر گرسنگی بود!

برای آخرین راه‌حل سالاد سیب‌زمینی آماده را برداشتم و تند و تند یک تن واکامه‌ی مخلوط بابت مایه‌دار کردنش به آن اضافه کردم. آن هم با نوشابه‌ی دوم به خندق بلا سرازیر شد.

خرخرکنان گفتم: « پسر، اینجا بهشت است! » حتی به این‌ها دست هم ن‌زدم و حالا سومین اولدکراو با یخ را می‌نوشیدم.

تسلیم شدم. « تمامش که کردی، برای دسر کیک شکلاتی هست. » البته، رضایت داد. با ناباوری تماشا کردم، می‌دیدم چطور خوراکی‌ها از گلویش سرازیر می‌شود.

شاید علتش همین بود که حالی به حالی نشدم.

از زمان واقعه‌ی سال المپیک توکیو اولین بار بود که این‌طور شدم. سعی کرد دل‌داری‌ام بدهد. « عیب ندارد، جای نگرانی نیست. » پس از دسر یک دور دیگر بوربون خوردیم، به چند صفحه‌گوش دادیم و بعد چپیدیم تو رختخواب. و همان‌طور که گفتم، سرحال نیامدم. « برای همه پیش می‌آید. نباید زیادی به خودت فشار بیاری. » هرچه بیشتر سعی کرد مرا سرحال بیاورد، بیشتر از حال می‌رفتم. یادم آمد چیزهایی در این باره خوانده‌ام، اما تو این هیر و ویر تسکین‌حقیری بود.

پرسید: « آخرین دفعه که با یکی بودی، کی بود؟ »

« شاید دو هفته پیش. »

« آن وقت همه چی رو به راه بود؟ »

« آره. » این روزها همه از این جور چیزها می‌پرسیدند؟

« دوست دخترت بود؟ »

« دختر تلفنی. »

« دختر تلفنی؟ راست راستی؟ به پای چی بگذارم، گناه؟ »

« خب ... نه. »

« و از آن به بعد ... هیچی؟ »

این سین و جیم دیگر چی بود؟ گفتم: « نه. خیلی سرگرم کار بودم. وقت نمی‌کنم لباس‌هام را از خشک‌شویی بگیرم، چه برسد به ور رفتن با خودم. »

قانع شد و گفت: « شاید خودش باشد! »

« چی چی شاید خودش باشد؟ »

« کار زیاد. منظورم این است که اگر آن همه کارت زیاد بود ... »

« شاید! » شاید علتش این بود که شب قبل ۲۶ ساعت خوابیده

بودم.

« خب، کارت چیه؟ »

« آه، یک کار مربوط به کامپیوتر. » جواب معمولی من. واقعاً دروغ نبود و چون بیشتر مردم چندان اطلاعی از کامپیوتر ندارند، معمولاً بیشتر پرس‌وجو نمی‌کنند.

« لابد خیلی درگیر کار فکری شده‌ای. می‌توانم تصور کنم که فشار زیادی بهت آمده و موقتاً از کارت انداخته. »

این توضیحی بود از روی محبت. با این همه دیوانه‌بازی که دور و برم بود، جای تعجب نبود که این جور می‌شده بودم.

پتو را از روی تخت کنار زد و گفت: « چرا گوشت را نمی‌گذاری روی شکم؟ »

همین کار را کردم و هیچ نشانی از آن همه غذا که خورده بود پیدا نبود. مثل کت سحرآمیز هارپو مارکس بود که همه چیز را از نظر محو می‌کرد.

که سرگرم این کار بود، من از آلبوم مطلوبم، جانی ماتیس، آهنگی را گذاشتم. آهنگ /مشب یادم بده. بعد برگشتم به رختخواب.

با مشروب که برگشت، پرسید: «چند سالته؟»

«۳۵. خودت چطور؟»

«تقریباً سی. جوان تر به نظر می‌رسم، اما واقعاً ۲۹ سالمه. راستی،

بازیکن بیسبال یا این جور چیزها نیستی؟»

چنان یکه خوردم که تونیک ودکا روی سینه‌ام ریخت.

گفتم: «از کجا این فکر به سرت زد؟ پانزده سال است که حتی به

توپ دست ن‌زدم.»

«نمی‌دانم. فکر کردم تو را تو تلویزیون دیدم. یک بازی بیسبال. یا

شاید تو اخبار؟»

«هیچ وقت کاری نکردم که سر و کله‌ام تو تلویزیون پیدا شود.»

«تجارت می‌کنی؟»

«نخیر.»

گفت: «خب، شاید بدلت بود. به کسی که با کامپیوتر سر و کار

داشته باشد شبیه نیستی.» مکثی کرد. «نمی‌شود از کارت سر درآورد. با

تکامل و تکشاخ سر و کله می‌زنی و چاقوی ضامن‌دار با خودت داری.»

به شلوarm روی زمین اشاره کرد. چاقو از جیب پشتش بیرون زده

بود.

گفتم: «آه، تو کار من نمی‌شود بی‌احتیاطی کرد. من داده‌ها را عمل

می‌آورم. تکنولوژی زیست‌شناسی، و این جور چیزها. پای منافع شرکت در

بین است. این اواخر سرقت داده‌ها زیاد شده.»

یک کلمه از حرف‌هایم سر درنیاورد. «چرا نمی‌رویم سراغ دوستان

تکشاخمان؟ قصد اصلی تو از اینکه گفتمی بیایم اینجا همین بود، نه؟»

«حالا که گفتمی، چرا.»

پرسید: «چیزی می‌شنوی؟»

نفس را نگه داشتم و گوش دادم. فقط ضربان منظم قلب را می‌شنیدم.

گفتم: «هیچی نمی‌شنوم.»

پرسید: «نمی‌شنوی که معده‌ام آن همه غذا را هضم می‌کند؟»

«شک دارم که هاضمه چندان سر و صدایی بکند. فقط اسید معده

خوراکی‌ها را حل می‌کند. البته شاید قدری حرکات دودی هم باشد، اما

آن هم بی‌سر و صداست.»

«اما من پیچ و تاب معده‌ام را حس می‌کنم. چرا باز گوش

نمی‌دهی؟»

به ادامه‌ی همان وضعیت قانع بودم.... چیزی نشنیدم که حرکات

دودی معده را نشان بدهد. یاد صحنه‌ای شبیه این در دشمن درزیر^۱ افتادم.

درست زیر گوشم معده‌ی آهنینش سرگرم عملیات هاضمه بود، مثل آن

زیردریایی که کورت یورگنز سوارش بود.

تسلیم شدم و گوشم را برداشتم. عقب رفتم و دست دورش حلقه

کردم. بوی مویش را شنیدم.

پرسید: «تونیک^۲ داری؟»

«تو یخچال.»

«خیلی ودکاتونیک دلم می‌خواهد. می‌شود؟»

«چرا نشود؟»

«یکی هم برای تو درست بکنم؟»

«حتم.»

از رختخواب در آمد و به آشپزخانه رفت تا دو ودکاتونیک بریزد. او

1. The Enemy Below

۲. tonic water آب مخلوط با گنه‌گنه.

ولم کرد و دو جلد کتاب را از کنار تخت برداشت. یکی باستان‌شناسی جانوران، نوشته‌ی برتلند کوپر بود و دیگری کتاب موجودات خیالی از خورخه لوئیس بورخس.

بنا کرد به گفتن: « بگذار یک توضیح اجمالی برایت بدهم. بورخس تکشاخ را یک ساخته‌ی خیالی می‌داند، شبیه اژدها و یری دریایی. در صورتی که کوپر این امکان را نادیده نمی‌گیرد که تکشاخ زمانی موجود بوده و برداشت علمی تری از موضوع دارد. بدبختانه هیچ کدام گزارش چندانی از موضوع نداده‌اند. حتی اژدها و ترول^۱ شانس بیشتری داشته‌اند. حدس من این است که درباره‌ی تکشاخ‌ها چندان جنجال نکرده‌اند. چیزی که تو کتابخانه پیدا کردم، همین است و بس. »

« خودش خیلی است. واقعاً تشکر می‌کنم. حالا پرسش دیگری برایم مطرح شده. فکر می‌کنی بتوانی قسمت‌های بهترش را بخوانی و برایم تعریف کنی؟ »

کتاب موجودات خیالی را وا کرد و ما این‌ها را یاد گرفتیم:

تنش شبیه اسب، سرش شبیه گوزن، پاهایش شبیه فیل و دمش شبیه گراز است؛ متمایل به پنهان کردن کردار خود است، یک شاخ سیاه در وسط پیشانی دارد و قدش به دو زراع^۲ می‌رسد؛ طبق گزارش این جانور را نمی‌توان زنده صید کرد.

تکشاخ چینی برعکس است:

تن گوزن دارد، دم روباه و سم‌های اسب. شاخ کوتاهی که وسط پیشانی این جانور است، از گوشت است؛ پوشش تشش در پشت آمیزه‌ای پنج رنگ است، حال آنکه شکمش قهوه‌یی یا زرد است.

تفاوت فقط در ظاهر نبود. شرق و غرب نمی‌توانند در شخصیت و نمادگرایی با هم توافق کنند. غرب تکشاخ را سبع و مهاجم می‌دانست. پس شاخ یک متر بود. به علاوه، طبق نظر لئوناردو داوینچی تنها راه به دام انداختن تکشاخ اغواش بود. دوشیزه‌ی جوانی را سر راه تکشاخ بگذار، آن وقت میل جنسی بر جانور غلبه می‌کند و حمله یادش می‌رود و در عوض سر بر زانوی دوشیزه می‌گذارد. از برجستگی شاخ هم نمی‌توان راحت گذشت.

از طرف دیگر تکشاخ چینی جانور مقدس پراهمیتی است. مقامش در حد اژدها، ققنوس، و لاک‌پشت است، یکی از چهار موجود خوش‌یمن و شایسته بالاترین مرتبه در بین ۳۶۵ جانور روی زمین. با خلق و خویی بی‌نهایت ملایم، با چنان دقتی گام برمی‌دارد که حتی کوچک‌ترین موجود صدمه نبیند و خوراکش گیاهان رو به رشد نیست، بلکه تنها علف خشک می‌خورد. هزار سال عمر می‌کند و دیدار آن نوید خردمندی می‌دهد. چنین می‌خوانیم که مادر کنفوسیوس هنگامی که فیلسوف را در شکم داشت به تکشاخ برمی‌خورد:

هفتاد سال بعد یک شکارچی کیلینی^۱ را بکشت که هنوز رویانی را که مادر کنفوسیوس دور شاخش بسته بود با خود داشت. کنفوسیوس به دیدار تکشاخ رفت و بگریست، زیرا دریافت که مرگ این جانور بیگناه و اسرارآمیز پیشگویی شده بود و مانند گذشته‌اش در این رویان نهفته بود.

۱. troll موجودات افسانه‌ای تزد قوم اسکاندیناوی.

۲. Cubit واحد طول قدیمی برابر با حدود نیم متر.

باز در قرن سیزدهم سر و کله‌ی کیلین در تاریخ چین پیدا می‌شود. پیش‌قراولان چنگیزخان در طلیعه‌ی تهاجم برنامه‌ریزی شده به هند در وسط صحرا به تکشاخی برمی‌خورند. تکشاخ تن اسب و سر گوزن دارد. موی تنش سبز است و به زبان آمیزاد حرف می‌زند: « وقت آن است که به قلمرو سروری خود بازگردی. »

یکی از وزرای چینی چنگیزخان در مشاوره توضیح داد که این جانور جیائو - شویی^۱، نوعی کیلین است. او گفت: « چهارصد سال است که ارتش بزرگ در نواحی غربی سرگرم جنگ و جدال بوده. چرخ‌گردون که از خونریزی در هراس است به وسیله‌ی جیائو - شویی هشدار داده است. محض خاطر چرخ‌گردون از امپراتوری چشم‌پوش؛ میانه‌روی لذت بی‌انتها به بار می‌آورد. » و به این ترتیب امپراتور از نقشه‌ی جنگ روگردان شد.

در شرق صلح و آرامش؛ در غرب تجاوز و شهوت. بسا این حال، تکشاخ جانوری خیالی باقی می‌ماند، ابداعی که می‌تواند هر ارزشی را که آدم آرزو دارد مجسم کند.

اما نوعی خوک دریایی هست که به آن می‌گویند نیزه‌ماهی^۲ یا « تکشاخ دریایی ». این جانور به جای شاخ یک دندان پیشین آرواره‌ی تحتانی‌اش بیش از حد رشد کرده و بالای سرش برجسته شده است. درازی این « شاخ » به طور متوسط به دو متر و نیم می‌رسد و مثل مته پیچ می‌خورد. این پستاندار دریایی کمابیش نادر است و در منابع قرون وسطی از آن نام برده نشده.

1. jiao- shui
2. narwhal

پستانداران دیگر شبیه تکشاخ در دوران مزوزوئیک وجود داشتند، اما رفته رفته منقرض شدند.

زن باستان‌شناسی جانوران را برداشت و ادامه داد:

در دوران مزوزوئیک، تقریباً ۲۰ میلیون سال قبل، دو نوع نشخوارکننده در قاره‌ی امریکای شمالی وجود داشتند. یکی سینته توکروس و دیگری کورانوکروس. هر دو سه شاخ داشتند، هرچند به وضوح یکی از شاخ‌ها همیشه برپا نبود.

سینته توکروس شبیه اسب کوچکی بود به قواره‌ی گوزن با دو شاخ روی شقیقه‌ها و یک دندانه‌ی دوشاخه روی بینی. صورت کورانوکروس کمی گردتر بود و دو شاخ منشعب مثل گوزن در وسط پیشانی داشت و یک شاخ اضافی که در پشت آن خم می‌شد. روهمرفته موجودات غریبی بودند.

در رده‌ی پستانداران جانوران تکشاخ یا طاق‌شاخ به ندرت پیدا می‌شوند و حتی چیزی خلاف تکامل‌اند. یعنی از لحاظ تکامل به آن‌ها می‌شود یتیم گفت. در اغلب موارد چنین طاق شاخ‌هایی عملاً از روی زمین منقرض شده‌اند. حتی در میان دایناسورها غول‌های سه‌شاخ تری سروتاپ^۱ استثنائی بود.

با توجه به اینکه شاخ سلاحی است برای استفاده از نزدیک، شاخ سومی زاید است. مثل شاخه‌های چنگال هرچه تعداد شاخ‌ها زیاده‌تر باشد مقاومت سطح افزایش پیدا می‌کند، که به نوبت خود عمل فرو بردن را کند می‌کند. به علاوه، طبق قوانین علم دینامیک سه شاخ برای جانورها خطر

1. tricerotop

بزرگی به بار می‌آورد و به اشیای نیمه‌نزدیک گیر می‌کند، چنان که هیچ یک از سه شاخ عملاً در تن حریف فرو نمی‌رود.

اگر چنین جانوری با چند حیوان شکارچی رو به رو شود، سه شاخ بودن مانع سرعت حرکتش می‌شود؛ در آوردن شاخ‌ها از تن یکی و سمت‌گیری به دیگری کند و ناشیانه می‌شود. این نقایص علت نابودی جانوران سه‌شاخ را نشان می‌دهد: شاخ دوگانه بی‌تکی طراحی والاست.

مزیت دو شاخ در هماهنگی با تقارن دوگانه‌ی تن جانور است. همه‌ی جانوران دارای توازن چپ و راست بدن‌اند که نیرویشان را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کند و الگوی رشد و حرکتشان بر مبنای آن تنظیم شده است.

بینی و حتی دهان هم این تقارن را دارد که لزوماً به دو قسمت تقسیم می‌شود. البته ناف منفرد است، هرچند این خصوصیات قهقرایی است. برعکس، اندام تناسلی دو جنس تشکیل یک زوج را می‌دهند.

مهم‌تر از همه چشم‌هاست. چشم‌ها هم در دفاع و هم در حمله نقش برج کنترل را ایفا می‌کنند، بنابراین یک شاخ که نزدیک چشم‌هاست نهایت کارایی را دارد. روشن‌ترین مثال آن کرگدن است که در اصل «تکشاخ» است. همچنین حیوان نزدیک‌بینی است و آن شاخ یگانه به همین دلیل است. به منظوری کاملاً عملی کرگدن‌ها زمین‌گیرند. برخلاف این نقص بالقوه‌کشنده، کرگدن‌ها به دو دلیل نامربوط باقیمانده‌اند: کرگدن حیوانی است علفخوار و تشش پوشیده از زرهی ضخیم است. از این‌رو چندان دفاعی لازم ندارد. به همین دلیل، کرگدن به علت شکل در مقوله‌ی تری سروتاپ‌ها قرار می‌گیرد.

با این حال، همه‌ی تصویرهای موجود از تکشاخ نشان می‌دهد که این گونه با دیگران متفاوت است. پوست زرهی ندارد؛ کاملاً بی‌دفاع

است، البته نه مثل گوزن. اگر تکشاخ نزدیک‌بین می‌بود، این نقص فاجعه‌بار می‌شد. حتی حواس پیشرفته‌ی شنوایی و بویایی برای نجات آن کفایت نمی‌کرد. شکارچیان شکارش را راحت می‌دانستند. به علاوه، شاخ اضافی نداشتن از قرار معلوم در صورت بروز حوادث برایش عاملی منفی می‌بود.

باز نقص دیگر یک شاخ دشواری به کار بردنش با زور است، درست مثل دندان‌های پیشین که نمی‌تواند بنا به اصل توازن نیرو را مثل دندان‌های آسیا تقسیم کند. در هنگام استفاده از زور هر قدر تراکم بیشتر باشد ثبات بیشتر است. پیداست که تکشاخ نقایص روان بویایی دارد.

حرفش را قطع کردم. «واقعاً در توضیح این‌ها جادو می‌کنی، نه؟»
لبخندی زد و دو انگشتش را روی سینه‌ام دواند.

ادامه داد: «از لحاظ منطقی فقط یک چیز تکشاخ‌ها را از انقراض نجات داد. و این خیلی مهم است. چیزی به فکرت می‌رسد؟»
دست‌ها را در آنجا که انگشت‌هایش را دوانده بود تا کردم و کمی به فکر فرو رفتم، اما بی‌نتیجه. دل به دریا زدم. «به طور طبیعی دشمن نداشته.»

گفت: «احسنت.» و ماچم کرد. «حالا فکرش را بکن: چه وضعیتی برایت دشمن طبیعی ایجاد نمی‌کند؟»

فرضیه بافتم: «خب، یکی‌اش انزوا. جایی که پای هیچ شکارچی به آن نمی‌رسد. جایی مثلاً یک فلات بلند، مثل جهان‌گمشده‌ی^۱ کنان‌دویمیل. یا در اعماق، مثل دهانه‌ی آتشفشان.»

داد زد: «بارک‌الله» و با انگشت سبابه روی قلبم کوبید. «در واقع

۱. *Lost World* از آرتور کنان‌دویمیل. خالق داستان‌های کارآگاه شرلوک هولمز.

یک مورد ثبت شده هست که تکشاخی را دقیقاً در این وضع کشف کرده اند. «

آب دهانم را قورت دادم. « اوهون. »

توضیحاتش را از سر گرفت:

در ۱۹۱۷ یک مورد در جبهه‌ی روسیه کشف شد. ماه سپتامبر بود، یک ماه مانده به انقلاب اکتبر، در زمان جنگ جهانی اول و در دولت کرنسکی، کمی پیش از شروع کودتای بلشویک‌ها.

در خط مقدم جبهه‌ی اوکراین یک توپچی روس موقع کندن سنگر شیء اسرارآمیزی از زیر خاک در آورد. خیال کرد جمجمه‌ی گاو یا گوزن است و دورش انداخت. اگر آخر ماجرا بود، این یافته هم در تاریکی تاریخ مدفون می‌شد. اما از قضای روزگار ستوان فرمانده سرباز فارغ‌التحصیل رشته‌ی زیست‌شناسی دانشگاه پتروگراد بود. او متوجه یک ویژگی جمجمه شد و با آن به ستاد برگشت و آن را مفصل وارسی کرد. سرانجام به این نتیجه رسید که جمجمه به نوع نادری از جانوری ناشناخته تعلق دارد. فوراً با رئیس دانشکده‌ی زیست‌شناسی دانشگاه تماس گرفت و درخواست کرد یک تیم تحقیق بفرستند. البته هیچ کس گسیل نشد. در آن زمان روسیه دستخوش آشوب بود. غذا، باروت و دارو از نیازهای مقدم بود. اعتصابات کارگری وسایل ارتباطی را فلج کرده بود و رسیدن به خط مقدم جبهه برای تیم علمی از محالات بود. اگر هم می‌آمدند، وضعیت برای تحقیقات میدانی فراهم نبود. ارتش روسیه متحمل شکستی پس از شکست دیگر می‌شد؛ خط مقدم هم مدام عقب می‌نشست. احتمالش زیاد بود که جای کشف جمجمه تاکنون به تصرف آلمان‌ها درآمده باشد.

خود ستوان عاقبت مرگباری پیدا کرد. در نوامبر همان سال، از تیر

تلگرافی به دارش آویختند. کلک افسرهای بورژوازی بسیاری را به همین نحو روی تیرهای تلگراف اوکراین - مسکو کردند. این ستوان متخصص زیست‌شناسی بود، بدون هیچ گرایش سیاسی.

با این حال، کمی پیش از آنکه ارتش بلشویکی مسلط شود، ستوان به فکر افتاد به سرباز مجروحی اعتماد کند و جمجمه را به زادگاه خود بفرستد و به او قول پاداش بزرگی را داد تا جمجمه را که در جعبه‌ای به دقت بسته‌بندی کرده بود، به رئیس دانشکده‌ی پتروگراد تحویل دهد. سرباز از بیمارستان نظامی مرخص شد، اما ناچار تا فوریه‌ی سال بعد صبر کرد که به دانشگاه مراجعه کند و تازه بفهمد که درهای آن برای مدت نامعلومی بسته شده است. بیشتر استادان یا اخراج شده، یا از کشور فرار کرده بودند. چشم‌انداز بازگشایی دانشگاه‌ها چندان نویدبخش نبود. سرباز چاره‌ای نداشت، جز اینکه پاداش وعده‌داده را بگذارد برای بعد. جمجمه را پیش شوهر خواهرش که در پتروگراد اصطبل داشت گذاشت و روانه‌ی ده زادگاهش در سیصدکیلومتری پایتخت سلطنتی شد. سپس به دلایل نامعلومی دیگر به پتروگراد برگشت و جمجمه در اصطبل به دست فراموشی سپرده شد.

جمجمه تا ۱۹۳۵ آفتابی نشد. تا به حال پتروگراد به لنینگراد تغییر نام داده بود. لنین مرده، تروتسکی تبعید شده و استالین بر اریکه‌ی قدرت بود. در لنینگراد کسی سوار اسب نمی‌شد. صاحب قدیمی اصطبل نصف زمین‌هایش را فروخته و روی نصف دیگرش یک فروشگاه لوازم‌های دایر کرده بود.

دهانم باز ماند. « هاکی؟ در شوروی دهه‌ی سی؟ »

« از من نپرس. فقط دارم می‌خوانم. اما کی می‌دانند؟ لنینگراد

پست‌مدرن یک شهر به تمام معنی بود. شاید هاکی در آنجا رواج داشته! »

به هر حال، صاحب سابق اصطبل موقع صورت‌برداری از موجودی انبار به جعبه‌ای برخورد که شوهر خواهر سرباز در ۱۹۱۸ در آنجا گذاشته بود. در جعبه یادداشتی بود خطاب به رئیس دانشکده‌ی زیست‌شناسی پتروگراد، به این مضمون: «لطفاً پاداش منصفانه‌ای به آورنده‌ی این جعبه بدهید.» بدیهی است که فروشنده‌ی لوازم هاک‌ی جعبه را به دانشگاه که حالا نامش دانشگاه لنینگراد بود رساند و درخواست ملاقات با رئیس دانشکده را کرد. اما این کار ممکن نبود. رئیس یهودی بود و پس از قتل تروتسکی به سیرری تبعیدش کرده بودند.

اما رئیس سابق اصطبل احمق نبود. او که راه دیگری پیش رویش نمی‌دید، به جای آنکه جمجمه‌ای ناشناخته را تا آخر عمر بدون هیچ درآمدی پیش خود نگه دارد، استاد زیست‌شناسی دیگری پیدا کرد و داستان را برایش گفت و مبلغی از او درخواست کرد و چندروبل‌ی گرفت و به خانه برگشت.

استاد جمجمه را میلیمتر به میلیمتر آزمایش کرد و سرآخر به همان نتیجه‌ای رسید که ستوان هجده سال پیش رسیده بود — به عبارت دیگر اینکه جمجمه به هیچ جانور موجودی مربوط نمی‌شود، همین‌طور به هیچ جانور تاکنون شناخته‌ای ربط ندارد. از لحاظ ریخت‌شناسی شباهت زیادی به گوزن داشت. با توجه به شکل آرواره با گونه‌های نسبتاً پربالند متعلق به جانور سم‌دار علفخواری بود. اما تماشایی بود، فرق اصلی بین این نوع و گوزن شاخی بود که وسط پیشانی در آمده بود.

شاخ هنوز به جا مانده بود. البته کامل نبود، اما از آنچه باقی مانده بود می‌شد حدس زد که شاخ سراسر تقریباً به بیست سانتی‌متر می‌رسد. طول باقیمانده به سه سانتی‌متر می‌رسید و قطر پایه‌اش تقریباً دو سانتی‌متر بود.

با خودم تکرار کردم: «دو سانتی‌متر.» جمجمه‌ای که پیرمرد به من داده بود یک تورفتگی دقیقاً به قطر دو سانتی‌متر داشت.

پروفسور پتروف — اسمش همین بود — دستیاران و دانشجویهای متعددی را فراخواند و این تیم برای اکتشاف و حفاری یک‌ماهه به اوکراین، محل سنگر افسر جوان، رفتند. بدبختانه موفق به پیدا کردن جمجمه‌ی مشابه نشدند. اما به حقایقی درباره‌ی منطقه، فلانی با نام مشترک ولتافیل، پی بردند. این ناحیه ارتفاع متوسطی داشت و یکی از نقاطی بود که به طور طبیعی بر جلگه‌ی ناهموار دور و برش از لحاظ سوق‌الجیشی برتری داشت. در جنگ جهانی اول، نیروهای آلمان و اتریش — مجار به کرات روس‌ها را به درگیری‌های خونبار در همه جا کشانده بودند. در جنگ جهانی دوم، تمام این فلات را چنان بمباران کردند که شناخته نشود، اما این مال سال‌ها بعد بود.

آنچه توجه پروفسور پتروف را به ولتافیل جلب کرد این بود که استخوان‌های از زیر خاک در آمده با پراکندگی انواع در مناطق دیگر آن قطعه زمین فرق داشت. همین پروفسور را به این گمانه‌زنی انداخت که فلات کنونی در زمان باستان به هیچ وجه برجسته نبوده، بلکه فرورفته به صورت دهانه‌ی آتشفشانی و مهد گل و گیاه و جانوران بوده است. به عبارت دیگر جهان گمشده.

تشکیل فلانی از دهانه‌ی آتشفشانی شاید دور از ذهن باشد، اما این همان چیزی است که رخ داده. دیواره‌های دهانه‌ی آتشفشانی شیب بسیار تندی داشتند، اما ظرف میلیون‌ها سال این دیواره‌ها بر اثر یک جا به جایی غیرقابل کنترل زمین‌شناختی فرو ریخت و پایه‌ی برآمدگی‌های تپه‌ای را گذاشت. تکشاخ، موجودی ناساز از لحاظ تکامل، منزوی از جانوران شکاری روی این برآمدگی به سر برد. بهار طبیعی سا خود وفور نعمت داشت و زمین بارور بود و محیط بی‌غل و غش. پروفسور پتروف این یافته‌ها را تحت عنوان «ملاحظات در باب اشکال حیات در فلات ولتافیل» به آکادمی علوم شوروی تقدیم کرد و در آن کل ۳۶ دلیل جانورشناسی، گیاه‌شناسی و زمین‌شناسی را درباره‌ی

فرضیه‌ی جهان گمشده به تفصیل بیان کرد. این کار در اوت ۱۹۳۶ صورت گرفت.

کسی به آن اعتنایی نکرد. هیچ کس در آکادمی او را جدی نگرفت. دفاع از رساله‌اش همزمان شد با جنگ قدرت داخلی نهادهای والامقام بین دانشگاه لنینگراد و دانشگاه مسکو. جناح لنینگراد در موقعیت خوبی نبود؛ تحقیق ظاهراً غیردیالکتیکی آن‌ها با شکست فوری رو به رو شد. با این حال، گذشته از فرضیه‌ی پتروف، مدرک فیزیکی غیرقابل انکاری موجود بود که همان جمجمه باشد. یک کادر متخصص سال بعد را به مطالعه‌ی طاقت‌فرسای شیء مورد نظر اختصاص داد. آن‌ها ناچار به این نتیجه رسیدند که این جعلیات نیست، بلکه بی‌برو برگرد جمجمه‌ی جانوری تکشاخ است. سرانجام کمیته‌ی آکادمی علوم شوروی شیء مورد بحث را جهشی در *cervidae odocoileus* بدون هیچ نتیجه‌ی تکاملی دانست و آن را مناسب تحقیق تشخیص نداد. جمجمه را به پروفیسور پتروف در دانشگاه لنینگراد برگرداندند.

از آن پس، پروفیسور پتروف امیدوارانه منتظر ماند که باد موافق بوزد و تحقیقاتش به رسمیت شناخته شود، اما آغاز جنگ آلمان و شوروی در ۱۹۴۰ همه‌ی امیدهایش را به باد داد و او در ۱۹۴۳ در عین دلسردی مرد. در محاصره‌ی لنینگراد در ۱۹۴۱ جمجمه ناپدید شد. دانشگاه لنینگراد بر اثر اصابت توپ‌های آلمانی با خاک یکسان شد. در واقع کل تأسیسات دانشگاهی — چه برسد به یک جمجمه‌ی جانوری — ویران شد. و به این ترتیب تنها مدرک محکم دال بر اثبات وجود تکشاخ از بین رفت.

گفتم: « پس هیچ چیز واقعی باقی نمانده. »

« هیچی، غیر از عکس‌ها. »

« عکس‌ها؟ »

« درست است، عکس‌های جمجمه. پروفیسور پتروف حدود صدتا عکس از جمجمه گرفت که چندتایی از ویرانی جنگ جان به در برد. این‌ها را در مجموعه‌ی مرجع کتابخانه‌ی لنینگراد نگه داشته‌اند. بفرما، عکسی مثل این! »

کتاب را به دستم داد و به عکس بازسازی‌شده‌ی سیاه و سفیدی اشاره کرد. عکس تاری بود، اما شکل کلی جمجمه را می‌نمایاند. آن را روی میزی با رومیزی سفید گذاشته بودند و برای مقایسه یک ساعت مچی کنارش بود. دور وسط پیشانی دایره‌ای کشیده بودند تا جای شاخ را نشان دهند. ظاهراً از نوع همان جمجمه‌ای بود که پیرمرد به من داده بود. نگاهی به جمجمه‌ی روی تلویزیون انداختم. تی‌شرتی که رویش انداخته بودم، ظاهر گربه‌ای را به آن داده بود که به خواب رفته. آیا لازم بود به زن بگویم؟ نع، راز تا آنجا راز است که با کسی در میانش نگذاری.

پرسیدم: « واقعاً خیال می‌کنی جمجمه تو جنگ از بین رفته؟ »

با انگشت کوچکش همچنان کرم ریخت و گفت: « به گمانم. اگر نوشته‌ی کتاب را قبول کنی، شهر لنینگراد عملاً به ویرانه بدل شد و با توجه به اینکه محل دانشگاه بیشترین صدمه را دید، قاعدتاً درست است بگوییم جمجمه همراه همه چیز نیست و نابود شد. البته شاید پروفیسور پتروف آن را پیش از شروع جنگ به جای دیگر منتقل کرده باشد. یا شاید در میان غنایمی که نیروهای آلمان غارت کرده باشد ... هر اتفاقی افتاده باشد، هیچ کس نگفته از آن به بعد جمجمه را دیده است. »

عکس را خوب برانداز کردم و کتاب را بستم. می‌شود جمجمه‌ای که دستم رسیده همان جمجمه‌ی ولتافیل لنینگراد باشد؟ یا جمجمه‌ی تکشاخ دیگری است که در مکان و زمان دیگری از زیر خاک در آورده‌اند؟ ساده‌ترین راه این است که از پیرمرد بیرسم. مثلاً این جمجمه را از کجا آوردید؟ چرا آن را دادید به من؟ خب، از من انتظار دارند وقتی داده‌های

پیرایش شده را برمی گردانم پیرمرد را بینم. آن وقت از او می پرسم. تا آن وقت جای نگرانی نیست.

بی آنکه چیزی بینم به سقف چشم دوختم، سر زن روی سینهام بود و تنش کنارم. بغلش کردم. از بابت جمجمه‌ی تکشاخ تا حدی خیالم راحت شده بود، اما در ناتوانی من تغییری حاصل نشده بود. ولش کن. او همچنان روی شکم طرح‌های خیال‌انگیز می‌کشید.

۱۰

دیوار

در بعد از ظهری ابری راه اتاق نگهبانی را در پیش می‌گیرم و می‌بینم سایه‌ام با دروازه‌بان کار می‌کند. دوتایی یک گاری را به فضای باز قل داده‌اند و تخته‌های کف و پهلوهای آن را جا به جا می‌کنند. دروازه‌بان تخته‌ها را رنده می‌کند و سایه‌ام سرجایشان به آن‌ها میخ می‌زند. سایه رویهمرفته از وقتی جدا شده‌ایم تغییر چندانی نکرده. از لحاظ فیزیکی هنوز خوب است، اما حرکاتش نابجا به نظر می‌رسد. چین‌های ناشی از بدخلقی دور چشم‌هایش پیدا شده.

نزدیک که می‌شوم، دست از کار می‌کشند تا نگاه کنند.

دروازه‌بان می‌پرسد: «خب، چی باعث شد بیایی اینجا؟»

می‌گویم: «می‌خواهم یک چیزی را باهات درمیان بگذارم.»

دروازه بان می گوید: « صبر کن تا استراحت بعدی. » و برمی گردد
سروقت تخته‌ی نیمه تراشیده. سایه‌ام زیرچشمی نگاهی به من می‌کند و
کارش را از سر می‌گیرد. می‌شود گفت از دستم کفری است.

به اتاق نگهبانی می‌روم و چشم به راه دروازه بان پشت میزی
می‌نشینم. روی میز درهم برهم است. آیا دروازه بان میز را فقط وقتی تمیز
می‌کند که بخواهد تیغه‌ها را تیز کند؟ امروز روی میز فنجان‌های کثیف،
خرده‌های قهوه، تراشه‌های چوب و خاکستر چیق پخش و پلاست. با این
حال، روی قلاب‌های دیوارها کاردهایش چنان منظم است که به آرایش
دلخواه زیبایی‌شناسی نزدیک می‌شود.

دروازه بان مرا معطل می‌کند. دست‌ها را روی پشتی صندلی می‌اندازم
و به سقف زل می‌زنم. مردم با این همه وقت فراغت تو این شهر چه
می‌کنند؟

بیرون صدای رنده کردن و میخ کوبیدن بی‌وقفه است.

سر آخر که در باز می‌شود، دروازه بان تو نمی‌آید، بلکه سایه‌ام
می‌آید.

سایه‌ام که تند و تند رد می‌شود، پیچ می‌کند: « نمی‌توانم زیاد
حرف بزنم. آدمم چندتا میخ از انباری بردارم. »

ته اتاق دری را باز می‌کند، به انباری سمت راست می‌رود و با یک
جعبه میخ پیدایش می‌شود.

سایه‌ام وقتی میخ‌ها را توی جعبه سوا می‌کند، زیر لب می‌گوید:
« یگراست می‌روم سر اصل موضوع. اول باید یک نقشه از شهر بکشی.
برای این کار از هیچ کس چیزی نپرس. هر جزء نقشه را بایسد به
چشم خودت دیده باشی. هرچه را دیدی، هرچه کوچک هم باشد،
بنویس. »

می‌گویم: « کی لازمش داری؟ »

سایه تند و تند می‌گوید: « تا پاییز هست. همین‌طور گزارش شفاهی
می‌خواهم. به خصوص درباره‌ی دیوار. پی آن، چطور به طرف جنگل
شرقی می‌رود، محل ورود رودخانه و محل خروج آن. فهمیدی؟ »
بعد بی‌آنکه به طرفم نگاهی بیندازد، از در ناپدید می‌شود. آنچه را
گفته با خودم تکرار می‌کنم. پی دیوار، جنگل شرقی، محل ورود و خروج
رودخانه. نقشه کشیدن فکر بدی نیست. شهر را می‌شناسم و از وقتم خوب
استفاده می‌کنم.

طولی نمی‌کشد که دروازه بان وارد شود. عرقش را پاک می‌کند و گرد
و خاک صورتش را می‌گیرد و هیكل درشتش را روی صندلی رو به رویم
می‌اندازد.

« خب، موضوع چیه؟ »

می‌پرسم: « می‌شود سایه‌ام را ببینم؟ »

دروازه بان چندبار سرش را تکان می‌دهد. توی چپش توتون
می‌ریزد و روشن می‌کند.

می‌گوید: « هنوز نه. حالا زود است. سایه خیلی قوی است. صبر کن
تا روز کوتاه‌تر شود. فقط این جوری در دسر پیش نمی‌آید. »

چوب‌کبریتش را نصف می‌کند و روی میز به آن تلنگر می‌زند. ادامه
می‌دهد: « به خاطر خودت صبر کن. زیاد نزدیک شدن به سایه دردسر
درست می‌کند. قبلاً این اتفاق را دیده‌ام. »

چیزی نمی‌گویم. دلسوزی نمی‌کند. با این حال، بسا سایه‌ام حرف
زده‌ام. شک ندارم که دروازه بان باز هم غفلت می‌کند.

دروازه بان بلند می‌شود. به طرف ظرفشویی می‌رود و فنجان‌ها را
یکی پس از دیگری می‌شوید.

« کار چطور است؟ »

می‌گویم: « کُند، ولی دارم یاد می‌گیرم. »

دروازه‌بان می‌گوید: «خوب است. کارت را خوب انجام بده. کسی که بد کار کند، بد هم فکر می‌کند، همیشه می‌گویم.»
به صدای میخ کوبیدن یکنواخت سایه‌ام گوش می‌دهم.
دروازه‌بان پیشنهاد می‌کند: «با قدم زدن چطوری؟ می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

از اتاق بیرون می‌رود، من هم به دنبالش. وارد فضای باز که می‌شویم، سایه‌ام را می‌بینیم. روی گاری ایستاده است و دارد آخرین تخته‌ی پهلویی را سر جایش می‌گذارد.

دروازه‌بان شلنگ‌اندازان از فضای باز می‌گذرد و به سمت برج ساعت می‌رود. بعد از ظهر شرعی و خاکستری است. ابرهای سیاه بالای دیوار غربی پایین آمده است و هر لحظه خطر باریدن دارد. پیراهن خیس عرق دروازه‌بان به هیكل درشتش چسبیده است و بوی بد ترشیدگی می‌دهد.

دروازه‌بان می‌گوید: «این دیوار است.» و با کف دست روی پهنی برج و بارو می‌کوبد. «به بلندی ۹ متر دور شهر کشیده شده. فقط پرنده‌ها می‌توانند از رویش بگذرند. جز این دروازه هیچ خروجی و ورودی ندارد. مدت‌ها پیش دروازه‌ی شرقی هم بود، اما جلوی دیوار کشیده‌اند. این آجرها را می‌بینی؟ چیزی حریفشان نمی‌شود، حتی توپ.»

دروازه‌بان تکه‌ای چوب برمی‌دارد و ماهرانه به چند قسمت کوچک تقسیم می‌کند.

می‌گوید: «تماشا کن.» تکه چوب را بین آجرها فرو می‌کند. به سختی کمتر از یک اینچ فرو می‌رود. چوب را دور می‌ریزد و تیغ‌هی چاقو را روی آجرها امتحان می‌کند. غرغر گوشخراشی بلند می‌شود، اما علامتی به جا نمی‌ماند. تیزی چاقو را امتحان می‌کند و کنارش می‌گذارد.

شرح می‌دهد: «این دیوار ساروج ندارد. لازم نیست. آجرها کامل

جفت و جور می‌شوند؛ مو لای درزشان نمی‌رود. هیچ کس نمی‌تواند روی دیوار خراش ایجاد کند. هیچ کس هم نمی‌تواند ازش بالا برود. چون این دیوار کامل است. پس هر خیالی به سرت زده، فراموشش کن. هیچ کس نمی‌تواند از اینجا بیرون برود.»
دروازه‌بان دست گنده‌اش را می‌گذارد پشتم.

«باید تن بدهی. اگر تن بدهی، همه چی درست می‌شود. نه نگرانی، نه رنج. همه محو می‌شوند. سایه را فراموش کن. این ته دنیاست. دنیا به اینجا ختم می‌شود. دیگر جایی نیست که بروی.»

وقت برگشتن به اتاقم وسط پل قدیم می‌ایستم و نگاهی به رودخانه می‌اندازم. به حرف‌های دروازه‌بان فکر می‌کنم.
ته دنیا.

چرا از گذشته‌ام جدا شدم و به اینجا آمدم، ته دنیا؟ چه حادثه‌ی ممکن یا معنا و مفهومی می‌توانست در این کار بوده باشد؟ چرا هیچی یادم نمی‌آید؟

چیزی مرا به اینجا خواند. چیزی مقاومت‌ناپذیر. برای همین سایه‌ام و ذهنم را فدا کردم.

رودخانه زیر پایم زمزمه می‌کند. وسط رود تلماسه است که رویش چند بید مجنون تاب می‌خورند و گیسو در آب می‌افشانند. آب زلال دلپسندی است. کولی‌ماهی‌ها را می‌بینم که لا به لای سنگ‌ها بازیگوشی می‌کنند. خیره شدن به رودخانه تسکینم می‌دهد.

قدم‌هایم مرا از پل به تلماسه می‌کشانند. نیمکتی زیر بیدهای مجنون منتظر است و چند جانور دور و برش لمیده‌اند. اغلب به پایین آمده‌ام و تکه نانی به جانورها داده‌ام. اوایل تردید می‌کردند، اما پیرترها و کوچولوها از دستم غذا می‌خورند.

پاییز که پیش می‌رود، برکه‌های بی‌انتهای چشمانشان رنگ اندوه عمیق‌تری می‌گیرد. برگ‌ها رنگ عوض می‌کنند، علف‌ها پژمرده می‌شوند؛ جانوران پیشروی فصل طولانی توأم با گرسنگی را حس می‌کنند. خم می‌شوم و غصه سراغ من هم می‌آید.

۱۱

لباس پوشیدن، هندوانه، هرج و مرج

ساعت نه و نیم شب بود که زن از تخت در آمد، لباس‌هایش را از کف زمین برداشت و آهسته و کاهلانه پوشید. من در تخت ماندم، یک دست را زیر سر ستون کردم و از گوشه‌ی چشم حرکاتش را پاییدم. تکه تکه، سا وقاری موزون، بی‌آنکه حرکتی بیهوده باشد، به طرز دردناکی ساکت. زیپ دامن را بالا کشید، دکمه‌های بلوز را از بالا به پایین بست و سرآخر روی تخت نشست تا جوراب‌های ساق بلند را پایش کند. بعد گونه‌ام را بوسید. زن‌هایی که لباس‌ها را فریبنده در بیاورند زیادند، اما آیا زن‌هایی هم هستند که لباس پوشیدنشان دلنشین باشد؟ حالا کاملاً رو به راه دست‌ها را میان موهای بلند سیاهش برد. یکهو هوای تازه به اتاق رسید.

گفت: «بابت غذا ممنون!»

« قابل نداشت. »

« همیشه همین جور آشپزی می‌کنی؟ »

گفتم: « وقتی خیلی سرم گرم کار نباشم. وقتی اوضاع قمر در عقرب می‌شود هر جور شده به پس‌مانده‌ها قناعت می‌کنم. یا بیرون غذا می‌خورم. »

یک صندلی در آشپزخانه پیش کشید و سیگاری روشن کرد. « من چندان آشپزی نمی‌کنم. وقتی فکرم را می‌کنم که بعد از کار باید بروم خانه و غذایی سرهم کنم که به هر حال سرده دقیقه کلکش را می‌کنم، حالم گرفته می‌شود. »

من که لباس پوشیدم، دفترچه‌ای از کیف دستی‌اش در آوردم، چیزی نوشت و آن برگ را پاره کرد و داد دستم.

گفت: « این شماره‌ی تلفن من است. اگر غذای اضافی داشتی یا خواستی آن را با یکی شریک شوی یا هرچه، زنگی به من بزن. فوری خودم را می‌رسانم. »

پس از آنکه رفت و چند جلد کتاب پستانداران را برد که به کتابخانه برگرداند، به طرف تلویزیون رفتم و تی شرت را برداشتم.

به فکر جمجمه‌ی تکشاخ فرو رفتم. کمترین دلیلی در دست نداشتم، اما این احساس دست از سرم بر نمی‌داشت که این جمجمه‌ی اسرارآمیز همان جمجمه‌ای است که در ولتافیل - لنینگراد گم شده است. انگار یک جوری بوی تاریخ از آن به مشام می‌رسید. در حقیقت تاریخ هنوز در ذهنم تازه و قدرت القای آن قوی بود. با ماشه‌ی فولاد ضدزنگ ضربه‌ی ظریفی به جمجمه زدم و رفتم توی آشپزخانه.

بشقاب‌ها را شستم، بعد میز آشپزخانه را پاک کردم. وقت شروع بود. تلفن را روی پیامگیر گذاشتم تا کسی مزاحم نشود. زنگ در را از کار

انداختم و همه‌ی چراغ‌ها را جز لامپ آشپزخانه خاموش کردم. تا چند ساعت لازم بود حواس و نیروی خودم را روی پالایش جمع کنم.

پس‌و‌رد پالایش من « ته دنیا » بود. این لقب درامی عمیقاً شخصی بود که طی آن اعداد پیش‌تر پیراسته برای محاسبه‌ی کامپیوتری نظم تازه‌ای به خود می‌گرفتند. البته وقتی می‌گویم درام، منظورم از نوع نمایش تلویزیونی نیست. این درام خیلی پیچیده‌تر بود و نقشه‌ی قابل تشخیصی نداشت. این کلمه فقط یک برجسب است از باب سهل‌انگاری. با این حال، محتوایش چندان برایم روشن نبود. تنها چیزی که می‌دانستم عنوانش، یعنی ته دنیا، بود.

دانشمندان سیستم این درام را به وجود آورده‌اند. من یک سال تمام به عنوان فنسب آموزش دیده‌ام. پس از آنکه امتحان نهایی را دادم، دو هفته تمام مغزم را از کار انداختند تا آزمایش‌های جامعی روی موج‌هایش انجام دهند که از آن مرکز فعالیت‌های مغزی من، یا « هسته‌ی اصلی » ضمیرم به دست می‌آید. رمز الگوها به پس‌و‌رد پالایش من منتقل و دوباره به مغزم وارد شد - این دفعه برعکس. به من اطلاع دادند که عنوانش ته دنیا است و همین باید پس‌و‌رد پالایش من باشد. ضمیر آگاهم به این نحو بازسازی شد. اول ضمیر آگاهم یکسره آشفته شد، بعد در درون آن یک گودال متراکم هاویه به عنوان مرکز تشکیل شد.

دیگر چیزی بیشتر از این آشکار نکردند.

« دیگر لازم نیست چیزی بدانی. ضمیر ناآگاه بهتر از آنکه خودت بتوانی کارش را انجام می‌دهد. بعد از سن معینی - محاسبات ما سن ۲۸ سالگی را نشان می‌دهد - کمتر پیش می‌آید که در پیکربندی سراسری ضمیر آدمیزاد تغییراتی داده شود. چیزی که معمولاً به آن می‌گویند اصلاح خود یا تغییر آگاهانه، کمتر بر سطح خراشی وارد می‌کند. هسته‌ی اصلی آگاهی 'ته دنیا' شما بی‌تأثیرپذیری به کار خود ادامه می‌دهد، تا دم مرگتان. تا اینجا فهمیدید؟ »

گفتم: « فهمیدم. »

« همه‌ی کوشش‌های استدلال و تحلیل در یک کلام مثل این است که سعی کنی هندوانه را با یک سوزن خیاطی بپری. سوزن شاید روی پوست بیرونی اثری بگذارد، اما قسمت گوشتی آن دور از دسترس می‌ماند. برای همین پوست را از گوشت جدا می‌کنیم. البته تنبل‌هایی هم هستند که انگار کیف می‌کنند خودشان با دندان این کار را بکنند.

« با در نظر گرفتن همه‌ی احتمالات باید از درام پَس‌وُرد شما حمایت کنیم، آن را از هر آشوب مصنوعی، امواج ضمیر بیرونی شما دور نگه داریم. گیریم بهتان بگویم که دنیای شما فلان و بهمان عناصر را در خود دارد. مثل این است که هندوانه را برایتان پوست بکنیم. وسوسه مقاومت‌ناپذیر است: انگشت‌ها را توی گوشتش فرو می‌کنی و گند می‌زنی. و چیزی نمی‌گذرد که درام پَس‌وُرد که با این همه دقت کیپ شده به باد می‌رود. پوف! دیگر نمی‌توانی پالایشش کنی. »

یکی از دانشمندان حرف او را قطع کرد: « به همین دلیل هندوانه‌تان را با پوست کلفت‌تر برمی‌گردانیم. می‌توانید درام را بخواهید، چون به هر حال اختیار با شماست. اما هرگز از محتوایش سر در نمی‌آورید. دریای پَرآشوبی آشکار می‌شود که یکه و تنها در آن فرو می‌روید و دست‌خالی از آن در می‌آید. متوجه‌ید؟ »

گفتم: « به گمانم. »

دسته جمعی گفتند: « یک نکته‌ی دیگر. یکر است برویم سر اصل موضوع، آیا هر فردی باید شناخت دقیق و روشنی از هسته‌ی اصلی ضمیر خود داشته باشد؟ »

گفتم: « نمی‌دانم. »

دانشمندان گفتند: « ما هم همین‌طور. چنین پرسش‌هایی به قول معروف دور از دسترس علم است. »

یکی‌شان قبول کرد: « از روی تجربه بگویم، نمی‌توانیم طور دیگر نتیجه بگیریم. پس از این لحاظ این تجربه‌ای بسیار حساس است. »

یکه خوردم. « تجربه؟ »

صدای جمع درآمد: « بله، تجربه. از این بیشتر نمی‌شود بگویم. » بعد دستور دادند چطور پالایش کنم: تنهایی انجامش بده، ترجیحاً شب‌ها، با معده‌ای نه چندان پر و نه خالی. به سه تا بیب بیب پشت سر هم که ته دنیا و فرو رفتن در دریای پَرآشوب ضمیر را اعلام می‌کند گوش کن. از آن به بعد داده‌های عددی را پالایش کن.

پالایش که تمام شد، فراخوان ته دنیا خود به خود تمام می‌شود و ضمیر من از هاویه در می‌آید. دیگر هیچ چیز در حافظه نمی‌ماند.

پالایش معکوس عملاً وارونه‌ی این روند بود. برای پالایش معکوس گوش دادن به الگوی صدا - محور پالایش معکوس لازم بود.

این سازوکار را در من برنامه‌ریزی کرده بودند. از قرار معلوم یک تونل ناآگاه در وسط مغز من کار گذاشته بودند. نه کمتر و نه بیشتر.

قابل فهم است که هر وقت پالایش می‌کنم، کاملاً بی‌دفاع و در معرض تغییرات شدید خلق و خو هستم. اما روند پیرایش فرق می‌کند. این روند دردناک است، اما من از انجام دادنش به خودم می‌بالم. همه جور توانایی وسط می‌آید. در صورتی که پالایش جای بالیدن ندارد. در این مورد من فقط ظرفی هستم که از آن استفاده می‌شود. ضمیرم را وام می‌گیرند و بی‌آنکه من خبردار شوم چیزی را با آن عمل می‌آورند. وقتی پای پالایش در بین باشد، کمتر می‌توانم به خودم بگویم فنسب. البته در انتخاب طرح محاسبه هم هیچ نقشی ندارم.

من کارشناس پالایش و پیرایش هستم، اما فقط باید از مقررات تجویز شده اطاعت کنم. اگر دوست نداشته باشم، خوب، می‌توانم از این شغل کناره‌گیری کنم.

قصه ندارم از قابلیت فنسبی خودم رو بگردانم. به رغم دخالت و ابروهای بالا رفته در سیستم، هیچ رده‌ی کاری را نمی‌شناسم که به فرد آنقدر آزادی بدهد که در عین فنسب بودن همه‌ی استعدادهایش را بروز دهد. وانگهی مزد خوب است. اگر پانزده سال کار کنم، آنقدر پول درمی‌آورم که تا آخر عمر راحت زندگی کنم.

نوشیدن مانع کار پالایش نمی‌شود. در واقع متخصصان نشان می‌دهند که نوشیدن به شرط اعتدال شاید حتی تنش‌های عصبی را کم کند. هرچند همیشه عادت دارم موقع پالایش هشیار باشم. در این کار احتیاط می‌کنم. به خصوص از دو ماه به این طرف که پالایش را فریز کرده‌اند.

دوش آب سرد گرفتم. پانزده دقیقه ورزش سوئدی سخت کردم و دو فنجان قهوه‌ی تلخ خوردم. صندوق خصوصی خودم را وا کردم، ضبط صوت کوچولو و کاغذی را که داده‌های مبدل رویش تایپ شده بود در آوردم و روی میز آشپزخانه گذاشتم. بعد برگ یادداشتی با پنج تا مداد نوک‌تیز برداشتم.

نوار را توی دستگاه گذاشتم و گوشی را به گوشم، بعد دکمه‌ی پخش را زدم. گذاشتم شمارشگر نوار به ۱۶ برسد، بعد به ۹ برگرداندم و باز بردم جلو روی ۲۶. بعد صبر کردم که ده ثانیه قفل شد تا شماره‌ی شمارشگر ناپدید شد و علامت به صدا درآمد. نوار را هر جور دیگر پخش می‌کردی، باعث می‌شد صدای رویش خود به خود پاک شود.

پخش صدا، یادداشت نو در سمت راست، داده‌های مبدل در سمت چپ. همه‌ی تدارکات تکمیل شده. چراغ قرمز را که به منظور ایمنی روی در آپارتمان و پنجره‌های در دسترس نصب کرده بودند روشن کردم. خطا ممنوع! دست دراز کردم تا دکمه‌ی پخش را فشار بدهم و بیب بیب که شروع شد، رفته رفته هاویه‌ی گرمی بی‌صدا مرا در بر گرفت.

مرا،

در بر گرفت — رفته رفته ...

هاویه ←

هواپیما، هواپیما، هواپیما

نقشه‌ی ته دنیا

فردای آن روزی که سایه‌ام را می‌بینم، فوراً در صدد تهیه‌ی نقشه‌ی شهر برمی‌آیم.

دم غروب می‌رم بالای تپه‌ی غربی تا چشم‌انداز کاملی داشته باشم. اما تپه چندان بلند نیست که دورنمای کاملی به من بدهد و بینایی من هم مثل سابق نیست. پس تلاشم چندان موفقیت‌آمیز نمی‌شود. فقط شمای کلی‌تری از شهر به دست می‌آورم.

شهر نه خیلی بزرگ است و نه خیلی کوچک. به عبارت دیگر نه آن قدر وسیع است که بر قودی دراکه‌ی من تأثیر بگذارد و نه آن قدر فشرده است که بشود راحت به تصویر کلی آن دست پیدا کرد. پس این همه‌ی آن چیزی است که از قله‌ی تپه‌ی غربی می‌بینم: دیوار بلند شهر را

در بر گرفته و رودخانه آن را به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم کرده است. آسمان شب رود را به هاله‌ی سربی بدل می‌کند. در حال حاضر، شهر آکنده از صدای شیپور و سُم است.

برای تعیین مسیر دیوار سرآخر لازم می‌شود پای پیاده دنبالش کنم. البته همین که بتوانم در روزهای گرفته و تاریک بیرون بروم، وقتی از تپه‌ی غربی فاصله بگیرم باید مواظب باشم. آسمان ابری شاید یکهو صاف شود، یا رگبار بگیرد. هر روز صبح از سرهنگ می‌خواهم که وضع هوا را روی صفحه‌ی نمایشگر نشانم دهد. پیش‌بینی سرهنگ تقریباً همیشه درست است.

افسر پیر با غرور می‌گوید: « مرغابی را چه باک از طوفان. من سمت ابرها را می‌شناسم. تو را به اشتباه نمی‌اندازم. »

با این حال، تغییر آب و هوا می‌تواند خلاف انتظار باشد و حتی سرهنگ نتواند آن را پیش‌بینی کند. پیاده‌روی همیشه این خطر را دارد. به علاوه، خیلی جاها دیوار از میان بیسه و جنگل و دره می‌گذرد و آن را از دسترس دور می‌کند. خانه‌ها کنار رودخانه که از وسط شهر می‌گذرد متمرکزند؛ کمی دورتر جاده‌ها کوتاه می‌شوند و دسته دسته خاربن جاده را می‌بلعد. ناچار می‌شوم یا از این موانع بگذرم، یا از راهی که آمده‌ام، برگردم.

تحقیقات خود را از حاشیه‌ی غربی شهر، یعنی از اساق نگهبانی در دروازه واقع در غرب شروع می‌کنم و در جهت عقربه‌ی ساعت شهر را دور می‌زنم. در شمال دروازه علفزاری است تا کمر غرق در غله‌های خودرو. جاده‌هایی که به صورت باریکه‌ای میان علف‌ها ادامه دارد، چند جا بند می‌آید. پرنده‌هایی شبیه چکاوک در این علفزار لانه کرده‌اند؛ از لای علف‌ها پرواز می‌کنند و به جست‌وجوی طعمه در آسمان چرخ می‌زنند. جانورها که سر و دمشان در دریسای علف می‌جنبند، در این چشم‌انداز دنبال غنچه‌های سبز خوردنی می‌گردند.

کمی که کنار دیوار رو به جنوب پیش می‌روم، به بقایای آنچه که لابد زمانی پادگان بوده برمی‌خورم. ساختمان‌های ساده و بی‌پیرایه، دوطبقه در سه رج. آن طرف‌تر دسته‌ای خانه‌ی کوچک. بین ساختمان‌ها درخت کاشته‌اند و دیوار سنگی کوتاهی دور حیاط کشیده‌اند. علف هرز همه جا را برداشته. کسی دیده نمی‌شود. انگار این علفزار زمین آموزش بود. چند سنگر و یک پایه‌ی آجری پرچم می‌بینم.

شاید همان نظامی‌ها که الان در خانه‌های سازمانی، یعنی محل اقامت من هستند، زمانی مقیم این ساختمان‌ها بوده باشند. حیرانم که چه اوضاعی باعث شده به تپه‌ی غربی منتقل شوند و به این ترتیب پادگان ویرانه شود.

در سمت شرق، علفزار موج ختم می‌شود و جنگل شروع می‌شود. جنگل کم‌کم انبوه می‌شود، بوته‌ها دسته دسته در بین تنه‌های درخت می‌رویند و شاخه‌هاشان به شانه و سرم می‌رسند. علف زیر پا به گل‌های وحشی آراسته است. زمین که شیب می‌گیرد، درخت‌ها انبوه‌تر و متنوع‌تر و به اندازه‌های مختلف می‌شود. اگر گاهی پرنده‌ای نخواند، همه چیز ساکت است.

جاده‌ی باریک پرخار و خاشاکی را در پیش می‌گیرم، درخت‌ها انبوه‌تر می‌شوند، شاخه‌های بلند چنان در هم می‌روند که سقفی جنگلی می‌سازند و راهم را به سمت دیوار سد می‌کنند. از باریکه راه جنوبی به طرف شهر برمی‌گردم، از پل قدیم رد می‌شوم و به خانه می‌روم. پس این‌طور است که حتی با پیشرفت پاییز نمی‌توانم طرح مبهمی از شهر به دست آورم.

در معمولی‌ترین وضعیت زمین شرق به غرب گسترده است و جنگل شمالی و تپه‌ی جنوبی در برش می‌گیرند. دامنه‌ی شرقی تپه‌ی جنوبی ناهمواری‌هایی دارد که تا پای دیوار می‌رسد. در سمت شرق شهر جنگلی

تاریک تر و انبوه تر از جنگل شمالی وجود دارد. کمتر جاده‌ای در دل این جنگل وحشی نفوذ کرده، جز آن کوره‌راه کنار رودخانه که به دروازه‌ی شرقی می‌رسد و قسمت‌هایی از دیوار را به هم وصل می‌کند. به گفته‌ی دروازه‌بان دروازه‌ی شرقی را با سیمان بسته‌اند و کسی نمی‌تواند از آن بگذرد.

رودخانه سیلاب‌وار از سلسله‌جبال شرقی فرو می‌ریزد، از زیر دیوار می‌گذرد، ناگهان کنار دروازه‌ی شرقی پیدا می‌شود و وسط شهر از زیر سه پل می‌گذرد و به طرف غرب جاری می‌شود: پل شرقی، پل قدیم و پل غربی. پل قدیم نه تنها باستانی‌ترین پل، بلکه قشنگ‌ترینشان است. پل غربی خم رودخانه را مشخص می‌کند. در اینجا دور تندی به طرف جنوب می‌زند و آرام آرام کمی به سوی شرق جاری می‌شود. رودخانه در تپه‌ی جنوبی تنگه‌ی عمیقی ایجاد می‌کند.

رودخانه زیر دیوار به سمت شرق بیرون نمی‌رود. بلکه پای دیوار برکه‌ای تشکیل می‌دهد و گودال پهناوری در زیرسطح آن را می‌بلعد. به قول سرهنگ آن طرف دیوار محوطه‌ای است از قلوه سنگ‌های آهکی که زیر رگه‌های بیشمار آب زیرزمینی جان گرفته است.

البته شب‌ها همچنان رؤیاخوانی می‌کنم. ساعت شش در را باز می‌کنم، با کتابدار شام می‌خورم و بعد رؤیاهای قدیم را می‌خوانم.

در یک شب چهار و شاید پنج رؤیا را می‌خوانم. همچنان که رفته رفته می‌توانم تصویرها و انعکاس‌ها را با وضوح بیشتری زنده کنم. انگشت‌هایم کند و کرخت روی درزهای تو در تو نور کشیده می‌شود. معنی رؤیاخوانی را نمی‌فهمم و نمی‌دانم کارش روی چه اصولی است، اما از واکنش‌های کتابدار می‌فهمم کوشش‌هایم موفقیت‌آمیز است. چشم‌هایم دیگر از برق جمجمه‌ها آسیب نمی‌بیند و دیگر زود خسته نمی‌شوم.

بعد از خواندن هر جمجمه کتابدار آن را در پیشخان در ردیف جمجمه‌های قبلاً خوانده شده قرار می‌دهد. شب بعد پیشخان خالی است. می‌گوید: «داری پیشرفت می‌کنی. کار تندتر از آنکه خیال می‌کردم پیش می‌رود.»

«چندتا جمجمه اینجاست؟»

«هزارتا، شاید هم دو هزارتا. می‌خواهید آن‌ها را ببینید؟»
مرا می‌برد به مخزن. شبیه تالار مدرسه‌ای است با ردیف به ردیف قفسه و هر قفسه پر از جمجمه‌های سفید جانوران. مثل گورستان. سرمای مرگ در سکوت معلق است.

«چند سال طول می‌کشد تا همه‌ی این جمجمه‌ها را بخوانم؟»
می‌گوید: «لازم نیست همه را بخوانید. لازم است تا جایی که می‌شود بخوانید. آن‌هایی را که نمی‌توانید بخوانید، رؤیاخوان بعدی می‌خواند. رؤیاهای قدیمی به خواب می‌روند.»

«و شما به رؤیاخوان بعدی کمک می‌کنید؟»

«نه، من برای کمک به شما اینجا هستم. این مقررات است. یک دستیار برای هر رؤیاخوان. وقتی شما دیگر نخوانید، من هم باید از کتابخانه بروم.»
خوب نمی‌فهمم، اما معنایی دارد. به دیوار تکیه می‌دهیم و به قفسه‌های جمجمه‌های سفید زل می‌زنیم.

می‌پرسم: «هیچ وقت در برکه‌ی جنوب بودید؟»

«آره، بودم. خیلی وقت پیش. بچه که بودم، مادرم در آنجا با من قدم می‌زد. بیشتر مردم نمی‌روند آنجا، اما مادر با بقیه فرق داشت. چرا از برکه می‌پرسید؟»

«کنجکاو شدم.»

سری تکان می‌دهد. «خطرناک است. باید از آن فاصله بگیرید. چرا می‌خواهید بروید آنجا؟»

« می‌خواهم از همه چیز اینجا سر در بیاورم. اگر مرا راهنمایی نکنید،
تنهایی می‌روم. »

به من زل می‌زند، بعد نفسش را با صدا بیرون می‌دهد.
« خیلی خوب. اگر گوش ندهید، باید همراهتان بیایم. اما یادتان
باشد که من از برکه می‌ترسم. خیالنتی در آن است. »

به او اطمینان می‌دهم: « اگر با هم باشیم و احتیاط کنیم، مشکلی
پیش نمی‌آید. »

باز سری تکان می‌دهد. « شما که برکه را ندیدی. نمی‌دانی چقدر
ترسناک است. آبش نفرین شده است. به مردم ندا می‌دهد. »

دستش را می‌گیرم و قول می‌دهم. « زیاد نزدیکش نمی‌شویم. از دور
تماشایش می‌کنیم. »

در یک بعد از ظهر تاریک نوامبر راه می‌افتیم طرف برکه. رودخانه در شیب
سمت غرب تپه‌ی غربی یا دره‌ی تنگ جاده را بریده است و در آنجا
بوته‌های انبوه سر در هم کرده‌اند. باید تغییر مسیر بدهیم تا از دامنه‌ی دور
تپه‌ی غربی به شرق نزدیک شویم. باران صبحگاهی زمین را از برگ پوشانده
و گام برداشتن ما را لغزان کرده. از کنار دو جانور می‌گذریم که وقت گذشتن
سرهای طلایی‌شان بی‌هیچ حالتی تکان می‌خورد.

زن توضیح می‌دهد: « زمستان در پیش است. غذا کم است و
حیوان‌ها دنبال دانه‌ها و مغز بادام و فندق و غیره هستند. وگرنه از شهر
چندان دور نمی‌شوند. »

در تپه‌ی غربی می‌رویم و دیگر نه جانوری دیده می‌شود و نه
جاده‌ای. از مزارع و اقامتگاه‌های متروک به سمت غرب که می‌رویم،
صدای برکه به گوش می‌رسد.

صدایی است غیرزمینی و بی‌شابهت به آنچه می‌شناسم. با صدای

رعدآسای آبشار فرق دارد، با زوزه‌ی باد فرق دارد، با رمبیدن زمین‌لرزه
فرق دارد. می‌شود آن را صیحه از گلویی غول‌آسا دانست. گاهی می‌غرد و
گاه می‌نالد. بعد می‌شکند و خفه می‌شود.

می‌گویم: « برکه انگار می‌غرد. »

پریشان رو به من می‌کند و چیزی نمی‌گوید. با دست‌های
دستکش‌پوش شاخه‌های آویزان را پس می‌زند و به زحمت پیش می‌رود.
می‌گوید: « راه خیلی بدتر شده. این جوروی نبود. شاید بهتر باشد

برگردیم. »

« تا اینجا پیش را که آمده‌ایم. بگذار تا جایی که می‌شود پیش

برویم. »

چندین دقیقه در خلنگزار انبوه پیش می‌رویم و تنها صدای وهم‌آلود
برکه راهنمای ماست که ناگهان چشم‌انداز وسیعی پیش چشم ما گسترده
می‌شود. جنگل وحشی تمام می‌شود و چمنزاری دیده می‌شود. رودخانه
در سمت راست از تنگه سر در می‌آورد و همچنان که به سمت ما پیش
می‌آید پهن‌تر می‌شود. آب از آخرین خم در حاشیه‌ی چمنزار انگار
پا سست می‌کند و پس می‌نشیند، رنگ کبود به خود می‌گیرد و شبیه ماری
می‌شود در حال بلعیدن جانوری کوچک. این برکه است.

در کنار رودخانه به طرف برکه می‌رویم.

زن دستم را می‌کشد و هشدار می‌دهد: « نزدیک نشو! سطح آب آرام
به نظر می‌رسد، اما زیرش گرداب است. برکه چیزی را که بگیرد، پس
نمی‌دهد. »

« عمقش چقدر است؟ »

« نمی‌دانم. شنیده‌ام برکه مدام عمیق‌تر می‌شود. گرداب مثل مته
است، دائم ته آب را عمیق‌تر می‌کند. زمانی مردها و جنایتکارها را
می‌انداختند تویش. »

« سرشان چی می آمد؟ »

« هیچ وقت بر نمی گشتند. از غار زیر آبی چیزی شنیده ای؟ زیر برکه تالارهای بزرگی هست که گمشده ها تا ابد در تاریکی آن سرگردان می شوند. »

صیحه های برکه همه جا طنین می اندازد و مثل ابر عظیمی از بخار بلند می شود. آن ها با اضطراب از اعماق منعکس می شوند.

زن تکه چوبی به اندازه ی کف دستش پیدا می کند و می اندازد وسط آب. چوب چند لحظه شناور می شود، بعد بنا می کند به لرزیدن و به زیر کشیده می شود. دیگر به سطح آب نمی آید.

« دیدی؟ »

در ده متری برکه روی چمن می نشینیم و نانی را که در جیب گذاشته ایم می خوریم. صحنه تصویر استراحتگاهی است فریبنده. چمنزار به گل های پاییزی آراسته است و درخت ها از برگ های زرد و سرخ درخشان و برکه مثل آینه. کمی دورتر صخره های سنگ آهک که رویشان آجرهای سیاه دیوار بلند جا خوش کرده. جز صیحه ی برکه همه چیز ساکت است.

زن می پرسد: « چرا باید این نقشه را بکشی؟ حتی به کمک نقشه هم نمی توانی از این شهر بروی. »

خرده نان هایی را که روی دامنش ریخته می تکاند و به طرف برکه نگاه می کند.

باز می پرسد: « می خواهی از اینجا بروی؟ »

سر بالا می اندازم. آیا منظورم « نه » است، یا فقط « نمی دانم »؟ می گویم: « فقط می خواهم همه چی را درباره ی شهر بدانم. جغرافیای اینجا، تاریخ، مردم ... می خواهم بدانم کی این مقررات را گذاشته و چی در پیش داریم. حتی می خواهم بدانم چی آن طرف دیوار است. »

آهسته سری تکان می دهد، بعد چشم در چشم می دوزد.

می گوید: « آن طرفی نداریم. نمی دانستی؟ ما در ته دنیا هستیم. تا ابد اینجا مییم. »

طاقباز می افتم و به آسمان زل می زنم. تیره و ابری، تنها آسمانی که مجازم ببینم. زمین زیر تنم پس از باران صبحگاهی سرد و مرطوب است، اما بوی خاک تازه است.

پرنده های زمستانی از لای خارین ها پر می کشند و از بالای دیوار به طرف جنوب می روند. ابرها نزدیک می شوند. زمستان آماده می شود، حلقه ی محاصره اش را تنگ کند.

فرانکفورت، در، عامل مستقل

مثل همیشه آگاهی از حاشیه‌ی میدان دیدم رفته رفته به من برگشت. اولین چیزهایی که مدعی بازشناسی شدند عبارت بودند از در حمام در انتهای سمت راست و لامپ در انتهای سمت چپ که آگاهی من مثل یخ‌های دریاچه‌ای که به سوی وسط جلب می‌شوند نم‌نمک فشرده و متراکم شد. دقیقاً در وسط میدان دیدم ساعت شماطه‌یی بود که عقربه‌هایش ۲۶ دقیقه را نشان می‌داد. ساعتی شماطه‌یی که به مناسبت عروسی یکی به من رسیده بود. یکی از آن طراحی‌های هوشمندانه. ناچار بودی برای خاموش کردن زنگ، دکمه‌ی قرمز را در طرف چپ و دکمه‌ی سیاه را در طرف راست همزمان فشار بدهی و می‌گفتند این راهی است برای اینکه نگذارند زنگ را خاموش کنی و باز به خواب بروی. در واقع برای اینکه دکمه‌های چپ و راست را همزمان فشار

بدهم، ناچار بودم راست توی تخت بنشینم و ساعت را بگذارم تو دامنم و آن وقت بود که ناچار به عالم بیداری با می گذاشتم.

می دانم این حرف تکراری است، اما ساعت بابت تشکر از شرکت در مراسم عروسی بود. عروسی کی، یادم نیست. اما در اواخر بیست‌سالگی دوست‌های فراوانی داشتم. یک سال پشت سر هم به عروسی چند نفر رفتم و ساعت را همان وقت هدیه گرفتم. وگرنه هیچ وقت به میل خودم همچو ساعت زبان‌نهمی را نمی‌خریدم.

همین که میدان دیدم روی ساعت شمایه‌یی متمرکز شد، به طور شرطی برش داشتم، در دامنم گذاشتم و دکمه‌های سرخ و سیاه را بسا دست‌های راست و چپم فشار دادم. تازه فهمیدم که اصلاً از اول زنگ زده بود. من خواب نبودم، بنابراین آن را روی زنگ نگذاشته بودم.

ساعت شمایه‌یی را به زمین گذاشتم و به دور و برم نگاهی انداختم. آپارتمان تغییر محسوسی نکرده بود. چراغ قرمز ایمنی هنوز روشن بود، فنجان‌های خالی قهوه روی لبه‌ی میز بود، ته‌سیگار کتابدار توی نعلبکی بود. مارلبرو لایت، بدون نشان ماتیک. تازه به فکر افتادم که هیچ آرایش نکرده بود.

فهرست بازبینی خودم را تمام کردم. از پننج تا مداد جلویم دوتا شکسته بود، دوتا تاته مصرف شده بود و فقط یکی دست نخورده بود. شانزده صفحه‌ی دفتر یادداشت پر از ارقام ریز بود. انگشت سبابه‌ی دست راستم کمی گزگز می‌کرد و نشان می‌داد که مدت زیادی سرگرم نوشتن بودم.

سر آخر داده‌های پالایش شده را با داده‌های پیرایش شده مقایسه کردم تا ببینم طبق سفارش کتابچه‌ی راهنما شماره‌ی مدخل‌های زیر هر عنوان با هم می‌خواند و بعد لیست اصلی را در ظرفشویی سوزاندم. یادداشت‌ها را در صندوق نسوز گذاشتم و همراه نوار ضبط صوت توی گاوصندوق گذاشتم. بعد خسته و مانده روی کاناپه دراز کشیدم.

یک بند انگشت نوشیدنی برای خودم ریختم، چشم‌هایم را بستم و آن را در دو جرعه نوشیدم. گرمای الکل از گلویم پایین رفت و در سراسر تنم گسترده شد. رفتم دستشویی و دندانم را مسواک زدم، قدری آب خوردم و از توالت استفاده کردم. به آشپزخانه برگشتم، مدادها را باز هم تیز کردم و به ترتیب در سینی چیدم. بعد ساعت شمایه‌یی را کنار تخت گذاشتم و پیامگیر تلفن را خاموش کردم. ساعت ۱۱:۵۷ دقیقه را نشان می‌داد. تمام فردا را پیش رو داشتم. لباسم را در آوردم، پریدم توی رختخواب و چراغ پانختی را خاموش کردم. به خودم گفتم دوازده ساعت تخت می‌گیرم می‌خوابم. دوازده ساعت تمام. پرنده‌ها را بگذار برای خودشان آواز بخوانند، مردم هم بروند سر کار. شاید یک جای دنیا آشفشانی فوران کند، شاید تکاورهای اسرائیلی مردم یک ده فلسطینی را قتل‌عام کنند. من که نمی‌توانم جلویشان را بگیرم. می‌خواهم بخوابم.

خیالات شیرین خود را درباره‌ی بازنشستگی از فسنسی مرور می‌کنم. پس‌انداز زیاد دارم، بیشتر از آنکه زندگی آسان یونان و ویولن سل را برایم تأمین کند. ویولن سل را می‌گذارم پشت ماشین و برای تمرین راهی کوهستان می‌شوم. شاید یک استراحتگاه کوهستانی پیدا کنم، یک کلبه‌ی قشنگ کوچولو که بتوانم آنجا کتاب بخوانم، موسیقی گوش کنم، فیلم‌های قدیمی ویدئویی ببینم و قدری آشپزی کنم راستی، بدم نمی‌آید که کتابدار موبلندم هم آنجا کنارم باشد. من می‌پزم و او می‌خورد.

فهرست غذاها را که مرور می‌کردم، خواب غلبه کرد. یکهو، انگار که آسمان به زمین آمده باشد. حالا دیگر ویولن سل و کلبه و پخت و پز دود شد و به هوا رفت، باز تنها شدم و مثل ماهی تن به خواب رفتم.

یکی با مته سوراخی توی کله‌ام باز می‌کرد و چیزی مثل نخ تویش می‌چپاند. پیدا بود رشته‌ی هولناک درازی است، چون قرقره‌اش همچنان توی کله‌ام

باز می‌شد. دست‌هایم را در هوا تکان دادم، یکهو آن را کشیدم، هرچه بیشتر سعی می‌کردم، نخ همان‌جور می‌آمد.

نشستم و روی سرم دست کشیدم. اما نخ‌ی در بین نبود. سوراخی هم نبود. زنگی صدا می‌کرد. هی زنگ می‌زد و زنگ می‌زد. به ساعت شماطه‌یی چنگ زدم، گذاشتم روی زانوهام و با هر دو دست روی دکمه‌های سرخ و سیاهش کوبیدم. زنگ زدن بند نیامد. تلفن! ساعت ۴:۱۸ دقیقه بود. بیرون هوا تاریک بود. ۴:۱۸ دقیقه‌ی صبح.

از رختخواب در آمدم و گوشی را برداشتم. گفتم: «بفرماید!»
از طرف دیگر خط هیچ صدایی نیامد.

غر زدم: «بله!»

باز جواب نیامد. نه نفس بریده‌ای، نه تق‌تق خفه‌ای. از کوره در رفتم و گوشی را گذاشتم. شیر پاکتی را از یخچال برداشتم و پیش از برگشتن به رختخواب قورت قورت خوردم.

تلفن باز در ساعت ۴:۴۶ دقیقه زنگ زد.

گفتم: «بله!»

صدای زنی شنیده شد: «سلام. از دفعه‌ی قبل متأسفم. میدان صدا پارازیت دارد. گاهی صدا قطع می‌شود.»

«صدا قطع می‌شود؟»

«آره. میدان صدا لغزش دارد. صدایم می‌رسد؟»

گفتم: «بلند و روشن.» نوه‌ی آن دانشمند پیر عجیب بود که جمجمه‌ی تکشاخ را به من داده بود. همان که کت و دامن گلپه‌ی تنش بود.

«بابابزرگ برنگشته. حالا هم میدان صدا دارد قطع می‌شود. کمیت

کار یک جایی می‌لنگد. به آزمایشگاه که زنگ می‌زنم، کسی جواب نمی‌دهد. آن کرم‌ها بابابزرگ را گرفته‌اند، تازه فهمیدم.»

«مطمئنی؟ شاید غرق یکی از آن آزمایش‌هایش شده و فراموش کرده بیاید خانه. یک هفته تمام بدون توجه تو را بی‌صدا رها کرد، مگر نه؟»

«قضیه این‌جوری نیست. این دفعه نه. یقین دارم. سر بابابزرگ بلایی آمده. کمیت کار لنگ است. به هر حال، صد صدا شکسته و میدان صدای زیر زمین آشفته است.»

«چی‌چی چی شده؟»

«صد، ابزار مخصوص علامت صوتی که کرم‌ها را دور می‌کرد. آن‌ها به زور راه خود را باز کرده‌اند و ما صدا را از دست دادیم. حتماً بابابزرگ را با خودشان برده‌اند!»

«از کجا می‌دانی؟»

«چشم‌های دکمه‌بی‌شان به مطالعات بابابزرگ دوخته شده بود. کرم‌ها. فن‌نشان‌ها. آن‌ها، جان می‌دادند که دستشان به تحقیقاتش برسد. حتی به او پیشنهاد معامله کردند، ولی این باعث شد قاطی کند. خواهش می‌کنم، زود بیا. باید کمک کنی، خواهش می‌کنم.»

تصور کردم که از رو به رو شدن با کرم‌ها آن پایین چه حالی به من دست می‌دهد. آن گذرگاه‌های چندش‌آور زیرزمینی کافی بود که مو به تم راست کند.

«می‌دانم خیال می‌کنی با آدم گندی رو به رویی، اما کار من جدول‌بندی است. در قرارداد من چیز دیگری نیست. خودم دغدغه زیاد دارم. مایلیم کمک کنم، باور کن، اما جنگ با کرم‌ها و نجات دادن بابابزرگ یک کم از سرم زیادی است. چرا به پلیس یا به مقامات سیستم زنگ نمی‌زنی؟ آن‌ها برای این‌جور چیزها تربیت شده‌اند.»

«نمی‌توانم به پلیس زنگ بزنم. باید همه چی را برایشان بگویم. اگر تحقیقات بابابزرگ حالا برملا شود، می‌شود ته دنیا.»

« ته دنیا؟ »

تمنّا کرد. « خواهش می‌کنم. به کمکت احتیاج دارم. می‌ترسم که هیچ وقت نتوانیم برش گردانیم. و بعد می‌آیند سراغ شما. »
« من؟ تو چرا، اما من؟ من که از تحقیقات بابایزرگت هیچی نمی‌دانم. »

« سرنخ تویی. بدون تو در باز نمی‌شود. »

گفتم: « مطلقاً نمی‌دانم از چی حرف می‌زنی. »

« تلفنی نمی‌توانم توضیح بدهم، باور کن. خیلی مهم است. مهم‌تر از هرچه تا به حال کرده‌ای. راست راستی! به خاطر خودت هم شده، تا می‌توانی کاری نکن. پیش از آنکه خیلی دیر شود. » باورم نمی‌شد که این چیزها برای من اتفاق می‌افتد. تسلیم شدم. « باشد. اما تا توی این قضیه‌ای، بهتر است از آنجا دور شوی. می‌تواند خطرناک باشد. »
« کجا بروم؟ »

نشانی یک سوپرمارکت شبانه‌روزی در آتویاما را به او دادم. « در
اغذیه‌فروشی آنجا منتظرم باش. پنج و نیم می‌رسم آنجا. »
« می‌ترسم. یک‌جوری ... »

صدا قطع شد. تو گوشی داد زدم، اما جواب نیامد. سکوت مثل دودی از دهانه‌ی تفنگ از گوشی به هوا رفت. آیا گسل میدان صدا بیشتر شده بود؟ گوشی را گذاشتم، شلوار و پلیور پوشیدم. با ماشین ریش تراشی صورتم را سرسری اصلاح کردم، آبی به صورتم زدم و موها را شانه کردم. گونه‌هایم مثل کیک پنیر باد کرده بود. بدجوری خوابم می‌آمد. آیا این درخواست زیادی بود؟ اول تکشاخ‌ها، حالا هم کرم‌ها — آخر چرا من؟

یک بادگیر پوشیدم و کیف پول، چاقو و پول دم‌دستی را توی جیب‌هایم گذاشتم. بعد چند لحظه به فکر فرو رفتم، مجموعه‌ی تکشاخ را لای دوتا حوله‌ی حمام پیچیدم، ماشه و صندوق ایمنی را با داده‌های

پالایش‌شده برداشتم و همه را توی ساک ورزشی نایک گذاشتم. قطعاً آپارتمان امن نبود. یک آدم حرفه‌یی می‌توانست در وقتی کمتر از شستن جوراب در را بشکند و صندوق ایمنی را باز کند.

کفش تئیس به پا کردم که هنوز کثیف بود، بعد با ساک به طرف در رفتم. کسی توی راهرو نبود. تصمیم گرفتم سوار آسانسور نشوم و از پله‌ها پایین رفتم. در پارکینگ هم کسی نبود.

خلوت بود، خیلی خلوت. اگر دنبال جمجمه بودند، به گمانم دست‌کم یک بابایی را می‌گذاشتند گوشه‌ای کمین کند. اما انگار تقریباً فراموشم کرده بودند.

سوار ماشین شدم، ساک را گذاشتم کنارم و ماشین را روشن کردم. کمی مانده بود به پنج صبح. از گاراژ که در آمدم و راهی آتویاما شدم، با احتیاط نگاهی به دور و برم انداختم. در خیابان جز تاکسی و تک و توک کامیون‌های حمل و نقل رفت و آمدی نبود. صدمتر به صدمتر از آینه پشت سرم را می‌باییدم؛ هیچ کس در تعقیبم نبود.

عجیب بود که همه چیز رو به راه بود. حقه‌های فن‌نشان‌ها را در کتاب خوانده بودم، اگر دنبال چیزی بودند ظرافت سرشان نمی‌شد. یک بازرس ناشی گاز را استخدام نمی‌کردند، تعقیب و مراقبت یادشان نمی‌رفت. سریع‌ترین و مطمئن‌ترین روش‌ها را انتخاب می‌کردند و بی‌ترحم به اجرایش می‌گذاشتند. چند سال قبل پنج فنسب را دزدیدند و قسمت بالای جمجمه‌شان را با اره‌برقی بریدند. جسد پنج فنسب را بدون قسمت بالای جمجمه در خلیج توکیو پیدا کردند. از نظر فن‌نشان‌ها کسب و کار، کسب و کار بود. چیزی اینجا معنی نداشت.

سر ۵:۲۸ دقیقه به پارکینگ سوپرمارکت آتویاما رسیده بودم. آسمان شرق رو به روشنی بود. ساک به دست وارد فروشگاه شدم. تقریباً کسی آنجا نبود. کارمندی با یونیفورم راه راه سرگرم خواندن مجله‌ای بود؛ زنی

که سنش معلوم نبود یک چرخ دستی پر از کنسرو و غذاهای آماده را با خود می‌برد. از قسمت مشروبات گذشتم و یکراست رفتم قسمت اغذیه‌فروشی.

ده - دوازده تا چارپایه آنجا بود و او روی هیچ کدام ننشسته بود. در یک سرش نشستم و ساندویچ و لیوانی شیر خواستم. شیر به قدری سرد بود که نتوانستم بخورم و ساندویچ هم شل و ول و آماده و توپلاستیک پیچیده بود. آرام آرام ساندویچ را خوردم و جرعه جرعه شیر را نوشیدم تا طول بکشد.

چشمم به پوستری از فرانکفورت روی دیوار افتاد. فصل پاییز بود و درخت‌های کنار رودخانه رنگارنگ. پیرمردی با کلاه بوقی به قوها خوراکی می‌داد. یک پل سنگی قدیمی در گوشه‌ای دیده می‌شد و در پس‌زمینه منار کلیسایی بود. مردم روی نیمکت‌ها نشسته بودند، همه کت به تن داشتند و زن‌ها شال‌گردن پیچیده بودند. یک کارت‌پستال قشنگ. ولی از دیدنش سرما به تنم می‌دوید. علتش صحنه‌ی پاییزی سرد نبود. هر وقت چشمم به منارهای بلند می‌افتد احساس سرما می‌کنم.

نگاهم را به پوستر دیوار رو به رو دوختم. مرد جوانی با صورت براق سیگار فیلترداری به دست داشت و کجکی به دوردست زل زده بود. معلوم نیست چرا در تبلیغ سیگار مدل‌ها طوری نگاه می‌کنند که انگار نه چیزی می‌بینند و نه به چیزی فکر می‌کنند.

ساعت شش شد و سر و کله‌ی دختر تپل پیدا نشد. سر در نمی‌آوردم، به خصوص چون که گویا موضوع خیلی فوریت داشت. من اینجا بودم؛ او کجا بود؟

قهوه‌ی سفارش دادم. آن را بدون شیر خوردم، آرام آرام.

مشتری‌های سوپرمارکت کم‌کم زیاد شدند. زن‌های خانه‌دار برای صبحانه نان و شیر می‌خریدند، دانشجویان دانشگاه پس از یک شب بیرون

بودن گرسنه بودند، زن جوانی یک حلقه دستمال توالت را فشار می‌داد، تاجری سه روزنامه‌ی مختلف را برداشت، دو مرد میانسال کیف و وسایل گلف را به دنبال خود می‌کشیدند و برای خرید می‌رفتند. سوپرمارکت را دوست دارم.

تا شش و نیم صبر کردم. بعد سوار ماشین شدم و رفتم طرف ایستگاه شینجوکو. به طرف پیشخان تحویل بار رفتم و گفتم می‌خواهم ساک ورزشی نایک را امانت بگذارم. به کارمند گفتم شکستی است. یک برچسب با احتیاط حمل شود با عکس گیلان کوکتل رویش چسباند. ساک را که روی قفسه می‌گذاشت نگاه کردم. قبض رسید را تحویل‌م داد.

رفتم به باجه‌ی ایستگاه. با ۲۶۰ ین پاکت و تمبری خریدم. قبض رسید را توی پاکت گذاشتم، درش را بستم، تمبر چسباندم و به نشانی صندوق پستی p.o. که به نام یک شرکت قلابی داشتم فرستادم. رویش نوشتم اکسپرس و انداختم توی صندوق. بعد سوار ماشین شدم و برگشتم خانه. دوش گرفتم و رفتم تو رختخواب.

ساعت یازده مهمان داشتم. با توجه به سیر حوادث دیگر وقتش بود. بسا این حال، خیال می‌کردی پیش از آنکه در را بشکنند در بزنند. نه بابا. مثل تویی که آهن را می‌شکافد آمده بودند و زمین را به لرزه درآورده بودند. می‌توانستند این زحمت را نکشند و کلید را به زور از دربان بگیرند. همین جور می‌شد مرا از هزینه‌ی درست کردن در معاف کنند.

وقتی مهمان‌ها داشتند در را از پاشنه درمی‌آوردند، لباس پوشیدم و چاقو را لغزاندم توی جیبم. بعد برای دوراندیشی صندوق ایمنی را وا کردم و روی ضبط‌صوت دکمه‌ی پاک کردن را زدم. بعد برای ناهار از یخچال

سالاد سیب‌زمینی و یک نوشابه برداشتم. به فکر فرار از پلکان اضطراری طنابی از بالکن افتادم، اما در دسر چرا؟ در رفتن هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد. قرار بود چی حل شود؟ حتی نمی‌دانستم مشکل چیست. به بررسی واقعیت احتیاج داشتم.

غیر از سؤال چیزی نبود. سالاد سیب‌زمینی را خوردم، نوشابه را تمام کردم و تازه داشتم آروغ می‌زدم که در فولادی باز شد و بنگ! و دراز به دراز افتاد رو زمین.

مرد غول‌پیکری وارد شد که پیراهن آستین‌کوتاه رنگ و وارنگ و شلوار خاکی ارتشی کهنه و آلوده به گریسی پوشیده بود و کفش‌هایی به اندازه‌ی کفش غواص‌ها به پا داشت. کله تاس، پخ دماغ با گردنی به کلفتی کمر من. پلک‌هایش از جنس مفرغ توپی بود که روی سفیدی ورق‌نبدیه‌ی مذاب به هم می‌آمد. فوری به فکر رسید که چشم‌هایش مصنوعی است تا سوسوی مردمک‌ها آن را زنده نشان داد. لابد دومتر قد داشت با شانه‌هایی چنان پهن که دکمه‌های پیراهن آستین‌کوتاهش عملاً روی سینه افتاده بود.

این گنده‌بک طوری به دراز جا درآمده نگاه می‌کرد که انگار چوب‌پنبه‌ی در بطری شراب است، بعد نگاهش متوجه من شد. احساسات پیچیده‌ای اینجا نبود. طوری نگاهم می‌کرد که انگار من هم قسمتی از اثاث آنجا هستم. شاید هم بودم.

یک قدم کنار رفت و پشت سرش مردی نسبتاً ریزه پیدا شد. این مرد قدش کمتر از یک متر و نیم بود، با هیكلی قلمی و تر و تمیز. پیراهن فیروزه‌یی، شلوار نخ‌ی بژ به تن و کفش راحتی به پا داشت. آیا لباس‌هایش را در یک لباس‌فروشی نوکیسه‌ی بچگانه خریده بود؟ یک ساعت طلای رولکس روی مچش برق می‌زد، مدلی مال بزرگسالان – به گمانم برای بچه‌ها رولکس نساخته باشند – بنابراین گندگی ساعت توی

ذوق می‌زد، مثل یک آدم خوش‌زبان در ستاره‌نوردی^۱. حدس زدم سی و هفت – هشت سال یا چهل و یکی – دو سال داشته باشد.

گنده‌بک این دردسر را به خود نداد که قبل از اینکه با زحمت برود به آشپزخانه و صندلی را تاب بدهد بیاورد جلو من، کفش خود را در آورد. کوچولوئه فوری و ساکت روی صندلی نشست. گنده‌بک سنگینی خود را روی لبه‌ی ظرفشویی انداخت. بازوهایی را که به کلفتی ران یک آدم معمولی بود چلیپا کرد و چشم‌هایش یگراست به کله‌ی من دوخته شد. باید وقتی می‌توانستم، می‌زدم بچاک.

کوچولوئه محلم نگذاشت. بسته‌ای سیگار و یک فندک در آورد و روی میز گذاشت. بنسن اند هِدجز و دوپون طلایی. اگر این اجناس را ملاک بگیریم، دولت‌های خارجی می‌توانند ادعای عدم موازنه‌ی تجاری کنند. فندک را لای انگشت‌هایش چرخاند و وقت تلف نکرد.

به دور و برم نگاه کردم تا زیرسیگاری باد وایزر را که از یک مغازه‌ی لیکور خریده بودم پیدا کنم، با انگشت‌هایم پاکش کردم و جلو آن بابا گذاشتم. او با یک حرکت تند سیگار را روشن کرد، چشم‌ها را باریک کرد و دود سیگار را بیرون داد.

کوچولوئه هیچی نگفت و عوضش به آتش سیگار خیره شد. اگر این یکی از صحنه‌های فیلم ژان لوک گدار بود، لابد زیرش می‌نوشت به آتش سیگارش نگاه می‌کند.^۲ بختم گفته که فیلم‌های گدار دیگر مد روز نیست. سیگار کوچولوئه که قدری سوخت و بدل به خاکستر شد، او تلنگری حساب‌شده زد و خاکستر را روی میز ریخت. برای او خاکستر سیگار یک چیز اضافی بود.

1. *Star Trek*

2. *Il regardait le feu de son tabac*

کوچولوئه با صدای بلند تیزی شروع کرد: « راجع به در، لازم بود بشکنیمش. برای همین شکستیم. اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم آن را با ملایمت بیشتر واکنیم. اما لازم نبود. امیدوارم درباره‌ی ما فکر بد نکنید. »

گفتم: « چیزی تو آپارتمان نیست. بگردید، خودتان می‌بینید. »

کوچولوئه با اخم گفت: « بگردیم؟ بگردیم؟ » سیگار بر لب کف دستش را خاراند. « خب، باید دنبال چی بگردیم؟ »

« خب، من که نمی‌دانم، ولی لابد دنبال چیزی آمدید اینجا. در و پیکر را که شکستید. »

« نمی‌شود گفت من 'capisce'. » حرف‌هایش را مزوزه می‌کرد. « حتماً اشتباهی گرفتید. ما چیزی نمی‌خواهیم. آمدیم فقط یک خرده اختلاط کنیم. همین و بس. نه گشتنی در کار است، نه بردنی. ممنون می‌شوم. »

دو قوطی کوکاکولا از یخچال در آوردم و با دوتا لیوان گذاشتم روی میز. به گندهه پشت سرش اشاره کردم و گفتم: « گمان نمی‌کنم او هم چیزی بخورد، ها؟ »

کوچولوئه انگشت اشاره‌اش را خم کرد و گندهه پاورچین جلو آمد تا یک قوطی کوکا را بردارد. برخلاف هیکل عظیمش خیلی هم فرزند بود. کوچولوئه به گندهه گفت: « بعد از خوردنش نمایش نمایش بده. » و به من گفت: « یک نمایش فرعی. »

رو برگرداندم تا تماشا کنم که گندهه در یک جرعه همه‌ی محتوای قوطی را سرازیر می‌کند به خندق بلا. بعد وارونه‌اش کرد که نشان بدهد خالی است و آن را بین کف دست‌هایش فشرد. وقتی قوطی سرخ آشنا با صدای خرد شدن رقت‌انگیز حلبی له شد، صورتش کمترین تغییری نکرد.

۱. ایتالیایی: می‌فهم.

کوچولوئه گفت: « یک کلک کوچکه، هر کس می‌تواند این کار را بکند. »

بعد گندهه قوطی آلومینیومی پهن را با نوک انگشت‌هایش بالا گرفت. بی‌زحمت زیاد، هرچند حالا سایه‌ی خفیفی کنج لبش را پیچانده بود، حلب را دوباره کرد. چه کلکی!

کوچولوئه با اقتدار گفت: « می‌تواند سکه‌ی صدینی را هم خم کند. آدم‌های زنده‌ی زیادی پیدا نمی‌شوند که از پس این کار بریایند. »

سری به توافق تکان دادم.

« گوش را هم همین‌جور جر می‌دهد. »

سر به تأیید تکان دادم.

کوچولوئه توضیح داد: « تا سه سال پیش کشتی‌گیر حرفه‌یی بود. کشتی‌گیر بدی نبود. جوان و فرزند بود. از لوازم قهرمانی. اما می‌دانی چه شد؟ زانویش را زخمی کرد. تو کشتی حرفه‌یی هم باید خیلی فرزند باشی. »

دفعه‌ی سوم با سر تأیید کردم.

« از وقتی بی‌موقع جراحی برداشت، من ازش مراقبت می‌کنم. پسرعموی من است، می‌دانی. »

پرسیدم: « تو خانواده‌تان هیچ کس قد و قواره‌ی معمولی ندارد؟ »

کوچولوئه به من زل زد و گفت: « جرئت داری یک‌بار دیگر بگو. »

« حالا یک چیزی گفتم. »

کوچولوئه تا چند لحظه داشت فکرهای خود را مرتب می‌کرد. بعد سیگار را روی زمین انداخت و با پا لهش کرد. تصمیم گرفتم حرفی نزنم.

کوچولوئه گفت: « خیالت تخت. اخمات را واکن، سخت‌نگیر! اگر بی‌خیال نباشی، چطور دل بدهیم قلسوه بگیریم. هنوز خیلی عصبی هستی. »

« می‌شود یک نوشیدنی بخورم؟ »

« حتماً قطعاً! مال خودت است، تو یخچال خودت، تو آپارتمان خودت. مگر نه؟ »

اضافه کردم: « این هم در من بود. »

« در را فراموش کن. زیادی تو فکر و خیال می‌روی، تعجب ندارد که این قدر گرفته‌ای. به هر حال، یک در بدترکیب ارزان بود. تو که خوب پول درمی‌یاری، باید بروی جایی که درهات کلاس بالاتر باشد. »
نوشیدنی را خوردم.

کوچولونه کوکا را در لیوان ریخت و صبر کرد که پیش از خوردن کف آن بخوابد. بعد به حرف آمد. « این اشکال را می‌بخشی. ولی می‌خواهم اول یک چیزی را روشن کنم. ما آمدیم کمکت کنیم. »
« با شکستن درم؟ »

صورت کوچولونه فوری قرمز شد. پره‌های بینی‌اش باد کرد.

« باز که رفتی سراغ در! مگر نگفتم ولش کن؟ » حرفش را مزمره کرد. بعد رو کرد به گنده و سؤالش را تکرار کرد: « نگفتم؟ »
گنده با سر تصدیق کرد.

کوچولونه ادامه داد: « ما برای مأموریت حسن نیت اینجا هستیم. شما سرگردانی، پس ما آمده‌ایم که بهتان راهنمایی اخلاقی بدهیم. خوب، شاید سرگردانی حرف مناسبی نباشد. با آشفتگی چطور؟ بهتر نیست؟ »
گفتم: « سردرگمی؟ آشفتگی؟ سرنخی در دستم نیست. نه نظری دارم و نه دری! »

کوچولونه فندک طلایی‌اش را برداشت و سخت پرتش کرد طرف یخچال و غرش کرد. گنده فندک را از زمین برداشت و برش گرداند به صاحبش. همه چیز به حال اول برگشت. جز غرشدگی. کوچولونه باقی کوکایش را خورد که آرام بگیرد.

« آخر این دو لنگه در کوفتی چیه؟ به وخامت وضع توجه کن. می‌تونیم در یک چشم به هم زدن این آپارتمان را ویران کنیم. دیگر نمی‌خواهم یک کلمه درباره‌ی آن در بشنوم. »

در خانه‌ام. مهم نبود چقدر ارزان بوده. موضوع این نبود. آخر در را برای منظوری گذاشته بودند.

گفتم: « خیلی خوب، در را فراموش می‌کنم. این سر و صدا می‌تواند باعث شود عذرم را بخواهند. »

« اگر کسی چیزی بهت گفت، فقط یک تلفن به من بزن. یک برنامه‌ی امدادی داریم که عقل جن هم بهش نمی‌رسد. خیالت راحت. »
خفقان گرفتم و نوشابه‌ام را نوشیدم.

کوچولونه پیشنهاد کرد: « و یک نصیحت مجانی. هر کس بالای ۳۵ سال باید این جور نوشیدنی را کنار بگذارد. مال دانشجویهای دانشگاه یا آن‌هایی است که کار بدنی می‌کنند. شکم را گنده می‌کند. اصلاً کلاس ندارد. »

پند عالی. به کارم ادامه دادم.

کوچولونه ادامه داد: « ولی من کی‌ام که بگویم چه کنی؟ هر کس نقطه ضعف خودش را دارد. برای من سیگار است و شیرینی. به خصوص شیرینی. برای دندان مضر است، باعث مرض قند می‌شود. »
سیگار دیگری روشن کرد و به عقربه‌ی ساعت رولکس خود نگاه کرد.

گلویی صاف کرد. « خوب، پس. وقت زیاد نداریم، پس بیا تعارف را بگذاریم کنار. کمی آرام شدی؟ »
« کمی. »

« خوب، برگردیم سر موضوع. همان‌طور که گفتم قصد ما از آمدن به اینجا کمک به شما برای وا کردن کلاف سردرگمی است. چیزی هست که

ندانی؟ بفرما بی‌رس! « با دستش طوری اشاره کرد که یعنی هرچی دلت می‌خواهد.

ناچار دهن بی‌چفت و بستم را وا کردم. « باشد. اول بگویند شما کی هستید؟ برای چی اینجائید؟ از اوضاع چه خبر دارید؟ »
کوچولوئه برای نشان دادن موافقت نگاهی به گنده انداخت و گفت:
« سؤال دقیق. خیلی باهوشی. حرف اضافی نمی‌زنی، راست می‌روی سر اصل مطلب. »

با تلنگر خاکستر را توی زیرسیگاری ریخت. هنر کرد.

« این جور بی‌ش فکر کن. ما اینجاییم که کمکت کنیم. در حال حاضر چه اهمیت دارد که مال کدام سازمانیم. خیلی چیزها می‌دانیم. از پروفیسور، از جمجمه، از داده‌های پالایش‌شده و تقریباً از همه چی خبر داریم. از چیزهایی خبر داریم که شما نداری. سؤال بعدی؟ »

« خوبه. شما به بازرس گاز پول دادید که جمجمه را بدزدند؟ »

کوچولوئه گفت: « تازه بهت نگفتم؟ نه جمجمه را می‌خواهیم، نه چیز دیگری را. »

« خب، کی داد؟ کی بازرس گاز را خرید؟ »

کوچولوئه گفت: « از این یکی خبر نداریم. چرا خودت به ما نمی‌گویی؟ »

« خیال می‌کنید می‌دانم؟ فقط می‌دانم لازم نیست غصه بخورم. »

« حدس می‌زدیم. چیزی نمی‌دانی. ازت سوءاستفاده شده. »

« پس چرا آمدید اینجا؟ »

کوچولوئه که فندکش را روی میز می‌کوبید گفت: « همان‌طور که گفتیم برای یک دیدار حسن نیت دوستانه. فکر کردیم خودمان را معرفی کنیم. شاید به چند نظر مشترک برسیم. حالا نوبت شماست. خیال می‌کنی چی دارد می‌شود؟ »

« می‌خواهی حدس بزنی؟ »

« بفرما بگو. جلو خودت را نگیر، آزاد مثل پرنده، پهن مثل دریا. »

هیچ کس راحت را نمی‌بندد. «

« خیلی خوب، خیال می‌کنم شماها نه از طرف سیستم آمده‌اید، نه از طرف کارخانه. شما از زاویه دیگری به موضوع نگاه می‌کنید. به نظرم شما عمال مستقلید که می‌خواهید حوزه‌تان را گسترش بدهید. منطقه‌ی کارخانه را می‌پایید. »

کوچولوئه به پسرعموی غول‌آسایش گفت: « می‌بینی؟ بهت نگفتم؟

این بابا زرنگ است. »

گنده سری جنباند.

« برای کسی که تو این مزبله زندگی می‌کنی، زیادی زرنگ. زرنگ‌تر

از آنکه زنش ولش کند برود. »

سال‌ها می‌گذشت که کسی این جور از من تعریف نکرده بود. سرخ شدم.

کوچولوئه گفت: « درست حدس زدی. می‌خواهیم دست روی

تحقیقات پروفیسور بگذاریم و برای خودمان اسمی درکنیم. همه‌ی این جنگ اطلاعات را حساب کردیم. تکلیف خانگی‌مان را انجام دادیم. پشتوانه را فراهم کردیم. برای حرکت آماده‌ایم. فقط چند تکه خرد و ریز می‌خواهیم.

این چیز قشنگ جنگ اطلاعات است. خیلی دموکراتیک. اطلاعات پراکنده مفت نمی‌ارزد. این بقای تیزهوش‌ترین‌هاست. بقا در مقیاسی بزرگ. منظورم

این است که کی گفته ما نمی‌توانیم تکه‌ای از کیک بپریم؟ آیا زاپن در انحصار دولت است، یا چی؟ سیستم اطلاعاتی را که مال روز است به

انحصار خودش درآورده و کارخانه هرچه را که در سایه است. آن‌ها معنی رقابت را نمی‌دانند. پس سر شرکت‌های آزاد چه می‌آید؟ این بی‌انصافی است،

یا چی؟ چیزی که ما می‌خواهیم، تحقیقات پروفیسور است و شما. »

گفتم: « چرا من؟ من فقط یک مورچه‌ی کارگر سر راهم. فکر و ذکر فقط کار من است. پس اگر به فکرید که مرا به خدمت بگیری ... »
کوچولوئه با زبان نُچی کرد و گفت: « به نظر نمی‌رسد متوجه موضوع شده باشی. نمی‌خواهیم تو را به خدمت بگیریم. فقط می‌خواهیم دستان بهت برسد. سؤال بعدی؟ »
گفتم: « آه، متوجهم. پس چطور است چیزی از کرم‌ها به من بگویند. »

« کرم‌ها؟ آدم باهوشی مثل تو از کرم‌ها خبر ندارد؟ A. k. a. کاپای شب‌زی. خیال می‌کردی کاپا قصه‌ی غایبانه باشد؟ آن‌ها زیر زمین زندگی می‌کنند. متروها و فاضلاب‌ها را سوراخ می‌کنند، زباله‌های شهر را می‌خورند، پساب‌های خاکستری را می‌خورند. کاری به کار آدمیزاد ندارند. جز چندتا کارگر مترو که غیبتشان زده، یعنی هه هه. »
« دولت از شان خبر ندارد؟ »

« حتماً خبر دارد. دولت این قدرها هم خنگ نیست. »
« پس چرا به مردم هشدار نمی‌دهد؟ یا کرم‌ها را پس نمی‌زند؟ »
گفت: « اولاً که خیلی‌ها را آشفته می‌کند. تو که نمی‌خواهی این جور بشود، می‌خواهی؟ کرم‌ها یکر است زیر پاشان جمع شده‌اند، مردم از این خوششان نمی‌آید. دوم، نابود کردنشان را فراموش کن. چه کار می‌شود کرد؟ همه‌ی نیروی دفاع ملی ژاپن را بفرستند تو فاضلاب‌ها؟ گودال‌های آن زیر میدان جولان آن‌هاست. تصویر چندان قشنگی نیست. »

« یک چیز دیگر، کرم‌ها نه چندان دور از کاخ امپراتوری دکان وا کرده‌اند. این حرکت حساسی است، می‌فهمی که. کافی است مشکلی برایشان درست کنی و نصف شب بخزند بالا و آدم‌ها را بکشند زیر زمین. آن وقت ژاپن زیر و زبر می‌شود، هه. درست می‌گوییم؟ به همین علت دولت بی‌خیال کرم‌ها می‌شود و کرم‌ها بی‌خیال دولت. »

حرفش را قطع کردم. « ولی خیال می‌کردم فن‌نشان‌ها با کرم‌ها دوست شده‌اند. »

« شایعه است. اگر صحت هم داشته باشد، فقط یک دسته از کرم‌ها با فن‌نشان‌ها روابط دوستانه دارند. نامزدی موقتی است، نه ازدواج طولانی. جای نگرانی ندارد. »

« ولی کرم‌ها پروفیسور را ندزدیدند؟ »
« ما هم شنیدیم. اما یقین نداریم. شاید پروفیسور این‌طور وانمود کرده. »

« چرا این کار را بکنند؟ »
کوچولوئه فندکش را از زاویه‌های مختلف اندازه گرفت و گفت:
« پروفیسور به هیچ کس جواب نمی‌دهد. نابغه است و خودش هم می‌داند. فن‌نشان‌ها می‌دانند، فنسب‌ها هم می‌دانند. او هم در بینشان بازی می‌کند. این جووری می‌تواند پیش برود و با تحقیقاتش هر چه بخواهد بکند. یکی از همین روزها سر و کله‌اش پیدا می‌شود. همین جاست که تو به درد می‌خوری. »

« چه احتیاجی به من دارد؟ من مهارت خاصی ندارم. یک آدم معمولی هستم. »

کوچولوئه که فندک را دست به دست می‌کرد، قبول کرد. « ما هم این قضیه را برای خودمان حلاجی کرده‌ایم. نظرهایی داریم. قطعی نیست. به هر حال، او درباره‌ات مطالعه کرده. مدت‌های زیادی است که در تدارک چیزی بوده. »

« وای، راستی؟ پس منتظر منید که آخرین تکه را بگذارم سر جایش. بعد هم مرا دارید و هم تحقیقات را. »

کوچولوئه گفت: « با دستمزد. باد عجیبی وزیده. کارخانه از باد بویی برده و حرکتش را کرده. پس ما هم باید حرکت خودمان را بکنیم. »

« درباره‌ی سیستم چه می‌گویی؟ »
« نه، آن‌ها تو کارشان کردند. ولی بهشان مهلت بده. آن‌ها پروفیسور را خوب می‌شناسند. »
« منظورت چیه؟ »
« پروفیسور برای سیستم کار می‌کرد. »
« سیستم؟ »

« درست است، پروفیسور یکی از همکاران قبلی شما بود. البته نوع کارش با شما فرق داشت. او در تحقیقات مرکزی بود. »
« تحقیقات مرکزی؟ » دنبال کردنش خیلی مشکل بود. من وسط همه‌ی این‌ها ایستاده بودم، فقط چیزی نمی‌دیدم.

« سیستم شما بزرگ است، خیلی بزرگ. دست راست از دست چپ خیر ندارد. اطلاعات بیشتر از آن است که بتوانی دنبالش کنی. فن‌نشان‌ها هم همین قدر بدند. به همین دلیل، پروفیسور سازمان را ترک کرد و به راه خودش رفت. مغزش خوب کار می‌کند. از روانشناسی و انواع چیزهایی که به کله مربوط می‌شود سر درمی‌آورد. چیزی است که بهش می‌گویند مرد رنسانس. سیستم به چه دردش می‌خورد؟ »

مرا باش که پالایش و پیرایش را برای این آدم توضیح دادم. خودش این فن را ابداع کرده! چه مسخره‌ای بودم من!

کوچولوئه گفت: « بیشتر سیستم‌های کامپیوتری فنسب‌ها طراحی اوست. اغراق نمی‌کنم. تو مثل زنبور کارگری هستی پر از عسل پیرمرد. شاید استعاره‌ی قشنگی نباشد. »
گفتم: « ایرادی ندارد. »

« همین که پروفیسور کارش را ترک کرد، غیر از مأمورهای کارخانه کی می‌آید که درس را بزنند؟ اما پروفیسور جواب منفی داد. گفت هر کسی کار خودش، بار خودش. برای همین خیلی از علاقه‌مندانش از دست

رفتند. زیاده‌تر از آن می‌دانست که فنسب‌ها و فن‌نشان‌ها او را دور یک گودال بچرخانند. هر کس که با تو نباشد، علیه توست، درست؟ پس وقتی پروفیسور آزمایشگاه خود را در زیر زمین کنار کرم‌ها دایر کرد، در برابر همه قد علم کرد. شما آنجا بودی، به نظرم، آره؟ »
با سر تأیید کردم.

« مجنون واقعی، اما درخشان. هیچ کس نمی‌تواند به آن آزمایشگاه نزدیک شود. کرم‌ها همه جا می‌خزند. پروفیسور می‌آید و می‌رود. امواج صدا کار می‌گذارد که کرم‌ها را رَم بدهد. دفاع بی‌نقص. آن دختره و تو تنها کسانی هستید که به آنجا رفته‌اید. همین نشان می‌دهد که چقدر مهمی. بنابراین، تصور می‌کنیم پروفیسور می‌خواهد تو را ببیند تو جعبه و درس را ببندد. »

غر زدم. دیگر داشت خیلی عجیب و غریب می‌شد. اگر هم حرف‌هایش را باور می‌کردم، این یکی برایم قابل قبول نبود.
« داری می‌گویی همه‌ی آن داده‌های تجربی برای آن است که پروفیسور در صدد است مرا گول بزند و بکشاند آن تو؟ »

کوچولوئه گفت: « نع، ابدأ. » نگاه سریع دیگری به ساعت مچی‌اش انداخت. « داده‌ها یک برنامه بود. یک بمب ساعتی. وقتش که برسد — گروومب! البته این حدس ماست. فقط جناب پروفیسور درستش را می‌داند. خب، می‌بینم وقت گذشته، پس به نظرم باید گیمان را کوتاه کنیم. بعد از این یک قرار ملاقات کوچولو داریم. »

« یک لحظه صبر کنید، سر نوه‌ی پروفیسور چی آمد؟ »
کوچولوئه معصومانه پرسید: « انقافی برای بچه پیش آمده؟ ما هیچ خبری ازش نداریم. نمی‌شود همه را پایید، می‌دانی که. بسا آن خوشگله میانه‌ای داشتی؟ »

گفتم: « نه. خوب، شاید نه. »

کوچولوئه بی آنکه چشم از من بردارد از صندلی بلند شد، فندق و سیگارش را از روی میز برداشت و توی جیبش لغزاند. «آشنایی با شما مایه‌ی خوشوقتی بود. تا به حال یک قدم از فن‌نشان‌ها جلوبیم. با این حال، ما کوچکیم، پس اگر تصمیم بگیرند دماغشان را بکنند تو این قضیه، ما له می‌شویم. باید سرشان را گرم کنیم. فهمیدی؟»

گفتم: «گمانم.»

«خب، اگر موضعت با ما یکی است، به نظرت چی سرشان را گرم می‌کند و کفرشان را در نمی‌آورد؟»

«سیستم؟» حدسم این بود.

کوچولوئه باز به گنده گفت: «می‌بینی؟ یگراست زد به هدف. نگفتم؟» بعد رو کرد به من: «ولی برای این کار طعمه می‌خواهیم. طعمه نباشد، نوک زدن هم نیست.»

فوری گفتم: «واقعاً آمادگی همچو چیزهایی را ندارم.»

گفت: «کاری به احساسات نداریم. کمی عجله داریم. پس حالا نوبت ماست که یک سؤال کوچولو بکنیم. تو این آپارتمان چه چیزهایی هست که بیشتر از همه برایت ارزش دارد؟»

گفتم: «اینجا هیچی نیست. چیزی قیمتی نیست. همه چیزهای ارزان قیمت است.»

«می‌دانیم. ولی باید چیزی باشد، خرت و یرتی که نمی‌خوای خراب شه. ارزان یا نه، بالأخره زندگی تو اینجاس، نه؟»

گفتم: «خراب شود؟ منظورت از خراب شدن چیه؟»

کوچولوئه گفت: «خراب، می‌دانی که ... ویران. مثل در.» و به چیزی اشاره کرد که از پاشنه درآمد و روی زمین افتاده بود. «ویران.»

«برای چی؟»

«ویرانی برای ویرانی. توضیح می‌خواهی؟ چرا به ما نمی‌گویی چی

هست که دوست نداری ویران شود؟ می‌خواهیم بهش از صمیم قلب ادای احترام کنیم.»

تسلیم شدم. «خب، دستگاه ویدئو. و تلویزیون. یک خرده قیمتشان بالاست و تازه خریدمشان. بعد هم مجموعه‌ی نوشیدنی من.»

«دیگر چی؟»

«کت و شلوار تازه و ژاکت چرمی من. ژاکت خلبان بمب‌افکن امریکایی است با یقه‌ی خز.»

«دیگر چی؟»

«همه‌اش همین.»

کوچولوئه سری تکان داد. گنده سری تکان داد.

گنده فوری راه افتاد و همه‌ی کمد‌ها و دولابچه‌ها را باز کرد. یک ابزار کشتی را که گاهی برای ورزش از آن استفاده می‌کردم پیدا کرد و انداخت پشتش تا خوب به آن فشار بیاورد. خیلی مؤثر.

بعد دسته‌اش را مثل چوب بیسبال به چنگ گرفت. خم شدم تا ببینم می‌خواهد چه کند. رفت طرف تلویزیون، ابزار را بلند کرد و بالای سرش تاب داد و شترق! خرده شیشه همراه هزاران سوسو همه جا پخش شد.

از جا جستم و داد زدم: «آهای ...!» و کوچولوئه با کف دست روی میز کوبید تا ساکت کند.

بعد گنده ویدئو را بلند کرد و چندبار کوبید به گوشه‌ی تلویزیون سابق. پیچ‌ها و کلیدهایش به پرواز درآمد، سیم‌هایش آویزان شد و مثل اینکه روحی ظهور کرده باشد ابری از دود به هوا بلند شد. وقتی ویدئو درب و داغان شد، گنده لاشه‌اش را روی زمین انداخت و یک چاقوی ضامن‌دار از جیبش در آورد. تیغه‌ی چاقو پرید و باز شد. حالا سراغ کمد‌ها رفته بود و داشت خدمت ژاکت خلبان بمب‌افکن ۲۰۰ هزارینی و کت و شلوار بروکز برادرز من می‌رسید.

داد زد: « ولی گفتم نمی‌خواهی به اشیای قیمتی من دست بزنی. »
« همچو چیزی نگفتم. گفتم می‌خواهیم به آن‌ها ادای احترام کنیم.
همیشه از بهترین‌ها شروع می‌کنیم. سیاست کوچولوی ما. »
گندهه داشت معنای تازه‌ای به کلمه‌ی ویرانی در آپارتمان دنج
خودمائی من می‌داد. قوطی دیگری از یخچال برداشتم و به تماشای
آتشبازی نشستم.

۱۴

جنگل

پاییز هم به وقت خود می‌گذرد. یک روز صبح بیدار می‌شوم و با نگاهی به
آسمان می‌فهمم زمستان در راه است. ابرهای بلند بازیگوش پاییزی رفته‌اند؛
به جایشان ابرهای انبوهی به حال تهدید بالای کوه‌های شمالی جمع شده،
عین قاصدی که پیام بدی دارد. از پاییز، مثل مهمانی سرزنده و جذاب استقبال
شده؛ کم ماند و زود رفت.

رفتن پاییز یک جای خالی موقتی می‌گذارد، خلئی در سال که ابداً
نمی‌توان به آن فصل گفت. رنگ و جلای پوست جانوران از دست
می‌رود، فام طلایی کمرنگ می‌شود و رفته رفته رو به سفیدی می‌گذارد.
همین خبر از رسیدن زمستان می‌دهد. همه‌ی موجودات شهر سر به زیر
می‌اندازند و نشان برای فصل یخبندان آماده می‌شود. علائم زمستان مثل

بوستی نامرئی شهر را در بر می‌گیرد. صدای باد، پیچ و تاب علف‌ها، تق تق پاشنه‌ها روی سنگفرش در سکوت شب، همه زیر سنگینی شومی دور می‌شوند. حتی آب‌های رودخانه که زمانی در کرانه‌هایش لپ‌لپ می‌کرد، دیگر برایم آرام‌بخش نیست. این یک عقب‌نشینی غریزی به خاطر حفاظت است. حفاظتی که نظم کامل را حفظ می‌کند. زمستان فصلی معطوف به خود است. فریاد کوتاه پرندگان نازک‌تر و تیزتر می‌شود؛ گاهی فقط بال و پر زدنشان خلوت را به هم می‌زند.

سرهنگ نظر می‌دهد: «گویا این زمستان خیلی سخت می‌شود. از شکل ابرها می‌شود گفت. بفرما، خودت ببین چقدر سیاه‌اند.» افسر پیر مرا به طرف پنجره می‌برد و به ابرهای انبوه بالای کوه‌ها اشاره می‌کند.

«هر سال در این موقع اولین موج ابرهای زمستانی بالای تپه‌های شمالی جا خوش می‌کند. این‌ها از هجوم آینده خبر می‌دهند. ابرهای رقیق و پهن یعنی آب و هوای ملایم. ابرهای انبوه یعنی هوای سرد. ترسناک‌تر از همه ابرهایی هستند که مثل پرندگان شکاری بال‌هاشان را باز کنند. سر و کله‌ی این ابرها که پیدا شود، زمستان سختی در راه است. مثلاً آن ابر آنجا.» از گوشه‌ی چشم آسمان بالای تپه‌های شمالی را وارسی می‌کنم. هرچند چشم‌هایم ضعیف است، اما ابرهایی را که افسر پیر وصف می‌کند تشخیص می‌دهم. مثل کوه عظیم است، همه‌ی ستیغ کوه را گرفته، رخی شوم که از ارتفاع آماده‌ی فرود آمدن بر طعمه است. سرهنگ می‌گوید: «پنجاه - شصت سال یک‌بار زمستان کشنده‌ای می‌شود. کت نداری، داری؟»

۱. همان پرندوی افسانه‌ای که در هزار و یک شب وصف شده و خوراک جوجه‌هایش فیل است.

می‌گویم: «نه، ندارم.» فقط یک زاکت نخی نازک دارم که بعد از ورودم به شهر به من داده‌اند.»

افسر پیر در گنج‌اش را باز می‌کند و یک کت سورمه‌یی نظامی را در می‌آورد. آن را به من می‌دهد. کت به سنگینی سنگ است و پشمش زیر است.

«کمی بزرگ است، اما به دردت می‌خورد. کمی پیش آن را برایت تهیه کرده‌ام. اندازه هست؟»

می‌لغزم توی کت، شانه‌هایش پهن است و به تنم زار می‌زند، اما به کار می‌آید. بنا به گفته‌ی افسر پیر خوب به دردم می‌خورد.

سرهنگ می‌پرسد: «هنوز داری نقشه‌ات را می‌کشی؟»

می‌گویم: «بله. جاهایی است که نمی‌شناسم، اما تصمیم دارم تمامش کنم.»

«از نقشه دلسردت نمی‌کنم. دغدغه‌ی شماست و مزاحم کسی نیست. نه، نمی‌گویم کار غلطی است، اما زمستان که برسد، باید گشتن توی جنگل را بگذارای کنار. تن به خطر دادن در مناطق دور از سکنه عاقلانه نیست، به خصوص این زمستان. همان‌طور که می‌دانی شهر چندان بزرگ نیست، اما آنجا آدم راه را گم می‌کند. بهتر است نقشه‌کشی را بگذاری برای بهار.»

می‌گویم: «می‌فهمم. زمستان کی می‌رسد؟»

«با اولین برف. اولین دانه‌های برف نشانه‌ی شروع زمستان است. وقتی برف‌های کنار رودخانه آب شود، زمستان دارد تمام می‌شود.» به ابرهای بالای تپه‌های شمالی زل می‌زنیم و قهوه‌ی صبحانه را می‌نوشیم.

سرهنگ ادامه می‌دهد: «یک موضوع مهم دیگر. از دیوار و جنگل فاصله بگیر. در زمستان این‌ها نیروی ترسناکی پیدا می‌کنند.»

« یعنی جنگل چطور می‌شود؟ این‌ها چه نیرویی دارند؟ »
نظامی پیر بعد از لحظه‌ای فکر کردن می‌گوید: « ابدأ هیچی. هیچی.
لااقل چیزی نیست که ما بخواهیم. برای ما جنگل منطقه‌ای زاید است. »
« کسی توی جنگل نیست؟ »

افسر پیر دریچه‌ی بخاری را باز می‌کند و خاکستر را از آن در
می‌آورد. بعد چند ترکه و تراشه و قدری زغال در آن می‌ریزد. می‌گوید:
« لازم است بخاری را سر شب روشن کنیم. هیزم و زغال ما از جنگل
است. بله، همچنین قارچ، چای و خواربار دیگر. پس به این معنا جنگل به
درد ما می‌خورد. ولی همه‌اش همین. جز این دیگر چیزی آنجا نیست. »
« پس کسانی در جنگل هستند که از راه استخراج زغال‌سنگ و
هیزم‌شکنی و جمع کردن قارچ زندگی کنند؟ »

« بله، عده‌ی کمی آنجا هستند. آن‌ها زغال‌سنگ و هیزم و قارچ را
به شهر می‌آورند و به ازای آن از ما غله و لباس می‌گیرند. جایی هست که
هفته‌ای یک‌بار این مبادله انجام می‌شود، اما این کار فقط به عهده‌ی افراد
خاصی گذاشته شده. تماس دیگری با جنگل‌نشینان لازم نیست. آن‌ها به
شهر نزدیک نمی‌شوند و ما به جنگل. وجود آن‌ها یکسره با ما فرق
دارد. »
« یعنی چطور؟ »

افسر پیر می‌گوید: « از هر لحاظ با ما فرق دارند. اما عاقلانه نیست
که به آن‌ها توجه کنیم. آن‌ها خطرناک‌اند. می‌توانند رویان تأثیر بگذارند.
شخصیت شما هنوز در اینجا شکل نگرفته. تا وقتی جنبه‌های مختلف شما
شکل نگرفته، توصیه می‌کنم خودت را از چنین خطری حفظ کنی. جنگل
فقط جنگل است. فقط کافی است روی نقشه‌ات بنویسی 'جنگل'. فهمیدی؟ »
« فهمیدم. »

« بعدش دیوار است. دیوار زمستانی ارتفاع خطر است. در زمستان

به خصوص دیوار شهر را در خود می‌بندد. نفوذناپذیر است و بی‌برو برگرد
ما را در بر می‌گیرد. دیوار هرچه در درون رخ می‌دهد می‌بیند. مواظب
باش کاری نکنی که نزدیک دیوار بروی. باید تکرار کنم: هنوز شکل
نگرفته‌ای. شک داری، تناقض داری، افسوس داری، هنوز ضعیفی. زمستان
برایت خطرناک‌ترین فصل است. »

با این حال، پیش از اینکه زمستان برسد، باید تن به خطر بدهم و به جنگل
بروم. به زودی وقتش می‌رسد که طبق قولم نقشه را به سایه‌ام تحویل دهم. به
روشنی از من خواسته که جنگل را وارسی کنم. این کار را که بکنم، نقشه
حاضر می‌شود.

ابر بالای تپه‌های شمالی می‌ایستد، بال‌ها را باز می‌کند، خم می‌شود،
انگار که بخواهد روی شهر بادبان باز کند. خورشید در حال غروب است.
آسمان گرفته است، ملافه‌ی رنگ و رورفته‌ای که نور از پشت آن می‌تابد
و جا خوش می‌کند. برای چشم‌های کم‌سوی من این فصل استراحت است.
روزهای آسمان صاف گذشته است. دیگر از بادهای سمج خیری نیست که
ابرها را بتاراند.

از جاده‌ی لب رودخانه وارد جنگل می‌شوم، به قصد آنکه در امتداد
دیوار یکر است به درون جنگل بروم و به این ترتیب راه را گم نکنم. به
همین نحو، خط دیوار را دور جنگل می‌کشم.

اما معلوم می‌شود کار آسانی نیست. میان راه گودال‌های عمیقی است
که خاک زمین در آن رمبیده. با احتیاط قدم برمی‌دارم، با این حال در
میان انبوه بوته‌های تمشک فرو می‌روم. زمین‌های باتلاقی راه را سد
می‌کند؛ جاهای دیگر تار عنکبوت به دست‌ها و صورتم می‌پیچد. سایبان
شاخه‌های عظیم تیرگی اعماق دریا را به جنگل می‌دهد. ریشه‌ها مثل
بیماری جلدی مهلکی در کف جنگل می‌خزند.

گاهی به خیالم می‌رسد در انبوه گیاهان جنبشی را می‌شنوم. با این حال، وقتی از دیوار می‌پیجم و به عمق جنگل قدم می‌گذارم، جهان اسرارآمیز پرآرامشی جلوه می‌کند. انباشته از نفسِ زندگی که محیط وحشی به آدم می‌دهد، جنگل موجب فراغِ بالم می‌شود. چطور اینجا می‌تواند میدان مینی باشد که سرهنگ در برابرش به من هشدار داد؟ در اینجا درخت‌ها و گیاهان و موجودات کوچک زنده در نسج جاندار یکپارچه‌ای سهیم‌اند؛ آدم در هر سنگی و هر کلوخی نظم بی‌خدشه‌ای را می‌بیند.

هرچه جرئت می‌کنم و از دیوار دور می‌شوم و به درون جنگل می‌روم، این تأثیرات قوی‌تر می‌شود. طولی نمی‌کشد که سایه‌ی هر چیز شومی پراکنده می‌شود و در این میان شکل درخت‌ها و رنگ برگ‌ها آرام‌بخش‌تر می‌شود، پرنده‌ها کُشدارتر و کاهلانه‌تر می‌خوانند. در فضاها باز کوچک، در نسیمی که به درون جنگل می‌وزد، از تاریکی و تنشی که کنار دیوار احساس می‌کنم خبری نیست. چرا این دو محیط این همه با هم فرق دارند؟ آیا قدرت دیوار بر فضای دور و برش اعمال می‌شود؟ آیا

تأثیر خود زمین است؟ هر قدر که گردش در عمق بیشترِ جنگل خوشایند باشد، جرئت نمی‌کنم دیوار را نادیده بگیرم. چون هرچه بیشتر در دل جنگل بروم، راه را گم می‌کنم. نه کوره‌راهی هست و نه نشانه‌ای که بشود برگشت. پس آرام آرام راه می‌روم.

هیچ جنگل‌نشینی را نمی‌بینم. نه ردپایی هست و نه چیزی که انسان به دست خود ساخته باشد. ترسان و گوش به زنگ راه می‌روم. شاید چندان به عمق جنگل نرفته باشم. شاید آن‌ها با مهارت از من دوری می‌کنند.

روز سوم یا چهارم این اکتشاف‌ها در آنجا که دیوار شرقی پیچ تندی به طرف جنوب برمی‌دارد، فضای باز کوچکی را پیدا می‌کنم. فضای کوچک خالی از درختی است که از یک تورفتگی در خم دیوار گسترده می‌شود. این قسمت به طرز بی‌وصف‌ناپذیر از انبوه گیاهان جنگل محفوظ مانده. این فضای باز منطقه‌ی بی‌درختی است که نظیر آن این قدر نزدیک به دیوار پیدا نمی‌شود. چنین آرامش و سکونی را فقط در دل جنگل دیده‌ام. چمن سرسبز و پریشتی روی زمین فرش پهن کرده و بالای سر تکه‌ای از آسمان از آن سوی درخت‌های بلند دیده می‌شود.

در یک طرف این فضای باز، بقایای پی‌بنایی هست که زمانی ساختمانی رویش بوده. این پی نشان می‌دهد که دیوارهای این بنا را با دقت فراوان ساخته بودند. با دنبال کردن نقشه‌ی ساختمان می‌فهمم که سه اتاق جداگانه داشته، به اضافه‌ی جایی که تصور می‌کنم آشپزخانه، حمام و راهرو بوده. سعی می‌کنم بفهمم چرا خانه‌ای در دل جنگل ساخته شده و چرا یکسره متروک مانده است.

پشت آشپزخانه بقایای یک چاه سنگی دیده می‌شود. علف آن را پوشانده است. آیا ساکنان آنجا خودشان چاه را پر کرده بودند؟ می‌نشینم و به چاه تکیه می‌دهم و به آسمان زل می‌زنم. سادی از طرف تپه‌های شمالی می‌وزد و برگ‌های درختان دور و برم را به خش خش می‌اندازد. ابری آبیستن باران در حاشیه‌ی آسمان دیده می‌شود. یقه‌ام را بالا می‌زنم و گذر آرام ابر را تماشا می‌کنم.

دیوار پشت خرابه‌های خانه سر برداشته. هیچ وقت در جنگل ایسن همه به دیوار نزدیک نبودم. واقعاً مبهوت‌کننده است. اینجا، در این فضای باز کوچک در جنگل شرقی، که کنار چاه کهنه نشسته‌ام، حرف‌های دروازه‌بان را که می‌گفت *این دیوار کامل است* می‌فهمم. موجودی کامل. چنان سر برمی‌دارد که انگار از ازل بوده. مثل ابر بالای سر، مثل رودخانه که روی زمین نقش زده.

روز سوم یا چهارم این اکتشاف‌ها در آنجا که دیوار شرقی پیچ تندی به طرف

۱۹۴

دیوار باشکوه‌تر از آن است که به نقشه تن دردهد. ایستا نیست. ریتش تند است و پیچ و خمش پرشکوه. ظاهرش با هر زاویه‌ی تازه به نحوی چشمگیر تغییر می‌کند. ترسیم دقیق آن روی کاغذ محال است. سعی و کوشش برای رسم کردنش در دفترچه را بیهوده می‌بینم. چشم‌ها را می‌بندم که چرتی بزنم. باد بی‌وقفه می‌وزد، اما درخت‌ها و دیوار در برابر باد حفاظی است. به سایه‌ام فکر می‌کنم. به نقشه‌ای فکر می‌کنم که از من خواسته. چندان وقتی نمانده. نقشه‌ام دارای دقت و جزئیات نیست. اعماق جنگل تقریباً خالی مانده. اما زمستان کم و بیش نزدیک است. هر روز امکان اکتشاف کمتر می‌شود. خطوط کلی شهر را در دفترچه کشیده‌ام، از جمله جای ساختمان‌ها و تأسیسات را. به نکاتی که آموختم اشاره کرده‌ام. معلوم نیست که دروازه‌بان بگذارد به سایه‌ام نزدیک شوم، هرچند قول داده بگذارد وقتی روزها کوتاه‌تر و سایه‌ام ضعیف‌تر شد اجازه بدهد یکدیگر را ببینیم. حالا که زمستان نزدیک است، ظاهراً این شرط باید تحقق پیدا کند. چشم‌هایم هنوز بسته است و به کتابدار فکر می‌کنم. سرشار از غم، گرچه نمی‌توانم منشأ این احساسات را پیدا کنم. هر روز کتابدار را دیده‌ام، اما خلاء در من به جا می‌ماند. رؤیاهای قدیم را در کتابخانه خوانده‌ام. او کنارم نشسته است. با هم شام خورده‌ایم. قدم‌زنان او را به خانه رسانده‌ام. از هر دری سخنی گفته‌ایم. اما بی‌هیچ دلیلی انگار غم و غصه‌ام زیادتر و عمیق‌تر می‌شود. هرچه هست هر دفعه که یکدیگر را می‌بینیم، فقدان عظیم‌تر می‌شود. چاهی است که هرگز پر نمی‌شود. تاریک است. به نحوی تحمل‌ناپذیر. گمانم این احساسات به خاطرات فراموش‌شده مربوط می‌شود. کند و کاو کرده‌ام که شاید به او ربط داشته باشد. چیزی در این میان نفهمیدم. راز افشا نمی‌شود. وجود من هم انگار ضعیف و ناپایدار می‌شود.

این افکار آزاردهنده را از سرم می‌تارانم و سعی می‌کنم بخوابم.

بیدار می‌شوم و می‌بینم روز رو به آخر است و دمای هوا خیلی اُفت کرده. می‌لرزیم. کت را تنگ دور تنم می‌پیچم. سرپا که می‌ایستم و خس و خاشاک را از تنم می‌تکانم، دانه‌های برف به صورتم می‌خورد. ابرها پایین آمده‌اند و تاریکی ترسناکی حاکم شده. دانه‌های درشت برف به وفور آرام آرام فرو می‌ریزند. زمستان شده است.

قبل از آنکه راه برگشت را در پیش بگیرم، زیرچشمی نگاه دیگری به دیوار می‌اندازم. دیوار در زیر آسمان پربرف موقرتر و کامل‌تر از همیشه سر برافراشته است. به آنکه زل می‌زنم، حس می‌کنم آن‌ها نگاهم می‌کنند. انگار می‌گویند/ اینجا چه می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟

سؤال‌هایی که جوابشان را ندارم. خواب کوتاه توی سرما همه‌ی گرمای وجودم را گرفته و کله‌ام را پر از آشکال انتزاعی کرده. آیا تن یکی دیگر را اشغال کرده‌ام؟ همه چیز به طرز ملال‌آوری سنگین و مبهم است.

دوان دوان در جنگل به طرف دروازه‌ی غربی می‌روم و تصمیم می‌گیرم که دیگر به دیوار نگاه نکنم. مسافت زیادی در پیش دارم. تاریکی دم به دم غلیظ‌تر می‌شود. تعادل به هم می‌خورد. بارها می‌ایستم تا نیرویم را برای مقاومت جمع کنم و کرختی را از اعصابم برانم. حس می‌کنم شب به دیدارم آمده. شاید دمیدن شاخ را در جنگل می‌شنوم. بی‌هیچ نشانی از وجودش خبر دارم.

سراخر لب رودخانه از جنگل در می‌آیم. زمین همه جا سفید است. نه ماهی هست و نه ستاره‌ای، همه تسلیم تندی برف شده‌اند. صدای سرد آب را می‌شنوم، باد لا به لا به لای درخت‌های پشت سرم زوزه می‌کشد. چقدر باید بروم تا به کتابخانه برسم؟ یادم نمی‌آید. آنچه یادم هست جاده‌ی لب رودخانه است که همچنان ادامه دارد. بیده‌های مجنون در سایه تاب

می خورند، یاد بالای سرم تازیانہ می زند. هی می روم و می روم، اما آخر راه دیده نمی شود.

زن مرا کنار بخاری می نشاند و دستش را روی پیشانی ام می گذارد. دستش مثل یخ است. دلم می خواهد دستش را کنار بزنم، اما نمی توانم دست بلند کنم. همین که دست بلند می کنم، حال تهوع به من دست می دهد.

می گوید: « تب کرده ای. کدام جهنم دره ای رفته بودی؟ »

جواب دادن ممکن نیست. حرف نمی آید. حتی نمی فهمم چی دارد

می پرسد.

چند پتو می آورد و مرا لای آن ها می پیچد. کنار بخاری دراز می کشم. موهایش صورتم را نوازش می کند. دلم نمی خواهد از کنارم برود.

نمی توانم بگویم که این فکر مال من است، یا پاره ای از خاطره ای من است که جولان می دهد. خیلی چیزها را از دست داده ام. خیلی خسته ام. حس می کنم کم کم باد مرا با خود می برد. این احساس به من غلبه می کند که دارم فرو می ریزم و پاره های هستی ام پراکنده می شود. کدام قسمت من به این موضوع فکر می کند؟

زن دست هایم را می گیرد.

می شنوم که از دوردست، از آن سوی تاریکی می گویند: « خوب

بخواب! »

۱۵

نوشابه، شکنجه، تور گینیف

گندهه حتی یک بطری را هم سالم نگذاشت. حتی یک بطری کوفتی را از مجموعه ی نوشابه های من. من با مشروب فروشی همسایه که همه جور نوشیدنی وارداتی می آورد رابطه ی حسنه ای داشتم، پس گنجینه ی چشمگیری داشتم. دیگر هیچ.

گندهه یک با دو بطری وایلد ترکی شروع کرد و بعد رفت سراغ یک کتی استارک و سه آی. دلبلیو. هارپرز. بعد دو بطری جک دانیل، فور روزز و هیگ را داغان کرد و نیم دو جین بطری چیواس رگال را برای آخر سر گذاشت. سر و صدا گوشخراش بود، اما بو بدتر بود.

کوچولوئه با تحسین گفت: « من همین جا نشسته دارم مست

می کنم. »

کاری برای من نمانده بود، جز اینکه آرنج‌ها را روی میز بگذارم و تل شیشه‌ی شکسته را تماشا کنم که در دستشویی انباشته می‌شد. گنده در تمام این مدت سوت می‌زد. اگر آهنگی را هم می‌زد، چیزی نفهمیدم. اول تیز و بلند بود، بعد کوتاه و گوشخراش، شبیه صدای تمرین ویولن نوازنده‌ای ناشی. آزاردهندگی آن دیوانه‌کننده بود.

گنده در ویرانگی بیهوده‌ی خود روشمند عمل می‌کرد. شاید برای آن‌ها معنی داشت، نه برای من. تختخواب را واژگون کرد، تشک را شکافت، به کمد سرک کشید، کسوه‌های میز تحریر را روی زمین خالی کرد و دستگاه تهویه مطبوع را از کنار دیوار کند. سطل زباله را پرت کرد، لحاف تشک پستو را به هم ریخت و هرچه دم دستش آمد شکست. تند و ماهرانه.

بعد نوبت آشپزخانه شد: بشقاب‌ها، لیوان‌ها، قوری و قهوه‌جوش، همه چیز.

من و کوچولوئه رفتیم که توی اتاق نشیمن بنشینیم. کاناپه‌ی واژگون‌شده را برگردانیم که بختش گفته و سالم مانده بود و روی دسته‌های دو طرفش نشستیم. خب، این یک کاناپه‌ی واقعاً راحت بود، از آن میل‌های مدل بالا که از دوست عکاسی مفت خریده بودم. این آدم وسط یک کار تجاری پررونق فیوز پرانده بود و همه را گذاشته و راهی جای پرتی در ناگانو شده بود. فیوز پراندنش بد بود، اما کاناپه گیر آمدم که خوب بود. و شانس آوردم که هنوز قابل استفاده بود.

با همه‌ی سر و صدایی که گنده راه انداخت، هیچ همسایه‌ای نیامد که ببیند چه خبر است. در حقیقت تقریباً همه‌ی همسایه‌های طبقه‌ی ما مجرد و روزگار بودند - نکته‌ای که پیدا بود مهمان‌های ناخوانده‌ی من هم از آن خبر داشتند. این‌ها اوباش بودند، نه خنگ.

کوچولوئه دم به دم به رولکس خود نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست

پیشرفت عملیات را بسنجد. در این بین گنده بی‌آنکه یک حرکت اضافی بکند، به کار ویرانگری خود سرگرم بود. چنان به کارش مسلط بود که نمی‌توانستم اگر هم دلم بخواهد حتی یک مداد را از او پنهان کنم. اما همان‌طور که کوچولوئه در اول کار گفته بود راست راستی در جست‌وجوی چیزی نبودند. فقط می‌خواستند یک چیز را القا کنند.

چه چیز را؟

آیا می‌خواستند شخص ثالث را از توجه خود به جزئیات مطمئن کنند؟

خب، شخص ثالث کی می‌تواند باشد؟

باقی نوشابه را خوردم و قوطی خالی را روی میز قهوه‌خوری گذاشتم. گنده به خوراکی‌ها رسیده: نمک، آرد و برنج همه جا پخش و پلا بود؛ یک دوجین میگو، فیله‌ی گوساله، بستنی، کره، اشبل ماهی آزاد سی‌سنتی، سس گوجه‌فرنگی دست‌ساز مثل سنگ‌های شهابی که روی آسفالت شیرجه رفته باشند روی کف لینولوم پخش شده بود.

بعد گنده یخچال را از جا کند و دمر روی کف زمین انداخت. سیم آن قطع شد و جرقه زد. چه می‌شد به مسئول برق گفت که باور کند؟ سرم درد گرفت.

بعد ویرانگری همان‌طور که ناگهان شروع شده بود، یکهو قطع شد. اگر و مگری در بین نبود. ویرانگری فوراً متوقف شد و گنده بی‌آنکه ستیزه‌جو باشد در درگاه بین آشپزخانه و اتاق نشیمن ایستاد.

چقدر طول کشید که آپارتمان را این‌جور کامل درب و داغان کند؟ پانزده دقیقه، سی دقیقه؟ چیزی در این حدود. خیلی زیاد برای پانزده دقیقه و خیلی کم برای سی دقیقه. اما هرچه طول کشید، آن‌جور که کوچولوئه با غرور به رولکس خود نگاه می‌کرد نشان می‌داد که گنده رکورد خوبی دارد. لابد این هم مثل دو مارا تن و طول کاغذ توالت معیار خاص خودش را داشت.

کوچولوئه گفت: « انگار که خوب کار نظافتی برات تراشیدیم. »

اضافه کردم: « پولش را هم دادید. »

« اینجا پول مطرح نیست. این جنگ است. اگر بایستی و حساب

هزینه را بکنی در جنگ برنده نمی شوی. »

« جنگ من که نیست. »

« مهم نیست جنگ کیه. همین طور پول کیه. جنگ همینیه. »

کوچولوئه توی دستمال سفیدی سرفه کرد و پیش از آنکه آن را در

جیب بگذارد و ارساوش کرد. همیشه می گویم هرگز به مردی که دستمال

دارد اعتماد نکن. یکی از حساب های سرانگشتی زیانبار من.

کوچولوئه حالتی جدی گرفت. « حالا گوش کن. کمی بعد از رفتن ما

بر و بچه های سیستم سری به اینجا می زنند تا احترامات خود را تقدیم

کنند. تو پیشقدم می شوی و راجع به ما بهشان می گویی. بگو در را

شکستیم و اینجا را در جست و جوی چیزی به هم ریختیم. بهشان بگو ازت

پرسیدیم جمجمه کجاست، اما تو گفتی چیزی درباره ی هیچ جمجمه ای

نمی دانی. فهمیدی؟ نمی توانی چیزی را که نمی دانی لو بدهی و نمی توانی

به چیزی که نداری بچسبی. حتی زیر شکنجه. به همین دلیل، می خواهیم

مثل وقتی که آمدیم، دست خالی برویم. »

نفسم بالا نمی آمد. « شکنجه؟ »

« کسی بهت شک نمی کنه. حتی نمی دانند به دیدن پروفوسور رفتی. تا

به حال فقط ما از این موضوع خبر داریم. پس تو صدمه ای نمی بینی.

فنسبی مثل تو، آن هم با این سابقه ی درخشان؟ آه، چاره ای ندارند جز

اینکه بهت اعتماد کنند. خیال می کنند ما عضو کارخانه ایم. لابد می خوان

کاری باش بکنند. ما روی همه اش کار کرده ایم. »

باز نفسم بند آمد. « شکنجه؟ منظورت چیه که می گویی شکنجه؟ »

کوچولوئه گفت: « به زودی می فهمی. »

فکر کردم که بیرسم: « چطور است همه ی کار را بیندازم گردن

اداره ی مرکزی؟ »

« خنگ نباش. همکارات سرت را زیر آب می کنند. اغراق نیست.

فکرش را بکن. برای کار رفتی پیش پروفوسور و به سیستم خبر ندادی. با

پالایش قفل را شکستی. بدتر از این گذاشتی پروفوسور در تجربه اش ازت

استفاده کند. خیال می کنی از این کارها خوششان بیاد؟ کار خطرناکی روی

طناب بندبازی کردی، رفیق. »

صورت های ما از دو طرف کاناپه رو به روی هم بود.

گفتم: « سؤالی دارم. از همکاری با شما و دروغ گفتن به سیستم چی

گیر من می آید؟ من هیچی از شماها نمی دانم. برای من چی تویش

هست؟ »

کوچولوئه شیرین زبانی کرد: « ساده است. ما خبر داریم که چی

منتظر توست، اما می گذاریم زندگی کنی. سازمانت هیچ خبر ندارد تو چه

موقعیتی گیر افتاده ای. اگر بویی ببرد، حتماً از سر راه برت می دارد. به

نظرم با ما باشی به نفع توست. »

« دیر یا زود سیستم از این موقعیت به قول تو خبردار می شود.

نمی دانم این موقعیت چیه، اما سیستم که احمق نیست. »

کوچولوئه گفت: « شاید این طور باشد. ولی این مال بعد است. امروز

را دریاب. اگر همه چی طبق نقشه پیش برود، تو و ما مشکلاتمان در این

بین حل می شود. اگر دنبال راه حلی، انتخاب با توست. بگذار یک جور

دیگر بگویم: مثل شطرنج بازی است. بهت کیش می دهند و تو عقب نشینی

می کنی. وقتی خودت را به این در و آن در می زنی، شاید رقیبت دچار

اشتباه شود. هر کسی خطا می کند، حتی ماهرترین بازیکن. »

کوچولوئه باز به ساعتش نگاهی انداخت، بعد رو کرد به گنده و

بشکن زد. با این کار گنده جان گرفت، یک آدم آهنی که برقرش روشن

شده. آرواره‌اش را بلند کرد و تپ روی کاناپه افتاد، مثل یک تیغه‌ی دیوار رویش جا خوش کرد. نه، تیغه‌ی دیوار که نه، بیشتر مثل پرده‌ی سینما درایو این. تنش جلو نور سقف را گرفت و مرا در سایه‌ی کم‌رنگی گذاشت، مثل وقتی که تو مدرسه‌ی ابتدایی بچه‌ها تکه شیشه‌ای را با دوده‌ی شمع سیاه می‌کردند تا کسوف را از پشتش تماشا کنند. ربع قرن پیش بود. بین یک ربع قرن کارم را به کجا کشاند.

کوچولوئه ادامه داد: «حالا متأسفانه می‌خواهیم اوضاع را کمی ناخوشایندتر کنیم. خب، شاید خیال کنی از کمی ناخوشایند بدتر است. اما یادت باشد، این کار را به خاطر خودت می‌کنیم. خیال نکنی دلمان می‌خواهد. چون چاره نداریم، این کار را می‌کنیم. شلواریت را در بیار!»

به حرفش عمل کردم. انگار چاره‌ی دیگری داشتم.

«زانو بز!»

زانو زدم. از این کار در حالی که فقط عرق‌گیر و شورت تنم بود خنده‌ام گرفت، اما چاره‌ای نبود، چون گنده در یک چشم به هم زدن رفت پشتم و میج‌های دستم را به هم بست. بعد میج پاهایم را محکم بین پاهایش گرفت. حرکاتش خیلی نرم بود. احساس نمی‌کردم مرا یک جور خاصی بسته‌اند، اما وقتی سعی کردم بجنبم درد تیزی در تمام تنم دوید. مثل اردک غرقه‌ی تیراندازی بی‌حرکت شدم.

در این میان، کوچولوئه چاقوی گنده را پیدا کرد. تیغه‌ی هفت سانتی‌متری‌اش را باز کرد، بعد تیغه را روی شعله‌ی فندکش گرفت. این چاقوی چندکاره سلاح مرگباری به نظر نمی‌رسید، اما پیدا بود یک اسباب‌بازی فروشگاه ارزان‌قیمت هم نیست. آن قدر تیزی داشت که بتواند آدم را دونیم کند. میوه‌ی انسان همیشه برای پوست کندن رسیده است.

کوچولوئه پس از استریل کردن تیغه گذاشت کمی خنک شود. بعد کمر بند شورت‌م را پاره کرد و آلت‌م را نمایان کرد.

گفت: «حالا این کمی اذیتت می‌کند.»

یک کلوخ گاز قد توپ تیس از معده‌ام در آمد و در گلویم گیر کرد. دانه‌های درشت عرق روی بینی‌ام نشست. داشتم می‌لرزیدم. دیگر حالی بر من نمانده بود.

اما نه، یارو کاری به کار آلت‌م نداشت. سخت به آن چنگ زد و تیغه‌ی هنوز گرم چاقو را در عرض شکم کشید. صاف مثل خط‌کش، شکافی افقی به طول شش سانتی‌متر، دو سانتی‌متر زیر نافم.

سعی کردم شکم را بدهم تو، اما چون گنده پشتم را نگه داشته بود و کوچولوئه به آلت‌م چنگ انداخته بود، نتوانستم ذره‌ای بجنبم. از همه‌ی منافذ تنم عرق سردی بیرون زد. بعد، لحظه‌ای پس از جراحی، درد شدیدی در سراپایم دوید.

کوچولوئه با کلینکسی خون تیغه‌ی چاقو را پاک کرد و تیغه را تها کرد. گنده مرا روی زمین انداخت. خون روی شورت سفیدم می‌دوید و داشت سرخش می‌کرد. گنده حوله‌ای از حمام برداشت و روی زخم فشارش داد.

کوچولوئه تشخیص داد: «هفت بخیه و آن وقت بهتر از اول می‌شوی. جای زخم می‌ماند، اما کسی آن را نمی‌بیند. متأسفم که این کار را کردیم، ولی زنده می‌مانی.»

حوله را پس زدم و نگاهی به زخم انداختم. زخم عمیق نبود، اما آن قدر بود که سرخ دیده شود.

«حالا می‌رویم. سر و کله‌ی بر و بچه‌های سیستم که پیدا شد، بگذار این مثال کوچک از خشونت عمدی را ببینند. بهشان بگو وقتی جای جمجمه را بروز ندادی، زد به سرمان. اما دفعه‌ی بعد هدف ما این بالا نیست و شاید برویم سراغ اصل کاری، هه هه. می‌توانی همین را بهشان بگویی. به هر حال، ما چیزی نمی‌دانیم، پس تو هم چیزی به ما نگفتی.»

برای همین تصمیم گرفتیم بگذاریمش برای وقتی دیگر. گرفتی؟ اگر بخواهیم، می‌توانیم کار قشنگی بکنیم. شاید به همین زودی، اگر وقتش را داشته باشیم، یک روز نمایش دیگری می‌دهیم. »

با حوله‌ای که به شکم می‌فشردم آنجا مجاله شدم. از من نپرسید چرا، اما این احساس را داشتم که بهتر است نمایش آن‌ها را بازی کنم. بریده بریده گفتم: « پس شما آن بازرس بیچاره‌ی گاز را فرستادید؟ از قصد یارو را فرستادید تا من آن ماس‌ماسک را قایم کنم. »
کوچولوئه گفت: « باهوشی، باهوش. آن کله‌ات را همه‌اش به کار بنداز، شاید زنده بمانی. »

پس از این حرف دو مهمانم رفتند. لازم نبود بدرقه‌شان کنم. چارچوب کج و کوله‌ی در فولادی اتاقم حالا به روی تمام دنیا باز بود.

شورت خون‌آلودم را در آوردم و انداختم تو سطل زباله. بعد قدری گاز را خیس کردم و خون را از روی زخم پاک کردم. با هر حرکت آن زخم زرق‌زرق می‌کرد. لبه‌ی عرق‌گیرم هم خونی شده بود، پس آن را هم انداختم تو سطل. بعد از میان لباس‌هایی که روی کف اتاق ریخته بود یک تی‌شرت سیاه که رنگ خون را نشان ندهد و یک شورت و یک شلوار گشاد برداشتم.

سی دقیقه بعد، درست طبق برنامه، سه مرد از اداره‌ی مرکزی آمدند. یکی از آن‌ها جوان رابط پرمدها بود که همیشه برای تحویل گرفتن داده‌ها می‌آمد، لباس رسمی معمولی و پیراهن سفید پوشیده و پایون کارمندان بانک را زده بود. دوتای دیگر مثل رقااص‌ها لباس پوشیده بودند. با این حال، شباهتی به کارمندان بانک یا رقااص‌ها نداشتند؛ به نظر می‌رسید که سعی می‌کنند مثل آن‌ها جلوه کنند. چشم‌هاشان همه جا را زیر نظر گرفت؛ هر حرکتشان همراه با تنش عصبی بود.

پیش از آنکه با کفش و بند و بساط قدم بگذارند توی آپارتمان

در نزدند. دوتا رقااص فوراً بنا کردند به واری آپارتمان و کارمند بانک پیش آمد که از من گزارش بگیرد. با یک قلم نوری در لپ‌تاپ سیاهی نکات را یادداشت کرد. طبق گفته‌ی من دوتا مرد در را شکستند و جمجمه‌ای را از من خواستند. من از جمجمه هیچ خبری نداشتم؛ آن‌ها هم دست به خشونت زدند و شکم را پاره کردند. شورت‌م را کشیدم پایین. کارمند فوری زخم را معاینه کرد، اما هیچ تعبیر و تفسیری نکرد.

« جمجمه؟ از چه کوفتی حرف می‌زدند؟ »

گفتم: « بی‌خبرم، خودم هم مایللم بدانم. »

کارمند بانک بی‌آنکه لحن صدایش تغییر کند بیشتر کند و کاو کرد. « واقعاً نمی‌دانی؟ موقعیت وخیم است، پس به دقت فکر کن. بعداً نمی‌توانی حرف‌هایت را عوض کنی. فن‌نشان‌ها اگر شواهدی نداشته باشند، دست به هیچ حرکتی نمی‌زنند. اگر دنبال جمجمه‌ای به آپارتمان آمده‌اند، لابد دلیلی دارند که فکر کنند جمجمه تو آپارتمان شماست. اهل خیالبافی نیستند. به علاوه، آن جمجمه لابد آن‌قدر ارزشش را دارد که بگردند دنبالش. با توجه به این حقایق آشکار باور کردنش مشکل است که شما خبری از آن نداشته باشی. »

گفتم: « اگر خیلی باهوشی، چرا به من نمی‌گویی این قضیه‌ی جمجمه مثلاً چه معنایی دارد. »

کارمند بانک قلم نوری را تب تب روی لپ‌تاپ زد و گفت: « تحقیق می‌شود. تحقیقی همه‌جانبه و آن وقت می‌بینی تحقیق همه‌جانبه‌ی سیستم یعنی چه. اگر معلوم شود چیزی را پنهان می‌کنی، متناسب با آن با شما رفتار می‌کنند. از این موضوع خبر داری؟ »

گفتم خبر دارم. نمی‌دانستم این وضع به کجا می‌کشد، اما آن‌ها هم نمی‌دانستند. هیچ کس نمی‌تواند آینده را ببیند.

« حدس زده بودیم که فن‌نشان‌ها پی چیزی می‌گردند. دائم در

جنب و جوش‌اند. اما نمی‌دانیم دنبال چی هستند و نمی‌دانیم چطور شما قاطی این ماجرا شدی. نمی‌دانیم این موضوع جمجمه را هم چه‌جوری فیصله بدهیم. اما زمانی که سرنخ‌های تازه‌تر به دست بیاریم، مطمئن باش به اصل مطلب می‌رسیم. همیشه می‌رسیم. «

« پس انتظار دارید من چه کنم؟ »

« خیلی احتیاط کن. همه‌ی کارهایت را لغو کن. به هر چیز غیرعادی توجه کن. هرچه پیش آمد، فوری با من تماس بگیر. تلفن آپارتمان وصل است؟ »

گوشی را برداشتم و بوق آزاد را شنیدم. پیدا بود که دوتال‌ات به تلفن کاری نداشتند.

« خط وصل است. »

« عالیست. یادت باشد، اگر اتفاقی افتاد، هر قدر که بی‌اهمیت بود، یگراست با من تماس بگیر. حتی فکرش را هم نکن که دست‌ت‌ها مسائل را حل کنی. به فکر پنهان کردن چیزی هم نباش. آن یاروها نمی‌خواهند سافت‌بال بازی کنند. دفعه‌ی بعد با یک خراش دست از سرت برنمی‌دارند. »

« خراش؟ به این می‌گویی خراش؟ »

رقاص‌ها پس از تکمیل واریسی آپارتمان گزارش دادند.

رقاص مسن‌تر گفت: « واریسی کامل کردیم. از هیچی نگذشتند و بنا نرمنش تمام کار کردند. کار حرفه‌یی. فن‌شان‌ها. »

رابط سری پایین آورد و دو مأمور به هیجان آمدند. حالا من بودم و رابط.

به صدای بلند پرسیدم: « اگر فقط دنبال جمجمه بودند، چرا لباس‌ها را پاره کردند؟ چطور کسی می‌تواند خیال کند که جمجمه را لای آن‌ها پنهان کرده باشم؟ منظورم این است که اگر جمجمه‌ای بود. »

« این‌ها حرفه‌یی بودند. حرفه‌یی‌ها به هر احتمالی فکر می‌کنند. می‌گویند شاید جمجمه را گذاشته باشی توی یک قلمک و آن‌ها دنبال کلیدش می‌گشتند. کلید را می‌شود همه جا قایم کرد. »

گفتم: « درست! » کاملاً درست.

« راستی، این سرسپرده‌های کارخانه پیشنهادی به شما ندادند؟ »

« پیشنهاد؟ »

« آره، پیشنهاد. مثلاً اینکه برایشان کار کنی. پیشنهاد پول یا مقام. »

« اگر هم می‌دادند، حتماً قبول نمی‌کردم. فقط جمجمه را از من می‌خواستند. »

رابط گفت: « خیلی خوب، اگر کسی پیشنهادی کرد، باید فراموش کنی. نباید بازی بازی کنی. اگر سیستم بفهمد باشان لاس می‌زنی، هر جا که باشی کلکت را می‌کند. این تهدید نیست، قول است. سیستم خودش دولت است. هیچی نیست که نتوانیم انجام دهیم. »

گفتم: « یادم نمی‌رود. »

وقتی باز تنها شدم، ماجرا را جزء به جزء مرور کردم. هر جور که جزئیات را کنار هم می‌چیدم، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. در مرکز این راز پروفوسور بود و کاری که دنبالش بود. اگر این نکته را نمی‌دانستم، پاک بی‌خبر بودم. و کمترین تصویری نداشتم که توی کله‌ی پیرمرد چی دور می‌زند.

تنها چیزی که به یقین می‌دانستم این بود که به خودم اجازه دادم به سیستم خیانت کنم. اگر به این موضوع پی می‌بردند — و طولی نمی‌کشید که پی ببرند — دیگر کارم تمام بود. دقیقاً همان‌طور که رابط کارمند بانک پرمدها با کمال لطف و محبت گفته بود. حتی اگر مجبور بودم آن‌طور دروغ بیافم. سیستم ابدأ برای هیچ چیز استثنا قائل نبود.

وقتی این اوضاع و احوال را بررسی می‌کردم، زخمم بنا کرد به زق‌زق.

گفتم بهتر است بروم بیمارستان. زنگ زدم که یک تاکسی بفرستند. بعد کفش پوشیدم. وقتی خم شدم که بند کفش را ببندم، چنان دردی داشتم که خیال کردم تنم دارد دوپاره می‌شود.

در آپارتمان را چارطاق باز گذاشتم — انگار چاره‌ی دیگری هم داشتم — و با آسانسور پایین رفتم. پشت دیوار شمشاد مدخل منتظر تاکسی ماندم. ساعت مچی‌ام یک و نیم را نشان می‌داد. دو ساعت و نیم از شروع مسابقه‌ی خرابکاری در آپارتمانم می‌گذشت. دو ساعت و نیمی که صد سال طول کشید.

زن‌های خانه‌دار از کنارم می‌گذشتند، برگ‌های تره‌فرنگی و ترب از سبد خریدشان بیرون زده بود. دیدم به آن‌ها حسودی‌ام می‌شود. نه کسی به یخچالشان هجوم برده بود و نه شکمشان را دریده بود. تره‌فرنگی و ترب و کارنامه‌ی بچه‌ها — دنسیا به کامشان بود. نه جمجمه‌ی تکشاخی بود و نه رمزهای اسرارآمیز و نه انتقال آگاهی. این زندگی عادی روزمره بود.

به همه چیز فکر کردم، به میگوی یخ‌زده و گوشت گوساله و سُس گوجه‌فرنگی روی کف آشپزخانه. شاید پیش از آنکه روز به پایان برسد لازم باشد بخورمشان. چیزی را تلف نکن. چیزی نخواه. مشکل اینجا بود که چیزی نمی‌خواستم.

پستی‌چی از یک وانت قرمز بسته‌های پستی را توی صندوق‌های پستی جلو ساختمان می‌ریخت. نصیب بعضی از صندوق‌ها تلی نامه و بسته می‌شد و به بعضی چیزی نمی‌رسید. پستی‌چی به صندوق من دست نزد. حتی نگاهی به آن نینداخت.

یک گیاه پلاستیکی توی گلدانی کنار صندوق‌های پستی بود و گلدان سرامیکش پر از چوب‌بستنی یخی و ته‌سیگار بود. گیاه پلاستیکی خیلی فرسوده بود. انگار هر رهگذری آت و آشغالش را می‌ریخت آنجا.

نمی‌دانستم کی تا حالا آنجا بوده، هر روز از کنارش می‌گذشتم، اما تا چاقو نخورده بودم، متوجه حضورش در آنجا نشده بودم.

دکتر که زخمم را دید اولین چیزی که پرسید این بود که چطور این بلا سرم آمد. گفتم: « یک کم بگو مگو، سر یک زن. » تنها داستانی بود که توانستم سرهم کنم.

دکتر گفت: « در این صورت، ناچارم به پلیس گزارش کنم. » « پلیس؟ نه، اشتباه از من بود و خوشبختانه زخم عمیق نیست. می‌شود از پلیس بگذریم، خواهش می‌کنم. »

دکتر غرزد و قیل و قال کرد، اما سرآخر تسلیم شد. زخم را ضدعفونی کرد، دوتا آمپول به من زد، بعد سوزن و نخ آورد. پرستار که لایه‌ی ضخیمی گاز روی زخم می‌بست با سوءظن به من زل زد، بعد یک جور کمربند لاستیکی دور کمرم بست تا تزییب و گاز را سرجا نگه دارد. احساس کردم خیلی مضحک شده‌ام.

دکتر هشدار داد: « از فعالیت شدید خودداری کن. آمیزش و خنده‌ی شکمی ممنوع. سخت نگیر، کتاب بخوان و فردا برگرد! »

تشکر کردم، صورتحساب را دادم و برگشتم خانه. با دشواری و درد فراوان در را سر جایش گذاشتم و طبق توصیه‌ی دکتر روی آنچه از تخت مانده بود دراز کشیدم و رمان رودین^۱ تورگنیف را خواندم. واقعاً دلم می‌خواست سیلاب‌های بهاری^۲ را بخوانم، اما توی آن آشفته‌بازار آپارتمانم پیدایش نکردم. به علاوه، اگر خوب فکرش را بکنی، سیلاب‌های بهاری رُمان چندان بهتری از رودین نیست.

بلند شدم و رفتم آشپزخانه و در میان بطری‌های شکسته‌ی درهم برهم ظرفشویی گشتم. آنجا، زیر شیشه‌های شکسته‌ی نوک‌تیز ته یک بطری چپواس را دیدم که تقریباً سالم مانده و شاید یک پیک مایع کهربایی گرانبها در آن بود. ته بطری را طرف نور گرفتم و خرده شیشه تویش ندیدم و این غنیمت نوشابه‌ی ولرم را برای استفاده در وقت خواب بردم.

رودین را قبلاً هم خوانده بودم، اما پانزده سال پیش بود و زمان دانشجویی. حالا که آن همه نوارپیچم کرده بودند و در این بعد از ظهر توی رختخواب نوشابه را مززه می‌کردم، همدردی تازه‌ای نسبت به رودین، قهرمان اصلی رمان، حس می‌کردم. تقریباً هیچ وقت با کسی در آثار داستایوسکی همذات‌پنداری نکرده‌ام، اما شخصیت‌های رمان‌های از مد افتاده‌ی تورگنیف چنان قربانی شرایطاند که من یگراست می‌پرسم تو وضعیتشان. با بازنده‌ها احساس همدردی می‌کنم. نقص‌های خود آدم او را پذیرای نقص‌های دیگران می‌کند. نه اینکه شخصیت‌های داستایوسکی همدردی برنیانگیزند، اما به طرزی نقص دارند که نمی‌شود به حساب خطا گذاشت. تا سر این موضوع هستم، بگویم که خطاهای شخصیت‌های تولستوی چنان حماسی و بیش از اندازه است که مثل پس‌زمینه ایستاست. رودین را تمام کردم و کتاب جلد نازک را روی قفسه‌ی کتاب درب و داغان انداختم، به جست‌وجوی قدری دیگر نوشیدنی جامانده به تل شیشه‌های ظرفشویی رو آوردم. ته تل شیشه کمی جک دانیلز پیدا کردم و با ناز و نوازش همراه سرخ و سیاه^۱ استاندال بردم توی رختخواب. چی می‌شود گفت؟ انگار ویر ادبیات کلاسیک گرفته بودم. امروز و با این سن و سال چندتا جوان سرخ و سیاه می‌خوانند؟

1. *The Red and the Black*.

عین خیالم نبود. از قضا با ژولین سورل هم همذات‌پنداری می‌کردم. نقایص اصلی شخصیت سورل در پانزده‌سالگی شکل گرفته بود، نکته‌ای که همدردی بیشتر مرا برمی‌انگیخت. متعادل نگه داشتن همه‌ی اجزای ساختمان زندگی‌ات در این سن با هر معیاری مصیبتی است. مثل این است که تو را انداخته باشند تو یک سیاهچال. دورت دیوار باشد و جایی نداشته باشی جز رفتن به سوی سرنوشت محتوم.

دیوار.

دنیایی یکسر در احاطه‌ی دیوارها.

کتاب را بستم و با آخرین قطره‌ی جک دانیلز وداع کردم و در ذهنم تصویر جهان درون دیوارها را مجسم کردم. بی‌هیچ کوششی می‌توانستم آن را در نظر آورم. دیواری خیلی بلند، دروازه‌ای خیلی بزرگ. ساکت و صامت. من درونش. آن طرف دیوار تیره و تار بود. جزء به جزء دنیا انگار به قدر کافی واضح بود، اما در عین حال همه چیز دور و برم سیاه و مات بود. از میان دوردست تیره و تار ندایی می‌آمد.

شبهه صحنه‌ای از فیلم بود، یک فیلم تاریخی مشهور. اما کدام فیلم؟
السید^۱ نه، بن‌هور^۲ نه، اسپارتاکوس^۳ نه. نه، لابد این تصویر ضمیر ناآگاهم بود.

سر تکان دادم تا این تصویر را از ذهنم بتارنم.

بی‌تردید دیوارها محدوده‌هایی را می‌نمایاند که زندگی‌ام را در بر می‌گرفت. سکوت باقیمانده‌ی رو به رو شدنم با جا به جایی صدا بود. چشم‌انداز تیره و تار دور و برم نشان‌دهنده‌ی اینکه تخیلیم با بحران بی‌واسطه رو در رو شده بود. آن ندا هم شاید مال دختر سراپا گلپهی بود.

1. *El Cid*

2. *Ben Hur*

3. *Spartacus*

وقتی توهم خود را با این تحلیل تند و کثیف توضیح دادم، باز رفتم سراغ کتاب. اما دیگر حواسم جمع نبود. فکر کردم زندگی‌ام هیچ است. صفر. صفر مطلق. میان تهی. با زندگی‌ام چه کرده بودم؟ هیچی! نه خانه‌ای داشتم، نه خانواده‌ای. نه دوستی داشتم، نه دری که اسمم رویش باشد. و طولی نخواهد کشید که کارم هم از دستم برود.

دراز که کشیده بودم آن خیالات آرام‌بخش یونان رفتن و ویولن سل زدن بخار شد و رفت. اگر کارم را از دست بدهم، سهل گرفتن زندگی هم از یادم می‌رود. اگر سیستم بخواد تا آخر زمین دنبالم کند، کی وقت می‌کنم افعال بی‌قاعده‌ی یونانی را به خاطر بسپرم؟

چشم‌هایم را بستم و آه عمیقی کشیدم، بعد دوباره سرخ و سیاه را به دست گرفتم. گذشته گذشته. هرچه بکنی، نمی‌شود برش گردانی. نه می‌شود چیزی را برگرداند و نه می‌شود به آن برگشت.

اگر دل‌تنگی تورگینیفی - استاندالی دور و برم نخزیده بود، متوجه نمی‌شدم روز گذشته است.

پا را توی شکم جمع کردم و دردش به این ترتیب کم شد. زخم گهگاه با تیش بمی زق‌زق می‌کرد، اما من حریفش شدم. آگاهی از درد گذرا بود.

ساعت دیواری ۷:۲۷ دقیقه را نشان می‌داد، اما گرسنه‌ام نبود. لابد خیال می‌کنید پس از روزی که گذراندم باید گرسنه‌ام می‌شد، اما فکر غذا هم حالم را به هم می‌زد. بی‌خواب شده بودم، شکمم را دریده بودند و آپارتمانم ویران شده بود. پس جایی برای اشتها نمانده بود.

با نگاهی به نخاله‌های دور و برم یاد جهانی در آینده‌ی نزدیک افتادم که زیر خروارها زباله‌ی خود بدل به ویرانه‌ای شده است. مثل یک رمان علمی که خوانده‌ام. خب، آپارتمانم شبیه همان است. لباس‌های پاره پاره،

بلندگوهای شکسته‌ی ویدئو و تلویزیون، تکه‌های گلدان، یک چراغ پایه‌دار کج و کوله، صفحه‌های لگدمال‌شده‌ی گرامافون، سس گوجه‌فرنگی، سیم‌های پاره‌ی بلندگوها ... رمان‌های جوزف کنراد و تامس هاردی که آب کثیف گلدان‌ها رویشان ریخته، تکه پاره گل‌های گلابول که روی گرمکن کشمیر افتاده و قطره‌ای جوهر پلیکان روی آستین گرمکن ریخته همه‌شان زباله‌ی بلااستفاده‌اند.

موجودات ذره‌بینی که می‌میرند، روغن تولید می‌کنند؛ درخت‌های بزرگ که می‌افتند تبدیل به زغال می‌شوند. اما همه چیز در اینجا زباله‌ی محض و ناب بود که به درد چیزی نمی‌خورد. آخر یک بلندگوی شکسته‌ی ویدئو به چه درد می‌خورد؟

به آشپزخانه برگشتم تا شاید چند قطره نوشیدنی پیدا کنم، اما آن آخرین قطره‌های ضرب‌المثلی پیدا نشد. با پساب رفته بود به دنیای گرم‌ها.

در دستشویی که می‌گشتم خرده شیشه‌ای انگشتم را برید. همچنان که خون قطره قطره روی یک برچسب نوشابه می‌چکید، ایستادم و تماشا کردم. بعد از یک زخم واقعی، یک برش کوچک چه اهمیتی داشت؟ تا به حال هیچ کس از برشی روی انگشت نمرده.

گذاشتم خونس راه بیفتد. انگار خون نمی‌خواست بند بیاید، سرآخر با کلینکس جلویش را گرفتم.

چندین قوطی خالی مثل پوکه‌های خمپاره پس از رگبار مدام همه جا ریخته بود. خم شدم که یکی‌شان را بردارم؛ فلزش گرم بود. با خودم گفتم قطره‌های گرم بهتر از هیچ است. پس قوطی‌های خالی را به تخت بردم و ضمن خواندن سرخ و سیاه آخرین قطره‌ها را نوشیدم. چیزی می‌خواستم که تنش را تخفیف دهد و بگذارد استراحت کنم. آیا این توقع زیادی بود؟ می‌خواستم تا زمین مثل مایکل جکسون یک دور به دور خودش می‌چرخد چرتی بزنم.

کمی پیش از ساعت نه در خانه‌ی خرابه‌ام خواب به من غلبه کرد.
سرخ و سیاه را به زمین انداختم، چراغ را خاموش کردم و چنبره زدم که
بخوابم. جنین در میان مخروبه.

اما فقط دو ساعت. ساعت یازده دختر تیل با کت و دامن گلپه‌ی شانه‌هایم را
تکان می‌داد.

داد زد: « پاشو، لطفاً. خواهش می‌کنم! حالا وقت خوابیدن نیست! »
با مشت به تنم می‌کوبید. « خواهش می‌کنم. اگر پا نشوی، ته دنیا
می‌شود! »

۱۶

فرا رسیدن زمستان

در میان بوهای آشنای اطمینان‌بخش بیدار می‌شوم. در تخت خودم، در اتساق
خودم هستم. اما ظاهر همه چیز کمی تغییر کرده. صحنه را انگار از روی
حافظه بازسازی کرده‌اند. لکه‌های روی سقف، علامت‌های روی گچ دیوار،
همه‌ی جزئیات.

بیرون باران می‌بارد. صدایش را می‌شنوم، سرد یخی بر بام می‌کوبد و
به زمین می‌ریزد. صدا از کنارم می‌آید یا از یک مایل دورتر.
سرهنگ را می‌بینم که پای پنجره نشسته، مثل همیشه راست قامت و
بی‌حرکت به باران زل زده. در باران چه می‌تواند باشد که آدم با این دقت
به آن خیره شود؟

سعی می‌کنم دست بلند کنم، اما دستم تکان نمی‌خورد. سعی می‌کنم

حرف بزخم، اما صدایی از من در نمی‌آید؛ نمی‌توانم هوا را از شش‌هایم بیرون بفرستم. تنم به نحو تحمل‌ناپذیری سنگین است و فرسوده. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که چشم‌هایم را یگراست به افسر پیر کنار پنجره بدوزم. چی به سرم آمده؟ همین که سعی می‌کنم یادم بیاید، سرم از درد زق‌زق می‌کند.

سرهنگ با انگشت تپ تپ روی جام پنجره می‌زند و می‌گوید: «زمستان. زمستان رسیده. حالا می‌فهمی چرا زمستان این همه ترس دارد.»

بفهمی نفهمی سر تکان می‌دهم.

بله، زمستان بود که به من لطمه می‌زد. از جنگل به طرف کتابخانه دویده بودم.

«کتابدار تو را آورد اینجا. به کمک دروازه‌بان. از تب هذیان می‌گفتی و شرشر عرق می‌ریختی. بریزوز.»
«بریزوز...؟»

افسر پیر می‌گوید: «آره، دو روز تمام خوابیدی. نگران شدیم مبادا بیدار نشوی. مگر هشدار نداده بودم نروی تو جنگل؟»
«ببخشید.»

سرهنگ با ملاقه از دیگی که روی اجاق بخار می‌کند کاسه‌ای سوپ می‌ریزد. بعد کرم را در تخت راست می‌کند و بالش‌هایش را می‌گذارد. بالش سفت است و زیر سنگینی من غرغر می‌کند.

می‌گوید: «اول بخور. اگر باید معذرت بخواهی، بعد. اشتها داری؟»
می‌گویم: «نه.» «حتی نفس فرو دادن دشوار است.»
«پس فقط همین. باید این را بخوری. سه قاشق، نه بیشتر. لطفاً.»

سوپ سبزی بدجوری تلخ است، اما هر جوری هست سه قاشق می‌خورم. حس می‌کنم تنش تنم ذوب می‌شود.

سرهنگ می‌گوید: «خیلی بهتر شد.» و قاشق را به کاسه برمی‌گرداند. «طعمش به دل نمی‌نشیند، اما سوپ باعث می‌شود سموم تنت دفع شود. حالا بگیر بخواب. بیدار که بشوی، حالت خیلی بهتر می‌شود.»

دفعه‌ی دیگر که بیدار می‌شوم، بیرون تاریک است. باد شدیدی باران را به جام‌های پنجره می‌کوبد. افسر پیر کنار تختم می‌نشیند.

«حالت چطور است؟ بهتری؟»

می‌گویم: «خیلی بهتر از پیش، آره. ساعت چند است؟»

«هشت شب.»

تکانی می‌خورم که از تخت در بیایم، اما هنوز گیجم.

سرهنگ می‌پرسد: «کجا می‌روی؟»

«کتابخانه. کار رؤیاخوانی مانده.»

سرزنش‌کنان می‌گویند: «اگر تنت را چهار - پنج متر با خودت بکشانی، خیلی است، جوان احمق!»
«ولی باید کار کنم.»

سرهنگ سری تکان می‌دهد. «رؤیاهای قدیم می‌تواند منتظر بماند. کتابدار می‌داند باید استراحت کنی. کتابخانه باز نمی‌شود.»

افسر پیر به طرف اجاق می‌رود، یک فنجان چای برای خودش می‌ریزد برمی‌گردد کنار تختم. باد پنجره را به جرجر می‌اندازد.

سرهنگ به میل خود می‌گوید: «از قراین پیداست که از کتابدار خوشتر آمده. قصد فضولی ندارم، ولی تو تب و هذیان چندبار اسمش را بردی. جای خجالت نیست. همه‌ی جوان‌ها عاشق می‌شوند.»
نه تأیید کردم، نه انکار.

جرعه جرعه چای می‌خورد و می‌گوید: «خیلی دلواپس توست. اما

باید بگویم که چنین عشقی شاید عاقلانه نباشد. ترجیح می‌دادم این حرف را نزنم، اما وظیفه‌ی من است. »

« چرا عاقلانه نیست؟ »

« چون نمی‌تواند به احساسات پاسخ مثبت بدهد. این تقصیر هیچ کس نیست. نه او و نه تو. چیزی نیست که تغییرش بدهی، همان‌طور که نمی‌شود مسیر رودخانه را برگرداند. »

با هر دو دست گونه‌هایم را می‌مالم.

« منظورتان ذهن است؟ »

افسر پیر با تکان دادن سر تأیید می‌کند.

« من ذهن دارم و او ندارد. هرچه عاشقش باشم، ظرف خالی

می‌ماند. درست است؟ »

سرهنگ می‌گوید: « درست است. ذهن تو شاید دیگر چیزی که بود

نباشد، اما او اصلاً همچو چیزی ندارد. من هم ندارم. اینجا هیچ کس ندارد. »

« ولی مگر شما به من خیلی محبت نکرده‌ای؟ نیازهای مرا

برمی‌آوری، بی‌آنکه بخوابی کنار تختم می‌نشینی؟ آیا این‌ها نشان یک

ذهن مراقب نیست؟ »

« نه. مهربانی و مراقبت دو کیفیت کاملاً جداگانه‌اند. مهربانی

آداب‌دانی است. رسم مصنوعی است، یک عادت اکتسابی. ذهن این‌طور

نیست. ذهن عمیق‌تر است، قوی‌تر است، و به عقیده‌ی من ناپایدارتر. »

چشم‌ها را می‌بندم و می‌کوشم افکار پراکنده‌ام را جمع کنم.

شروع می‌کنم به گفتن: « آنچه می‌فهمم این است که وقتی سایه

بمیرد، ذهن هم از دست می‌رود. درست نیست؟ »

« چرا، هست. »

« اگر همان‌طور که می‌گویند سایه‌اش مرده باشد، یعنی اینکه

نمی‌تواند دوباره به ذهنش دست پیدا کند؟ »

سرهنگ سر به تأیید می‌جنباند. « من سوابقش را در شهرداری

دیدم. اشتباهی در کار نیست. سایه‌اش در هفده‌سالگی او مرد. آن را طبق

دستور در باغ سیب دفن کردند. شاید یادش باشد. با این حال، پیش از

آنکه دختره از دنیا خیردار شود سایه‌اش را از او جدا کردند، بنابراین

نمی‌داند ذهن داشتن یعنی چه. از این نظر با من فرق دارد که سایه‌ام را در

سن بالا از دست داده‌ام. به همین دلیل، من می‌توانم به حرکات ذهن‌ت پی ببرم،

اما او نمی‌تواند. »

« ولی مادرش را به خاطر دارد. و مادرش ذهن داشت. این هیچ

معنایی ندارد؟ »

او چای فنجانش را هم می‌زند، بعد آرام می‌نوشد.

« نه. دیوار هیچ مجالی نمی‌دهد. دیوار با همه‌ی کسانی که صاحب

ذهن‌اند رفتار یکسانی دارد، یا جذبشان می‌کند یا دفع. انگار سرنوشت

مادرش همین بود. »

« پس عشق کار ذهن است؟ »

« نمی‌خواهم ناامیدت کنم. شهر قوی است و تو ضعیف. تا به حال

باید این را فهمیده باشی. »

افسر پیر به فنجان خالی‌اش خیره می‌شود.

« وقتش که برسد، ذهن‌ت دیگر اهمیت نخواهد داشت. از دست

می‌رود و همراه آن هر احساس فقدان و غم هم می‌رود. عشق هم دیگر

اهمیت نخواهد داشت. فقط زنده بودن می‌ماند. زندگی بی‌دردسر و پر از

آرامش. تو به دختره مایلی و گمانم او هم به تو. بیش از این انتظار

نداشته باش. »

می‌گویم: « خیلی عجیب است. من هنوز ذهن دارم، اما گاهی

پیدایش نمی‌کنم. یا نه، زمان‌هایی که پیدایش نمی‌کنم کم است. اما اطمینان

دارم که برمی‌گردد و این اطمینان به من قوت می‌دهد. »

از آن به بعد، مدتی خورشید در نمی‌آید.

تب که تخفیف پیدا می‌کند، از تختخواب در می‌آیم و پنجره را باز می‌کنم تا هوای تازه بخورم. می‌توانم سرپا بایستم، اما دو روز دیگر هم چندان نا ندارم. حتی نمی‌توانم دستگیره‌ی در را بچرخانم. هر شب سرهنگ سوپ سبزی تلخ را زیادتر از شب پیش همراه قدری آش جو می‌آورد. برایم داستان می‌گوید و خاطراتی از جنگ‌های قدیم تعریف می‌کند. دیگر از آن دختر یا دیوار حرفی به میان نمی‌آورد و من هم جرئت نمی‌کنم بیرسم.

روز سوم عصای سرهنگ را عاریه می‌گیرم و به قدم زدنی طولانی در میان خانه‌های سازمانی می‌روم. موقع راه رفتن می‌بینم تنم سبک و نافرمان است. شاید تب فرو کشیده باشد، اما این تمام کار نیست. زمستان بر همه چیز دور و برم سنگینی اسرارآمیزی انداخته است؛ انگار تنها من در این دنیای بی‌روح غریبه‌ام.

از سرایشی تپه که خانه‌های سازمانی در آنجاست می‌توان نیمه‌ی غربی شهر را دید: رودخانه، برج ساعت، دیوار و در دوردست، دروازه‌ی غربی. چشم‌های ضعیفم از پشت عینک مشکی نمی‌تواند جزئیات بیشتری را تشخیص دهد، هرچند تصور می‌کنم هوای زمستانی به شهر وضوح بیشتری داده.

یاد نقشه‌ای می‌افتم که باید به سایه‌ام تحویل می‌دادم. حالا تمام شده، اما بستری شدن باعث شد تقریباً یک هفته روز موعود را عقب بیندازم. حتماً سایه‌ام نگرانم شده. شاید هم امیدش به مرا یکسره از دست داده. فکر به این موضوع حالم را می‌گیرد.

از سرهنگ یک جفت چکمه‌ی کار طلب می‌کنم. می‌گویم: «سایه‌ام کفش نازک تابستانی می‌پوشد. زمستان که دارد سرد می‌شود، به این‌ها احتیاج دارد.»

کفی کفش را برمی‌دارم و نقشه را جاسازی می‌کنم و کفی را سر جایش می‌گذارم. باز به سرهنگ نزدیک می‌شوم. «دروازه‌بان کسی نیست که بهش اعتماد کنم. می‌شود لطفاً نظارت کنید که این به دست سایه‌ام برسد؟»

می‌گوید: «حتماً.»

پیش از غروب برمی‌گردد و می‌گوید چکمه‌ها را شخصاً به سایه‌ام داده. «سایه‌ات سلام رساند.»
«حالش چطور است؟»

«سرما بنا کرده به کم کردنش. اما روحیه‌اش خوب است.»

غروب دهمین روز پس از تب می‌توانم سرازیر شوم و بروم پای تپه‌ی غربی و کتابخانه.

همین که در کتابخانه را باز می‌کنم، با هوای مانده و بوی کپک‌زده‌ای رو به رو می‌شوم که سابقه ندارد. چراغی روشن نیست و فقط صدای پایم در آن تاریکی طنین می‌اندازد. آتش بخاری خاموش شده و قهوه‌جوش سرد است. سقف بلندتر از قبل به نظر می‌رسد. گرد و غبار روی پیشخان نشسته. دختر هم پیدا نیست. هیچ آدمیزادی در آنجا حضور ندارد.

از بیکاری روی نیمکتی می‌نشینم. منتظر می‌شوم تا شاید بیاید. اگر در را قفل نکرده، که نکرده، پس می‌آید. گوش به زنگ می‌مانم، اما خبری از او نیست. زمان در بیرون کتابخانه متوقف شده. من اینجا هستم، تنها، در ته دنیا. دست دراز می‌کنم و دستم به چیزی نمی‌خورد.

اتاق یخ‌زده و همه چیز بی‌جان است. اندامم سبک می‌شود. سرم به میل خودش منقبض و منبسط می‌شود.

از روی نیمکت بلند می‌شوم و چراغ را روشن می‌کنم. بعد با بیلچه از سطل سوخت بخاری زغال‌سنگ برمی‌دارم، کبریت می‌کشم و جلو آن

می‌نشینم. از قضا نور اتاق را تاریک‌تر نشان می‌دهد و آتش بخاری را انگار سردتر.

مثل اینکه خیلی توی خودم فرو رفته‌ام. یا شاید یک کرختی پایدار در عمق تنم مرا به خواب کوتاهی فرو برده باشد. وقتی باز سر بلند می‌کنم، می‌بینم او جلویم ایستاده است. گرد زرد نوری مثل هاله از پشتش می‌تراود و نیم‌سایه‌اش را می‌پوشاند. کت آبی‌اش را پوشیده و موهایش را توی یقه‌اش جمع کرده. بوی باد زمستانی را با خود آورده.

می‌گویم: «خیال کردم نمی‌آیی. خیلی منتظرت شدم.»

قهوه‌جوش را می‌شوید و آب تازه تویش می‌ریزد و می‌گذارد بجوشد. بعد موهایش را از یقه بیرون می‌آورد و کت را در می‌آورد.

می‌پرسد: «فکر می‌کردی می‌آیم؟»

«نمی‌دانم. فقط احساس می‌کردم.»

«تا به من احتیاج داشته باشی، می‌آیم.»

حتماً به او احتیاج دارم. هرچند با هر بار دیدنش حس فقدانم عمیق‌تر می‌شود، اما به او احتیاج دارم.

می‌گویم: «دلم می‌خواهد از سایه‌ات برایم بگویی. شاید او را در

دنیای قدیم خودم دیده باشم.»

«آره. شاید این‌طور باشد. یادم می‌آید یک دفعه گفתי شاید قبلاً

همدیگر را دیده باشیم.»

جلو بخاری می‌نشیند و به آتش زل می‌زند.

«چهارساله بودم که سایه‌ام را از من گرفتند و فرستادند آن‌ور دیوار. او

در دنیای آن‌ور به سر برد و من این‌ور. نمی‌دانم آنجا چطور بود، چون دیگر

تماسی با من نداشت. هفده‌ساله که شدم، سایه برگشت به شهر که بمیرد. سایه‌ها

همیشه برای مردن برمی‌گردند. دروازه‌بان او را در باغ سیب دفن کرد.»

«همان وقت شهروند شهر شدی؟»

«آره. قسمت آخر ذهنم به نام سایه‌ام دفن شد. تو گفתי که ذهن مثل

باد است، اما شاید ما باشیم که شیهه بادیم. چیزی نمی‌دانیم، فقط می‌وزیم.

هرگز پیر نمی‌شویم، هرگز نمی‌میریم.»

«قبل از اینکه سایه‌ات بمیرد یا او دیدار کردی؟»

سر بالا می‌اندازد. «نه، ندیدمش. دلیلی برای دیدن یکدیگر نداشتیم.

چیزی شده بود جدا از من.»

قهوه‌جوش روی اجاق بنا کرد به زمزمه و صدایش مثل باد دوردستی

به گوش می‌رسید.

ته دنیا، چارلی پارکر، بمب ساعتی

دختر تیل فریاد زد: « خواهش می‌کنم. اگر پا نشوی، ته دنیا می‌شود. »
غرغرکنان می‌گویم: « بگذار بشود. » زخم شکم بیشتر از آن آزار
می‌دهد که به چیز دیگری فکر کنم.

« چرا این حرف را می‌زنی؟ چی شده؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟ »
به تی شرتی چنگ زدم و عرق را از صورتم پاک کردم. با عصبانیت
گفتم: « دوتا گردن‌کلفت به زور آمدند تو و یک شکاف شش‌سانتی تو
شکم کاشتند. »

« با چاقو؟ »

« مثل قلک. »

« ولی چرا؟ »

گفتم: « خودم هم سعی می‌کنم توضیحی برایش پیدا کنم. به ذهنم رسید که این دو تا گردن کلفت چاقوکش شاید از دوست‌های شما باشند. »
دختر تپل به من زل زد. داد زد: « همچو فکری از کجا به سرت زد؟ »
« آه، نمی‌دانم. فقط می‌خواستم ببیندازم گردن یکی. حالم را بهتر می‌کند. »

« اما اینکه چیزی را حل نمی‌کند. »

تأیید کردم. « چیزی را حل نمی‌کند. ولی آخرش چی؟ اینکه ربطی به من ندارد. پدر بزرگت دستی جنبانند و من یکهو افتادم وسط ماجرا. »
باز واگن باری پردردی غلتان آمد. دهانم را بستم و منتظر عبورش ایستادم.

« مثلاً امروز را در نظر بگیر. اول، خدا می‌داند چه ساعت نصف شب زنگ می‌زنی. می‌گویی پدر بزرگت غیبتش زده و از من کمک می‌خواهی. من می‌آیم دیدنت، اما سر و کله‌ات پیدا نمی‌شود. برمی‌گردم خانه بخوابم که دو تا نره‌غول در آپارتمانم را می‌شکنند و چاقو را می‌کنند تو دلم. بعد بر و بچه‌های سیستم می‌رسند و از من سین و جیم می‌کنند. حالا هم تو اینجایی. انگار همه‌تان با هم برنامه‌ریزی کرده‌اید. چه تیم کوچولوی عالی‌ای دارید! » نفس تازه می‌کنم. « خیلی خوب، حالا هر چه می‌دانی بگو تا ببینم اوضاع از چه قرار است! »

« قسم می‌خورم که چیزی بیشتر از تو نمی‌دانم. به تحقیقات بابابزرگ کمک کردم، اما فقط کارهایی را انجام دادم که او گفت. پادویی. این کار را بکن، آن کار را بکن، آنجا برو، اینجا بیا، تلفن بزن، نامه بنویس، کارهایی از این قبیل. واقعاً دیگر هیچی نمی‌دانم. »

« اما در تحقیقات کمک کردی. »

« بله، کردم. اما فقط داده‌ها را عمل آوردم. کار تکنیکی. من تو دانشگاه درس نخواندم، پس هیچ وقت چندان چیزی نفهمیدم. »

سعی کردم افکارم را مرتب کنم. پیش از اینکه موقعیت مرا با خود بکشاند، لازم بود قدری آن را بسنجم.
« باشد، چند لحظه پیش گفتمی ته دنیا می‌شود. این حرف یعنی چه؟ »

« نمی‌دانم، این حرفی بود که بابابزرگ گفت. اگر این را توی خودم نگه می‌داشتم، ته دنیا می‌شد. بابابزرگ درباره‌ی این جور چیزها شوخی نمی‌کند. اگر بگویند ته دنیا می‌شود، راست راستی ته دنیا می‌شود. »
گفتم: « متوجه نمی‌شوم. این صحبت ته دنیا قرار است چی باشد؟ دقیقاً چی گفت؟ مطمئنی که مثلاً نگفت 'دنیا محو می‌شود' یا 'دنیا ویران می‌شود'؟ »

« نه، گفت 'ته دنیا می‌شود.' »

باز لازم بود افکارم را مرتب کنم.

« خب پس، این ... آه ... 'ته دنیا' به من مربوط می‌شود؟ »
« گمانم. بابابزرگ گفت کلید تویی. از دو سال پیش بنا کرده به تحقیقات درباره‌ی تو. »
آنچه می‌شنیدم، باورم نمی‌شد. « دو سال پیش! دیگر چه؟ چیزی درباره‌ی بمب ساعتی شنیدی؟ »
« بمب ساعتی؟ »

« گردن کلفت‌هایی که به من چاقو زدند گفتند. گفتند داده‌هایی که برای پدر بزرگت عمل آوردم مثل یک بمب ساعتی منتظر انفجار است. چیزی از این موضوع می‌دانی؟ »

دختر تپل گفت: « فقط به حدس و گمان. بابابزرگ مدت‌هاست که درباره‌ی ضمیر انسان مطالعه می‌کند. و من قبول ندارم پالایش همه‌ی کار آن باشد. لاقط وقتی از پالایش فارغ بشود، همه چی را درباره‌ی تحقیقاتش به من می‌گوید. همان‌طور که گفتم عملاً از هیچی خبر نداشتم،

اما بابابزرگ همه چی را ساده می‌کرد و این راست راستی جالب بود. من از آن صحبت‌های کوتاه خوشم می‌آمد. «

« ولی بعد که نظام خود را برای پالایش به سرانجام رساند، لالمانی گرفت؟ »

« درست است. بابابزرگ در آزمایشگاه زیرزمینی در به روی خودش بست و دیگر چیزی به من نگفت. هر وقت از تحقیقاتش جويا شدم، موضوع را عوض کرد. «
« به نظرت عجیب نبود؟ »

« خب، این کار غصه‌دارم کرد. و خیلی احساس تنهایی کردم. « بعد به صورتم زل زد و پرسید: « خیال نمی‌کنی بتوانم بیایم زیر پتو کنارت؟ اینجا خیلی سرد است. »

گفتم: « به شرطی که با زخم تماس نگیری و زیاد وول نخوری. «
به طرف دیگر تخت رفت و با کت و دامن گلهدی و دم و دستگاه خزید زیر پتو. یک بالش به او دادم. پیش از آنکه زیر سر بگذاردش، خوب تکانش داد. خط گردنش همان بوی خربزه را می‌پراکند. به زحمت تلاش کردم به پهلو بغلتم تا رو در روی او قرار بگیرم. به این ترتیب، کنار هم در یک تخت بودیم.

دختر تپل گفت: « اولین بار است که این همه به یک مرد نزدیک شده‌ام. «
« آه، آه. »

« کمتر شده است که بروم توی شهر. برای همین امروز صبح نتوانستم آن سوپرمارکت آتویاما را پیدا کنم. می‌خواستم ازت نشانی بهتری بگیرم، اما صدا قطع شد. »

« می‌توانستی به هر راننده‌ی تاکسی بگویی که بیاردت آنجا. «
« پولی نداشتم. چنان تند از ساختمان بیرون دویدم که یسادم رفت بیشتر پول بردارم. بنابراین، ناچار شدم پیاده بیایم. »

حرفش چندان باورم نشد و پرسیدم: « فک و فامیل دیگری نداری؟ »

« شش سالم که بود، پدر و مادر و برادرم تو یک تصادف کشته شدند. کامیونی از پشت سوار ماشین ما شد و باک بنزینش منفجر شد. هر سه تاشان تو آتش سوختند. »

« و تنها تو زنده ماندی؟ »
« من تو بیمارستان بستری بودم. آن‌ها داشتند می‌آمدند ملاقات من. «
گفتم: « آه، بله. »

« از آن به بعد بابابزرگ سرپرست من شد. من حتی مدرسه نرفتم، کمتر از خانه در آمدم و دوست و آشنایی ندارم ... «
« چرا مدرسه نرفتی؟ »

با لحنی عادی جواب داد: « بابابزرگ گفت لازم نیست. خودش همه چی یادم داد — انگلیسی و روسی، تشریح، همه چی. چیزهایی مثل آشپزی و خیاطی را از خاله‌جان یاد گرفتم. «
« خاله داری؟ »

« واقعی که نه. کسی بود که پیش ما زندگی می‌کرد و کارش نظافت و آشپزی بود. یک آدم واقعاً معرکه. سه سال پیش از سرطان مرد. از فوت خاله‌جان، من ماندم و بابابزرگ. «
« پس از شش سالگی نرفتی مدرسه؟ »

« درست است، اما چه فرقی می‌کند؟ منظورم این است که خیلی کارها بلدم. به چهارتا زبان خارجی حرف می‌زنم، می‌توانم پیانو و ساکسیفون آلتو بزنم، می‌توانم بی‌سیم را سوار کنم، ناویانی و راه رفتن روی طناب یاد گرفتم و یک خروار کتاب خوانده‌ام. ساندویچ درست کردنم هم خوب است، نه؟ «
قبول کردم. « خیلی خوب! »

« بابابزرگ همیشه می گفت مدرسه جایی است که شانزده سال مغز آدم را می خورند. بابابزرگ خودش هم کمتر مدرسه رفته. »

گفتم: « باورنکردنی است. اما تو که به این سن و سال دوست و رفیق نداری، احساس محرومیت نمی کنی؟ »

« خب، راستی که نمی توانم بگویم. چنان سرم گرم بود که وقت فکر کردن به این ها را نداشتم. به علاوه، نمی دانستم به همسن و سال هایم چی بگویم. »

« او ... م ... م ... »

تکانم داد. « از طرف دیگر، تو برایم جذاب شدی. »

« هو ... م ... م؟ »

« منظورم این است که تو این قدر هلاکی و هلاک بودن انگار یک جور سرزندگی بهت می دهد. معرکه است. » کِرِکِر کرد. « شرط می بندم که ساکسیفون زن خوبی بشوی! »

« بله؟ »

« آهنگی از چارلی پارکر داری؟ »

« گمانم. ولی تو این آشفته بازار نمی شود دنبالش گشت. استریو هم شکسته، پس در هر حال نمی شود گوش داد. »

« خودت ساز نمی زنی؟ »

« نع. »

« می شود بهت دست بزنم؟ »

« نه! » شرط اول را یادآوری کردم. « آخر خیلی درد دارم. »

« زخمت که خوب شد، چی؟ »

« زخم ها که خوب شد، اگر ته دنیا نشده ... راستی، برگردیم سر حرف خودمان. گفتمی بعد از اینکه پدربزرگت نظام پالایش خود را ابداع کرد لالمانی گرفت. »

« آه، بله، درست است. از آن به بعد بابابزرگ آدم دیگری شد. دیگر کمتر با من حرف زد. تندخو شد و مدام زیر لب غر می زد. »

« یادت می آید که چیزی از پالایش گفته باشد؟ »

دختر تپل یک گوشواره ی طلایی را لای دو انگشت گرفت. « خب، یادم می آید که می گفت پالایش دروازه ی جهان نو است. گفت گرچه آن را مثل روشی برای رمزگذاری داده های کامپیوتری بسط داده، آدم با کار کمی می تواند آن را برای رمزگذاری دنیا هم به کار ببرد. چیزی مثل فیزیک هسته یی. »

« ولی اگر پالایش دروازه ی جهان نو باشد، چرا تصور می شود کلیدش من باشم؟ »

« نمی دانم. »

دلم لک زده بود برای یک لیوان بزرگ نوشابه با یخ. از همه طرف بخت به من رو آورده!

« بیا دوباره سعی کنیم. پدربزرگت قصد داشت دنیا را به آخر برساند؟ »

« نه. همچو چیزی نبود. بابابزرگ شاید عبوس و کمی گستاخ باشد و شاید به طور کلی به دیگران شباهتی نداشته باشد، اما قلباً آدم خوبی است. مثل من و تو. »

« ممنونم! » تا به حال کسی این حرف را به من نزده بود.

« همچنین می ترسید مبادا تحقیقاتش به دست نااهلان بیفتد. سیستم را ترک کرد، چون می دانست اگر آنجا بماند، از یافته هایش طبق دلخواه خودشان استفاده می کنند. در همین وقت آزمایشگاه خودش را وا کرد. »

گفتم: « ولی سیستم خوب کار می کند. جلوفن نشان ها را می گیرد که بانک های داده ها را نددزند و در بازار آزاد نفروشدند و به این ترتیب از حق مالکیت برحق اطلاعات حمایت می کند. »

دختر تپل شانها را بالا انداخت. «بابابزرگ انگار چندان به خوب و بد علاقه نداشت. یا لاقل، می‌گفت، این ربطی به ادعای مالکیت ندارد.»

گفتم: «خب، شاید هم نداشته باشد!» حرفم را پس گرفتم. «بابابزرگ به هیچ سازمان صاحب قدرتی اعتماد نداشت. موقتاً به سیستم پیوست، اما فقط به خاطر استفاده‌ی آزاد از داده‌ها و منابع تجربی و کامپیوتر بزرگ شبیه‌ساز.»

«راستی؟ بگو ببینم، وقتی پدربزرگ از سیستم در آمد، تصادفاً پرونده‌ی شخصی مرا از بانک داده‌ها با خودش نیاورد؟»

گفت: «نمی‌دانم. ولی اگر این کار به ذهنش رسیده باشد، کی می‌توانست جلودارش شود؟ منظورم این است که خودش رئیس تحقیقات مرکزی بود. مجوز کامل داشت که هر جور دلش بخواهد با داده‌ها رفتار کند.»

پس موضوع از این قرار بود. پروفیسور با داده‌هایی درباره‌ی من از آنجا در آمده بود. آن را برای برنامه‌ی شخصی تحقیقاتی خود به کار برده بود، از من به جای نمونه‌ای استفاده کرده بود که اصل نسل‌های پالایندگی خود را فراتر از هر چیز پیش ببرد. و حالا همان‌طور که کوچولوئه اشاره می‌کرد، پروفیسور برای وضع من آمادگی داشت. نمونه‌ی ابتدایی برایش مثل موش آزمایشگاهی بود. احتمالاً برای پالایش به من داده‌های قلابی داده بود و رمزی در آنجا گذاشته بود که در خودآگاه من فعال می‌شد.

اگر موضوع این بود، پس واکنش تا به حال شروع شده بود. بمب ساعتی. اگر کوچولوئه حق داشت، چی؟ فوری پیش خودم حساب کتاب کردم. دیشب بود که پالایش را تمام کردم و آمدم. از آن زمان ۲۴ ساعت گذشته. ۲۴ ساعت. هیچ سرنخی نداشتم که بمب برای کی تنظیم شده است، اما تا به حال یک روز تمام را از دست داده بودم.

«یک سؤال دیگر. چیزی که گفتم این بود که 'دارد ته دنیا می‌شود'، نه؟»

«آره، درست است. بابابزرگ همین‌جور گفت.»

«آیا پدربزرگ این حرف ته دنیا را پیش از تحقیق درباره‌ی داده‌ی من به میان کشید، یا بعد از آن؟»

«بعد. لاقل من این‌طور فکر می‌کنم. یعنی بابابزرگ این اواخر بنا کرد به گفتن 'دارد ته دنیا می‌شود'. چرا این موضوع مهم است؟ این حرف به چی ربط دارد؟»

«مطمئن نیستم. اما حس می‌کنم به جایی وصل می‌شود. پس‌ورد پالایش من 'ته دنیا' است. حالا باورم نمی‌شود که این تصادف محض باشد.»

«این داستان 'ته دنیا'ی تو یعنی چه؟»

«به من چیزی نگفتند. این قسمتی از ضمیر من است، اما در دسترس من نیست. تنها چیزی که از آن می‌دانم اسم رمز 'ته دنیا' است.»

«نمی‌توانی برش گردانی؟ روند را وارونه کنی، یا همچو چیزی؟»

گفتم: «محال است. این روند را سیستم مرکزی حفاظت می‌کند. یک لشکر کامل نمی‌گذارد اطلاعات در دسترس هر کسی قرار بگیرد. امنیت آن باورنکردنی است.»

«بابابزرگ پرونده را کش رفت؟»

«شاید. ولی فقط حدس می‌زنم. باید از خود پدربزرگت بپرسیم.»

«پس کمک می‌کنی که بابابزرگ را از دست کرم‌ها نجات بدهیم؟»

با دست روی زخم فشار دادم و از تخت بلند شدم. سرم از درد روشن بود، مثل مرکز کنترل شلوغ.

گفتم: «انگار چاره‌ی دیگری ندارم. نمی‌دانم سناریوی ته دنیای پدربزرگت چه معنایی دارد، اما از ظاهر قضایا برمی‌آید که نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم.»

« به هر ترتیب، باید به بابابزرگ کمک کنیم. »
« چون هر سه تای ما آدم‌های خوبی هستیم؟ »
دختر تپل گفت: « البته! »

۱۸

رؤیاخوانی

من که ذهن خودم را نمی‌شناسم، برمی‌گردم به کار رؤیاخوانی. هرچه زمستان شدیدتر می‌شود، بیشتر حواسم را جمع این کار می‌کنم و حس سنج فقدان ولو به طور موقتی ترکم می‌کند.

از طرف دیگر، هرچه بیشتر رؤیاهای قدیم را می‌خوانم، بیشتر به درماندگی خودم پی می‌برم. پیام رؤیاها را در نمی‌یابم. بدون فهمیدنشان آن‌ها را می‌خوانم. مثل رمزهای ناگشوده هستند که هر شب از پیش چشمانم می‌گذرند. درست مثل اینکه به گذر آب رودخانه نگاه کنم. رؤیاخوانی من اصلاح شده. در شگردهای آن حرفه‌یی شده‌ام و مقادیر زیادی را می‌خوانم. اما به چه درد می‌خورد؟
از کتابدار می‌پرسم: « معنی رؤیاخوانی چیه؟ به قول خودت کار من

خواندن رؤیاهای قدیم از این جمجمه‌هاست. اما رؤیاها بی‌دلیل از ذهن من می‌گذرند. روز به روز بیشتر احساس خستگی می‌کنم. «
با این حال، مثل جن‌زده‌ها رؤیاها را می‌خوانی. این طور نیست؟»
جواب می‌دهم: «نمی‌دانم.» این نکته هم هست که تمرکز حواس پیدا می‌کنم، انگار که خلاء درونم را پر می‌کنم.
هرچند به قول او در رؤیاخوانی چیزی است که تسخیرم کرده.
می‌گوید: «شاید مشکل در خودت باشد.»
«در من؟»

«شاید لازم باشد خودت ذهنت را باز کنی. من از امور مربوط به ذهن چندان سر در نمی‌آورم، اما شاید ذهن تو مهر و موم شده باشد. رؤیاهای قدیم تو را لازم دارند که آن‌ها را بخوانی و تو هم لازم داری که رؤیاهای قدیم را بجویی.»
«چی تو را به این فکر انداخته؟»
«رؤیاخوانی همین است. همان طور که پرنده‌ها در فصل خود به شمال یا جنوب می‌روند، رؤیاخوان هم رؤیاهایی برای خواندن دارد.»
بعد از آن طرف میز دست دراز می‌کند و آن را روی دستم می‌گذارد. لبخند می‌زند. لبخندی که نوید بهار می‌دهد.
«ذهنت را باز کن! زندانی نیستی. پرنده‌ای هستی در پرواز، در جست‌وجوی رؤیا در آسمان.»

سر موقع هر رؤیای قدیم را برمی‌دارم و آگاهانه خودم را وقف آن می‌کنم. یک جمجمه را از قفسه‌های دراز برمی‌دارم و می‌برمش سر میز. زن اول کمکم می‌کند که با پارچه‌ی خیسی گرد و خاک جمجمه را بگیرم. بعد با دقتی وسواسی با پارچه‌ی خشکی برقیش می‌اندازد، به طوری که جمجمه می‌شود مثل برف.

به ملایمت هر دو دست را روی جمجمه می‌گذارم و به آن زل می‌زنم و منتظر می‌شوم تا لهیب گرمی بپراکند. به نقطه‌ی معینی از حرارت که می‌رسد — مثل تکه‌ای خورشید زمستانی — جمجمه‌ی سفید برق‌افتاده رؤیاهای قدیمش را عرضه می‌کند. به چشم‌هایم فشار می‌آورم و نفس عمیق می‌کشم و از نوک انگشت‌هایم استفاده می‌کنم تا خطوط ظریف داستانی را که می‌گوید دنبال کنم. صدای نور همیشه ضعیف می‌ماند؛ تصاویر مثل افلاک عتیق بی‌صدا در گنبد ذهن طالع من شناورند. پاره‌های نامشخصی هستند که هرگز به صورت تصویر معناداری در نمی‌آیند.

منظره‌ای هست که پیش‌تر ندیده‌ام، اصواتی آهنگین و ناآشنا به زبان آشفته‌ای زمزمه می‌شود. صدا گهگاه می‌آید و ناگهان در تاریکی فرو می‌رود. بین یک قسمت و قسمت دیگر هیچ وجه اشتراکی نیست. من با طرزهای تمرکز نیروها در نوک انگشت‌هایم تجربه می‌کنم، اما حاصل کار فرقی نمی‌کند. چون وقتی می‌فهمم رؤیاهای قدیم چیزی در درونم روایت می‌کنند، به هوش نیستم.

شاید رؤیاخوان مناسبی نباشم. شاید در این سال‌های دور و دراز نور کم شده و زبان فرسوده شده باشد. یا باز آیا این ابعاد از نظام دیگری است؟ یا ورطه‌ای پرنشدنی بین زمان بیداری من و زمان خواب جمجمه‌ها وجود دارد؟

پاره‌های پراکنده را می‌بینم که بی‌هیچ تفسیری شناور و ناپدید می‌شود. برای اطمینان بگویم که جمجمه‌ها صحنه‌هایی آشنا نشانم می‌دهند. علف‌هایی که در نسیم می‌جنبند، ابرهای سفیدی که آسمان را درمی‌نوردند، نور خورشید که در نه‌ری می‌تابد — مناظری کاملاً طبیعی. اما در ذهنم این صحنه‌های ساده غمی ایجاد می‌کند که برایش کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم. مثل یک کشتی که از قاب پنجره‌ای می‌گذرد و بی‌آنکه اثری بگذارد ناپدید می‌شود.
رؤیای قدیم را می‌خوانم و آن هم مثل پس کشیدن جزر، آهسته

گرمایش را از دست می‌دهد و به جمجمه‌ی سرد سفید برمی‌گردد. رؤیای قدیم به خواب بی‌زمان خود برمی‌گردد. و همه‌ی آب بصیرت از لای انگشت‌ها نشت می‌کند و به زمین می‌ریزد. رؤیاخوانی من تکرار بی‌نهایت این‌هاست.

رؤیاهای قدیم که صرف شد، جمجمه را به کتابدار می‌دهم و او آن‌ها را به ردیف روی پیشخان می‌چیند. در فاصله‌ی استراحت هر دو دست را روی میز می‌گذارم و نیرویم را آزاد می‌کنم. پی بردم که خداکثر می‌توانم شبی شش جمجمه را بخوانم. اگر بیشتر کار کنم، حواسم پرت می‌شود؛ رؤیاها به هیاهو بدل می‌شود. تا ساعت یازده دیگر از خستگی تساب و توان ندارم.

در آخر هر جلسه زن قهوه می‌آورد. گاهی بیسکویت یا نانی با طعم میوه را که در خانه می‌پزد می‌خوریم. موقع خوردن حرف نمی‌زنیم.

زن می‌پرسد: «من مانع رؤیاخوانی تو می‌شوم؟ شاید چون ذهنت بدجوری بسته است نمی‌توانم به تو واکنش نشان دهم؟»

مثل همیشه روی پلکان باریکی که از پل قدیم به طرف کرانه‌ی شنی می‌رود نشسته‌ایم. مهتاب نقره‌یی رنگ‌پریده‌ای بر سطح آب می‌لرزد. قایقی چوبی به میله‌ای برمی‌خورد و بر صدای آب تق‌تقی اضافه می‌کند. کنارش می‌نشینم و گرمایش را روی بازویم حس می‌کنم.

می‌گویم: «اصلاً این جور نیست. چیزی در من است. ذهنم از من روگردان است. قاطی کرده‌ام.»

«ذهنت در دسترس نیست؟»

«نمی‌دانم. اوقاتی هست که مدتی طول می‌کشد تا بفهمم، وقتی دیگر مهم نیست. بعضی وقت‌ها کاری را که باید بکنم می‌کنم و ذهن خودم را نمی‌شناسم و گمراه می‌شوم.»

با لبخندی می‌گوید: «چطور ذهن این قدر ناقص می‌شود؟»
به دست‌هایم نگاه می‌کنم. در نور ماه شبیه مجسمه‌هایی هستند که به هیچ دردی نمی‌خورند.

می‌گویم: «شاید ناقص باشد. اما ردی از خودش باقی می‌گذارد. می‌شود آن رد را مثل ردپا در برف دنبال کرد.»
«به کجا می‌رسد؟»

جواب می‌دهم: «به خود آدم. ذهن این جور است. بدون ذهن هیچی به جایی نمی‌رسد.»
سرم را بلند می‌کنم. ماه زمستانی بر فراز شهر، بالای دیوار، تابان است.

به او دلداری می‌دهم. «هیچ کدام تقصیر تو نیست.»

همبرگر، خط افق، ضرب الاجل

تصمیم گرفتیم پیش از شروع کار چیزی بخوریم. خودم چندان گرسنه نبودم، اما کی می دانست کی فرصت پیدا می کنیم بنشینیم و غذایی بخوریم. به هر حال، دختره گفته بود فقط پول یک بسته شکلات را به جای ناهار داشته و دارد از گرسنگی غش می کند.

به زحمت شلوار جین پوشیدم و سعی کردم درد زخمم زیادتر نشود، پیراهنی روی تی شرت، گرمکن سبکی روی آن و بعد یک بادگیر نایلون روی همه پوشیدم. کت و دامن گلبهی او چندان به درد سفر غارنوردی نمی خورد، اما در لباس هایی که توی کمدم سالم مانده بود کمتر چیزی برایش پیدا می شد. من ده سانتی متر از او قدبلندتر بودم و او ده کیلو از من چاق تر. خیال می کردم می توانیم لباس مناسب تری برایش پیدا کنیم، اما

در آن ساعت هیچ فروشگاه‌های باز نبود، پس وادارش کردم به ضرب و زور ژاکت مخصوص پرواز را بپوشد. کفش پاشنه‌بلندش مشکل‌ساز بود، اما گفت تو دفتر کفش ورزشی و گالش دارد.

«کفش ورزشی و گالش گلبهی.»

گفتم: «انگار خیلی از گلبهی خوشت می‌آید.»

«بابابزرگ خوشش می‌آید. می‌گویند من با این رنگ خوشگل‌تر

می‌شوم.»

گفتم: «راست گفته.» و همین‌طور بود. دخترهای تپیل که لباس گلبهی می‌پوشند، انگار کیک توت‌فرنگی توی سالن رقص به چرخش درمی‌آید، اما در مورد او این رنگ بهش می‌خورد.

کوله‌ام را از زیر تلی از پتو و بالش بیرون کشیدم و پس از واریسی آن از بابت پارگی یک چراغ‌قوه‌ی کوچک، یک آهن‌ربا، دستکش، حوله، یک کارد بزرگ، یک فندک، طناب و باتری تویش گذاشتم. بعد رفتم توی آشپزخانه و در میانه‌ی آن آشفته‌بازار روی زمین دنبال نان و کنسرو گوشت گوساله و ذرت، آلو، سوسیس وینی و گریپ‌فروت گشتم. قمقمه را از آب پر کردم. بعد هرچه پول نقد در آپارتمان داشتم توی جیبم چپاندم.

دختر گفت: «این کار مرا یاد قحطی می‌اندازد.»

«شک نکن!»

ایستادم تا آخرین نگاه را به تل زباله‌ی آپارتمانم بیندازم. یک دفعه‌ی دیگر زندگی درسی به من داده بود: ساختن سال‌ها طول می‌کشید، اما خراب کردن فقط چند لحظه می‌خواهد. بله، من از این فضای کوچک خسته شده بودم، اما اینجا خانه‌ی خوبی داشتم. در زمانی، به سرعت خوردن دوتا قوطی نوشابه، همه چیز مثل مه صبحگاهی تبخیر شده بود: کارم، نوشیدنی‌ام، آرامش و سکوت، خلوت‌نشینی‌ام، مجموعه‌ی سامرست موآم و جان فوردم — همه بدل به زباله و بی‌ارزش شده بود.

زیر لب زمزمه کردم شکوه علفزار، جلال گل‌ها بعد دست دراز کردم و برای قطع کردن برق فیوز را کشیدم.

از لحاظ جسمی بیش از آن درد داشتم که به بستن این فصل زندگی‌ام عمیق‌تر فکر کنم. خیلی صدمه دیده و خیلی خسته بودم. بهتر است فکر نکنیم تا آنکه نصف و نیمه فکر کنیم.

سوار آسانسور شدیم، به پارکینگ زیر زمین رفتیم و خرت و پرت‌ها را توی صندوق عقب ماشین گذاشتیم. حتی زحمت آن را به خودم ندادم که ببینم کسی یواشکی تعقیبمان می‌کند یا نه. شاید ما را زیر نظر داشتند، شاید دنبالمان می‌کردند، حالا دیگر چه فرقی می‌کرد؟ از این‌ها گذشته، کی‌ها می‌توانستند باشند؟ فن‌نشان‌ها؟ بر و بچه‌های سیستم؟ آن تیم دوتایی دوستانه؟ این برای هر سه‌شان تفریح و بازی بود؟ از غافلگیر شدن خوشم می‌آید. اگر آن‌ها می‌خواستند کاری بکنند، خیلی خوب می‌کردند.

آن جور که صدمه دیده بودم دلم نمی‌خواست رانندگی کنم، اما دختره رانندگی بلد نبود.

گفت: «متأسفم. اما اسب‌سواری بلدم.»

«خوب است. شاید هنوز لازم باشد اسب‌سواری کنی.»

عقربه‌ی سوخت تقریباً بنزین را پر نشان می‌داد. ماشین را بیرون بردم. از خیابان‌های پیچاپیچ فرعی مسکونی پیچیدم و به خیابان اصلی رسیدم. با کمال تعجب چنین وقتی شلوغ بود و بیشتر تاکسی در خیابان بود. چرا این همه مردم نصف شبی تو خیابان سرعت گرفته بودند؟ چرا در ساعت شش از کار دست نمی‌کشیدند و به خانه نمی‌رفتند و تا ساعت ده چراغ‌ها را خاموش نمی‌کردند؟

اما به قول معروف به من چه مربوط؟ اوپک بی‌توجه به عقیده‌ی

دیگران نفت استخراج می‌کند، مجتمع‌های پتروشیمی از نفت برق و بنزین می‌گیرند و مردم تا دیروقت شب توی شهر می‌گردند و آن بنزین را مصرف می‌کنند. اما من فعلاً مشکلات خودم را دارم که باید باشان سر و کله بزنم.

هر دو دست روی فرمان پشت چراغ قرمز نشستم و خمیازه کشیدم. در سمت راست ما یک اسکای لاین سفید بود. تویش زن و مرد جوانی نشسته بودند که یا می‌رفتند به گردشی شبانه توی شهر یا از آن می‌آمدند و از قیافه‌شان خستگی می‌بارید. از استریوی ماشین دوران دوران^۱ پخش می‌شد. زن که دو النگوی نقره‌یی به یک دستش بود که از ماشین بیرون زده بود، نگاهی به سمت من می‌انداخت. می‌شد من جای یک تابلو رستوران دنی باشم، یا یک تابلوی ترافیک، فرقی نداشت. گمانم زن خوشگل عادی مورد نظر شما بود. در یک سریال تلویزیونی می‌توانست بهترین دوست شخصیت اصلی داستان باشد، از آن قماش صورت‌هایی که یکهو توی صحنه‌ی کافه‌ای پیدا می‌شود و می‌گوید: «چی شده؟ این روزها مثل همیشه نیستی.»

چراغ سبز شد و تا کامیون جلویی بگذارد توی دنده، اسکای لاین سفید با دود آگزوز جلوه‌فروشانه‌ای از جا جهید. به دختر تیل گفتم: «ماشین‌های پشت سرمان را بیا، می‌شود؟ اگر کسی تعقیمان کرد، خبرم کن.»

دختره سری جنباند و به پشت سر نگاه کرد. «خیال می‌کنی دنبالمان کنند؟»

گفتم: «نمی‌دانم. فقط کنجکاوای است. با همبرگر چطوری؟ زود حاضر می‌شود.»

۱. Duran Duran گروه موسیقی پاپ، دهه‌ی ۸۰ میلادی.

«عالیه.»

در اولین برگرفروشی درایو این سر راه نگه داشتم. مستخدمه‌ای با دامن مینی سینی‌های چرخدار را به شیشه‌های ماشین چسباند و سفارش غذا گرفت.

دختر تیل گفت: «چیزبرگر دوبل با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و شکلات داغ.»

من گفتم: «برگر معمولی و یک نوشابه.»

مستخدمه گفت: «متأسفم، ولی نوشابه نمی‌فروشیم.»

حرفم را اصلاح کردم. «یک برگر معمولی با یک لیوان آب.» به فکر چی بودم؟

وقتی منتظر خوراک بودیم، هیچ ماشینی وارد درایو این نشد. البته اگر کسی فی‌الواقع دنبالمان بود، سعی می‌کرد به پارکینگی که ما رفته بودیم وارد نشود. حتماً گوشه‌ای دور از چشم قایم می‌شد و منتظر حرکت ما می‌ماند. حواسم جمع خوراکی شد که رسیده بود و بی‌اختیار همبرگر را با برگ کاهوی پهن لف‌لف فرستادم به خندق بلا. گلبهی‌خانم از طرف دیگر چیزبرگر خود را لقمه لقمه خورد و با ظرافت سیب‌زمینی سرخ‌کرده را برداشت و شکلات داغ را هُرت کشید.

از من پرسید: «سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خوری؟»

«نه، ممنون!»

دختره هرچه تو سینی بود خورد. آخرین قطره‌های شکلات داغ را بلعید، کچاپ و خردل را از انگشت‌هایش لیسید و بعد دست‌ها و دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

گفتم: «خب، حالا برسیم به پدربزرگت. شاید اول باید برویم به آزمایشگاه زیرزمینی‌اش؟»

«آره، شاید آنجا سرنخی به دست بیاریم!»

« ولی خیال می‌کنی بتوانیم از پس کرم‌ها بر بیاییم؟ سیستم مافوق صوتی پس‌زنی در هم شکسته، نه؟ »

« آره، اما وسیله‌ی کوچکی برای مواقع اضطراری هست. چندان قوی نیست، اما اگر با خودمان ببریم، کرم‌ها را دور می‌کند. »

خیالم راحت شد. « چه خوب. »

دختره اضافه کرد: « اما باتری آن فقط سی دقیقه دوام دارد. بعد باید دوباره شارژ شود. »

« شارژ کردن چقدر طول می‌کشد؟ »

« پانزده دقیقه. اما فقط برای پس و پیش رفتن بین دفتر و آزمایشگاه وقت صرفه‌جویی داریم. »

خوب، بهتر از هیچ بود. از درایو این بیرون آمدیم و جلو سوپرمارکتی شبانه‌روزی ایستادیم که دوتا قوطی و یک بغلی بخریم. طولی نکشید که ته دوتا قوطی و یک چهارم بغلی را بالا آوردیم. خوب، همین همه چی را نرم‌تر کرد. در بطری را بستم و دادم دست دختره که گذاشت توی کوله.

می‌خواست بداند. « چرا این قدر می‌نوشی؟ »

گفتم: « به من دل می‌دهد. »

« من هم ترسیدم، اما نمی‌بینی که مشروب بخورم. »

« ترس تو با ترس من فرق دارد. »

پرسید: « مثلاً یعنی چی؟ »

« هرچه سنت بالاتر برود، دیرتر بهبود پیدا می‌کنی. »

« و هرچه سنت بالاتر برود، خسته هم می‌شوی؟ »

گفتم: « آره، خسته می‌شوی. »

به طرفم برگشت، دست دراز کرد و نرمه‌ی گوشم را نوازش کرد.

گفت: « عیب ندارد. نگران نشو! من کنار توام. »

« ممنون! »

ماشین را در پارکینگ دفتر کار پدر بزرگ دختره پارک کردم. کوله را به شانه انداختم و حس کردم زخمم زق‌زق تیزی می‌کند. با خودم گفتم درد هم مثل باران تند بند می‌آید و شلنگ‌انداز پشت سر دختره رفتم.

نگهبان عضلانی جوانی کنار ورودی ساختمان بود که از دختره کارت شناسایی خواست. دختره کارتی پلاستیکی در آورد و نگهبان آن را در شکاف کامپیوتری رومیزی گذاشت. بعد از تأیید اسم و اتاقش روی مانیتور، نگهبان کلیدی در قفل در انداخت.

روی کف پهن و باز تالار ورودی که راه می‌رفتیم، دختر توضیح داد: « این ساختمان فوق‌العاده‌ای است. هر کس در این ساختمان رازی دارد که لازم است فاش نشود. تحقیقات مهم یا معاملات تجاری و امثال آن. این همه ایمنی برای همین است. دم در بازرسی می‌کنند و با دوربین‌های مداربسته آدم را می‌پایند که به اتاق خودش برود. پس حتی اگر کسی تعقیبمان کند، به داخل اینجا راهی ندارد. »

« خبر دارند که پدر بزرگت توی ساختمان چاه کنده؟ »

« احتمالاً نه. بابا بزرگ در زمان ساختن این ساختمان دفتر کارش را طور خاصی طراحی کرده که یگراست به پی ساختمان وصل شود. فقط صاحب ساختمان و معمارش از این موضوع خبر دارند. به گروه سازندگان گفتند یک 'چاه وسایل ارتباطی' یا پوسته‌ی بیرونی ارتباطات است که بعداً باید شبکه‌ی فیبرهای نوری در آن نصب شود. به نظرم اوزالیدها هم دستکاری شد. »

« شرط می‌بندم که هزینه‌اش زیاد شد. »

« یقین دارم. اما بابا بزرگ یک عالمه پول دارد. من هم دارم. من خیلی مرفه‌م. ارثیه‌ام چند برابر شده و در بازار بورس آن قدر دارم که تا آخر عمرم بیمه‌ام می‌کند. »

کلیدی از جیبش در آورد و در آسانسور را باز کرد. باز سوار آن آسانسور بسیار پیشرفته‌ی بی‌روزی شبیه خلاء شدیم.

« بازار بورس؟ »

« بله، بابابزرگ کلک‌ها را یادم داده. یادم داده چطور از میان خیل اطلاعات انتخاب کنم، چطور بازار را پیش‌بینی کنم، چطور از مالیات ظفره بروم، چطور وجوه را به بانک‌های آن‌ور آب‌ها انتقال دهم و کارهایی از این قبیل. بورس‌بازی خیلی تفریح دارد. هیچ وقت امتحان کردی؟ »
گفتم: « متأسفانه نه. هیچ وقت حساب ثابت با سود مرکب باز نکردم. »

آسانسور با همان سرعت محال قبلی که نمی‌شد گفت بالا می‌رود یا پایین راه افتاد.

دختره پرسید: « بابابزرگ می‌گوید مدارس در فراهم آوردن مصالح اصلی کارآمدی ندارند. نظر تو چیه؟ »

جواب دادم: « خب، شاید این‌طور باشد. من سال‌ها مدرسه رفتم و قبول ندارم زندگی‌ام چندان فرقی کرده باشد. هیچ زبان خارجی بلد نیستم، نواختن هیچ سازی را نمی‌دانم، قواعد بورس‌بازی را یاد نگرفتم، اسب‌سواری هم بلد نیستم. »

« پس چرا از مدرسه در نیامدی؟ می‌توانستی هر وقت بخواهی ترک تحصیل کنی، نه؟ »

گفتم: « به گمانم. می‌توانستم ترک تحصیل کنم، اما نخواستم. به نظرم همچو چیزی به ذهنم نرسید. من برخلاف تو تربیت معمولی و متوسط داشتم. هرگز موقعیتی نداشتم که چیزهای درجه‌ی یک به دست بیارم. »
« این غلط است. هر کس باید چیزی را داشته باشد که شایسته‌ی آن است. موضوع سرکشف آن است، نه؟ اما مدرسه نمی‌داند چطور کشفش کند. این موهبت را در هم می‌شکنند. جای تعجب ندارد که بیشتر مردم

نمی‌توانند آن چیزی بشوند که دلشان می‌خواهد. فقط استعدادها را نابود می‌کنند. »

گفتم: « مثل من. »

« نه، تو فرق می‌کنی. می‌شود گفت یک چیز خاص داری، لاک عاطفی دورت خیلی سخت است، همه چیز در درونت هنوز دست‌نخورده مانده. »
« لاک عاطفی؟ »

« درست است. برای همین چندان دیر نشده. بعد از تمام شدن این ماجرا چرا با هم زندگی نکنیم؟ نه اینکه ناچار باشیم با هم ازدواج کنیم. می‌شود برویم یونان یا فنلاند یا جایی که به آدم سخت‌گیرند و با اسب‌سواری و ترانه‌خوانی روزگار بگذرانیم. پول که زیاد داشته باشی، انگار تازه به دنیا آمده‌ای و می‌توانی آدم درجه‌ی یکی بشوی. »
« هو ... م ... م ... » پیشنهاد بدی نبود.

آسانسور ایستاد. دختره بیرون رفت و من دنبالش. مثل اولین باری که یکدیگر را دیده بودیم تند و تند راه می‌رفت و تلق و تلق پاشنه‌های بلندش در راهرو دراز طنین می‌انداخت. تن خوش‌خرام و گوشواره‌های طلای براقش جلو چشم‌های من بود.

از پشت سرش گفتم: « حالا به فرض که پیشنهادت را قبول کردم، تو همه چیزت را می‌دهی و من فقط گیرنده‌ام. به نظرم این منصفانه نیست. »
قدم‌هایش را آهسته کرد که کنارم راه برود.

« مسلم است که تو هم می‌توانی چیزی به من بدهی. »
« مثلاً؟ »

« مثلاً لاک عاطفی خودت را. این چیزی است که از ته دل می‌خواهم به آن پی ببرم. دلم می‌خواهد بدانم از چی ساخته شده، طرز کارش چطور است و از این قبیل. »

گفتم: « چیزی نیست که آدم از آن به هیجان بیاید. همه کم و بیش یک لاک عاطفی دارند - البته اگر دلت می‌خواهد اسمش را این جور بگذاری. تو کمتر در دنیای بیرون بوده‌ای. نمی‌دانی مغز آدم‌های عادی چگونه کار می‌کند. »

دختر تپل با تعجب گفت: « طوری حرف می‌زنی که انگار بی‌ارزشی! تو پالایش را بلدی، مگر نه؟ »

« البته که بلدم. اما این موضوع تمرین است. چندان فرقی با استفاده از چرتکه یا پیانو زدن ندارد. »

دختره گفت: « اینکه همه‌ی داستان نیست. همه اول همین جور فکر می‌کنند. می‌گویند با تربیت لازم هر کس - یعنی هر کس که از عهده‌ی امتحان‌ها برمی‌آید - می‌تواند پالایش کند. حتی بابایزرگ هم این‌طور فکر می‌کند. خب، ۲۶ نفر از قضا یک دوره‌ی خاص تعلیم دیده بودند و همه‌شان می‌توانستند پالایش کنند. اول کار هیچ مشکلی در بین نبود »

« آهای، من اصلاً چیزی از مشکل نشنیدم. شنیدم همه چی طبق برنامه پیش رفته. »

دختر با اقتدار گفت: « از نظر رسمی بله. ولی حقیقت این است که ۲۵ نفرشان سر یک سال و نیم بعد از آموزش مردند. فقط یکی‌شان هنوز زنده است. »

« چی؟ یعنی ... »

« تو. تو بعد از سه سال تنها بازمانده‌ای. تو از پس پالایش برآمدی و مشکل یا نقصی پیدا نکردی. باز هم خیال می‌کنی خیلی معمولی هستی؟ تو مهم‌ترین آدمی! »

هر دو دست را توی جیب‌هایم فرو بردم و همچنان به طرف پایین راهرو رفتم. آن‌طور که ابعاد این ماجرا داشت گسترش پیدا می‌کرد، خیلی از سرم زیادی بود.

از دختره پرسیدم: « بقیه چرا مردند؟ »

« گمان نمی‌کنم خودشان هم بدانند. دلایل ملموسی وجود ندارد. شاید بد کار کردن مغز، هیچی روشن نیست. »

« لابد نظری دارند. »

« خب، بابایزرگ این جور گفت. در واقع آدم‌های معمولی شاید نمی‌توانند این جور تحریک مغز را که هسته‌ی اصلی ضمیرشان را تندتر می‌کند تاب بیاورند. سلول‌های مغز در واکنش با افراط آنتی‌بادی می‌سازد. مطمئنم از این پیچیده‌تر است، اما این توضیح ساده‌ی مطلب بود. »

« پس علت زنده ماندنم چی بود؟ »

« شاید تو آنتی‌بادی طبیعی داشتی. 'لاک عاطفی' تو. بنا به دلایلی در مغزت عامل ایمنی وجود داشت که گذاشت زنده بمانی. بابایزرگ سعی کرد این لاک را شبیه‌سازی کند، اما نتوانست. »

به حرف‌هایش فکر کردم. « این عامل آنتی‌بادی یا محافظ یا هرچی، آیا یک استعداد ذاتی است، یا اکتسابی؟ »

« این طور یادم می‌آید که نصفش موروثی است، نصفش آموختنی. اما بابایزرگ دیگر چیزی نگفت. زیاد دانستن می‌توانست مرا به خطر بیندازد. اما طبق نظریه‌ی او آدم‌هایی با آنتی‌بادی طبیعی مثل تو یک نفر در یک تا یک و نیم میلیون نفر است. حتی در این صورت عده‌ی کمی از آن‌ها از موهبت پالایش برخوردارند. راهی برای مشخص کردن این‌ها وجود ندارد. »

« یعنی که اگر فرضیه‌ی پدربزرگت درست باشد، می‌گویند که وجود داشتن من بین آن ۲۶ نفر یک حسن تصادف باورنکردنی است. »

« به همین دلیل، برای نمونه‌گیری باارزشی. به همین دلیل، کلید تویی. »

« پدر بزرگت چه نقشه‌ای برایم ریخته؟ داده‌هایی که برای پالایش به من داد، آن مجموعه‌ی تکشاخ — این‌ها همه درباره‌ی چی بود؟ »
دختره گفت: « اگر می‌دانستم که درجا نجات می‌دادم. »
« مرا و دنیا را. »

دفتر کار، هرچند نه به اندازه‌ی آپارتمان من، زیر و رو شده بود. پیدا بود یکی آن را به هم ریخته. کاغذ همه جا پخش و پلا بود، میز واژگون شده بود، گاو صندوق به زور باز شده بود، کتوهای دراور همه جای اتاق افتاده بود، لباس‌های پروفیسور و دختره را از کتوها و کمد در آورده و مثل سالاد روی کاناپه‌ی دریده ریخته بودند. لباس‌های دختره که همه گلبهی بود مشخص بود. طیف رنگ‌های مایل به قرمز از صورتی کمرنگ گرفته تا پررنگ.

دختره داد زد: « غیر قابل بخشش است! لابد از آن زیر آمده‌اند. »

« کرم‌ها؟ »

« نه، آن‌ها نه. کرم‌ها تا اینجا بالای زمین نمی‌آیند. اگر بیایند، از

بویشان می‌شود فهمید. »

« کدام بو؟ »

« یک بوی تند ماهی یا بوی مرداب. کار کرم‌ها نیست. شرط می‌بندم

کار آدم‌هایی باشد که آپارتمان تو را به هم ریختند. »

گوشه کنار اتاق را برانداز کردم. جلو میز واژگونی یک جعبه گیره‌ی کاغذ پخش شده بود و در نور چراغ مهتابی برق می‌زد. چیزی در آن‌ها بود که نمی‌دانستم چیست. یکی را از کف زمین برداشتم و لغزاندم توی جیبم.

پرسیدم: « اینجا چیز مهمی را نگه می‌داشتند؟ »

« نه. عملاً هرچه در اینجا مصرف دارد. فقط دفترهای حسابداری و

رسیدها و مواد تحقیقات عمومی. چیزی نبود که نشود جایگزین کرد. »

« سر وسیله‌ی راندن کرم‌ها چه آمد؟ هنوز سالم مانده؟ »

در میان آت و آشغال‌های جلو کمد‌ها گشت، یک چراغ‌قوه، یک رادیوپخش کاست و ساعت شماطه‌دار و یک قوطی قطره‌ی سرفه را پس زد تا جعبه سیاه کوچکی با چیزی شبیه متر نواری را بردارد که چندبار امتحانش کرد.

« درست است، خوب کار می‌کند. احتمالاً خیال کرده‌اند این وسیله‌ی به درد نخوری است. شانس آوردیم، چون مکانیسمش ساده است، یک ضربه‌ی کوچک باعث شکستش می‌شد. »

دختر تیل رفت کنج اتاق و دولا شد که روکش یک پریش برق را بردارد، کلید کوچکی را تویش فشار داد، بلند شد، با ملایمت کف دست‌هایش را روی دیوار مربوط فشرود و صفحه‌ای قد یک تلفن یکرست از دیوار بیرون زد و صندوقچه‌ای نمایان شد.

« بد نیست، ها؟ شرط می‌بندم کسی به فکرش نرسیده اینجا را نگاه

کند، ها؟ » به خودش تبریک گفت. بعد شماره‌ی رمز را گرفت و صندوق را وا کرد.

درد را تحمل کردم و کمکش کردم میز را مرتب کند و محتوای صندوقچه را در آوردم. یک بسته بزرگ اسکناس که دورش کش لاستیکی بسته بودند، بسته‌ای اوراق سهام، بقچه‌ای که شیء محکمی تویش بود، یک دفترچه با جلد چرمی مشکی و پاکتی قهوه‌یی آنجا بود. محتوای پاکت را بیرون ریخت: یک حلقه‌ی طلا و یک ساعت مچی امگای قدیمی که شیشه‌اش ترک ترک شده بود.

دختره گفت: « یادگار بابام. حلقه مال مادر من است. باقی را

سوزاندیم. »

حلقه را توی پاکت لغزاند و باز توی پاکت نگاه کرد. بعد از بقچه

شیئی را که توی پیراهن کهنه‌ای پیچیده بودند در آورد؛ پیراهن را که وا کرد.

معلوم شد تپانجه‌ی خودکار کوچکی است. شباهتی به اسباب‌بازی نداشت. تپانجه‌ای واقعی بود که گلوله‌ی واقعی شلیک می‌کرد. خبره‌ی این کار نیست، اما آن‌قدر فیلم دیده بودم که بدانم براونینگ است یا برتا. همراه تپانجه فشنگ اضافی و یک خشاب گلوله هم بود.

دختره گفت: «گمانم شما فئسب‌ها همه‌تان تیراندازهای خوبی باشید.»

«داری شوخی می‌کنی. هرگز دستم به تپانجه نخورده.»

«واقعاً؟ تیراندازی چیزی است که با مدرسه رفتن یاد گرفته‌ام. مثل ورزش ازش خوشم می‌آید. به هر حال، چون می‌بینم تو تجربه‌ی تیراندازی نداری، خودم برش می‌دارم.»

«البته. فقط مرا اشتباهی با تیر نزن. خیال نمی‌کنم تنم بتواند در برابر صدمه‌ی دیگری تاب بیاورد.»

دختره که تپانجه را توی جیبش می‌لغزانند، گفت: «نگران نباش! خیلی مواظبم.»

بعد دفترچه‌ی مشکی را وا کرد و به صفحه‌ی وسطش زیر نور چراغ نگاه کرد. در صفحه با خط خرچنگ قورباغه‌ای که خوانده نمی‌شد ارقام و حروفی نوشته بودند.

توضیح داد: «این دفترچه‌ی بابابزرگ است. با رمزی نوشته شده که فقط خودش و من می‌دانیم. نقشه‌ها و حوادث روزمره را اینجا نوشته. خب، بینم این چیه؟ ۲۸ سپتامبر همین که پیرایش داده‌ها تمام شد، رفتی پایین.»

«درست است.»

«اینجا نوشته (۱). شاید گام اول. بعد نوشته پالایش را روز ۲۹ تمام کردی، یا سی‌ام. یا غلط است؟»

«ابدأ.»

«بعد شماره‌ی (۲). گام دوم. بعد ... او ... م ... م ... بگذار ببینم ... ظهر دوم که شماره‌ی (۳) خورده. لغو برنامه.»

«گمانم پدربزرگت را ظهر روز دوم دیدم. حدسم این است که می‌خواست برنامه‌ای را که در درونم نصب کرده بود خنثی کند، اما برایش اتفاقی افتاد. او را کشان کشان بردند جای دیگر.»

دختره که هنوز دفترچه را می‌خواند، گفت: «صبر کن! رمز خیلی آدم را درگیر می‌کند.»

او که سرگرم خواندن بود، من کوله را مرتب کردم و مطمئن شدم که کفش‌های ورزشی گلیهی خودش را آورده است. شلوار و چکمه‌ها پخش و پلا بود، اما خوشبختانه پاره پوره‌اش نکرده بودند. زیر آبشار رفتن بدون بارانی به معنای خیس شدن و نفوذ سرما تا مغز استخوان بود؛ همچنین به این معنا بود که زخم بدتر شود. ساعت مچی‌ام نشان می‌داد چیزی به نیمه شب نمانده.

«دفترچه پر از محاسبات پیچیده است. آهنگ شارژ و دشارژ الکتریکی، عوامل مقاومت و جبران و از این قبیل. از هیچ کدامشان سر در نمی‌یارم.»

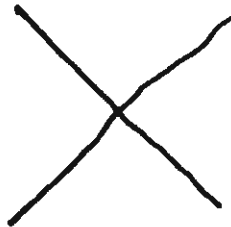
«ولش کن. زیاد وقت نداریم. رمز هرچه را می‌توانی وا کن.»

«وا کردن رمز لازم نیست.»

«چرا نیست؟»

دفترچه را داد دستم و به یک جا اشاره کرد.

رمزی نبود و فقط ضربدر گنده‌ی کج و کوله‌ای دیده می‌شد:



پرسید: « خیال می‌کنی این یعنی ضرب‌الاجله؟ »

« یا همین است، یا (۴). یعنی که اگر برنامه‌ی شماره‌ی (۳) لغو شود،

X اتفاق نمی‌افتد.

« پس این یعنی که باید ظهر روز دوم به پدر بزرگ برسیم. »

« اگر حدس من درست باشد. »

« چقدر دیگر وقت داریم؟ پیش از مه‌بانگ^۱ ... »

گفتم: « ۳۶ ساعت. » لازم نبود به ساعت نگاه کنم. زمانی که زمین

یک و نیم دور به دور خودش می‌چرخد. دو روزنامه‌ی صبح و یک

روزنامه‌ی شب را تحویل می‌دهند. ساعت‌های شماطه‌دار دوبار زنگ

می‌زنند و مردها دوبار اصلاح می‌کنند. خوشبخت‌ها دو - سه بار جماع

می‌کنند. ۳۶ ساعت و نه بیشتر. یکی بیشتر از ۱۷ هزار و ۳۳ امید زندگی

از هفتاد سال.

دختر پرسید: « حالا چه کنیم؟ »

در جعبه‌ی کمک‌های اولیه که روی زمین افتاده بود چندتا قرص

مسکن پیدا کردم و با جرعه‌ای آب از قمقمه قورتشان دادم. بعد کوله را

کول گرفتم.

« کاری نمی‌شود کرد، جز رفتن به زیر زمین. »

۲۰

مرگ جانوران

تا به حال تعداد زیادی از جانوران از دست رفته‌اند. تعدادی جانور پیر در اولین صبح یخ‌بندان تسلیم شده‌اند و تن یخ‌زده‌شان زیر دو اینچ برف مانده است. خورشید بامدادی از لای ابرهای پاره می‌تابد و چشم‌انداز یخ‌زده را براق می‌کند و نفس یخ‌بسته‌ی بیش از هزار جانور در هوا به سفیدی می‌رقصد.

پیش از سپیده‌دم بیدار می‌شوم و می‌بینم پتوی برف روی شهر افتاده. صحنه‌ی شگفتی در نور دلگیر است. برج ساعت در دنیسای سفید تیرک سیاه برافراشته‌ای است و نوار سیاه رودخانه در پایین جاری است. کت و دستکش می‌پوشم و به خیابان‌های خلوت می‌روم. هنوز روی برف جای پا نیست.

1. big bang

برف را که در دست‌هایم گلوله می‌کنم غرچ غرچ می‌کند. کناره‌های رودخانه یخ‌زده و قدری برف ریزه در آنجاست.

در شهر نه بادی است، نه پرنده‌ای و نه جنب و جوشی. غیر از غوغای برف زیر پایم چیزی نمی‌شنوم.

قدم‌زنان به طرف دروازه می‌روم و می‌بینم دروازه‌بان رفته به محوطه‌ی سایه. دروازه‌بان زیر واگنی است که او و سایه‌ام تعمیر کرده‌اند. او محورها را روغن‌کاری می‌کند. واگن پر از کوزه‌های سرامیکی است از آن نوع که برای نگهداری روغن شلغم به کار می‌رود و همه‌ی کوزه‌ها را به تخته‌های دو سوی گاری بسته‌اند. نمی‌دانم چرا دروازه‌بان این همه روغن لازم دارد.

دروازه‌بان از زیر واگن در می‌آید و برای خوشامدگویی به من دستش را بالا می‌برد. انگار سردماغ است.

« سحرخیز شدی، ها؟ چه عجب از این طرف‌ها؟ »

می‌گویم: « آدم تماشای برف. از آن بالای تپه خیلی قشنگ بود. »
دروازه‌بان تمسخرکنان مثل همیشه بازوی بزرگش را دور گردنم می‌اندازد. دستکش نیوشیده.

« آدم عجیب‌گریبی هستی. اینجا زمستان جز برف چیزی نیست و تو از تپه‌ات می‌آیی پایین که آن را ببینی. »

بعد آروغ می‌زند، به اندازه‌ی لکوموتیوی بخار بیرون می‌دهد و به طرف در نگاه می‌کند. لبخند می‌زند. « ولی بگویم که درست سر وقت آمدی. می‌خواهی از برج دیدبانی بروی بالا؟ باید یک چیزی را آنجا ببینی. هدیه‌ی زمستان، ها ها! ظرف مدت کوتاهی شیپور می‌زنم، پس چشم‌هایت را باز نگه دار. »

« هدیه؟ »

« حالا می‌بینی. »

از برج دیدبانی کنار دروازه بالا می‌روم و نمی‌دانم چی در انتظار من است. به دنیای بیرون دیوار نگاه می‌کنم. برف در باغ سیب عمیق است، انگار که ابر طوفانی به طور خاصی در پی آن بوده. تپه‌های شمالی و شرقی سراپا سفیدند و فقط گله به گله صخره سنگی بر این سفیدی یکنواخت نقطه می‌گذارد.

بلافاصله زیر برج دیدبانی جانوران هستند که طبق معمول در این ساعت به خواب رفته‌اند. پاها را زیر خود تا کرده روی زمین تنگ هم نشسته‌اند. شاخ‌هاشان پیش آمده و هر یک چرت می‌زنند. همه در آرامش از لحاف ضخیمی که برف رویشان انداخته بی‌خبرند.

ابرها پراکنده شده و خورشید شروع به تابیدن کرده. شعاع‌های خورشید اریب به زمین می‌رسد. برای دیدن آن « هیئت » که دروازه‌بان گفته بود به چشم‌هایم فشار می‌آورم و روشنایی چشمم را می‌زند.

در این حال، دروازه‌بان در را با فشار باز می‌کند و شیپور می‌زند. یک نت بلند و سه نت کوتاه. جانوران با نت اول بیدار می‌شوند و سر به سوی صدا می‌چرخانند. نفس‌های سفید هوا را تازه می‌کند و نوید روز تازه را می‌دهد.

آخرین نت شیپور محو می‌شود و جانوران به پا می‌خیزند. به آسمان شاخ می‌زنند، بعد چنان تنشانشان را از برف می‌تکانند که انگار تا به حال خیردار نشده بودند. سرآخر به طرف دیوار می‌روند.

همچنان که جانوران سلانه سلانه می‌روند، بعضی سر به زیر انداخته‌اند و بعضی آرام سم می‌کوبند. فقط پس از آنکه در درون ردیف شده‌اند، می‌فهمم دروازه‌بان می‌خواست چه چیز را ببینم. چند جانور به همان حال خوابیده یخ زده‌اند. با این حال، به نظر نمی‌رسد مرده باشند، بلکه انگار به حال مراقبه فرو رفته‌اند. نفسشان در نمی‌آید. تنشانشان بی‌حرکت است و آگاهی‌شان در تاریکی فرو رفته. پس از اینکه سایر

جانوران از دروازه بیرون رفته‌اند، این مرده‌ها مثل بوته‌هایی هستند که از زمین روییده‌اند. شاخ‌ها چنان حالتی دارند که انگار زنده‌اند.

همچنان که خورشید بامدادی طلوع می‌کند و سایه‌ی دیوار پس می‌کشد و تابش نور برف‌های زمین را آب می‌کند، به اشکال صامتشان زل می‌زنم. آیا خورشید بامدادی مرگ آن‌ها را هم ذوب می‌کند؟ آیا ممکن است هر لحظه این اشکال ظاهراً بی‌جان بلند شوند و به گشت و گذار روزمره‌ی معمولی بروند؟ نه، بلند نمی‌شوند. اما نور خورشید روی خز خیشان برق می‌زند. نور از پشت عینک مشکی هم چشم را می‌زند.

از برج دیدبانی پایین می‌آیم، از رودخانه رد می‌شوم و به محله‌ام در تپه‌ی غربی می‌روم. پی می‌برم که آفتاب بامدادی به چشمانم سخت صدمه زده. چشم‌ها را که می‌بندم، اشک بند نمی‌آید. چک‌چک هر قطره اشکی را که به دامنم می‌ریزد می‌شنوم. اتاق را تاریک می‌کنم و ساعت‌ها به اشکال عجیب و غریب که در فضایی بی‌عمق می‌آیند و می‌روند زل می‌زنم.

ساعت ده سرهنگ قهوه می‌آورد، در می‌زند و مرا دَم‌ر روی تخت می‌بیند که چشم‌هایم را با حوله‌ای می‌مالم. دردی پس کله‌ام حس می‌کنم، اما دست‌کم اشک‌ریزی کم شده.

می‌پرسد: «چه بلایی سرت آمده؟ خورشید صبحگاهی شدیدتر از آن است که فکر می‌کنی. به خصوص در روزهایی که برف باریده. می‌دانستی که رؤیاخوان نمی‌تواند در برابر نور شدید تاب بیاورد. چرا می‌خواستی بروی بیرون؟»

می‌گویم: «رفته بودم جانورها را ببینم. خیلی‌ها مردند. هشت - نه تا. بیشتر.»

«هر دفعه برف بیارد، عده‌ی بیشتری می‌میرند.»

حوله را از روی صورتم برداشتم تا به افسر پیر نگاه کنم و از او پرسیدم: «چرا این قدر راحت می‌میرند؟»

«ضعیف‌اند. از سرما و گرسنگی. تا بوده، همین بوده.»

«هیچ وقت بیرون نمی‌میرند؟»

افسر پیر سر بالا می‌اندازد. «این موجودات هزاران سال اینجا زندگی کرده‌اند و به همین نحو ادامه می‌دهند. خیلی‌ها زمستان می‌میرند، اما بازمانده‌ها بهار گره می‌زنند. زندگی تازه، کهنه را پس می‌زنند. تعداد جانورانی که می‌توانند در این شهر به سر برند محدود است.»

«چرا نمی‌روند جای دیگر؟ توی جنگل درخت زیاد است. اگر بروند جنوب، از برف در می‌روند. چرا ماندن در اینجا برایشان لازم است؟»

می‌گوید: «چرایش را نمی‌دانم. اما جانورها نمی‌توانند بروند. مال شهردند؛ اسیر آن‌اند. درست مثل من و تو. آن‌ها به غریزه می‌دانند.»

«سر لاشه‌شان چه می‌آید؟»

سرهنگ که دست‌های خشکیده‌ی بزرگش را با فنجان قهوه گرم می‌کند جواب می‌دهد: «آن‌ها را می‌سوزانند. تا چند هفته این کار اصلی دروازه‌بان است. اول سرشان را می‌برد، مغز و چشم‌هاشان را در می‌آورد، بعد می‌جوشانند تا جمجمه‌ها تمیز شوند. روی بقایا نفت می‌ریزد و می‌سوزانند.»

از سرهنگ می‌پرسم: «بعد رؤیاهای قدیم را توی آن جمجمه‌ها برای کتابخانه می‌گذارند، درست است؟ آخر چرا؟»

افسر پیر جواب نمی‌دهد. تنها چیزی که می‌شنوم غرغر کفپوش چوبی وقت دور شدن او از من و رفتن به سوی پنجره است.

می‌گوید: «وقتی ببینی رؤیاهای قدیمی چیست، خودت می‌فهمی. من نمی‌توانم بگویم. تو رؤیاخوانی. باید جواب را خودت پیدا کنی.»

اشک‌ها را با حوله پاک می‌کنم و بعد چشم‌ها را می‌کشم. سرهنگ تیره و تار جلو پنجره ایستاده است.

ادامه می‌دهد: «در طول زمستان خیلی چیزها برایت روشن می‌شود. چیزهایی که یاد می‌گیری، چه خوش‌بخت بیاید و چه نیاید، همه می‌گذرد. برف می‌بارد، جانورها می‌میرند. هیچ‌کس نمی‌تواند جلو این‌ها را بگیرد. بعد از ظهرها از سوزاندن جانوران دود خاکستری بلند می‌شود. تمام زمستان، هر روز، برف سفید و دود خاکستری.»

۲۱

النگوها، بن جانسن، ابلیس

آن طرف کمد مثل قبل همان بستوی درونی باز شد، اما حالا که از کرم‌ها خبر داشتم، نمایش هولناکی بود که مو به تن آدم سیخ می‌کرد.

دختره جلوتر از من از نردبان پایین رفت. با وسیله‌ی دفع کرم‌ها که در یکی از جیب‌های جادار شلوارش چپانده بود و چراغ‌قوه‌ی گنده که روی رانش آویخته بود، به سرعت پایین می‌رفت. بعد من هم که چراغ‌قوه توی جیبم چپانده بودم، از پله‌های شل نردبان طنابی پایین رفتم. در تمام مسیر پایین رفتن به فکر زوج جوان ماشین اسکای لاین و موسیقی دوران دوران استریوشان بودم. بی‌خیال دنیا و مافی‌ها.

گفتم کاش من هم کمی بی‌خیال باشم. خودم را جای راننده می‌گذارم که زنی بغل دستم نشسته و در خیابان‌های آخر شب می‌گردیم که برویم

سراغ یک جای بی خاصیت بزن و بکوب. آیا زن موقع همخوابگی النگوها را در می آورد؟ اگر در نمی آورد خوب است. اگر برهنه هم بشود، آن دوتا النگو باید سر جایش باشد.

شاید درشان بیاورد. زن‌ها مایل‌اند پیش از دوش گرفتن جواهراتشان را در بیاورند. این یعنی همخوابگی پیش از دوش گرفتن. یسا باید به او بگویی النگوها را در نیاورد. خوب، کدام بهتر است؟

به هر حال، با او توی رختخوابم و النگوها هم سر جایش است. صورتش چیزی نشان نمی‌دهد، بنابراین چراغ‌ها را خاموش می‌کنم. لباس‌های زیر ابریشمی را در می‌آورد. جز النگوها چیزی ندارد. النگوها بفهمی نفهمی در برابر ملافه برقی می‌زنند و جلنگ جلنگ گنگی می‌کنند. حالی به حالی می‌شوم.

در نیمه‌راه نردبان این چیزی است که توجهم را جلب می‌کند. عالیت. آخر اینجا؟ وسط نردبان؟ چرا وقتی که لازم است، نمی‌شود؟ چطور دوتا النگوی کوفتی مرا به هیجان آورده؟ آن هم با این لباس زمخت و وقتی که ته دنیا نزدیک است.

وقتی به ته نردبان رسیدم، دختره چراغ‌قوه را روشن کرد. گفت: «کرم‌ها این دور و برها هستند. گوش کن. به این صداها.» «صداها؟»

«به هم زدن باله‌ها. خوب گوش بده. می‌توانی حس کنی.»
به گوش‌هایم فشار آوردم، اما چیزی از این قبیل نشنیدم.
«وقتی بدانی به چی گوش می‌دهی، می‌توانی صداتشان را بفهمی.»
حرف زدن که نیست، بیشتر به صدای امواج نزدیک است. مثل خفاش‌اند. آدم فقط می‌تواند یک قسمت از طیف صداتشان را بشنود.»

«خب، پس چطور فن‌نشان‌ها باشان تماس می‌گیرند؟ اگر نمی‌توانند با کلام ارتباط بگیرند؟»

«ساختن ابزار ترجمه مشکل نیست. بابابزرگ راحت می‌توانست. اما تصمیم گرفت نکند.»
«چرا؟»

«چون نمی‌خواست باشان صحبت کند. موجودات نفرت‌انگیزی هستند و به زبان نفرت‌انگیزی حرف می‌زنند. هرچه می‌خورند یسا می‌نوشند، باید تقریباً پوسیده باشد.»

«هیچ چیز تازه نمی‌خورند؟»
«نه. اگر تو را بگیرند، چند روز توی آب می‌خوابانند. وقتی تنت تجزیه شد، تو را می‌خورند.»

به‌به! آماده بودم برگردم، اما دیگر درگیر شده بودیم. دختره وجب به وجب راه را می‌شناخت و جست‌وخیزکنان پیشاپیش می‌رفت. وقتی نور چراغ‌قوه را از پشت به او انداختم، گوشواره‌های طلایش برق زد.
به حرف آمدم: «بگو ببینم، وقتی دوش می‌گیری، گوشواره‌ها را در می‌یاری؟»

آهسته‌تر رفت تا جواب دهد. «می‌گذارم باشند. فقط گوشواره‌هام. سکسی است؟»

«گمانم.» چرا ناچار شدم این موضوع را به میان بکشم؟
«دیگر خیال می‌کنی چه چیز سکسی است؟ همان‌طور که گفتم،

چندان تجربه‌ای ندارم. کسی این چیزها را یاد آدم نمی‌دهد.»
گفتم: «درست است. این چیزی است که خودت باید پیداش کنی.»
کوشش آگاهانه‌ای کردم که همه‌ی تصاویر سکسی را از ذهنم برانم.
موضوع را عوض کردم. «هو ... م ... م ... گفتی این ابزار امواج مافوق صوتی می‌فرستد که کرم‌ها را دور کند؟»

«تا این ابزار سیگنال می‌فرستد، بیشتر از پانزده متر به ما نزدیک نمی‌شوند. پس سعی کن از من دور نشوی. وگرنه تو را می‌گیرند و برای

خوراکشان می‌خواباند تو آب نمک. با وضعی که داری، معده‌ات پیش از همه می‌پوسد. و دندان‌ها و پنجه‌های آن‌ها به تیزی تیغ است. «
با عجله یکرست پشت سرش راه رفتم.
پرسید: « زخم شکمت هنوز درد می‌کند؟ »
جواب دادم: « فقط وقت راه رفتن. اما با خوردن مسکن‌ها وضع
چندان هم بد نیست. »

« اگر بابابزرگ را پیدا کنیم، دردت را برطرف می‌کند. »
« پدربزرگت؟ چطور کمک می‌کند؟ »

« ساده. بارها این کار را برای من کرده. مثل وقتی که سردرد
شدیدی دارم، از یک انگیزه استفاده می‌کند تا آگاهی مرا از درد از بین
ببرد. چون درد علامت مهمی از طرف بدن است، پس نمی‌شود کاری باش
بکنی. مورد تو اضطراری است. مطمئنم که او کمک می‌کند. »
گفتم: « متشکرم! »

« از من تشکر نکن. از بابابزرگ بکن. هر وقت پیداش کردیم. »
با تاباندن افقی چراغ‌قوه‌ی پرنورش در طول بالادست رودخانه‌ی
زیرزمینی به راهش ادامه داد. از لای صخره‌ها رطوبت بیشتری نشست
می‌کرد و به صورت جویبارهایی سر راه ما جاری می‌شد. هر جا که این
آب زیرزمینی نشست می‌کرد، از لایه‌های لزج خزّه پوشیده بود. خزّه به
طرزی غیرطبیعی سبز بود و در این اعماق دور از دسترس فتوسنتز
نمی‌شد آن را توضیح داد.

« بگو ببینم، به نظرت کرم‌ها می‌دانند که ما الان اینجا داریم راه
می‌رویم؟ »

دختره بی‌هیجان گفت: « البته که می‌دانند. این دنیای آن‌هاست. دور
و بر ما هستند و ما را می‌پایند. از وقتی آمدیم این پایین، مرتب صدایشان
را شنیده‌ام. »

نور چراغ‌قوه را به دور و برم تاباندم، اما تنها چیزی که دیدم
صخره‌ها و خزّه بود.

دختر گفت: « آن‌ها تو شکاف‌ها و گودال‌ها هستند که نور به آنجا
نمی‌رسد. یا به عبارتی از پشت سرمان دارند می‌خزند. »
پرسیدم: « از وقتی که ابزار را روشن کردی، چقدر شده؟ »
نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: « ده دقیقه. ده دقیقه و
دوازده ثانیه. پنج دقیقه مانده تا آبشار. وضعمان خوب است. »

دقیقاً پنج دقیقه بعد به آبشار رسیدیم. باز غرش آبشار به طور گزینشی
محو شده بود؛ پیدا بود که ابزار جا به جایی صدا هنوز کار می‌کند.
دختر که زیر آبشار بی‌صدا سرش را می‌دزدید، گفت: « عجیب است،
جا به جایی صدا یعنی اینکه آزمایشگاه ویران نشده. اگر کرم‌ها حمله
کرده بودند، همه جا را به هم می‌ریختند و خراب می‌کردند. آن‌ها از این
آزمایشگاه نفرت دارند. »

چنان که انتظار می‌رفت، در آزمایشگاه هنوز قفل بود. دختر کلید
الکترونیکی را وارد کرد و در باز شد. توی آزمایشگاه تاریک و سرد بود
و بوی قهوه می‌داد. دختر با دلواپسی در را بست، مطمئن شد که قفل است
و فقط بعد از آن چراغ‌ها را روشن کرد.

درست است که آزمایشگاه اصلاً تکرار آشوب دفتر کار بالا بود:
کاغذ همه جا ریخته بود، مبل‌ها واژگون شده بود، فنجان‌ها و بشقاب‌ها را
شکسته بودند و قالی بر اثر پاشیدن چیزی که لابد یک سطل پودر قهوه
بود به صورت ترکیبی اکسیرسیونیستی درآمده بود. اما ویرانی طبق الگویی
بود. خرابکارها به روشنی بین آنچه باید خراب شود و آنچه نباید بشود
فرق می‌گذاشتند. نسبت به دسته‌ی اول رحم نکردند، اما کامپیوتر، میز
فرمان مخابرات، دستگاه جا به جایی صدا و مولد برق دست نخورده بود.

اتاق مجاور هم به همین ترتیب بود. آشفته‌گی افتضاح، اما تخریب به دقت سنجیده. قفسه‌های مجمله‌ها اصلاً دست نخورده بود، ابزار لازم برای درجه‌بندی تجربی با دقت کنار گذاشته شده بود. لوازمی که چندان مهم نبود و مواد تحقیقاتی قابل جایگزینی را تکه تکه کرده بودند. دختر رفت طرف گاوصندوق تا محتویاتش را ببیند. در گاوصندوق باز بود. بعد دو مشت خاکستر سفید در آورد.

گفت: «دستگاه سوزاندن اضطراری کار خودش را کرده. دستشان به اوراق نرسیده.»

پرسیدم: «به نظرت کی این کار را کرده؟»

«اول از همه آدمیزاد. فن‌نشان‌ها یا هر کسی که از کمک کرم‌ها برای رسیدن به اینجا برخوردار بوده، اما فقط خودشان آمده‌اند تو. حتی در را بسته‌اند تا کرم‌ها کار را تمام نکنند.»

«به نظر نمی‌رسد هیچ چیز قیمتی را برداشته باشند.»

«نه.»

گفتم: «ولی پدربزرگت را برده‌اند، قیمتی‌ترین دارایی اینجا. حالا فقط باید بچسبیم به برنامه‌ای که در درونم کار گذاشته. حالا راست راستی کارم زار شد.»

دختر تپل گفت: «نه به این زودی. بابابزرگت را به هیچ وجه ندزدیده‌اند. اینجا یک راه فرار مخفی هست. مطمئنم یک ابزار دفع کرم دیگر را به کار برده و در رفته.»

«از کجا این قدر مطمئنی؟»

«بابابزرگت از آن قماش نیست که آسان به تله بیفتد. اگر شنیده باشد کسی دارد در را می‌شکند، حتماً از اینجا زده بچاک.»

«پس حالا روی زمین در امان است؟»

حرفم را اصلاح کرد. «روی زمین که نه. مسیر فرار مثل هزارتوست.»

حتی اگر بدوی، گذشتن از آن پنج ساعت طول می‌کشد. هنوز توی هزارتوست.»

«در غیر این صورت کرم‌ها او را گرفته‌اند.»

«گمان نمی‌کنم. بابابزرگ دقیقاً برای این جور وقت‌ها یک خانه‌ی امن اضافی برای خودش فراهم کرده. تنها جایی در زیر زمین است که هیچ کرمی به آن نزدیک نمی‌شود. شرط می‌بندم آنجا منتظر پیدا شدن سر و کله‌ی ماست.»

«خب، این خانه کجاست؟»

«بابابزرگ یک وقتی راه را توضیح داد، ولی باید در دفترچه‌ی نقشه‌ی خلاصه‌نویسی باشد. آنجا همه‌ی نقاط خطر را که باید مواظب بود نوشته.»

«چه جور نقاط خطری؟»

«آن جور که شاید بهتر باشد ندانی. انگار وقتی زیاد می‌شنوی عصبی می‌شوی.»

نمی‌خواستم بحث کنم. «حتم، بچه‌جان. چقدر طول می‌کشد به ایسن پناهگاه برسیم؟»

«حدود نیم ساعت تا ورودی. از آنجا یک ساعت تا یک ساعت و نیم دیگر تا بابابزرگ. وقتی به ورودی برسیم، راحت‌تر می‌شویم؛ همان نیم ساعت اول مشکل است. باتری ابزار دفع کرم‌ها دشارژ می‌شود، مگر اینکه واقعاً عجله کنیم.»

«اگر وسط راه باتری تمام شود، چه می‌شود.»

«کاش شانس بیاریم. مجبور می‌شویم چراغ‌قوه‌ها را مثل دیوانه‌ها تاب بدهیم.»

گفتم: «پس بهتر است راه بیفتیم. کرم‌ها وقت تلف نمی‌کنند که به فن‌نشان‌ها بگویند ما اینجا هستیم. ممکن است هر لحظه برگردند.»

بارانی را در آورد و ژاکت سربازی و کفش‌های ورزشی را که توی کوله داشتم پوشیدم. در این بین من هم بارانی را در آوردم و بادگیر نایلونی را پوشیدم. بعد چکمه‌ها را با کفش کتانی عوض کردم و باز کوله را به کول کشیدم. ساعت مچی‌ام تقریباً دوازده و نیم را نشان می‌داد.

دختر ته اتاق توی کمد رفت و چوب لباسی‌ها را روی زمین انداخت. همین که میله‌ی وسط را چرخاند، صدای عوض کردن دنده شنیده شد و غرغزکنان صفحه‌ی مربعی در سمت راست پایین کمد باز شد. هوای سرد بوی ناگرفته‌ای به درون آمد.

گفتم: « پدربزرگ لابد شیدای کابینت‌هاست. »

دفاع کرد: « به هیچ وجه. شیدا کسی است که تنها به یک چیز بند کند. البته بابابزرگ خیلی کابینت را دوست دارد. اما علاقه‌اش منحصر به یکی - دوتا نیست. نیوغ تخصص بر نمی‌دارد؛ نیوغ خودش دلیل خودش است. »

« نیوغ را فراموش کن. به درد بیگناهی که کنار گود است نمی‌خورد. به خصوص اگر همه طالب قسمتی از عمل باشند. به همین دلیل، در وهله‌ی اول این افتضاح اتفاق افتاده. چه نابغه، چه احمق، در دنیا تنها نیستی. می‌شود تو زیر زمین قایم شوی و دور خودت حصار بکشی، اما یکی دنبالت می‌آید و همه چی را به گند می‌کشد. پدربزرگ هم استثنا نیست. به همت او شکم من پاره شد و حالا هم دارد ته دنیا می‌شود. »

دختر که نزدیکم می‌شد تا بوسه‌ای سرسری نزدیک گوشم بکارد، گفت: « بابابزرگ را که پیدا کنیم، همه چی رو به راه می‌شود. حالا دیگر نمی‌توانی برگردی. »

دختر به ابزار دفع کرم‌ها که داشت شارژ می‌شد چشم دوخت. بعد که شارژ شد، جلو افتاد و من مثل قبل به دنبالش. توی گودال که بودیم، دسته‌ای را چرخاند تا شکاف را ببندد. با هر چرخاندن نور کم و کمتر شد، به صورت باریکه‌ای درآمد و بعد ناپدید شد.

« چی بابابزرگت را واداشت این راه را برای گریز انتخاب کند؟ » دختر بدون تردید گفت: « چون یکراست می‌رود به مرکز کنام کرم‌ها. خودشان نمی‌توانند به آن نزدیک شوند. آنجا مکان مقدسشان است. »

« مکان مقدس؟ »

دختر گفت: « هرگز پای من به آنجا نرسیده، اما بابابزرگ گفت اسمش همین است. آن‌ها یک ماهی را می‌پرستند. یک ماهی بزرگ بی‌چشم. » بعد نور چراغ‌قوه را پیش پایش انداخت. « برویم. چندان وقت نداریم. »

سقف غار کوتاه بود؛ ناچار بودیم وقت پیشروی دولا شویم و سرمان به ستون‌های آهکی می‌خورد. خیال می‌کردم حالم بد نیست، اما حالا که این‌طور خم شده بودم با هر تکان کفلم خنجر یخی به دلم فرو می‌رفت. با این حال، درد یک دنیا بهتر از این بود که در صورت گم شدن دختر از نظر اینجا تنها سرگردان شوم.

هرچه در تاریکی پیش‌تر می‌رفتیم، بیشتر از تنم احساس بیگانگی می‌کردم. تنم را نمی‌دیدم و پس از مدتی این فکر به تو دست می‌داد که تن چیزی جز ساختاری فرضی نیست. اما مطمئن باشید، زخم خودم و زمین زیر پایم را حس می‌کردم. اما این‌ها فقط تحریک عصبی - عضلانی و لامسه بود، نکات ابتدایی منبعث از یک تن مفروض. این احساس‌ها حتی پس از حذف تن باقی می‌ماند. مثل خارش انگشت پایی که قطع شده.

این‌ها عملاً فکری بود که وقتی دنبال دختر تپل می‌رفتم می‌کردم. دامن گلبهی او از زیر ژاکت زیتونی - خاکی بیرون زده بود. گوشواره‌هایش برق می‌زد و مثل جفتی کرم شب‌تاب دور سرش می‌جهید. هرگز واریسی نمی‌کرد که ببیند دنبالش می‌روم یا نه؛ فقط با سرعت دختر پی‌شاهنگ جلو می‌رفت. فقط وقتی ایستاد که به یک دوراهی رسید و در آنجا

نقشه‌ای را در آورد و زیر نور چراغ‌قوه نگاهی به آن انداخت. در این وقت بود که به او رسیدم.

پرسیدم: «تا اینجا درست شد؟ راه را درست آمدیم؟»

جواب داد: «دست‌کم تا اینجا.»

«از کجا می‌دانی؟»

نور را به پاهامان تاباند و با قاطعیت گفت: «یقین دارم تو مسیریم، چون هستیم. می‌بینی؟ نگاه کن.»

به دایره‌ی روشن روی زمین نگاه کردم. سطح سوراخ سوراخ صخره برق‌های نقره‌یی ریز می‌زد. یکی از آن‌ها را برداشتم — یک گیره‌ی کاغذ. با لحن نیشداری گفت: «می‌بینی؟ بابابزرگ از این راه رفته.»

می‌دانست که ما می‌آییم، پس این ردها را به جا گذاشته.

گفتم: «گرفتم.» و سر جایم نشستم.

با تأکید گفت: «پانزده دقیقه گذشته. عجله کن.»

سر راه باز هم چند دوراهی بود، اما هر بار گیره‌های پراکنده راه را نشانمان داد. همچنین چاله چوله‌هایی هم در میان راه بود. این‌ها هم روی نقشه مشخص شده بود و باید آنجاها با احتیاط می‌رفتم و نور چراغ‌قوه‌ها را روی زمین می‌انداختم.

راه کرم‌وار به چپ و راست می‌پیچید، اما مداوم به پایین شیب می‌گرفت. هیچ سرایشیب تندی در بین نبود، اما یکنواخت سرازیر می‌شد. پنج دقیقه بعد به محفظه‌ی بزرگی رسیدیم. از تغییر هوا و صدای گام‌هامان به این نکته پی بردیم.

نقشه را در آورد تا محلمان را تعیین کند. چراغ‌قوه‌ام را به دور و برم تاباندم. محوطه‌ای بود دایره‌وار با سقف گنبدی. دیوارها هموار و لغزنده و به روشنی کار ... دست آدم بود؟ در وسط کف محوطه حفره‌ی کم‌عمقی به قطر یک متر و پر از ماده‌ی لزج غیرقابل تشخیصی بود. چیزی شبیه تترور

در فضا پخش بود، نه چندان شدید، اما چسبندگی اسیدی ناخوشایندی در دهان باقی می‌گذاشت.

دختر گفت: «انگار داریم به مکان مقدس نزدیک می‌شویم. یعنی که

از کرم‌ها در امانیم. البته در حال حاضر.»

«عالیست. اما چطور از اینجا بیرون می‌رویم؟»

«بگذارش به عهده‌ی بابابزرگ. او راه را می‌داند.»

در هر طرف ورودی مکان مقدس، یک نقش برجسته‌ی ظریف بود. دو ماهی دایره‌وار که هر یک سر در پی دم دیگری داشت. سرشان مثل درپوش موتور هواپیما باد کرده بود و به جای چشمشان دو شاخک دراز پیچک‌وار رویده بود. دهانشان به نسبت باقی تن بسیار بزرگ بود و تقریباً تا آبخش ادامه داشت و زیرش اندام گوشتی شبیه دست‌های قطع‌شده‌ی جانوران بود. روی هر یک از این زائده‌ها سه ناخن بود. پنجه‌ی باله‌های عقبی به شکل زبان‌هی آتش بود و فلس‌ها مثل خار راست شده.

پرسیدم: «موجودات اسطوره‌ای؟ گمان می‌کنی واقعاً وجود داشته باشند؟»

چند گیره را که برمی‌داشت، گفت: «کی می‌داند؟ بجنب! برویم تو!»

پیش از آنکه به دنبالش از ورودی داخل شوم، بار دیگر نور چراغ‌قوه را روی کنده‌کاری انداختم. جای تعجب داشت که کرم‌ها توانسته بودند در تاریکی مطلق به این همه جزئیات بپردازند. قبول که در تاریکی می‌دیدند، اما این قوه‌ی بینایی‌شان مال جهان دیگر بود. حالا هم شاید همه‌ی حرکات ما را زیر نظر داشتند.

نزدیک شدن به مکان مقدس کم‌کم سربالایی می‌شد و در عین حال سقف رفته رفته بلندتر می‌شد تا دیگر نور چراغ‌قوه به آن نمی‌رسید.

دختر گفت: «از اینجا به بعد از کوه بالا می‌رویم. البته نه کوه واقعی.

بیشتر مثل تپه. ولی برای آن‌ها کوه است. این حرف بابابزرگ است. این

تنها کوه ثبت‌شده‌ی زیرزمینی است، یک کوه مقدس.»

« پس ما داریم آلوده‌اش می‌کنیم. »

« ابدأ! برعکس. این کوه از اول کثیف بوده. اینجا جعبه‌ی پاندورا^۱یی است مهر و موم شده از پوسته‌ی زمین. کثافت اینجا متمرکز شده و ما داریم یگراست از مرکز آن رد می‌شویم. »

« حرفت بد بویی می‌دهد. »

« زدی به خال. »

« خیال نمی‌کنم برای این کار آماده باشم. »

مشوق گلیهی من گفت: « آه، بالا. باید باور کنی. فکرهای خوب خوب بکن، آن‌هایی که دوستشان داری، دوران بچگی، رؤیاهات، موسیقی، چیزهایی از این قبیل. نگران نشو، خوش باش! »

پرسیدم: « بن جانسون خیلی خوشحال است؟ »

« بن جانسون؟ »

« توی فیلم‌های بزرگ قدیمی جان فورد سوار قشنگ‌ترین اسب‌ها ساز زده. »

زد زیر خنده. « واقعاً که تحفه‌ای! راست راستی دوست دارم. »

گفتم: « ممنون، ولی بلد نیستم هیچ سازی بزدم. »

طبق پیش‌بینی دختر راه بیشتر سریالایی شد. تا سر آخر داشتیم از صخره‌ای بالا می‌رفتیم. اما افکار من با قهرمان خوش‌کام سرگرم بود. بن جانسون سوار اسب. بن جانسون در قلعه‌ی نافرمانی^۲ و دختری با رویان زرد^۳ و کاروان سالار^۴ و ریوگرانده^۵. بن جانسون در دشت، آفتاب سوزان، آسمان آبی با

کُپه کُپه ابر. بن جانسون و گلّه‌ی بوفالویی در دره‌ی ژرف، زن‌هایی که از در سرک می‌کشند و دست را با دامن پیچازی پاک می‌کنند. بن جانسون لب رودخانه، نور در گرمای خشک برق برق می‌زند، گاوچران‌ها آواز می‌خوانند. دوربین می‌چرخد و بن جانسون را نشان می‌دهد که سوار در چشم‌انداز می‌تازد، مثل تیری از چله‌ی کمان، قهرمان ما همیشه در قاب است.

به سنگ‌های صخره که چنگ انداختم و جای پا را سنجیدم، بسن جانسون سوار بر اسب به من دل می‌داد. درد شکم خیلی کم شده بود. شاید او علامتی بود که درد تن را از جان برانم.

در تاریکی به بالا رفتن از صخره ادامه دادیم. نمی‌شد هم چراغ‌قوه را در دست داشت و هم از دست‌ها برای صعود استفاده کرد، پس چراغ‌قوه را توی جیب شلوارم چپاندم و او مال خودش را با بندی به پشت آویزان کرد. این یعنی که چیزی نمی‌دیدیم. نور چراغ‌قوه به کفلش می‌خورد و بیهوده در فضا گم می‌شد. تنها چیزی که پیش رو بود صخره‌ی خاموشی بود که هی بالا می‌رفت.

گهگاه صدایش درمی‌آمد تا مطمئن شود پشت سرش هستم. می‌گفت: « خوبی؟ چیزی نمانده. »

بعد کمی که گذشت، صدایش آمد: « چرا چیزی نمی‌خوانیم؟ »

« چی بخوانیم؟ »

« هرچی. هرچه شد. »

« عادت ندارم تو تاریکی بخوانم. »

« آخ، ولش! »

خب پس، به درک. پس ترانه‌ی عامیانه‌ای روسی را که در مدرسه‌ی ابتدایی یاد گرفته بودم، خواندم:

۱. Pandora's Box در اساطیر یونان جعبه‌ای است که کلیدی مفاسد و شرور در آن حبس شده.

2. Fort Defiance

3. She Wore a Yellow Ribbon

4. Wagon master

5. Rio Grande

تمام شب برف می باره
آهای پچکا، هوی!
آتش تو کلبه زور داره
آهای پچکا، هوی!
این همه رویای قدیم
آهای پچکا، هوی!
صدتا ترانه می یاره.

دیگر شعر و ترانه‌ای یاد نمی‌آمد، بنابراین داستانی سرهم کردم، با این مضمون:

همه دور آتش — پچکا — جمع شده بودند که در به صدا درآمد و پدر رفت دم در که ببیند کیست. دم در یک گوزن شمالی با پای مجروح ایستاده بود. گفت: «گرسنه‌ام، چیزی بدهید بخورم.» آن‌ها به او کمپوت آلو دادند. سرآخر همه دور آتش نشستند و آواز خواندند.

«معرکه است. قشنگ می‌خوانی. ببخشید که دستم بند است و نمی‌توانم کف بزنم.»

پرتگاه را پشت سر گذاشتیم و به جای همواری رسیدیم. نفسی تازه کردیم و نور چراغ‌قوه را افقی به دور و برمان انداختیم. فلات پهن بود و سطح لغزان آن در هر طرف گسترده بود. دختر دولا شد و پنج - شش تا گیره‌ی دیگر برداشت.

پرسیدم: «پدر بزرگت چقدر از اینجا دور است؟»

«چندان دور نیست. بارها از این فلات حرف زده.»

«منظورت این است که پدر بزرگت به اختیار خودش آمده اینجا؟»

«البته. بابا بزرگ باید اینجا را طی می‌کرد تا بتواند نقشه‌ی زیرزمینی خودش را بکشد. اینجا را واجب به واجب می‌شناسد.»

«همه را یک‌تنه مساحی کرده؟»

«بی‌برو برگرد. بابا بزرگ دوست دارد تنهایی کار کند. علتش این نیست که مردم را دوست ندارد یا بهشان اعتماد نمی‌کند؛ بلکه کسی نمی‌تواند پا به پای او برود.»

گفتم: «باور می‌کنم. ولی بگو ببینم، ته و توی قضیه‌ی این فلات چیه؟»

«این کوه جایی است که کرم‌ها اول اینجا زندگی می‌کردند. آن‌ها در سطح صخره گودال‌هایی کردند و با هم تویش زندگی کردند. منطقه‌ای که ما حالا تویش ایستاده‌ایم جای انجام مراسم مذهبی‌شان است. گمان می‌رود که محل سکونت خدایانشان باشد، همین جاست که برایشان قربانی می‌کنند.»

«منظورت آن ماهی‌های مخوف پنجه‌دار است؟»

«به قول بابا بزرگ تصور می‌شود ماهی اجداد کرم‌ها را به اینجا راهنمایی کرده باشد.» نور چراغ‌قوه را به پاهای ما انداخت و راه آب کم‌عمقی را نشانم داد که روی زمین کنده بودند. «اگر این راه آب را دنبال کنی، به محراب باستانی می‌رسی. این مقدس‌ترین جای این مکان مقدس است. هیچ کرمی به آن نزدیک نمی‌شود. شاید بابا بزرگ اینجا باشد، در امان و صدازدایی شده.»

راه آب را دنبال کردیم. طولی نکشید که عمیق‌تر شد، کوره‌راه یگراست سر بالا می‌رفت، دیوارهای دو سو مرتب بلندتر می‌شد. انگار دیوارها آماده بود هر لحظه به هم نزدیک‌تر شود و ما را له کند، اما چیزی جا به جا نمی‌شد. فقط ریتم غزغز غریب چکمه‌ها بین دیوارها طنین می‌انداخت. موقع راه رفتن گهگاه سر بلند می‌کردم.

چاره‌ای نداشتیم، جز اینکه دم به دم به آسمان نگاه کنم. اما البته نه خورشیدی بالای سر بود و نه ماه و ستارگانی. تاریکی بر سرم سنگینی می‌کرد. هر نفسی که می‌کشیدم، هر گام خیزی که برمی‌داشتیم، همه چیز می‌خواست مثل گل روی زمین بلغزد.

دست چپم را بلند کردم و نور ساعت دیجیتال را روشن کردم. ۲:۲۱ دقیقه. نیمه شب بود که راه افتادیم، پس کمی بیشتر از دو ساعت گذشته بود. با دهان خشک چسبیده، به رفتن به بالادست خندق باریک ادامه دادیم.

دیگر نمی‌توانم بگویم چشم‌هایم باز بود یا بسته. تنها چیزی که روی اعصابم راه می‌رفت انعکاس صدای پاها بود. جای عجیب و غریب و هوا و تاریکی آنچه را که به گوشم می‌رسید دگرگون می‌کرد. سعی کردم از صداها کلمات معنی‌دار بیرون بکشم، اما با هیچ کلمه‌ای که می‌شناختم سازگار نبود. به زبانی بیگانه بود، یک رشته اصوات و آهنگ صدا که با سیلاب‌های ژاپنی نمی‌خواند. در فرانسوی یا آلمانی — یا شاید انگلیسی — چیزی بود قریب به این:

حتی - یکسر - بودن - خرید - درجه‌دار - خوب

با این حال، وقتی این کلمات را تلفظ کردم، از صدای آن گام‌ها دور بود. آوانویسی درست‌ترش این‌طور است:

شیلیق - شلاق - پیلیق - پلاق - پلوق - پوق

تمام شد؟ این هم شکاف دیگری در توانایی زبانی من. اگر ناچار بودم معنایی به دست بدهم، چیزی مثل این می‌گفتم: «دهقانی با ابلیس کهنسال در جاده ملاقات کرد.» البته فقط برداشت من است.

همچنان سعی کردم وقت رفتن به کلمات و عبارات مختلف فکر کنم. به کفش گلبهی دختره فکر کردم، پاشنه‌ی راست روی زمین، مرکز نیروی جاذبه به پنجه‌ی پا منتقل می‌شود، بعد درست پیش از بلند کردن پا، پاشنه‌ی چپ روی زمین. تکراری بی‌پایان. زمان کندتر می‌شد، فترهای ساعت آرام‌تر می‌چرخید، عقربه زورش می‌آمد پیش برود.

شیلیق - شلاق - پیلیق - پلاق - پلوق - پوق

شیلیق - شلاق - پیلیق - پلاق - پلوق - پوق

شیلیق - شلاق - پیلیق ...

ابلیس کهنسال روی سنگی کنار جاده‌ای بیلاقی در فتلاند نشسته بود. ابلیس ۱۰ هزار سال، شاید هم ۱۲ هزار سال عمر داشت و خیلی خسته بود. سرپایش خاک‌آلود بود. سیل‌هایش آویزان بود. ابلیس دهقانی را صدا زد: می‌شه م سارکنی بری؟ دهقان گفت: خیشم شکسته، باس درسش کنم. ابلیس گفت: آجله نارم، خرشید هنو او بالا. با ای آجله کج خای رف؟ نیشی ای جا م قصه گوش ده. دهقان می‌دانست تو جوال رفتن با ابلیس آخر عاقبت ندارد، اما وقتی دید ابلیس خسته و از پا افتاده است ...

چیزی خورد به صورتم. چیزی یهن، گوشتی، نه چندان سخت. اما چی؟ سعی کردم افکارم را دنبال کنم، اما باز خورد تو صورتم. بیهوده دست بلند کردم تا پیش بزنم. نور زنده‌ای روی صورتم می‌چرخید. چشم‌ها را که تا آن وقت نفهمیده بودم بسته‌اند وا کردم. نور چراغ‌قوه‌ی دختره توی صورتم بود و خودش به من سیلی می‌زد.

داد زد: «سه! نور زیاده. اذیت می‌کنه.»

او هم در جواب داد زد: «نمی‌شود این جور اینجا بخوابی! باشوا!

باشوا!»

چراغ‌قوه‌ام را روشن کردم و نورش را انداختم دور و برم. روی زمین بودم، پشت به دیواری که آب از آن می‌چکید. بی‌اینکه بفهمم رفته بودم تو چرت.

یواش یواش سرپا ایستادم.

«چی شد؟ یک لحظه دارم پا به پایت می‌آیم، لحظه‌ی بعد خوابم یادم نمی‌آید نشسته باشم و خواب رفته باشم.»

دختر گفت: «تله همین است. هر کاری می‌کنند که به خواب برویم.»
«کی‌ها؟»

«هر کس یا هر چی که در این کوهستان به سر می‌برد. خدایان، ارواح شریر، نمی‌دانم. خلاصه، آن‌ها. اخلاص‌گر کار گذاشته‌اند.»
سر تکان دادم.

«همه چی مه‌آلود شد. کفش‌ها ت چنان جیر و ویر می‌کرد که ...»
«کفش‌ها؟»

داستان صدای گام‌های فنلاندی را برایش تعریف کردم. ابلیس که‌نسال. دهقان ...

وسط حرفم پرید: «همه کلک است. هیینوتیسم. اگر به پشت سرم نگاه نمی‌کردم، شاید تا ... قرن‌ها ... می‌خوابیدی.»
«قرن‌ها؟»

با لحن جدی گفت: «بله، درست است. رفتنی می‌شدی.» دورتر از آن رفت که تا به حال گفته بود. «تو کوله طناب داری، نه؟»

«اوهون. حدود پنج متر.»

«درش بیار!»

بند کوله را از پشتم باز کردم، دست کردم از میان قوطی‌ها، بطری و یغلاوی و طناب را در آوردم. دختر یک سر طناب را به کمر بندم بست و سر دیگر را دور کمرش پیچید.

گفت: «بفرما! حالا خوب شد. این جوروی از هم جدا نمی‌شویم.»
گفتم: «مگر اینکه هر دو به خواب برویم.»
«به مشکلات اضافه نکن. راه بیفتیم!»

به این ترتیب، بسته به هم رفتیم. با تمام قوا سعی کردم صدای پاهایش را بشنوم. سعی کردم نور چراغ‌قوه را مرتب به پشت ژاکت سربازی‌اش بیندازم. آن ژاکت را در ۱۹۷۱ خریده بودم، شک نداشتم. جنگ ویتنام هنوز ادامه داشت و نیکسون و ارادل و اوپاشش هنوز در کاخ سفید بودند. همه، از جمله برادر رئیس‌جمهور موها را بلند می‌کردند و ساندل‌های کثیف و جلیقه‌های دست‌دوم ارتشی می‌پوشیدند که پشتشان شعارهای صلح نوشته شده بود، با موسیقی توهم‌زا تو عالم هیروت می‌رفتند، خود را جای پیتر فوندا^۱ می‌گذاشتند و سوار بر یک خوگ سربریده^۲ تو جاده با صدای گوشخراش به دنیا آمدی برای وحشیگری^۳، و در میان تاکستان شنیدم^۴ را پخش می‌کردند. موسیقی شبیه هم — فیلم متفاوت؟

دختر تپل پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «هیچی.»

«می‌شود چیزی بخوانیم؟»

«ناچاریم؟»

«خب پس، فکر چیز دیگری باش!»

«بیا صحبت کنیم!»

۱. Peter Fonda یکی از بازیگران فیلم ایزی رایدر، ساخته‌ی دنیس هابر (۱۹۶۹) داستان دو جوان که درگیر مواد مخدر می‌شوند و جاده‌های بخشی از امریکا را با موتورسیکلت طی می‌کنند. این فیلم بدل به یکی از نمادهای اعتراض در اواخر دهه‌ی ۷۰ میلادی شد.
۲. Chopped Hog اشاره به موتورسیکلت.

3. *Born to Be Wild*

4. *I Hear It Through the Grapevine*

« از چی؟ »

« باران چطور است؟ »

« خوب. »

« باران چی به خاطرت می‌یاره؟ »

« شبی که باران می‌بارید، خانواده‌ام مردند. »

« با یک چیز شادتر چطوری؟ »

« همین خوب است. اشکالی ندارد که حرفش را بزنی. مگر اینکه

دلت نخواهد بشنوی. »

جواب دادم: « اگر دلت می‌خواهد حرفش را بزنی، باید بزنی. »

« در واقع باران نمی‌بارید. هوا ابری بود و من توی بیمارستان بودم.

یک درخت کافور پای پنجره بود. توی رختخواب دراز می‌کشیدم و

هر شاخه‌اش یادم می‌آمد. پرنده‌های زیادی آنجا می‌آمدند. گنجشک و

سار و مرغ حشره‌خوار^۱ و پرنده‌های قشنگ دیگر. اما همین که باران

می‌خواست بیارد، پرنده‌ها دیگر آنجا نبودند. بعد برمی‌گشتند و به

شکرانه‌ی هوای صاف جیر و ویر می‌کردند. نمی‌دانم چرا. شاید وقتی باران

بند می‌آید، حشرات از زمین در می‌آیند. »

« خیلی تو بیمارستان بودی؟ »

« حدود یک ماه. یک عمل قلب داشتم. مسخره است، نه؟ من تنها

مریض خانواده بودم، حالا تنها عضو زنده‌ام. روزی که آن‌ها مردند،

پرنده‌ها قشقرق راه انداخته بودند. بیمارستان را خیلی گرم کرده بودند و

شیشه‌ها بخار کرده بود و ناچار از تخت بلند شدم که شیشه را پاک کنم.

قرار نبود از تخت در بیایم، اما باید درخت و پرنده‌ها و باران را می‌دیدم.

۱. Shrike نوعی پرنده‌ی منقار قوی که حشره و گاهی پرندگان و پستانداران کوچک را شکار می‌کند. در برابرش آلا گزته گذاشته‌اند که نپسندیدم.

یک جفت پرنده‌ی سرسیاه و بال‌قرمز آنجا بودند. همین وقت به فکر

افتادم دنیا چه جای غریبی است. منظورم این است که لابد میلیون‌ها

درخت کافور در دنیا هست — البته نه اینکه همه‌شان درخت کافور باشند

— اما در همان یک روز که باران می‌بارید و هی بند آمد، چقدر پرنده

باید پرواز کرده و رفته و آمده باشند. همین خیلی غصه‌دارم کرد. »

« غصه‌دارت کرد؟ »

« چون همان‌طور که گفتم لابد میلیون‌ها درخت و میلیون‌ها پرنده و

میلیون‌ها بارش در دنیا هست. اما نتوانستم از یکی‌شان هم سر درآورم و

شاید به همین ترتیب هم بمیرم. همین جور گریه کردم و کردم؛ خیلی

احساس تنهایی می‌کردم. در همین شب است که همه‌ی خانواده‌ام کشته

شدند. هرچند تا مدتی این خبر را به من ندادند. »

« لابد خیلی دردناک بود؟ »

« خب، دنیا برایم به آخر رسیده بود. همه چیز سیاه و تنها و رقت‌بار

شد. می‌دانی یعنی چه؟ »

« تصورش را می‌کنم. »

فکرهایش درباره‌ی باران ذهنم را اشغال کرد. چنان که متوجه نشدم

ایستاده است و باز به او برخوردم.

گفتم: « متأسفم! »

به دستم چنگ انداخت. « هیس ... س! چیزی می‌شنوم. گوش کن! »

ساکت و صامت ایستادیم و گوش‌ها را تیز کردیم. اول ضعیف، تقریباً

نامحسوس. رمبشی عمیق، مثل لرزه. صدا بلندتر شد. هوا بنا کرد به

لرزیدن. همه چیز حکایت از آن داشت که اتفاقی دارد می‌افتد.

پرسیدم: « زلزله؟ »

دختر لرزید: « نه. خیلی بدتر از آن. »

دود خاکستری

همان‌طور که سرهنگ پیشاپیش خبر داده بود، تقریباً هر روز دود دیده می‌شود. دود خاکستری که از دور و بر باغ سیب بلند می‌شود و به سوی ابرها می‌رود، اگر کسی به آن زل بزند، انگار این دود از خود باغ سیب بلند می‌شود. اولین نشانه‌های دود تقریباً در ساعت سه‌ی بعد از ظهر دیده می‌شود و دود بنا به تعداد جسدها کم و زیاد می‌شود. روز پس از بوران یسا شبی یخبندان ستون غلیظ دود تا چند ساعت ادامه دارد.

چرا برنامه‌ای نمی‌ریزند که از مرگ جانوران جلوگیری کنند؟
وقت شطرنج‌بازی از سرهنگ می‌پرسم: « نمی‌توانند پناهگاهی
برایشان بسازند؟ نباید از باد و بوران و سرما حفاظت شوند؟ یک جای
محصور سقف‌دار خیلی‌هاشان را از مرگ نجات می‌دهد. »

بی آنکه چشم از صفحه‌ی شطرنج بردارد، تنها جوابش این است: «بی‌فایده است.» هیچ وقت پناه نمی‌گیرند. مثل همیشه روی زمین می‌خوابند. خوابشان هم جدا از عناصر طبیعی نیست، حتی اگر به مرگشان منجر شود. « سرهنگ کَشیش والامقام را یکر است جلو شاهم می‌گذارد و کیش می‌دهد. در دو طرف دو شاخ شاه مرا زیر آتش گرفته‌اند. می‌گذارم که حمله را شروع کند. می‌گویم: «کمابیش به نظر می‌رسد جانوران می‌خواهند رنج بکشند و بمیرند.»

«از یک لحاظ بله. این برایشان طبیعی است. سرما و ناراحتی. شاید حتی رستگاری‌شان در همین باشد.»

سرهنگ ساکت می‌شود و می‌گذارد میمون من کنار دیوارش به خندق بیفتد. شاید بتوانم دیوارش را وادارم بجنبد. سرهنگ دست پیش می‌آورد تا طعمه را بقاءد، اما فقط یکی از اسب‌هایش را در موضع دفاعی می‌گذارد.

مرد نظامی با خنده می‌گوید: «دستت را خواندم، حالا هم زرنگی؟» سن هم می‌خندم: «البته به پای شما نمی‌رسم. منظور شما از رستگاری‌شان چی بود؟»

«گفتنش مشکل است، مرگ نجاتشان می‌دهد. می‌میرند و در بهار باز به دنیا می‌آیند. یعنی جوان و تر و تازه.»

«اما آن تازه به دنیا آمده‌های جوان همان جور رنج می‌کشند و می‌میرند. چرا باید این همه رنج بکشند؟»

سرهنگ می‌گوید: «چون مقدر است. نوبت شماست. نمی‌توانی ببری، مگر اینکه کَشیش والامقام مرا بگیری.»

بعد از سه روز برف، ناگهان هوا صاف می‌شود. نور خورشید روی برف

یخ‌زده تابش سفید کورکننده‌ای دارد. توی خانه می‌مانم و پرده‌ها را در برابر نور تند می‌کشم، اما فایده‌ی چندانی ندارد. شهر برف‌پوش مثل جواهری چندوجهی نور را بازمی‌تابد و برای دیدن چشمانم دشنه‌های نور می‌فرستد. تمام بعد از ظهر را دمر روی تخت می‌خوابم. گوش تیز می‌کنم که صدای پرنده‌هایی را بشنوم که برای برچیدن خرده نان‌هایی که پیرمردها پشت قاب‌های پنجره می‌گذارند، می‌آیند. صدای خود پیرمردها را هم می‌شنوم که جلو خانه نشستند و در آفتاب حرف می‌زنند. تنها منم که از نعمت گرمای خورشید رو می‌تابم.

خورشید که غروب می‌کند، از تخت‌خواب در می‌آیم و چشم‌هایم را در آب سرد می‌شویم. عینک آفتابی را به چشم می‌زنم و از سرایشی که برف دو سویش را پوشانده به طرف کتابخانه می‌روم. نمی‌توانم مثل سابق بخوانم. بعد از جمعه‌ی اول تابش رؤیاهای قدیم خارهای درد به چشم‌هایم می‌فرستند. حفره‌های مبهم پیش دیدم گسترده‌تر و سنگین‌تر می‌شود و نوک انگشت‌هایم حساسیت خود را از دست می‌دهد.

در این جور وقت‌ها کتابدار یک حوله‌ی خیس سرد برای کمپرس چشم‌ها و قدری سوپ یا شیر گرم می‌آورد. اما انگار تویشان سنگریزه باشد طعم و مزه‌ای برایم ندارند. به آن عادت کرده‌ام، اما با این حال مزه‌شان را مطلوب نمی‌بینم.

زن می‌گوید: «داری یواش یواش با شهر اخت می‌شوی. غذای اینجا با همه جا فرق دارد. ما فقط از چندتا مواد اصلی استفاده می‌کنیم. چیزی که شبیه گوشت است، گوشت نیست. چیزی که شبیه تخم مرغ است، همین‌طور. قهوه هم فقط شبیه است. همه چیز را از روی تصویر چیزی ساخته‌اند. سوپ برایت خوب است. گرمت می‌کند.»

می‌گویم: «آره، درست است.»

سرم چندان سنگین نیست و تنم چندان سرد. از او تشکر می‌کنم و چشم‌ها را می‌بندم تا استراحت کنم.

می‌پرسد: « چیز دیگری لازم نداری؟ »

« چی وادارت می‌کند این حرف را بزنی؟ »

« حتماً چیزی هست که کمک می‌کند پوسته‌ی زمستانی‌ات را باز کنی. »

می‌گویم: « چیزی که می‌خواهم آفتاب است. » بعد عینک آفتابی را از چشم برمی‌دارم و شیشه‌هایش را با دستمال تمیز می‌کنم. « اما برایم محال است. چشم‌هایم نمی‌تواند نور خورشید را تحمل کند. »

« چیزی حقیقی‌تر از آفتاب. چیزی شاید از دنیای قبلی تو که بهت آرامش بدهد. »

دنبال قطعه‌هایی از خاطرات بازمانده می‌گردم، اما هیچ کدام پازل مرا تکمیل نمی‌کند.

« بیهوده است. چیزی به خاطر نمی‌آید. همه‌شان را فراموش کرده‌ام. »

« چیزی کوچک، هرچی، اولین چیزی که یادت می‌آید. بگذار کمکت کنم. »

حافظه‌ام مثل سنگ صلب است. ذره‌ای جنب نمی‌خورد. سرم درد می‌کند. با جدا شدن سایه‌ام خیلی چیزها از دستم رفته. باقیمانده را هم سرمای زمستان مهر و موم کرده.

زن دست روی شقیقه‌ام می‌گذارد.

« بعداً فکرش را می‌کنیم. شاید یادت بیاید. »

پافشاری می‌کنم. « بگذار یک رؤیای قدیم آخر را بخوانم. »

« خسته‌ای. بهتر نیست تا فردا صبر کنی؟ لازم نیست به خودت فشار

بیاری. رؤیاهای قدیم سر جایش می‌ماند. »

« نه، ترجیح می‌دهم رؤیا بخوانم و بیکار نمانم. دست‌کم این جوری فکرم به هزار راه نمی‌رود. »

لحظه‌ای می‌ایستد، بعد در میان قفسه‌ها ناپدید می‌شود. چشم‌ها را می‌بندم و آنجا می‌نشینم و در تاریکی غرق می‌شوم. این زمستان تا کی طول می‌کشد؟ سرهنگ گفته بود زمستانی‌کشنده. و تازه شروع شده. آیا سایه‌ام جان به در می‌برد؟ نه، سؤال این است، آیا خودم که این قدر متزلزلم جان به در می‌برم؟

زن مجموعه‌ای را روی میز می‌گذارد و مثل همیشه با دستمال خیسی پاکش می‌کند و بعد به آن دستمال خشک می‌کشد. سر روی دست، همان جا می‌نشینم و انگشت‌هایش را موقع کار تماشا می‌کنم.

ناگهان سر برمی‌دارد و می‌گوید: « کار دیگری نیست که بتوانم برایت بکنم؟ »

می‌گویم: « تا به حال هم خیلی کار برایم کردی. »

دست از کار می‌کشد و رو به رویم می‌نشیند. « منظورم چیز دیگری است. شاید دلت بخواهد بات بخوابم. »

سر بالا می‌اندازم.

تمنا می‌کند. « نمی‌فهمم. گفتی به من احتیاج داری. »

« آره. اما حالا درست نیست! »

چیزی نمی‌گویم و پس از مدتی برمی‌گردد به پاک کردن جمجمه. به سقف نگاه می‌کنم و به چراغ زردی که از آن آویخته. اهمیت ندارد که ذهنم چقدر سخت شده، مهم نیست که چقدر زمستان به من نزدیک شده، این من نیستم که می‌خواهم با او بخوابم. شهر است که می‌خواهد. این جور است که مدعی ذهن من‌اند.

جمجمه‌ی برق‌انداخته را جلو من می‌گذارد، اما من برش نمی‌دارم. انگشت‌هایش را روی میز تماشا می‌کنم. سعی می‌کنم معنای انگشت‌هایش را بخوانم، اما انگشت‌ها چیزی به من نمی‌گویند.

می‌گویم: « از مادرت بیشتر برایم بگو. »

« مادرم؟ »

« آره، هرچی شد. »

همچنان که دست‌هایش روی جمجمه است شروع می‌کند: « خب، انگار احساسم نسبت به مادرم با احساسم نسبت به دیگران فرق دارد. خوب یادم نمی‌آید، خیلی سال پیش بود. چرا باید این‌جور باشد، نمی‌دانم. »

« ذهن آدم این‌جوری است. هیچی برابر با دیگری نیست. مثل رودخانه که وقتی روان می‌شود جریانش را خاک تعیین می‌کند. »

لبخند می‌زند. « درست به نظر نمی‌رسد. »

« نمی‌دانم. »

جمجمه را می‌چرخاند تا از زوایای مختلف براندازش کند.

« موضوع خیلی مبهم است؟ »

« آره، شاید! »

پیشنهاد می‌دهم: « می‌شود از چیز دیگر حرف بزنیم؟ مادرت چه کارها می‌کرد؟ یادت می‌آید؟ »

« آره، خوب یادم می‌آید. در روزهای گرم می‌رفتیم قدم‌زنی و جانورها را تماشا می‌کردیم. اهالی شهر برعکس تو زیاد پیاده‌روی نمی‌کنند. »

« آره، من از قدم زدن خوشم می‌آید. دیگر چی یادت می‌آید؟ »

« تو اتاقت که تنها بود، می‌شنیدم که حرف می‌زند، هرچند نمی‌دانم

از این کار خوشش می‌آمد یا نه. »

« چه چیزها می‌گفت؟ »

« یادم نیست. مثل حرف زدن معمولی نبود. نمی‌دانم چطور توضیح

بدهم، اما انگار برای مادر مهم بود. »

« مهم؟ »

« آره، حرفش یک‌جور ... یک‌جور لهجه‌دار بود. مادر کلمات را

می‌کشید، یا کوتاهشان می‌کرد. صدایش مثل صدایی که باد بیاورد کوتاه و بلند می‌شد. »

یکهو می‌فهمم. « این خواندن است. »

« می‌توانی آن‌جوری حرف بزنی؟ »

« خواندن حرف زدن نیست. آواز است. »

می‌گوید: « تو هم می‌توانی؟ »

نفس عمیقی می‌کشم، اما هیچ ترانه‌ای یادم نمی‌آید.

می‌گویم: « متأسفم! هیچ ترانه‌ای یادم نیست. »

« آیا محال است آدم یاد ترانه بیفتد؟ »

« شاید ساز کمک کند. اگر چند نت بزنم، شاید یاد ترانه‌ای بیفتم. »

« ساز چه شکلی است؟ »

صداها ساز هست، به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف. بعضی‌شان خیلی

بزرگ‌اند، چهار نفر آدم لازم است که بلندشان کنند؛ بعضی‌ها هم توی کف یک دست جا می‌گیرند. صداها هم خیلی مختلف‌اند. »

با گفتن این حرف آرام آرام رشته‌ای خاطره در درونم جان می‌گیرد.

« شاید تو اتاق کلکسیون ساز پیدا بشود. کلکسیون واقعی که نیست،

اما خیلی چیزها از گذشته آنجاست. من یک دفعه آنجا را دیدم. »

می‌پرسم: « می‌شود ببینیم؟ انگار امروز دیگر نمی‌شود رؤیای خوانی

کنم. »

از کنار قفسه‌های جمجمه می‌گذریم و به تالار دیگر می‌رویم و به

درهای شیشه‌یی مات مثل مدخل کتابخانه می‌رسیم. او وارد می‌شود، کلید

برق را پیدا می‌کند و نور کم‌رنگی بر فضای بسته‌ای می‌تابد. کف اتاق پر از

چمدان و کیف و تلی از ساک‌های ریز و درشت است. آن‌قدر که نمی‌توان

شمرد و همه‌شان پر از گرد و خاک. بینشان اشیای عجیب و غریب است، یا باز یا توی جعبه. چرا این‌ها اینجا هستند؟
چمباتمه می‌زنم تا یکی از جعبه‌ها را وا کنم. ابری از غبار سفید بلند می‌شود. تویش ماشین عجیبی است با چند رج کلید روی سطح اریب آن. پیداست که خیلی استفاده شده، رنگ سیاه قاب آهنی‌اش در بعضی جاها ور آمده.

«می‌دانی این چیه؟»

او که بالای سرم ایستاده، می‌گوید: «نه. ساز است؟»

«نه، این ابزار موسیقی نیست، ابزار کلمات است. به نظرم به این می‌گویند ماشین تحریر.»

در جعبه‌ی ماشین قدیمی را می‌بندم و می‌گذارم کنار سبد حصیری. در سبد را وا می‌کنم و یک دست کامل بشقاب و فنجان و کارد و چنگال و یک بسته دستمال کاغذی زردشده پیدا می‌کنم.

توی چمدان چرمی گنده‌ای یک دست کت و شلوار، کراوات، جوراب و لباس زیر کهنه هست. لا به لای لباس‌ها یک دست لوازم اصلاح، فرچه‌ی صابون و یک شیشه‌ی بغلی لیکور است که دیگر بویی ندارد.

هر چمدانی که باز می‌کنم پر از خرت و پرت‌هایی شبیه هم است. لباس و چند قلم اجناس مختلف که انگار همه را برای سفری ناگهانی بسته‌بندی کرده‌اند. اما هر کدام را باید تک تک شناخت و هیچ کدام نشان خاصی ندارند تا چیزی دستگیرت شود. لباس‌ها نه دوخت خیاط معروف است، نه کهنه پاره. مال دوره‌ها و فصل‌ها و جنس‌های مختلف است و برای سنین مختلف دوخته شده، با این حال هیچ چیزش چشمگیر نیست. حتی بویشان مثل هم است. انگار کسی با درد و دریغ هر گونه نشان فردیت را از آن‌ها گرفته است. فقط بقایای شخصیت‌زدایی شده مانده.

پس از واریسی پنج - شش چمدان، از تلاش دست می‌کشم. اگر توی شهر سازی پیدا شود، حتماً جایش اینجا نیست.

می‌گویم: «بیا برویم! خاک و خل چشم‌هایم را آزار می‌دهد.»

«از پیدا کردن ساز ناامید شدی؟»

«باید جای دیگری دنبالش بگردیم.»

برایش دست تکان می‌دهم و شب به خیر می‌گویم و تهایی از تپه‌ی غربی می‌روم بالا. باد زمستانی بین درخت‌ها تازیانه می‌زند و از پشت به من می‌وزد. به پشت سر نگاه می‌کنم و بالای برج ساعت ماه بیرنگ را می‌بینم که نیمی پشت ابرها پنهان شده و آسمان از ابرهای انبوه در جوش است. در این نور کم‌رنگ رودخانه مثل قیر سیاه پس کشیده.

یاد شال‌گردن گرمی در میان لباس‌های اتاق کلکسیون می‌افتم. چند سوراخ بیدزدگی داشت، اما اگر چندبار دور گردن ببیچیم آدم را از سرما حفظ می‌کند. باید می‌پرسیدم آن چمدان‌ها صاحب دارد و می‌شود از بعضی‌هاشان استفاده کرد. در باد ایستاده‌ام و بی‌شال‌گردن می‌لرزم؛ باد چنان گوش‌هایم را می‌گزد که انگار آن‌ها را بریده است.

فردا می‌روم دیدن دروازه‌بان. همچنین باید سایه‌ام را ببینم.

به شهر رو می‌کنم و راهم را در سربالایی یخ‌زده به سوی خانه‌های سازمانی ادامه می‌دهم.

گودال‌ها، زالوها، برج

دختر لرزید. « زلزله نیست. بدتر از آن است. »
« مثلاً چی؟ »

جواب نداد، فقط نفس را فرو داد و با دلتنگی سر تکان داد.
« حالا وقت توضیح دادن نیست. بدو! تنها راه نجاتمان همین است.
شاید بخیه‌ها سر باز کند، اما بهتر از مردن است. »
ما که با طناب پلاستیکی به هم بسته بودیم با تمام قوا یکر است به
پیش دویدیم. نور چراغ‌قوه در دستش به شدت پیچ و تاب می‌خورد و
خطی شبیه زلزله‌نگاری بین دیوارها می‌کشید. کوله در پشتم بسالا پساین
می‌پرید. دلم می‌خواست ببندازمش، اما وقتش را نداشتم. به هیچ وجه
نمی‌شد قدم سست کنم؛ عنان در دست دختر بود.

هرچه پیش می‌رفتیم غرش بلندتر می‌شد. انگار یگراست داشتیم می‌رفتیم طرف منبعش. چیزی که لرزش زیرزمینی به نظر می‌رسید، حالا آمیزه‌ای از غوغا و فش‌فش و غلغل و غمغم و خدا می‌داند دیگر چه بود.

همچنان که می‌دویدم کز کردم — تنم می‌خواست به راه دیگر برود — اما او جلو بود و من پشتش. خوشبختانه نه پیچی بود و نه مانعی. راه آب مثل راهرو پرتاب بولینگ صاف بود. نه سوراخی داشت و نه سنگی که نگرانش باشم.

بعد رشته‌ای غیز و ویژ به گوش رسید، مثل اینکه سنگریزه‌ها را با نیروی عظیمی به هم بسایند. جنجال بی‌امان بود و ناگهان سکوت. لحظه‌ای ابدأ هیچ. بعد همه جا پر از فس‌فس غریبی شد، انگار هزاران پیرمرد هوا را از لای دندان‌هاشان می‌مکند. سوتی نی‌وار در تاریکی طنین انداخته بود، انگار که هزاران حشره‌ی زیرزمینی را عامل واحدی به هیجان آورده باشد. صدا طنین خیرخواهانه‌ای نداشت.

در عین حال، احساس مرموزی به من می‌گفت که صدا ما را می‌خواند، جانوری که در کمین طعمه نشسته. هر بختکی در کمین بود، می‌دانست که ما نزدیک می‌شویم. هیچ نمی‌دانستم چیست. تخیلم را خیلی دورتر پشت سر گذاشته بودیم.

دویدیم و دویدیم — چه مدتی؟ حس زمان را از دست داده بودم. مدام دویدم، اما احساس خستگی نمی‌کردم؛ زخم شکم به گوشه‌ی دوری از آگاهی‌ام اختصاص داشت. آرنج‌هایم خشک شده بود، اما این تنها حس جسمی من بود. کمتر خبردار بودم که می‌دوم. پاهایم می‌پرید و می‌جهید. هوای فشرده‌ای مرا از پشت به جلو می‌راند.

غرق خیالات بودم که دختر برای هشدار دادن جیغ زد و من نشنیدم. به شدت به او برخورددم و به زمینش انداختم. باز جلو رفتم و تو یک

گودال افتادم رویش. صدای افتادن خودم را هم نشنیدم. لحظه‌ای بعد از اینکه سرم به تخته سنگی خورد، این فکر به سرم زد: انگار در مورد من جا به جایی صدا انجام داده‌اند. یا شاید تکامل در من خزیده باشد؟

بعد — یا درست‌تر، همزمان با آن — درد لبه‌ی گوشم کورم کرد. تاریکی پیش چشمانم ترکید. مطمئن بودم که ضربه‌ی مغزی شده‌ام. آیا مجمه‌ام شکافته بود؟ شاید مرگ مغزی شده بودم و این رگه‌ی زیگزاک دردی بود که روی قشر خاکستری مغزم می‌دوید.

همه‌ی این‌ها در یک چشم به هم زدن گذشت. زنده بودم. زنده بودم و نفس می‌کشیدم. با هر نفس احساس درد می‌کردم. احساس کردم اشک از گونه‌هایم روانه شد و از کنج دهانم روی تخته سنگ ریخت.

خیال کردم غش می‌کنم، اما درد را به تاریکی وصل کردم. داشتم کاری می‌کردم. بله، داشتم می‌دویدم. از دست چیزی می‌دویدم. افتادم. در میان پاره‌های خاطراتم سعی کردم به ضرب و زور روی پا بایستم.

تکه‌های آگاهی که به هم وصل شد، متوجه طناب پلاستیکی شدم. تکه‌ای رخت روی بند رخت بودم که باد شدیدی وزید و مرا انداخت. عادت داشتم وضع خودم را با هزار شکل مناسب قیاس کنم.

چیز بعدی که فهمیدم این بود که پایین‌تنه‌ام از دست رفته. موقعیت را باز سبک سنگین کردم. پایین‌تنه‌ام سر جایش بود، اما حس نداشت. چشم‌ها را بستم و شش‌دانگ حواسم را جمع کردم. سعی در زنده کردن احساس‌های پایین‌تنه‌ام مرا یاد فعالیت برای نعوذ انداخت. کوشش برای تمرکز انرژی در خلاء.

به این ترتیب، یاد آن کتابدار مهربان افتادم که اتساع معده داشت و آن آبروریزی اتاق خواب. حالا به ذهنم رسید از همین جا بود که همه چیز به هم ریخت. با این حال، تنها مقصود زندگی این نیست که اوضاع

کمر به پایبندت رو به راه باشد. این موضوع را سال‌ها پیش که صومعه‌ی پارم^۱ را می‌خواندم، فهمیدم.

نیمه‌ی پایین‌تم انگار در تنگه‌ای تا کمر گیر افتاده بود. یا شل و ول در فضای خالی یا ... از لبه‌ی تخته سنگی آویخته بود. تنها بالاتهام بود که مرا از افتادن حفظ می‌کرد. به همین دلیل، دست‌هایم سفت و سخت به طناب چنگ انداخته بود.

از نور شدید چشم‌ها کردم. دختر تپیل نور چراغ‌قوه‌اش را به صورتم انداخته بود. به طناب چنگ زدم و سعی کردم پایین‌تتهام را روی سنگ صلب بکشانم.

دختر داد زد: « بجنب! وگرنه هر دومان کشته می‌شویم! »

تم لخت و سنگین و زمین از خون لغزنده بود. لابد زخمم سر باز کرده بود. طناب را ول کردم و با درد و رنج از دست‌ها کمک گرفتم که سرپا بایستم. کمر بندم به لبه‌ی تخته سنگ گرفت و نگذاشت طناب مرا به جلو بکشد.

به نور نزدیک‌شونده داد زدم: « نکش! خودم می‌آیم. دست به طناب زن. »

« میزانی؟ »

« از این میزان تر نمی‌شود. »

کمر بند هنوز به لبه‌ی سنگ گیر کرده بود، همه‌ی توانم را به کار گرفتم که قدمی پیش بروم.

دختر گفت: « تأسفم که نتوانستم کمک کنم! سعی کردم به سنگی چنگ بیندازم تا دوتایی از لبه‌ی صخره پرت نشویم. »

گفتم: « اشکالی ندارد. ولی چرا نگفتی گودال است؟ »

« وقت نبود. برای همین داد زدم که بایستی. »

« نشنیدم. »

« بگو مگو نکنیم. تقریباً رسیدیم. باید از اینجا برویم بیرون. اگر

نرویم، خون ما را تا ته می‌مکند. »

« خون؟ »

نور چراغ‌قوه‌اش را به گودال انداخت. کاملاً گرد بود، به قطر حدود یک متر. بعد نور را بالاتر برد و یک رج گودال شبیه آن تا چشم کار می‌کرد پیدا شد. ما روی یک شانه‌ی عسل راه می‌رفتیم.

البته جز اینکه زمین انگار شن روان بود. خیال می‌کردم پس از ضربه‌ای که به سرم خورده، چشم‌هایم به خطا می‌روند. اما دست‌هایم را که زیر نور گرفتم، هیچ نشانی از لرزش در آن‌ها ندیدم. این یعنی که راست راستی زمین زیر پای ما جا به جا می‌شد.

دختر جیغ زد: « زالوا! یک عالمه زالو از گودال‌ها در می‌آیند. اگر

اینجا بپلکیم، بهمان می‌چسبند. »

حالم داشت به هم می‌خورد: « اوخ! همین بود که بدتر از زلزله

می‌دانستی؟ »

« نه. زالو تازه اول کار است. قسمت واقعاً باور نکردنی بعد می‌آید. »

همان‌طور بسته به هم دل به دریا زدیم و روی سطح لزج پیش رفتیم و با هر قدم زالوها را زیر پا له کردیم. همین وادارم می‌کرد بی‌اختیار وول بخورم.

« نلغزی بیفتی. افتادن تو گودال همان و خاتمه‌ی کارت همان. »

او به آرنجم چنگ انداخت و من به دنباله‌ی ژاکت‌ش. برای هر کس که

به این جور چیزها عادت نکرده باشد، راه رفتن روی سنگلاخی سی‌سانتی

و لغزنده پر از زالوهایی که در تاریکی در آن می‌خزند تجربه‌ای

۱. Charterhouse of Parma یکی از دو رمان پرآوازه استاندال (۱۷۸۳-۱۸۴۲) فرانسوی و نویسنده‌ی سرخ و سیاه.

فراموش نشدنی است. زالوهای لهیده لایه‌ی ضخیم چسبناکی مانند خمیر
ژلاتینی ایجاد می‌کردند.

لایه وقتی لغزیده و افتاده بودم، چندتا زالو به من چسبیده بودند.
دو - سه تا را حس می‌کردم که روی گردن و گوش‌هایم مشغول خون
مکیدن‌اند. سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم، چون نمی‌توانستم تحمل کنم.
همچنین دست‌هایم بند بود. دقیق‌تر بگویم، چراغ‌قوه توی دست چپم بود و
دنباله‌ی ژاکت او در دست راستم. پس نمی‌شد بایستم و آن کثافت‌ها را از
خودم جدا کنم.

هر بار که نور چراغ‌قوه را به زمین می‌انداختم، هجوم مهوع زالوها را
می‌دیدم. همان جور می‌آمدند.

« شرط می‌بندم که کرم‌ها قربانیان خود را می‌اندازند تو این
گودال‌ها. »

گفت: « خیلی باهوشی. »

جواب دادم. « هوش نمی‌خواهد. »

« بابابزرگ می‌گوید زالوها مریدان آن ماهی‌ها هستند. پس کرم‌ها به
زالوها هم پیشکش می‌دهند. گوشت تازه، خون گرم، انسان‌هایی که از
سطح زمین به زیر می‌کشند. »

از گودال‌های تاریک انگار صدای نفس نفس می‌آمد. تازیانه‌های
پیچنده‌ی هوا، انگار شاخک‌هایی از زیر، در شب جنگلی سرزنده‌ای ما را
در بر می‌گرفت.

دختر گفت: « آب تقریباً اینجاست. زالو فقط اول کار بود. غییشان که
زد، به آب می‌رسیم. آب از گودال‌ها سر ریز می‌کند. باید پیش از بسالا
آمدن آب به محراب برسیم. »

« این‌ها را می‌دانستی؟ پس آخر چرا به من نگفتی؟ »

« چون نمی‌دانستم، قبول؟ این جوری نیست که آب هر روز بالا بیاید.

ماهی یکی - دوبار این‌طور می‌شود. از کجا می‌دانستم امروز هم یکی از
همان روزهاست؟ »

مگر گودال‌ها تمامی داشت. کفش‌هایم چنان از تن لهیده‌ی زالوها
چسبیده بود که نمی‌توانستم صاف راه بروم. چیز مسخره‌ای بود.
دختر به من اطمینان داد: « فقط یک کم دیگر. یک کم دیگر که
برویم در امانیم. »

حرف زدن غذایی بود. به جایش سری تکان دادم که در تاریکی
کاملاً بی‌معنا بود.

دختر با صدای بلند گفت: « صدایم را می‌شنوی؟ رو به راهی؟ »
« دارم بالا می‌یارم، اما خوبم. »

معمولاً اهل نک و نال نیستم، اما توده‌ی زالوهای لهیده و چسبیده به
پا، علاوه بر تاریکی و خستگی و بی‌خوابی، آستانه‌ی تحملم را محک
می‌زد. شیرهی معده و اسید شیرین به گلویم برمی‌گشت.

جرئت نمی‌کردم به ساعت نگاه کنم. فکر آسمان ذهنم را اشغال کرد.
صبح، درخت‌ها، قهوه‌ی داغ، روزنامه نور می‌خواستم، هر نوری، نور
طبیعی.

به آرنجم چنگ انداخت. « از اینجا که بیرون برویم، هرچه دلت
خواست بالا بیار. حالا خودت را نگه دار! »

با دهان بسته خندیدم. « من؟ هیچ وقت مرا در حال بسالا آوردن
نمی‌بینی. فقط حسش را دارم. »

با خوش‌بینی مفرطی گفت: « برای همه پیش می‌آید. می‌دانم هولناک
است، اما باید یک وقت تمام شود. به من اعتماد کن. »

نه، این گودال‌ها تا ابد ادامه دارد. و دیگر نمی‌توانم آن روزنامه‌ی
صبح را بخوانم. مرکب تازه که به انگشت‌هایت مالیده می‌شود. انبوه آگهی‌های
گوناگون. زمان بیداری نخست‌وزیر، گزارش‌های بازار بورس، خودکشی

دسته جمعی خانوادگی، طرز تهیهی چاوان - موشی، اندازهی دامن‌ها، مرور آلبوم صفحه‌ها، املاک و مستغلات

تنها اشکال این بود که من اشتراک هیچ روزنامه‌ای را نگرفته بودم. از سه سال پیش روزنامه را ول کرده بودم. چرا؟ قطع رابطه احساس می‌کردم. تبدیل اعداد در مغز تنها راه ارتباط با دنیا بود. بیشتر وقت آزادم را تنهایی سر می‌کردم، رُمان‌های قدیمی می‌خواندم، فیلم‌های قدیمی هالیوود را در ویدئو تماشا می‌کردم و مشروب می‌خوردم.

با این حال، محروم از نور در این ناکجاآباد وجودم پر از اشتیاق نسبت به روزنامه‌ی صبح شد. نشستن در یک جای آفتابی و مثل گربه‌ای که در بشقاب شیر لپ‌لپ می‌کند آن را از سر تا ته دید زدن و هر کلمه‌ی چاپی را بلعیدن

دختر به تندی گفت: « آن هم محراب. ده متر دیگر. »

درست در همین لحظه، انگار در تأیید حرف او، هوایی که وزوزکنان از گودال‌ها در می‌آمد متوقف شد، انگار ضربه‌ی تیغ غول‌پیکری آن را بریده باشد. همه‌ی فشار صدا بدون آگهی دادن از پیش یا پس یکهو از بین رفت. همه‌ی فضای شنیداری و تعادل من هم همراه آن رفت.

سکوت کامل. زمانی که صدا قطع شد، خود خودش بود. هر دو درجا خشکمان زد و گوش خوابانندیم. برای ... چی؟ آب دهانم را قورت دادم، صدایش مثل غیژغیژ سوزنی که به لبه‌ی صفحه‌گردان بگیرد گوشخراش بود.

امیدوارانه پرسیدم: « آب پس نشسته؟ »

دختر گفت: « آب نزدیک است فوران کند. آن صدا مال هوایی بود که از سطح آب تخلیه می‌شود. حالا همه‌اش خالی شده. کف‌اش از این به بعد می‌آید. »

همچنان که از چندتا گودال آخر رد می‌شدیم، دستم را گرفت. سر آخر بدترین قسمت تمام شده بود. زالوها انگار به خلاف جهت ما رفته بودند. حالا حتی اگر غرق می‌شدیم، بهتر از مرگ آرام لزج در حفره‌ی زالوها بود.

دست بردم تا مکنده را از گردنم بکنم، اما او نگذاشت.

« نکن. پوستت کنده می‌شود. چندتا زالو آدم را نمی‌کشد. به هر حال، باید هرچه زودتر از برج برویم بالا. تو مدرسه رفتار با زالو را بهت یاد ندادند؟ » قبول کردم. « نه. » من این جورم، بی‌حس و حال مثل لنگر زیر شناور.

کمی جلوتر نور چراغ‌قوه‌اش را به « برجی » که جلو ما سر برافراشته بود انداخت. استوانه‌ی صافی بود بی‌هیچ وجه مشخصه که مثل فانوس دریایی سر برآورده بود و از پایین به بالا باریک‌تر می‌شد. از ارتفاعش خبر ندارم، اما خیلی بلند بود. دختر بی‌حرف از « پله‌ها » بالا رفت. البته من هم ناچار پشت سرش کشانده می‌شدم.

این برج از فاصله‌ی کم در نور محدود، بنای یادبود شکوهمندی به نظر می‌رسید که قرن‌ها پیش ساخته شده، اما از نزدیک می‌شد فهمید که شکل‌بندی سنگی طبیعی است. و از این نظر استلاگمیت خالی از ظرافتی است. حتی مشکل می‌شد به پلکان مارپیچی که در میان این برج فریب‌دهنده تراشیده بودند پله گفت. پله‌هایی ناهموار و ناکافی برای یک پا که گاهی به کل جای پا نیز از دست می‌رفت. افتان و خیزان بالا رفتیم و به سطح سنگی آن چسبیدیم.

پس از ۳۶ پله - از روی عادت همیشه پله‌ها را می‌شمرم - صدای سیلی بلندی به گوشمان رسید، انگار برش‌گنده‌ای از گوشت گوساله به دیوار سنگی خورده بود. بعد سکوت بسیار کوتاهی شد. آن چیز داشت می‌آمد.

آمد. سیلاب از آن صدها گودال زالو روان شد. یک عالمه آب در تاریکی جاری شد. لحظه‌ای بعد بچه‌ای هستم که در سینما نشستام و فیلمی خبری از افتتاح سدی را تماشا می‌کنم. سیل‌بندها بازند و ستون عظیمی از آب از پرده می‌جهد. فرماندار، کلاهی خود ایمنی به سر، افتخار داده و دکمه را فشرده است. ابر پشنگه‌های درهم غلتان؛ غرشی کرکننده.

دختر داد زد: «آن پایین چه می‌کنی؟»

هشیار مژه بر هم زدم و داد کشیدم: «به نظرت آب چقدر بالا می‌آید؟»

جواب طعنه‌آمیزش این بود: «بالا. تنها اطمینان این است آب به بالا نمی‌رسد.»

«چندتا پله‌ی دیگر داریم؟»

«خیلی.» یک جواب قشنگ دیگر.

باز رفتیم بالا. نور چراغ‌قوه‌اش که به بند شانه آویخته بود بی‌هوا به همه جا می‌تابید. شمردن پله‌ها را بعد از دوپست‌تا رها کردم. غرش خشمگین سیلاب کندتر شد و به صورت همهمه‌ی گرداب گرسنه و غلغل شتابناک درآمد. در این نکته شک نبود، آب داشت بالا می‌آمد. حالا هر لحظه امکان داشت آب به پاشنه‌هایم برسد.

پرسیدم: «نمی‌شود شنا کنیم؟ می‌شد تو آب شناور شویم. گمانم راحت‌تر از این باشد.»

فرمان داد: «نه! زیر سطح آب گرداب است. اگر در جریان عمق آب گیر بیفتی، دست و پا زدنت بیهوده است.»

یعنی که این راه تنها راه بود. از این پله‌های مفلوک بالا می‌رفتیم و نمی‌دانستیم آب کی به ما می‌رسد. حالم از آن به هم خورده بود.

به فیلم خبری برگشتم که قوه‌های آب به عرض پرده می‌پاشید و در سنگاب بزرگی سرریز می‌کرد. . . ها زاویه‌ی دوربین: بالا، پایین، رو در

رو، این طرف، آن طرف، نمای دور، میانه، نمای درشت آب غلطان. سایه‌ی عظیمی از قوس آب بر پهنه‌ی سیمانی می‌افتد. زل می‌زنم و سایه رفته رفته بدل به سایه‌ی خودم می‌شود. محور همان جا می‌نشینم. می‌دانم سایه‌ی من است که در انحنای سد پرپر می‌زند، اما نمی‌دانم چطور مثل یکی از تماشاگران واکنش نشان بدهم. پسر بچه‌ای ده‌ساله‌ام با چشمان گشاد و می‌ترسم واکنش نشان بدهم. آیا باید سایه‌ام را از پرده پس بگیرم؟ یا بدوم بروم اتاق پروژکتور و فیلم را بردارم؟ هیچ کاری نمی‌کنم. سایه‌ام روی پرده می‌ماند. هیكلی در دوردست، بی‌ثبات در هُرم گرما. سایه نمی‌تواند حرف بزند، زبان ایما و اشاره نمی‌داند، مثل من درمانده است. سایه می‌داند که من اینجا نشستام و تماشا می‌کنم. سایه سعی می‌کند چیزی بگوید.

در بین تماشاگران هیچ کس نمی‌داند این واقعاً سایه‌ی من است. برادر بزرگم کنارم نشسته است و او هم توجه ندارد. اگر می‌دانست این فرصت را از دست نمی‌داد که مشتی به کتفم بکوبد. او این جور برادر است. من هم نمی‌گویم که این سایه‌ی من است. به هر حال، کسی حرفم را باور نمی‌کند.

قسمت سد فور تمام می‌شود و اخبار تاجگذاری یکی از شاهان را پخش می‌کنند. یک دسته اسب با زینت‌های ترفنی، کالسکه‌ای مخصوص داستان‌های پریان را روی میدانی سنگفرش می‌کشند. دنبال سایه‌ام در مراسم می‌گردم، اما فقط سایه‌های اسب‌ها و کالسکه‌ها را می‌بینم.

خاطره اینجا تمام شد. هرچند مطمئن نبودم که این‌ها واقعاً برایم اتفاق افتاده باشد. حافظه‌ام یاری نمی‌کرد. شاید توهمی بوده که صدای آب در تاریکی آن را برانگیخته و خواب و خیالی که رو در روی وضعیت اضطراری از نو زنده شده بود. اما تصویر خیلی زنده بود. بوی خاطره را داشت، خاطره‌ای واقعی. با تکان شدیدی به نظر رسید که این‌ها برایم اتفاق افتاده.

تا این لحظه، ظاهراً خاطره به زور واسطه‌ای از میان لرد ته‌نشین آگاهی من سر برآورده بود.

به زور واسطه‌ای؟

یا عملی جراحی، مثل همان که روی مغزم انجام داده بودند تا قوه‌ی پالایش را به من بدهند؟ خاطره‌ها را به زور از ضمیر آگاهم ربوده بودند. خاطره‌ها را از من گرفته بودند!

هیچ کس چنین حقی نداشت. هیچ کس! خاطراتم متعلق به خودم بود. ربودن خاطرات به معنای ربودن زمان بود. چنان جنون به سرم زد که ترس را فراموش کردم. عین خیالم نبود که چه شده. با خودم گفتم: می‌خواهم زنده بمانم! زنده می‌مانم. از این ناکجای مجنون‌وار بیرون می‌روم. خاطراتم را پس می‌گیرم و زندگی می‌کنم. ته دنیا را فراموش کن، آماده بودم کل وجودم را باز پس بگیرم.

از جای نامعلومی داد زد: «طناب!»

«طناب؟»

«زود باش بیا اینجا. آنجا طنابی آویزان است.»

تند و تند از سه - چهارتا پله‌ی بعدی بالا رفتم و به جایی که ایستاده بود رسیدم و به سطح سنگ دست مالیدم. بله، بی‌برو برگرد طنابی بود، طناب بلند کوهنوردی که تهش به سینه‌ام می‌رسید. آن را کشیدم تا استحکامش را بسنجم. به نظر می‌رسید انتهای دیگرش محکم شده.

دختر داد زد: «لابد کار بابابزرگ است. بابابزرگ برای ما طناب

انداخته.»

«برای آنکه بهتر شروع کنیم، بیا باز هم برویم جلو.»

با اینکه تسلط بر هر گام به خصوص با کفش تنیسم کار عذاب‌آوری بود، یک دور دیگر دور برج زدیم و طناب را سر جایش پیدا کردیم.

طناب هر سی سانتی‌متر به سی سانتی‌متر گره‌ی برای پا گذاشتن داشت. باید امیدوار می‌شدیم تا بالا همین‌طور باشد.

«حتماً کار بابابزرگ است. فقط او به فکر این ریزه‌کاری‌هاست.»

«می‌گویم که، می‌توانی از طناب بالا بروی؟»

جواب داد: «البته. از بچگی کوهنورد بودم. بهت نگفتم؟»

گفتم: «خب، پس. اول شما! بالا که رسیدی، با چراغ‌قوه‌ات به من

علامت بده. بعد من راه می‌افتم.»

«ولی تا آن وقت آب می‌رسد به اینجا. بهتر است با هم برویم.»

«نه، یک طناب، یک نفر. این مقررات کوهنوردی است. استحکام

طناب را باید در نظر گرفت، به علاوه دوتایی از یک طناب بالا رفتن

وقت بیشتری می‌برد. حتی اگر آب هم تا این بالا بیاید، تا طناب را به

دست گرفته‌ام در امانم.»

دختر گفت: «بیشتر از آنکه ظاهرت نشان می‌دهد جگر داری.»

بی‌هیچ حرف دیگری از طناب بالا رفت. با هر دو دست به سنگ‌ها

چسبیدم و مثل مست پاتیلی به پیچ و تاب خوردنش زل زدم.

دلم لک زده بود برای یک جرعه نوشیدنی، اما توی کوله‌پشتی‌ام بود

و فکر چرخیدن و برداشتن بطری کار عاقلانه‌ای نبود. ولش کن، بابا. به

جای آن خواب و خیال نوشیدنش را در دل پروراندیم. یک‌بار خلوت، آهنگ

ملایمی پخش می‌شود، یک ظرف مغز فندق و بادام و سایر مخلفات

صحنه که چیده شد، به ذهنم رسید که لباس مناسب تنم نیست. آن

دوتالات و لوت خدمت همه‌شان رسیده بودند. چه کنیم؟ لباس تازه بخرم.

کت و شلوار تولید سورمه‌یی. سه‌دکمه، شانه طبیعی، بدون برگردان، برش

قدیمی. از همان‌ها که جورج پیارد^۱ در اوایل دهه‌ی شصت می‌پوشید.

۱. Goerge Peppard بازیگر امریکایی مشهور که در بسیاری فیلم‌ها همبازی ادری هپبورن بوده.

پیراهن آبی کمرنگ، ماهوت اکسفورد، با یقه‌ی معمولی، کراوات راه راه دورنگ، سرخ کمرنگ، با فام آبی. نوشابه بهترین نوع اسکاتلندی.

لیوان را که به لبم رساندم، متوجه شدم صدای آب قطع شده است. آیا این یعنی که آب دیگر از گودال‌ها سرریز نمی‌شد؟ یا سطح آب چنان بالا آمده بود که صدای آن را تحت‌الشعاع گرفته بود.

دیگر عین خیالم نبود. آب هرچه بخواهد بیاید بالا. عزم کرده بودم زنده بمانم. خاطراتم را برگردانم. دیگر نمی‌گذارم مغزم را دستکاری کنند. با صدای بلند این را فریاد می‌زنم. بدجوری زده به سرم! دیگر کسی نمی‌تواند مرا به هر سمت بکشاند! می‌شنوید!

نه اینکه فریاد کشیدن وقتی که در تاریکی زیر زمین به صخره سنگی چسبیده‌ای به جایی برسد. تصمیم گرفتم از این ادعا چشم‌پوشم و گردن کشیدم تا باز نگاه کنم. دختر تیل به اندازه‌ی پلسه‌های یک فروشگاه سه - چهارطبقه بالا رفته بود. حالا رسیده بود به قسمت لباس زنانه یا کیمونو. مگر این کوه چقدر ارتفاع داشت؟ چرا پدر بزرگ در جای عاقلانه‌تر و کمتر باروک^۱ منتظر ما نبود؟

سر آخر با چراغ‌فوه علامت داد که به بالا رسیده. بنا چراغ‌فوه به علامتش جواب دادم، بعد نور را به پایین تاباندم که ببینم آب چقدر بالا آمده. اما هیچی معلوم نشد.

ساعت مچی‌ام ۴:۲۰ دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد. هنوز سبیده نزده بود. روزنامه‌های صبح هنوز پخش نشده بود، متروها هنوز راه نیفتاده بودند، شهروندان دنیای روی زمین بی‌خبر از این حوادث در خواب سناز بودند. طناب را با هر دو دست محکم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم، بعد آهسته بنا کردم به بالا رفتن.

۱. baroque از سبک‌های هنری، به ویژه در معماری که بیشتر به خطوط عمودی نظر دارد.

محوطه‌ی سایه

سه روز هوای صاف به آخر رسیده است. همین که بیدار می‌شوم، می‌فهمم. بی‌هیچ زحمتی چشم‌ها می‌کنم.

خورشید نه نور دارد و نه گرما و آسمان را ابرهای انبوه پوشانده. درخت‌ها شاخه‌های پرپیچ و خم و بی‌برگ و بار را مثل ترک‌هایی در آسمان به سوی خاکستری سرد گرفته‌اند. بی‌برو برگرد برف خواهد بارید، اما هوا هنوز آرام است.

سرهنگ خبر می‌دهد: «امروز برف نمی‌بارد. از این ابرها بعید است برف بیارد.»

بنجره را باز می‌کنم که آسمان را تماشا کنم، اما از آنچه سرهنگ می‌گوید نمی‌توانم سر درآورم.

دروازه بان جلو بخاری آهنی می نشیند، کفش ها را در می آورد و پاهایش را گرم می کند. بخاری شبیه آن است که در کتابخانه است. بالایش سطحی هست که کتری را رویش می گذارند و پایینش کشویی برای خاکستر هست. در آن با دستگیره ی فلزی بزرگی باز می شود که دروازه بان به عنوان جای پا از آن استفاده می کند. اتاق نگهبانی انباشته از بخار کتری و توتون ارزان قیمت چیق یا چیزی از این قماش است. پای دروازه بان هم بو می دهد.

شروع می کنم: « یک شال گردن می خواهم. کلاه یخ می کند. »

دروازه بان تودماغی می گوید: « می بینم. تعجب نمی کنم. »

« در اتاق کلکسیون در پشت کتابخانه لباس کهنه هست. نمی دانم

می شود چندتایی امانت بگیرم. »

دروازه بان می گوید: « آه، آن خرت و پرت ها. هر کدام را می خواهی،

بفرما! شال گردن، کت، هر چه خواستی بردار! »

« صاحبش چی؟ »

« صاحبش را فراموش کن. حتی اگر صاحبش دم دست باشد،

فراموشش کرده. ولی ببینم، شنیدم که دنبال یک ساز می گشتی. »

از همه چیز خیر دارد.

می گوید: « ظاهراً شهر هیچ سازی ندارد. اما امکانش منتفی نیست.

کار تو جدی است، پس چه عیب دارد که سازی داشته باشی. برو نیروگاه

و از نگهبان بخواه. شاید یکی برایت پیدا کند. »

تعجب زده می پرسم: « نیروگاه؟ »

به چراغ بالای سر اشاره می کند و می گوید: « ما از برق استفاده

می کنیم، می دانی که. خیال می کنی برق را از درخت سیب می گیرند؟ »

همان طور که نقشه ای می کشد، خندان می گوید: « کناره ی جنوبی رودخانه

را بگیر برو بالادست رود. نیم ساعت که رفتی، دست راستت یک سیلوی

قدیمی می بینی. این انبار با بام تورفته در ندارد. آنجا می پیچی به راست و

در جاده پیش می روی تا تپه ای بینی. آن طرف تپه جنگل است. پانصد متر که توی جنگل بروی، می رسی به نیروگاه. فهمیدی؟ »

می گویم: « گمانم. اما جنگل زمستان خطرناک است. همه همین را

به من می گویند. دفعه ی پیش مریض شدم. »

دروازه بان می گوید: « آه، آره. یادم رفته بود. باید خودم ببرمت

بالای تپه. حالا بهتری؟ »

« خیلی بهتر. ممنونم. »

« کمتر حماقت می کنی؟ »

« آره، امیدوارم. »

دروازه بان نیشخندی تا بناگوش می زند و پاهایش را روی

دستگیره ی بخاری جا به جا می کند. « باید حد خودت را بدانی. یک دفعه

بس است، ولی لازم بود یاد بگیری. کمی احتیاط هرگز به کسی ضرر

نمی رساند. جنگل نشین خوب فقط یک زخم روی تنش هست. نه بیشتر،

نه کمتر. متوجه منظورم هستی؟ »

به نحو مقتضی سر می جنبانم.

« لازم نیست نگران نیروگاه بشوی. اول جنگل است. فقط یک

کوره راه که آدم تویش گم نمی شود. دور و برش جنگل نشین ها نیستند.

خطر واقعی در عمق جنگل و نزدیک دیوار است. اگر از این ها دور بمانی،

همه چیز رو به راه می شود. از کوره راه فاصله بگیر، از نیروگاه هم رد

نشو! »

« نگهبان یکی از جنگل نشین هاست؟ »

« نه، بابا. نه جنگل نشین است، نه شهر نشین. به او می گوییم هیچ

کس. در حاشیه ی جنگل می ماند و هرگز نمی آید شهر. بی آزار است،

جگردار نیست. »

« جنگل نشین ها چه ریختی هستند؟ »

دروازه‌بان سر می‌چرخاند و پیش از گفتن مکث می‌کند. « گمانم همان دفعه‌ی اول گفتم که می‌توانی هرچه دلت خواست بپرسی، اما من هر جور که مناسب بدانم می‌توانم جواب بدهم یا ندهم. »

دهان باز می‌کنم و سؤالی نوک زبان من است.

دروازه‌بان می‌گوید: « فراموشش کن. امروز جواب بی‌جواب. ولی ببینم، می‌خواستی سایه‌ات را ببینی؟ مدتی از دیدنش گذشته، نه؟ زمستان که شد، سایه بی‌حال شده. دلیلی وجود ندارد که نبینی‌اش. »

« مریض شده؟ »

« نه، مریض که نه. سُر و مُر و گنده است. روزی دو ساعت ورزش می‌کند. اشتهای گرگ را دارد، ها‌ها. فقط روزهای زمستان که کوتاه و سرد می‌شود، هر سایه‌ای حالش خراب می‌شود. تقصیر من نیست. اوضاع همین است. خوب، بگذار خودش بگوید. »

دروازه‌بان یک دسته کلید از دیوار برمی‌دارد و می‌گذارد توی جیبش. موقع بستن بندهای پوتین چرمی‌اش خمیازه می‌کشد. پوتین سنگین و محکم به نظر می‌رسد. با استوک‌های آهنی برای راه رفتن توی برف.

سایه‌ام بین شهر و بیرون شهر به سر می‌برد. همان‌طور که من نمی‌توانم به دنیای آن طرف دیوار بروم، سایه‌ام هم نمی‌تواند به درون شهر بیاید. بنابراین، تنها جایی که می‌توانیم یکدیگر را ببینیم، محوطه‌ی سایه، چسبیده به اتاق نگهبان است. جای کوچکی است که دورش زده کشیده‌اند.

دروازه‌بان کلیدها را از جیب در می‌آورد و دروازه‌ی آهنی محوطه را باز می‌کند. وارد محوطه‌ی سایه می‌شویم. مربع کامل است، که یک طرفش پشت به دیوار داده. در وسطش درخت نارون کهنسالی است که زیرش نیمکتی گذاشته‌اند. درخت از کهنسالی سفید شده و نمی‌دانم سالم است، یا خشکیده.

در گوشه‌ای یک انباری سینه‌ی دیوار از نخاله‌ی ساختمان به پا شده.

بجره شیشه ندرد و فقط چارچوب تخته‌یی زمختی به جای در تاب می‌خورد. لوله بخاری نمی‌بینم، پس لابد گرمایی هم در بین نیست.

دروازه‌بان می‌گوید: « سایه‌ات اینجا می‌خوابد. آن قدرها هم که به نظر می‌رسد بد نیست. حتی لوله‌کشی آب و توالت هم دارد. البته هتل نیست، اما سرپناه که هست. دلت می‌خواهد بروی تو؟ »

من هنوز گیج از هوای مانده در اتاق نگهبانی، می‌گویم: « نه، همین جا می‌بینمش. چه سرد باشد و چه نباشد، هوای آزاد بهتر است. »

دروازه‌بان خودش به طرف انباری می‌دود. « از نظر من که عالیست، بگذار بیمارمش بیرون. »

یقه را بالا می‌زنم و روی نیمکت می‌نشینم و با پاشنه‌ی کفشم زمین را خراش می‌دهم. زمین سخت است، با تکه‌های برف بر جا مانده در سایه‌ی دیوار.

در همین وقت سر و کله‌ی دروازه‌بان در محوطه پیدا می‌شود، سایه‌ام آهسته پشت سرش می‌آید. اما آن‌طور که دروازه‌بان می‌خواست به من بقبولاند سلامت نیست. صورتش گود رفته و فقط چشم‌ها و ریشش به چشم می‌آید.

دروازه‌بان می‌گوید: « به نظرم شما دوتا می‌خواهید تنها باشید، ها‌ها. شاید خیلی حرف‌ها با هم داشته باشید. خوب، این شما و این هم حرف‌های مفصل. اما نه زیاد مفصل، اگر منظورم را بفهمی. »

منظورش را می‌فهمم من و سایه‌ام تماشا می‌کنیم که دروازه‌بان دروازه‌ی محوطه را قفل می‌کند و می‌رود اتاق نگهبانی. کفش‌های استوک‌دانش از دور روی زمین یخ‌زده غرغر می‌کند. می‌شنویم که در چوبی سنگین پشت سرش بسته می‌شود. تا از نظر دور نشده، سایه نزدیک نمی‌شود و کنارم نمی‌نشیند. گرمکن زمخت درشت‌باف را با شلوار کار و چکمه‌هایی که من برایش آورده‌ام تن کرده.

می‌پرسم: « حال و بالت چطورده؟ »

سایه‌ام می‌گوید: «چی انتظار داشتی؟ دارم یخ می‌کنم و غذا هم
افتضاح است.»

«ولی گفته هر روز ورزش می‌کنی.»

سایه‌ام می‌گوید: «ورزش؟ هر روز دروازه‌بان مرا بیرون می‌کشد و
وادارم می‌کند جانورهای مرده را همراهش بسوزانم. این هم ورزش!»
«یعنی این قدر ناجور است؟»

«تفریح و بازی که نیست. لاشه‌ها را بار گاری می‌کنیم، هلش
می‌دهیم به باغ سیب، روشن نفت می‌ریزیم و با مشعل آتش می‌زنیم. اما
پیش از آن دروازه‌بان با ساطور سرشان را از تن جدا می‌کند. مجموعه
ابزار باشکوهش را که دیدی، نه؟ یارو مخش پارسنگ برمی‌دارد. اگر
ولش کنند، تمام دنیا را تکه تکه می‌کند.»

«دروازه‌بان جزء آن‌هایی است که بهشان می‌گویند شهرنشین؟»
«نه، گمان نمی‌کنم اهل اینجا باشد. این بابا از مرده‌ها کیف می‌کند.
شهرنشین‌ها برایش تره هم خرد نمی‌کنند. اگر می‌توانستند، می‌کردند. تا به
حال، از دست چندبار گاری خلاص شدیم. امروز صبح سیزده تا مردند که
مجبور شدیم بسوزانیمشان.»

سایه پاشنه‌اش را در زمین یخ‌زده فرو می‌کند.

می‌گوید: «نقشه را پیدا کردم. بهتر از آنکه انتظار داشتیم کشیده شده.
یادداشت‌های خوبی هم دارد. اما کمی دیر شده بود.»

می‌گویم: «مریض شده بودم.»

«شنیدم. با این حال، زمستان دیر کرد. من زودتر می‌خواستمش. اگر
بیشتر وقت داشتیم، برنامه می‌ریختم.»
«برنامه؟»

«برنامه‌ی فرار. پس چی؟ تو که خیال نمی‌کردی نقشه را برای
سرگرمی می‌خواهم، نه؟»

سر بالا می‌اندازم. «خیال می‌کردم می‌خواهی برایم شرح بدهی تو
این شهر کی به کیست. آخر کارت را تقریباً با همه‌ی خاطراتمان خاتمه
دادی.»

سایه‌ام می‌گوید: «بده بستان حسابی. بیشتر خاطرات را داشتیم، اما
می‌خواستیم با آن‌ها چه کنیم؟ برای اینکه معنایی از آن‌ها به دست آورم،
باید سرهمشان می‌کردیم، کاری که نمی‌شود کرد. اگر کمترین قدمی
برداریم، برای همیشه از هم جدا مان می‌کنند. دیگر نمی‌شود سر به همس
آورد. برای همین کار را تنهایی به عهده گرفتیم. این هم راهی که کارها در
این شهر می‌گذرد.»

«چیزی را اینجا از قلم نینداختی؟»

«بعضی چیزها را چرا. بدون اینکه جزئیات بیشتری را پشتوانه‌اش
قرار دهیم سخت می‌شود کسی را قانع کرد. بیشتر به من وقت بده، گمانم
بشود کاری کرد. ولی تا آن وقت شاید دیگر دیر بشود. زمستان که شد،
بی‌برو برگرد ضعیف‌تر شده‌ام. می‌شد نقشه‌ی فرار را بکشم، اما مگر
قدرتش را داشتیم که آن را پیش ببرم؟ برای همین نقشه را زودتر
می‌خواستیم.»

به درخت نارون بالای سرم نگاه می‌کنم. آسمان زمستانی لا به لای
شاخ و برگش مثل کاشی‌های ریز دیده می‌شود.

می‌گویم: «اما از اینجا راه فراری نیست. نقشه را دید زدی، نه؟ راه
خروج نیست. اینجا ته دنیاست.»

«شاید ته دنیا باشد، اما باید راه خروجی داشته باشد. یقین دارم. به
آسمان نگاه کن. آن پرنده‌ها که از روی دیوار می‌گذرند، به کجا پرواز
می‌کنند؟ به دنیای دیگر. اگر چیزی آنجا نباشد، چرا دور اینجا را دیوار
کشیده‌اند؟ پس باید مفری هم وجود داشته باشد.»

«یا شاید...!»

حرفم را قطع می‌کند. « بگذارش به عهده‌ی من، پیدایش می‌کنم. از اینجا بیرون می‌رویم. نمی‌خواهم تو این هلفدانی مفلوک بمیرم. »
باز با پاشنه‌اش زمین را می‌کند. « چیزی را که از همان اول گفتم، تکرار می‌کنم: اینجا جای نادرستی است. می‌دانم. بیشتر از هر وقت، مشکل اینجااست که شهر در نادرستی به کمال رسیده. همه چیزش از بیخ و بن مخدوش است و در تحریف بی‌نقص. یک مجموعه‌ی کل است. مثل این ... »

سایه‌ام با چکمه روی زمین دایره‌ای می‌کشد.

می‌گوید: « شهر مهر و موم شده، مثل این. به همین دلیل، هرچه بیشتر اینجا بمانی، بیشتر به این فکر می‌افتنی که اوضاع عادی است. رفته رفته به داوری خودت شک می‌کنی. متوجهی چه می‌گوییم؟ »
« آره، خودم حس کردم. خیلی قاطی کردم. گاهی به نظر می‌رسد خیلی مشکل‌ساز شده‌ام. »

سایه‌ام با پا طرح پریپیچ و خمی کنار دایره می‌کشد و می‌گوید:
« اصلاً این جور نیست. ما تنها کسانی هستیم که حق داریم. آن‌ها کسانی هستند که مطلقاً کارشان نادرست است. تا نیروی قبول کردن داری، باید این نکته را قبول کنی. در غیر این صورت شهر ذهن و روحت را می‌بلعد. »

« ولی چطور می‌شود مطلقاً حق با ما باشد؟ چطور می‌شود وجود آن‌ها سراپا غلط باشد؟ و بدون حافظه برای سنجیدن اشیا چطور می‌توان چیزی دانست؟ »

سایه‌ام سر می‌جنباند. « حالا این جوری نگاه کن. شهر ظاهر هرچه می‌خواهد برای تأمین صلح و امنیت دائمی‌اش دارد. هر اتفاقی که بیفتد، نظم امور بی‌وقفه ادامه دارد. لابد حقه‌ای در کار است. هر نظامی باید چیزی بگیرد و چیزی جایی بیرون بدهد. »

« پیدا کردی این‌ها کجا باید باشد؟ »

« نه، هنوز نه. همان‌طور که گفتم دارم رویش کار می‌کنم. جزئیات بیشتری لازم دارم. »

« می‌شود به من هم بگویی؟ شاید بتوانم کمک کنم. »

سایه‌ام دست‌ها را از جیب‌هایش در می‌آورد، تویشان‌ها می‌کند، بعد آن را روی زانوهایش می‌مالد.

« نه، این کار از تو توقع زیادی است. از لحاظ جسمی وضع من افتضاح است، اما ذهن تو هم آشفته است. اولین کارت این است که بهبود بیایی. وگرنه هر دو مان افتاده‌ایم تو هجتل. من خودم فکر این‌ها را می‌کنم و تو هر کاری لازم است برای نجات خودت بکن. »

به دایره‌ی روی زمین چشم می‌دوزم و می‌گویم: « درست است، اعتماد به نفسم کم شده! وقتی ذهن خودم را نمی‌شناسم، چطور می‌توانم قوی باشم؟ نابود شده‌ام. »

سایه‌ام حرفم را اصلاح می‌کند. « درست نیست. نابود نشده‌ای. علتش این است که افکارت را از تو جدا کرده‌اند، ازت پنهان کرده‌اند. اما ذهن قوی است. حتی بدون فکر هم دوام می‌آورد. حتی اگر همه چیز را ازت بگیرند، ذهن یک بذر را نگه می‌دارد - خود تو. باید به قدرت خودت باور داشته باشی. »

می‌گویم: « سعیم را می‌کنم. »

سایه‌ام به آسمان زل می‌زند و چشم‌هایش را می‌بندد.

می‌گوید: « به پرنده‌ها نگاه کن! هیچی نمی‌تواند جلوشان را بگیرد. نه دیوار، نه دروازه، نه نواختن شیپور. تماشای پرنده‌ها خیلی خوب است. »

می‌شنوم دروازه‌بان صدا می‌زند. باید دیدار را کوتاه کنم.

وقتی برمی‌گردم بروم، سایه‌ام زمزمه می‌کند. « یک مدت نیا دیدنم.

وقتش که برسد، ترتیب ملاقات با تو را می‌دهم. اگر به دیدنم بیایی، دروازه‌بان مشکوک می‌شود و همین کارم را مشکل‌تر می‌کند. وانمود کن که با هم ناخته‌ایم. «
می‌گویم: « باشد. »

دروازه‌بان با برگشتنم به اتاق نگهبانی می‌پرسد: « چطور بود؟ بعد از این همه مدت ملاقاتتان خوب بود، هان؟ »
با سر جنباندنی می‌گویم: « واقعاً نمی‌دانم. »
دروازه‌بان قانع شده می‌گوید: « همیشه همین است. »

۲۵

خوراک، کارخانه‌ی فیل، تله

بالا رفتن از نردبان طنابی آسان‌تر از بالا رفتن از پله‌ها بود. هر سی سانتی‌متر گره درستی بود. طناب در هر دو دست آویزان تاب خوردم و به سوی برج بالا رفتم. صحنه‌ی تمام‌عیاری از بالاتر از بالا^۱، البته در آن فیلم طناب‌گره نداشت، چون تماشاگر خوشش نمی‌آمد.

گهگاه به بالا نگاه می‌کردم. دختر چراغ‌قوه‌اش را به پایین سمت من می‌تاباند، اما من حس درستی از فاصله نداشتم. فقط به سمت بالا می‌رفتم و زخم دل و روده‌ام زق‌زق می‌کرد. گرب گربِ تسوی سرم هم چندان آزاردهنده نبود.

۱. *The Big Top* نام یک مجموعه‌ی تلویزیونی، حول محور بندبازی.

به بالا که نزدیک شدم، نوری که می تاباند چنان درخشان شد که تمام تنم و دور و برم را می دیدم. اما تا آن وقت چنان به صعود در تاریکی خو گرفته بودم که عملاً دیدن کاری که می کردم باعث کندی حرکتم شد و دو دفعه نزدیک بود بلغزم. نمی توانستم فاصله را بسنجم.

سطوح روشن برجسته شد و قسمت های سایه بدل به منفی شد. شصت یا هفتاد گره بالاتر بود، به بالا رسیدم. با هر دو دست به صخره ای که بالای سرم بود چنگ زدم و مثل شناگر مسابقه به کنار استخر فشار آوردم. دست هایم از صعود طولانی درد می کرد، پس تلاش فراوانی بود. دختر به کمر بندم چنگ زد و به بالا کشیدم کمک کرد. گفت: « خوب شد نزدیک بود. چند دقیقه دیگر طول می کشید، رفتنی بودیم. »

گفتم: « عالیست. » روی سطح آنجا دراز کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم. « عالیست. آب تا کجا رسید؟ »

نور چراغ قوه اش را به پایین انداخت و طناب را دست به دست به بالا کشید. در گره سیزدهم ایستاد و طناب را داد دستم. از آنجا آب می چکید. « پدر بزرگت را پیدا کردی؟ »

لبخند زد. « بله، البته. آنجاست، توی محراب. اما پایش رگ به رگ شده. پایش توی یک گودال فرو رفته بود. »

« آن وقت همه ی راه را با پای رگ به رگ شده آمد؟ »

« آره، البته. بابا بزرگ خیلی سر حال است. »

گفتم: « فکرش را می کردم. »

« برویم. بابا بزرگ آن تو منتظر است. باهات خیلی حرف دارد. »

گفتم: « من هم همین طور. »

کوله را برداشتم و به طرف محراب رفتیم. معلوم شد که محراب چیزی نیست جز بریدگی گردی در سطح صخره. این بریدگی به اتساق

بزرگی می رسید که نور زرد چراغی گازی در کنجی آن را روشن می کرد، دیوارها از هزاران سایه ی برجستگی سنگ ها خط خطی بود. پروفوسور پیچیده لای پتویی کنار چراغ نشسته بود. نصف صورتش در تاریکی بود. چشم هایش در نور ضعیف گودرفته نشان می داد، اما در واقع ریزه تر از آن بود که باید باشد.

پروفوسور مثل همیشه با شادی به من خوشامد گفت: « گویا نزدیک بود تو را از دست بدهیم. می دانستم آب داره می یاد بالا، ولی خیال کردم کمی زودتر برسید. »

نوه ی تپلش گفت: « تو شهر گم شدم، بابا بزرگ. یک روز تمام طول کشید تا سر آخر پیدایش کنم. »

پروفوسور گفت: « ولش. ولی حالا که اینجایم و فرقی نمی کنه. »

پرسیدم: « بیخشید، ولی چه چیز دقیقاً فرقی نمی کنه؟ »

« خب، خب، یورغه نرو! به همه شون می رسیم. بگیر بشین! اول از همه بذار این زالو را از گردنت جدا کنم. »

نزدیک پروفوسور نشستیم. نوه اش کنارم نشست. کبریتی کشید و به طرف مکنده ی گنده که روی گردنم ضیافتی داشت گرفت. شده بود به کلفتی چوب پنبه ی بطری شراب. شعله که با تن انگل خورده چریده تماس گرفت هیس هیس کرد. زالو به زمین افتاد، با تشنج پیچ و تاب خورد، تا دختره از فلاکت خلاصش کرد.

گلویم می سوخت. اگر خیلی سر می چرخاندم، به گمانم پوست آن مثل گوجه فرنگی پوسیده ور می آمد. کافی بود یک هفته با این جور زندگی بگذرد و من بشوم پوست و استخوان، مثل یکی از آن عکس های رنگی پای ورزشکار که پشت شیشه ی داروخانه ها آویزان می کنند. زخم دل و روده، کلوخی توی سر، کبودی ناشی از چسبیدن زالو — حالا بگذریم از اینکه پیش کتابدار هم کسر آوردم.

پروفوسور از من پرسید: « تو که از قضای روزگار با خودت خوردنی
نیاوودی، نه؟ من که عجله داشتم، هیچی نیاوردم. »

کوله را وا کردم و چندتا قوطی کنسرو، نان برشته‌ی خردشده و
قمقمه را در آوردم و دادم دستش. پروفوسور جرعه‌ی بزرگی از آب نوشید،
بعد قوطی‌های کنسرو را واری کرد. سرآخر تصمیم گرفت برود سر وقت
گوشت نمک‌سود و کمپوت هلو.

گفت: « تو هم می‌خوری؟ »

میل نداشتم. پروفوسور را تماشا کردیم که تکه‌ای نان برداشت و
گوشت نمک‌سود را رویش گذاشت و با ولع سرگرم خوردن شد. بعد هلو
را خورد و حتی قوطی را به لب برد و آب کمپوت را نوشید. ملاحظات
بزشکی وادارم می‌کرد درد و رنجم را تسکین بدهم، بی‌آنکه چندان به
خودم لطمه بزنم.

پروفوسور از من تشکر کرد. « آره، بابا. حال آدم را جا می‌یاره.
معمولاً اینجا دو - سه روز جیره‌ی اضطراری نگه می‌دارم؛ ولی این دفعه از
قضا نرسیدم آذوقه تهیه کنم. بخشیدنی نیست. به ایام فراوانی عادت
می‌کنی و احتیاط را کنار می‌گذاری. آن ضرب‌المثل قدیمی را که می‌دانید:
جیک جیک مستونت بود، فکر زمستونت نبود^۱ هو، هو، هو. »

شروع کردم به گفتن اینکه: « حالا که غذاتان را خوردید، چندتا
نکته هست که لازم است صحبت کنیم. بگذارید همه چی را مرتب کنیم و
از اول برویم سراغش. مثلاً شما چه کار می‌خواهید بکنید؟ چه کردید؟
نتیجه چی بود؟ و کجایش به من مربوط می‌شود؟ »

پروفوسور طفره رفت و گفت: « به نظرم همه را تکنیکی می‌بینی. »

« باشد، پس شما تجزیه تحلیلش کن! آن را کمتر تکنیکی بکن! »

۱. اصل: تا آفتاب می‌ناید، بامت را برای باران لکه‌گیری کن.

« شاید کمی وقت ببرد. »

« بد نیست. شما که می‌دانید چه زیاد وقت دارم. »

پروفوسور گردن گرفت: « خب، آه، برای شروع باید عذرخواهی کنم.
تحقیق تحقیق است، من بهت کلک زدم، ازت استفاده کردم و زندگی‌ات را
به خطر انداختم. یک دانشمند را در مقابل یک رشته دانش بگذار، آن
وقت او هی توش کند و کاو می‌کنه. همه‌ی حواسش انحصاراً به این است
که موفق شود و شکست نخورد، همین است که دستاوردهای علم این همه
پیشرفت‌های بلاانقطاع دارد تو ارسطو را که خواندی. »

گفتم: « به هیچ وجه. من انگیزه‌های ناب علمی‌تان را قبول دارم.
لطفاً بروید سر اصل مطلب. »

« ببخشید، فقط می‌خواستم تأکید کنم که خلوص علم غالباً به
خیلی‌ها لطمه می‌زند، همین‌طور هم پدیده‌ی طبیعی ناب! فوران آتشفشانی
همه‌ی شهرها را مدفون می‌کند، سیل یل‌ها را ویران می‌کند، زمین‌لرزه
ساختمان‌ها را با خاک یکسان می‌کند »

نوه‌ی نیل حرفش را قطع کرد: « بابا بزرگ! واقعاً وقت این
حرف‌هاست؟ برای چیزهایی که می‌خواستی بگویی، کمی عجله نداری؟ »
پروفوسور دست نوه‌اش را گرفت و نوازشش کرد و گفت: « حق با
توست، بچه‌جان، حق با توست. خب، پس، آه، چی را می‌خواهی بدانی؟ از
لحاظ توضیح کارم خراب است. از کجا شروع کنم؟ »

« شما چندتا عدد به من دادی که پالایشش کنم. آن‌ها درباره‌ی چی
بود؟ »

« برای توضیحشان باید برگردیم به سه سال پیش. من در تحقیقات
مرکزی سیستم کار می‌کردم. نه مثل یک کارمند محقق رسمی، بلکه مثل
یک متخصص ویژه‌ی بیرون از دستگاه. چهار - پنج تا کارمند زیر دستم
بودند و از تسهیلات و امکانات فوق‌العاده‌ای برخوردار بودم. هرچه پول

می‌خواستیم، در اختیارم بود. یادت باشد که چندان در قید و بند پول نیستم و یه خرده حساسیت دارم که کسی بالادستم باشد. با این حال، منابعی که سیستم در اختیارم می‌گذاشت و چشم‌انداز به عمل گذاشتن یافته‌های تحقیقاتم بی‌برو برگرد جذاب بود.

« آن زمان سیستم در وضع وخیمی بود. یعنی که عملاً هر روش بر هم زدن داده‌ها را که ابداع می‌کردند تا اطلاعات خود را حفظ کنند، فن‌نشان‌ها پیدایش می‌کردند. همین وقت است که از من دعوت کردند R&D آن‌ها را وارونه کنم.

« من آن وقت‌ها قابل‌ترین و جاه‌طلب‌ترین دانشمندی در زمینه‌ی روانشناسی عصبی بودم — و البته حالا هم هستم. سیستم از این موضوع خبر داشت و فرستاد دنبالم. چیزی که دنبالش بودند، پیچیده کردن یا غامض کردن روش‌های موجود نبود، بلکه تکنولوژی بی‌سابقه بود. آن‌جور تفکر نبود که از محققان عادی دانشگاهی برمی‌آید که انتشار یا نابود کردن محاسبه‌ی پرداخت حقوق‌هاشان باشد. دانشمندی اصیل واقعی آدم آزادی است. »

مخالفت کردم: « اما با وارد شدن به سیستم، شما از آزادی‌تان دست کشیدید. »

پروفسور گفت: « گل‌گفتی. سهم خودم را از روانکاوی روی این یکی گذاشتم. نمی‌خوام عذر و بهانه بتراشم، ولی خیلی مشتاق بودم نظریاتم را به عمل بذارم. تا آن وقت یک نظریه‌ی مفصل داشتم، اما راهی برای تحقیقش نبود. این یکی از نقاط ضعف روانشناسی عصبی است؛ مثل شاخه‌های دیگر روانشناسی نمی‌شود روی حیوان‌ها آزمایش کرد. هیچ میمونی کارکردهای آن‌چنان پیچیده‌ای ندارد که بتواند با روانشناسی ناخودآگاه یا حافظه‌ی بشر قیاس شود. »

« بنابراین، به جای میمون از ما استفاده کردید. »

« خب، خب، حالا زود است به نتیجه برسیم. اول بگذار گزارشی اجمالی از نظریاتم بدهم. یک چیز مسلم در مورد رمزها هست و آن اینکه رمزی نیست که نشود بازش کرد. دلیلش این است که رمزها را بنا به اصول اساسی معینی می‌گذارند. و این اصول — فرقی نمی‌کند چقدر بفرنج یا چقدر دقیق باشند — در نهایت به وجوه اشتراکی می‌رسند که برای بیش از یک نفر قابل فهم است. اصل را که فهمیدی، رمز را کشف می‌کنی. حتی مطمئن‌ترین رمزهای کتاب به کتاب، که طی آن دو نفر پیام‌هایی رد و بدل می‌کنند که از معنای کلمات هر صفحه و شماره‌ی سطر دو نسخه از یک کتاب به دست می‌آید — حتی در این حال، اگر کسی کتاب مورد نظر را پیدا کند، بازی تمام شده.

« همین منو برد تو فکر. فقط یک روش حقیقی ضد باز کردن هست: اطلاعات را برای بر هم زدن از یک 'جعبه سیاه' می‌گذرانی و بعد اطلاعات عمل‌آمده را برای میزان کردن از همان جعبه سیاه عبور می‌دهی. حتی خود کارگزاری که جعبه سیاه در اختیار اوست از محتوا یا اصل آن خبردار نخواهد شد. کارگزار از آن استفاده می‌کند، اما از طرز کارش خبردار نمی‌شود. اگر آن کارگزار یا عامل از چگونگی کارکرد آن خبر نداشته باشد، هیچ کس نمی‌تواند اطلاعات را کش برود. بی‌نقص است. »

« پس جعبه سیاه ضمیر ناخودآگاه است. »

« آره، درست است. هر کسی بر پایه‌ی آرایش یاد یار^۱ فردی خود رفتار می‌کند. هیچ دوتا آدم شبیه هم نیستند؛ این موضوع هویت است. خب، هویت چیه؟ نظام شناختی که از مجموع خاطراتی که تجارب گذشته‌ی فرد است به وجود می‌آید. افراد عامی به این می‌گویند ذهن. هیچ دوتا آدمی یک‌جور ذهن ندارند. در عین حال، آدمیزاد تقریباً به نظام شناخت خودش

۱. mnemonic از اصطلاحات روانشناسی.

دسترسی ندارد. من ندارم، تو نداری، هیچ کس ندارد. آنچه می‌دانیم — یا خیال می‌کنیم می‌دانیم — جز تکه‌ای از کیک نیست. فقط نوک کوه یخ است. « حالا بگذار یک سؤال ساده بکنم: تو شجاعی یا ترسو؟ »

به فکر فرو رفتم. « ها؟ گاهی شجاعم، گاهی ترسو. واقعاً نمی‌شود گفت. »

« خب، نظام شناختی تو مال خودته. اما نمی‌شود فوری بگی. طبق چیزی که باهاش رو به رویی، بفهمی نفهمی فوری نقطه‌ای بین دو نهایت را انتخاب می‌کنی. این دقت برنامه‌ریزی‌ای را نشان می‌دهد که تو از آن ساخته شده‌ای. خودت هیچی از حقه‌های توی برنامه نمی‌دونی. لازم هم نیست بدونی. حتی بدون دونستن رو ذات خودت حرکت می‌کنی. این جعبه سیاه توست. به عبارت دیگر، همه‌ی ما این 'گورستان فیل' کشف‌نشده را در درونمان داریم. فضای بیرونی به کنار، این واقعاً آخرین منطقه‌ی ناشناخته‌ی انسان است.

« نه، 'گورستان فیل' دقیقاً درست نیست. این محل دفن مجموع خاطرات مرده نیست. 'کارخانه‌ی فیل' بیشتر به آن شبیه است. اینجا جایی است که خاطرات بیشمار و تکه تکه‌ی دانستنی را سوا می‌کنی، تکه‌های سواشده را در یک خط جمعی ردیف می‌کنی، این خطوط را در بسته‌بندی‌های پیچیده‌تر جمع می‌کنی و سرآخر یک نظام شناختی از آن می‌سازی. یک خط تولید واقعی که تو رئیس آن هستی. اما بدبختانه خود کارخانه دور از دسترس است. مثل آلیس در سرزمین عجایب دوی مخصوصی لازم داری که کوچکت کند تا بروی تو. »

« پس الگوهای رفتاری ما را فرمان‌های صادره‌شده‌ی این کارخانه‌ی فیل تعیین می‌کند؟ »

پیرمرد گفت: « زدی به خال. به عبارت دیگر ... »
« یک لحظه صبر کنید! یک سؤال دارم. »
« بفرما! بفرما! »

« جان کلام را می‌فهمم. اما موضوع این است که آن الگوهای رفتاری عمل واقعی سطحی را دیکته نمی‌کنند. مثلاً صبح بیدار می‌شوم و تصمیم می‌گیرم که با نان تست شیر بخورم یا قهوه، یا چای. این بستگی به خلق و خویم دارد، درست؟ »

پروفسور سری به تأیید جنباند. « دقیقاً. موضوع پیچیده‌ی دیگر این است که ضمیر ناخودآگاه مدام داره پر می‌شه. مثل یک دایرةالمعارف که مدام در هر چاپ به آن اضافه می‌شه. برای ثبات آگاهی انسان باید دو نقطه‌ی دردسر را پاک کرد. »

پرسیدم: « نقطه‌های دردسر؟ چرا باید نقاط دردسر وجود داشته باشد؟ داریم از اعمال کاملاً عادی انسان حرف می‌زنیم. »

پروفسور گفت: « خب، خب، همین را که بیشتر دنبال کنیم، می‌رسیم به مباحث الهیات. آخر خط در اینجا، اگر بخواهی اسمش را همین بگذاری، این است که آیا اعمال انسان را پیشاپیش پروردگار تعیین کرده، یا از اول تا آخر به ابتکار شخصی است؟ البته از ابتدای عصر جدید علم بر خود به خودی بودن روانشناختی ارگانسیم انسان تأکید کرده. اما وقتی سؤال می‌شه این خود به خودی بودن چیه، کسی به جواب شایسته‌ای نرسیده. کی کلیدهای کارخانه‌ی فیل درون ما را در دست نداره. فروید و یونگ و خیل روانکاوها نظریات خود را منتشر کرده‌اند، اما تنها کاری که کرده‌اند اختراع یک زبان زرگری است که مردم نشخوار کنند. این‌ها به پدیده‌ی فکری کمی رنگ و لعاب مدرسی داده‌اند. »

در اینجا پروفسور باز افتاد به هوف هوف. من و دختره فقط صبر کردیم تا خندیدنش تمام شود.

پروفسور ادامه داد: « من بیشتر اهل عملم. کار سزار را به سزار واگذار و باقی را رها کن. به هر حال، ماورای طبیعی هرگز چیزی بیش از لذت‌های معناشناسی نیست. پیش از اینکه واقعیت را از هر چیز بیرون بکشی، یک عالمه کار هست که باید انجام داد. مثلاً جعبه سیاه ما را در نظر بگیر. می‌شود بی‌اینکه بهش دست بزنی کنارش بذاری، یا می‌توانی ارزش به نفع خودت استفاده کنی. فقط ... » پروفسور مکث کرد، انگشتی را به طرزی نمایشی بالا برد. « فقط ... باید دوتا مسئله را حل کنی: اولی عنصر تصادفی است در سطح بیرونی عمل؛ دیگری تغییرات جعبه سیاه است بر اثر تجارب تازه. حل هیچ کدامشان آسان نیست. چون همان‌طور که گفتی هر دوشان برای انسان خیلی عادی است. تا فرد زنده است، به اشکال مختلف تجربه کسب می‌کند و این تجارب قدم به قدم دسته‌بندی می‌شود. توقف تجربه یعنی مرگ.

« همین مرا به این فرضیه رساند. اگر جعبه سیاه یک شخص را در یک لحظه‌ی زمانی ثابت کنی، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر بعد از آن تغییر می‌کند، خوب، بگذار بکند. اما آن جعبه سیاه در آن لحظه‌ی خاص باقی می‌ماند و می‌توانی در آن حال که بود احضارش کنی. یخ‌زده در همان حال که بود. »

« یک لحظه صبر کنید. این یعنی که دو نظام شناختی مختلف در یک شخص در آن واحد همزیستی دارند؟ »

پیرمرد گفت: « آفرین به سرعت انتقال. همین چیزی را که در تو دیدم اثبات می‌کند. بله، نظام شناختی A مدام ثابت می‌ماند، حال آنکه دیگری همچنان پر می‌شود ... A'' و A' و ... بی‌لحظه‌ای مکث. یک ساعت متوقف‌شده در جیب راست داری و یکی که کار می‌کنه در جیب چپ. می‌توانی هر وقت بخواهی، هر کدام را که بخواهی در بیاری.

« می‌توانیم مسائل دیگر را هم به همین اصل حواله بدهیم: همه‌ی

انتخاب‌هایی را که به روی نظام شناختی A در سطح بیرونی باز است، قطع کن. حرفمو گرفتی؟ »

« نه، نفهمیدم. »

« به عبارت دیگر، مثل دندانپزشک که مینا را می‌تراشد، سطح بیرونی را می‌تراشیم و اصل خودآگاه را به حال خود می‌گذاریم. دیگر حاشیه‌ی خطا نمی‌ماند. نظام شناختی را از لایه‌ی بیرونی جدا می‌کنیم، خشکش می‌کنیم، و توی یک بخش مخفی در به رویش می‌بندیم. این طرح اصلی پالایش است. پیش از آنکه با سیستم همکاری کنم، از لحاظ نظری تا اینجایش را کار کرده بودم. »

« برای اجرای جراحی مغز؟ »

پروفسور اجازه داد. « آره، اما فقط به قدر لزوم. بی‌شک اگر تحقیقاتم پیش می‌رفت، از خیر لزوم جراحی می‌گذشتم. محرومیت حسی شبه‌هیپنوتیکی یا برخی روندهای خارجی برای ایجاد وضعیت‌های شبیه آن. اما حالا فقط مانده بود تحریک الکترونیکی. یعنی تغییر مصنوعی جریان‌ی که در مدار مغز جاری است. هیچی خیالی نیست. چیزی نیست جز تغییر کوچکی در روندهای عادی در استفاده‌ی جاری درباره‌ی روان‌پریش‌ها و صرع‌ها. انگیزه‌های الکتریکی را که ناهنجاری صادر می‌کند لغو کن به نظرم باید از طول و تفصیل تکنیکی بیشتر صرف‌نظر کنم، بله؟ »

گفتم: « اگر برایتان اشکالی ندارد. »

« خوب، اصل این است که ما یک جعبه تقسیم درست می‌کنیم تا موج‌های مغز را بندازیم تو کانال. به قولی یک دوراهی. بعد الکترودهایی همراه یک باتری کوچک کار می‌گذاریم، چنان که با یک علامت معین جعبه تقسیم روشن شود، تیک، تیک. »

« شما چند الکتروود و یک باتری تو کله‌ام کار گذاشتید؟ »

« البته. »

گفتم: « عالیست. خیلی عالی. »

« جای نگرانی نیست. جای ترس هم نداره. چیزی که کار گذاشتیم به اندازه‌ی یک لویاست. آدم‌های زیادی با باتری‌های مشابه و لوازم آرام‌بخش دیگر توی تشنان زندگی می‌کنند.

« خب، نظام شناختی اصلی - مدار زمان‌سنج - یک مدار بسته است. وارد این مدار که شدی، به نقص تفکرت پی نمی‌بری؛ مطلقاً خبردار نمی‌شوی فکرت چیه، یا چه می‌کنی. اگر به این ترتیب درستش نکنیم، نظام خودت را بازی می‌دهد. »

« اما با تشعشع دادن به هسته‌ی اصلی خودآگاهی پس از تراشیدنش مشکلاتی به وجود می‌آید. این را یکی از کارمندان شما پس از عمل جراحی به من گفت. »

« همه‌اش درسته. اما آن موقع به ما اثبات نشده بود. بر سبنای فرضیه کار می‌کردیم. خب، چند تجربه با انسان را پشت سر گذاشته بودیم. نمی‌خواستیم منابع ارزشمند انسانی را مثل شما فاسدها سر ضرب به خطر بندازیم، می‌دانی. سیستم ده نفر را برامان انتخاب کرد. ما عملشان کردیم و منتظر نتیجه ماندیم. »

« چه جور آدم‌هایی؟ »

« سیستم به ما نگفت. ده‌تا مرد سالم بودند، بدون هیچ سابقه‌ی اختلال مغزی. IQ ۱۲۰ یا بالاتر. این‌ها تنها شرط بود. نتیجه نسبتاً دلگرم‌کننده بود. در هفت نفر از ده‌تا، جعبه تقسیم بی‌هیچ اشکالی عمل کرد. در سه مورد دیگر، جعبه تقسیم عمل نکرد؛ نظام شناختی‌شان به کار نیفتاد، یا قاطی کردند، یا هر دو را با هم داشتند. »

« سر آن‌هایی که قاطی کردند چه بلایی آمد؟ »

« به حال اول برشان گرداندیم و جعبه تقسیم را از کار انداختیم.

صدمه ندیدند. در این بین، هفت نفر دیگر را تربیت کردیم، تا چندتا مشکل خودش را نشان داد: یکی‌اش مشکل تکنیکی بود، بقیه به خود سوژه ربط داشت. اول از همه علامت به کار افتادن جعبه تقسیم زیادی وابسته به علائم دیگر بود. ما با عدد پنج‌رقمی شروع کردیم، اما بنا به دلایلی جعبه تقسیم چندتاشان با بوی آب انگور به کار افتاد. این موضوع را سر ناهار فهمیدیم. »

دختر تپل کنار من کرکر کرد، اما این موضوع برای من خنده‌دار نبود. کمی بعد از تحقق پالایش من ده‌ها بوی مختلف آزارم می‌داد. مثلاً می‌شد قسم بخورم که ادکلن دختره با آن بوی خربزه مرا وادار می‌کرد بعضی چیزها را بشنوم. اگر نظام شناختی تو زیر و رو شود، هر بار بوی مختلفی می‌شنوی و این یعنی فاجعه.

« ما این مشکل را با پخش امواج صدای خاص بین شماره‌ها حل کردیم. علائم صدایی که موجب واکنش‌هایی خیلی شبیه واکنش به بوهای خاص می‌شد. مشکل دوم، بسته به هر کس، این بود که جعبه سیاه ناجور کار کند، در نتیجه نظام شناختی انباشته عمل نکند. بعد از تحقیق درباره‌ی همه‌ی امکانات فهمیدیم که مشکل در نظام شناختی سوژه از همان ابتدای کار است. هسته‌ی اصلی خودآگاهی سوژه بی‌ثبات یا خیلی نادر بوده. آن‌ها سالم یا به قدر کافی تیزهوش بودند، اما از لحاظ روانشناسی هویت باثباتی نداشتند. یا هویتشان کافی بود، اما همه چی را طبق آن هویت تعبیر می‌کردند، بنابراین نمی‌شد کاری باشان بکنی. فقط چون عمل کرده بودی، نمی‌شد پالایش را انجام دهی. کاملاً روشن بود که یک عامل غربالگری اینجا در کار است.

« خب، سه‌تاشان باقی ماندند. و در هر سه‌شان جعبه سیاه به علامت ندای تجویز شده جواب داد و نظام شناختی فریز شده باثبات و مؤثر عمل کرد. بنابراین، یک ماه یا بیشتر رویشان تجربه‌های اضافی انجام دادیم و در آن نقطه به ما چراغ سبز داده شد. »

« این جور می فهمم که بعد رفتید طرف تحقق پالایش، بله؟ »

« دقیقاً. مرحله ی بعدی انجام آزمایش ها و مصاحبه با نزدیک به پانصد نفر فئیسب بود. ۲۶ مرد سالم بدون سابقه اختلال مغزی را انتخاب کردیم که استقلال قوی روانشناسی نشان دادند و می توانستند رفتار و عواطف خود را کنترل کنند. همه ی این ها کار لازم داشت. با دیدن اینکه آزمایش ها و مصاحبه ها چیزهای زیادی را در تاریکی می گذاشت، سیستم را واداشتم پرونده های مفصل افرادی برای هر کدامتان درست کند. سوابق خانوادگی، محیط رشد، سوابق تحصیلی، زندگی جنسی، نوشیدن و خلاصه همه چی. »

به حرف آمدم: « فقط یک چیز است که نمی فهمم. از آنچه شنیده ام هسته ی اصلی خودآگاهی ما، جعبه سیاه ما، در گاوصندوق سیستم محفوظ است. چطور چنین چیزی ممکن است؟ »

« ما نظام شناختی شما را به طور دقیق دنبال کردیم. بعد انگیزه هایی را ساختیم و در بانک کامپیوتری اصلی انباشتیم. آن را مثل یک جور بیمه درست کردیم؛ اگر اتفاقی برایتان می افتاد می توانستید به آن متوسل شوید. »

« یک انگیزه ی یکپارچه؟ »

« نه، البته یکپارچه که نه، اما از لحاظ کارکردی خیلی نزدیک به یکپارچه، چون جدا کردن مؤثر لایه های سطحی دنبال کردنش را آسان تر می کنه. دقیق تر بگویم، هر انگیزه از سه رشته هماهنگ کننده ی سطحی و تصویر تمام نگار ساخته شده. این کار با کامپیوترهای سابق ممکن نبود، اما این نسل جدید کامپیوترها کارکردهای شبه کارخانه ی فیل را در خود دارند، بنابراین می توانند ساختارهای پیچیده ی ذهنی به دست دهند. می بینی، این موضوع برنامه ی ساختاری تثبیت شده است. کمابیش پیچیده است، برای ساده کردن مطلب می توان گفت نظام دنبال کردن از این قرار

است: اول، الگوی الکتریکی را که ضمیر خودآگاهی صادر کرده وارد آن می کنیم. این الگو با هر خواندنی کمی تغییر می کند. علتش این است که چیپ هاتان در چند خط مختلف و خطها در چند بسته مرتب می شود. بعضی از این رده بندی ها از لحاظ کمیت معنا دارند؛ و باقی ندارند. کامپیوتر بینشان فرق می گذارد و آن هایی را که بی معناست رد می کند و نقشه ی باقی را مثل الگوی اساسی می کشد. این موضوع بارها و بارها در صدها و هزاران واحد زمانی تکرار می شود. مثل لایه لایه روی هم گذاشتن سلول های نازک پلاستیکی. بعد پس از تحقق اینکه ترکیب چندان برجسته نخواهد شد، این الگو را در جعبه سیاه نگه می داریم. »

« می گوید ذهن ما را بازتولید کرده اید؟ »

« نه، به هیچ وجه. ذهن را نمی شه بازتولید کرد. تنها کارم میزان کردن نظام شناختی شما در سطح پدیدارشناسی بود. حتی در این صورت حدود موقتی دارد — یک چارچوب زمانی. وقتی نوبت به انعطاف پذیری مغز می رسد، ما دست ها را بالا نبردیم. اما این تنها کاری نیست که کردیم. ما به طور موفقی از جعبه سیاه شما یک تجسم کامپیوتری ارائه داده ایم. »

پروفسور با گفتن این حرف اول نگاهی به من انداخت و بعد به نوه ی تپش.

« یک ویدئو از هسته ی اصلی خودآگاهی شما. کاری که تا به حال هیچ کس نکرده. چون ممکن نبود. من آن را ممکن کردم. خیال می کنی چطور این کار را کردم؟ »

« هیچ سرنخی ندارم. »

« به سوژه ها مان چند شیء نشان دادیم، واکنش های الکترومغناطیسی مغزشان را تجزیه کردیم، تبدیل به ارقامشان کردیم، بعد این نقطه ها را دسته بندی کردیم. در مراحل اولیه، طرح خیلی بدوی بود، اما با تکرار فراوان، مرور و پر کردن از جزئیات، توانستیم آنچه را که سوژه ها روی

صفحه‌ی کامپیوتر دیده‌اند بازسازی کنیم. نه به این سادگی که گفتم، اما راحت بگویم، این کاری است که کرده‌ایم. چنان که پس از بارها و بارها برداشتن این گام‌ها، کامپیوتر چنان خوب الگوهای خودش را به دست آورد که توانست تصویرهایی از فعالیت الکترومغناطیسی مغز را شبیه‌سازی کند. کامپیوتر واقعاً در این زمینه مهارت دارد.

« کار بعدی من خواندن جعبه سیاه شما در کامپیوتری بود که با آن الگوها از پیش برنامه‌ریزی شده بود و از این کار گرافیک خیره‌کننده‌ای از آنچه در هسته‌ی اصلی خودآگاهی شما می‌گذشت به دست آمد. طبعاً تصویرها قر و قاطی و پاره پاره بود و به خودی خود چندان معنا نمی‌داد. لازم بود تدوین شود. برش و چسباندن، دور ریختن بعضی قسمت‌ها، ترتیب و توالی جدید، دقیقاً مثل تدوین فیلم. یا آرایش تازه به همه چیز دادن در یک داستان. »

« داستان؟ »

پروفسور گفت: « نباید خیلی عجیب باشد. بهترین موسیقیدان‌ها ضمیر خودآگاه را به صوت بدل می‌کنند؛ نقاش‌ها همین کار را با رنگ و شکل می‌کنند. پدیده‌های فکری دستمایه‌ی نویسنده‌ها برای نوشتن رمان است. همه همان منطق اساسی را دارند. البته در مقام مبدل مغزی - رقمی^۱ طرح دقیقی به دست نمی‌دهد، اما مشاهده‌ی یک توالی دقیق و الله‌بختکی تصاویر هم چندان کم‌کمان نکرد. به هر حال، 'تدوین بصری' برای فهمیدن کل تصویر کاملاً مناسب از آب درآمد. در حقیقت سیستم این موضوع را در دستور کار نداشت. این تجسم همه‌اش از خود من بود، تفتن. »

۱. encephalodigital ظاهراً ترکیبی ساخگی است که در فرهنگ‌ها یافت نشد و از دو جزء encephalo (مغز) و digital (رقم) ساخته شده است.

« تفتن؟ »

« من قبل از جنگ دستیار تدوین‌گر فیلم بودم. برای همین خوب با این چیزها آشنا هستم. نظم دادن به آشفتگی. در استودیو به تنهایی، بدون کمک هیچ کس، تدوین می‌کردم. هیچ کس نمی‌دانست خودم را تو چه هچلی انداخته‌ام. البته توانستم از آن تجسم بی‌آنکه کسی از بدترین جنبه‌اش خبردار شود قسر در بروم. این‌ها برایم نعمت بود. »

« تمام ۲۶ تجسم را انجام دادید؟ »

« شک نکن! همه را انجام دادم، برای آنچه ارزشش را داشت. به هر کدام یک عنوان دادم و همان عنوان جعبه سیاه شد. مال تو 'ته دنیا' بود، نه؟ »

« خودتان که می‌دانید. 'ته دنیا' اسم نامعمولی است، موافق

نیتید؟ »

پروفسور گفت: « بعداً بهش می‌رسیم. نکته اینجاست که کسی نمی‌دانست من در تجسم ۲۶ خودآگاهی موفق شده‌ام. هیچ وقت به کسی نگفتم. می‌خواستم تحقیقات را فراتر از هرچه که به سیستم مربوط می‌شد ببرم. پروژه‌ای را که مأمور آن بودم تکمیل کردم و از تجارب انسانی که برای تحقیقاتم لازم داشتم مراقبت کردم. دیگر دلم نمی‌خواست آنجا بپلکم. به سیستم گفتم می‌خواهم ترکشان کنم. اما آن‌ها موافق نبودند؛ من زیادی می‌دانستم. اگر در این مرحله می‌رفتم سراغ فن‌نشان‌ها، کل برنامه‌ی پالایش باد هوا می‌شد، یا آن‌ها این‌طور فکر می‌کردند. به من گفتند سه ماه صبر کنم و هر تحقیقی دلم می‌خواهد در آزمایشگاهشان انجام دهم. یاداش خاصی هم به من دادند. گفتند سر سه ماه نظام حفاظتی فوق محرمانه‌شان تکمیل می‌شود، پس اگر بخواهم بروم، تا آن وقت صبر کنم. »

« خب، من فردی آزادم و چنین محدودیت‌هایی چندان با من

سازگار نیست، اما، خوب، این پیشنهاد چندان بدی نبود. پس تصمیم گرفتم برای خودم بپلکم. با این حال، سهل گرفتن همیشه به خیر ختم نمی‌شود. با این همه وقت و این همه سوژه در دست، فکر کار گذاشتن یک مدار جداگانه در جعبه تقسیم مغزتان به سرم زد. خواستم آن را مدار شناختی سهرابه درست کنم. و در این مدار سوم تفسیر تدوین‌شده‌ی خودم را از هسته‌ی اصلی خودآگاهی شما قرار دهم. «
چرا می‌خواستید این کار را بکنید؟»

«یکی‌اش اینکه می‌خواستم ببینم چه تأثیری روی سوژه‌ها می‌گذارد. می‌خواستم سر در بیاورم که یک خودآگاهی تدوین‌شده که یکی دیگر آن را مرتب کرده در خود سوژه‌های اصلی چطور عمل می‌کند. این کار در تاریخ بشر بی‌سابقه است. دیگر اینکه – انگیزه‌ی تصادفی به کنار – اگر سیستم واقعاً می‌گفت هر کاری دوست دارم بکنم، خوب پس، به درک، بهتر بود حرفشان را بقایم و هرچه دوست دارم بکنم. به فکر افتادم که اگر ادامه بدهم و کارکرد بیشتری بتراشم، هرگز به من شک نمی‌کنند. «
و به همین دلیل کله‌ی ما را سوراخ کردید و آن خط آهن الکتریکی خودتان را کار گذاشتید؟»

«خوب، دانشمند که نمی‌تواند کنجکاوای خود را مهار کند. البته من کار دانشمندهایی را که در اردوگاه‌های کار اجباری رژیم نازی موجود زنده را تشریح می‌کردند، محکوم می‌کنم. این کار غلط بود. در عین حال، با خودم گفتم اگر می‌خواهی دست به تجربه‌ی زنده بزنی، باید کمی تر و تمیزتر و بارآورتر باشی. همه‌ی دانشمندان اگر بهشان فرصت بدهند، ته دلشان همین حس را دارند. آنجایی که دوتا ماس ماسک بود، یکی دیگر اضافه می‌کردم و جریان مدارهایی را که تا به حال در مغز بود کمی تغییر می‌دادم. ضرر استفاده از همان کارت آموزشی مصور الفبایی برای تلفظ یک لغت اضافی چی بود؟»

«ولی حقیقت این است که غیر از من همه‌ی آن‌هایی که تحقیق پالایش رویشان انجام گرفت مرده‌اند. خوب، چرا این جور شد؟»
پروفسور قبول کرد: «این چیزیه که ... حتی من هم از سر در نیاوردم. همه یک جور مردند، انگار سرنوشتشان محتوم بود. شب رفتند تو رختخواب و صبح ازش زنده بیرون نیامدند. «
گفتم: «خوب پس، من چه وضعی داشتم؟ شاید همین فردا بمیرم.»

«خوب، یورغه نرو، پسر جان.» پروفسور از زیر پتو داد سخن داد. «همه‌شان به فاصله‌ی شش ماه مردند. به هر حال، از یک سال و دو ماه تا یک سال و هشت ماه بعد از تحقیق. و تو ماندی، سه سال و سه ماه بعد، هنوز بی‌هیچ مشکل خاصی پالایش می‌کنی. همین ما را وامی‌دارد قبول کنیم که تو توان خاصی داری که دیگران ندارند. «
«خاص؟ از چه لحاظ خاص؟»

«خوب، خوب. لطفاً یک دقیقه. بگذار این را بپرسم: از زمان تحقیق هیچ علائم عجیبی آزارت نداده، داده؟ ناشنوایی، توهم، ضعف، یا چیزهایی از این قبیل؟»

گفتم: «نه. نه چیز عجیبی می‌شنوم، نه می‌بینم. جز، همان‌طور که گفتم، به بوی میوه‌ها حساس شده‌ام. «
«اینکه برای همه پیش آمد. با این حال، به توهم شنوایی و بینایی منجر نشد، شد؟ یکهو محو شدن خودآگاهی پیش نیامد؟»
«نه.»

پروفسور کوتاه گفت: «هو ... م ... م ... چیز دیگه؟»
«خوب، راستش باز هست. چیزی که پاک یادم رفته بود سرم آمده، تازگی به حافظه‌ام برگشت. تا امروز فقط تکه تکه خاطرات یادم می‌آمد، بنابراین ظاهراً توجه چندان نمی‌طلبید. اما وقتی راهی اینجا بودیم، با

صدای آب یک خاطره‌ی طولانی، زنده و دنباله‌دار در من سر برداشت. توهم نبود. خاطره‌ی حقیقی بود. بی‌هیچ شک این را می‌دانم. «

پروفسور با لحن خشکی با من مخالفت کرد. «نه، نبود. شاید آن را مثل خاطره‌ای تجربه کرده باشی، اما این یک پل مصنوعی ساخته‌ی خودت بود. متوجهی، به طور کاملاً طبیعی شکاف‌هایی بین هویت تو و آگاهی تدوین‌شده و واردکرده‌ی من هست. پس تو، برای تأیید وجود خودت، پل‌هایی روی این شکاف‌ها زده‌ای. «

«نمی‌فهمم. هرگز چنین چیزی برایم اتفاق نیفتاده. چرا یک‌هوا حالا سر برداشته؟ «

پروفسور گفت: «چون من دوراهی را به مدار سوم وصل کردم. ولی، خب، بگذار به ترتیب به همه چی برسیم. اگر این کار را نکنیم موضوع مشکل می‌شود و فهمش هم برایت سخت‌تر. «
جرعه‌ای نوشیدم. کار داشت به کابوس می‌کشید.

«هشت نفر اول که یکی پشت سر دیگری مردند، تلفنی از سیستم مرکزی به من شد. گفتند علت مرگ را تعیین کنم. راستش دیگر نمی‌خواستم سر و کارم به آن‌ها بیفتد. اما گذشته از موضوع مرگ و زندگی چون تکنولوژی من بود، نمی‌توانستم به کل نادیده‌اش بگیرم. به هر حال، رفتم نگاهی بیندازم. وضعیت مرگ‌ها را به طور خلاصه به من گفتند و یافته‌های کالبدشکافی مغز را نشانم دادند. همان‌طور که گفتم هر هشت تا به یک شکل به علتی ناشناخته مرده بودند. نه مغزشان صدمه‌ی آشکاری دیده بود، نه تشنان؛ نفس همه‌شان به آرامی در خواب قطع شده بود. «

«علت مرگ را پیدا نکردید؟ «

«هیچ وقت. طبعاً چندتا فرضیه داشتم. اگر جعبه تقسیمی که در مغزشان کار گذاشته بودیم به هر دلیل سوخته یا از کار افتاده بود، آیا

نباید نظام‌های شناختی قاطی پاطی می‌شد و کارکردهای مغز را اشغال می‌کرد؟ یا این مشکل از دوراهی نبود؟ فرض کنیم که در آزاد کردن هسته‌ی اصلی خودآگاهی، حتی برای زمانی کوتاه، چیزی از اساس نادرست بوده. شاید این دستکاری در حد توان مغز بشر نبوده. «پروفسور در اینجا مکشی کرد تا پتو را روی چانه بکشد.

«کالبدشکافی مغز چیزی را روشن نکرد؟ «

«مغز که توستر نیست، ماشین رختشویی هم نیست. رمزها و کلیدها برای چشم خیلی محسوس‌ترند. چیزهایی که داریم حرفشان را می‌زنیم تغییر سمت جریان نامرئی بارهای الکتریکی است، بنابراین در آوردن جعبه تقسیم برای آزمایش پس از مرگ سوژه، مشکلی را حل نمی‌کند. می‌توانیم بی‌نظمی‌ها را در مغز زنده کشف کنیم، اما نه در مغزی که مرده. البته اگر خونریزی یا غده بوده باشد می‌شود گفت، اما هیچی نبود. این مغزها تر و تمیز بودند.

«کاری که بعد کردیم احضار ده‌تا از سوژه‌های باقیمانده به آزمایشگاه و چک‌آپ کاملشان بود. مغز را اسکن کردیم، نظام شناختی را روشن کردیم تا ببینیم جعبه تقسیم درست کار می‌کند یا نه. مصاحبه‌های مفصل کردیم و ازشان پرسیدیم که هیچ اختلال جسمی، یا توهم سمعی - بصری ندارند. ولی هیچ کدامشان مشکل قابل‌ذکری نداشتند. همه‌شان سلامت بودند و طبق روال عادی چندین بار عمل پالایش را انجام داده بودند. فقط به این نتیجه رسیدیم که آن‌هایی که مردند یک نقص در مغزشان بود که آن‌ها را برای پالایش نامناسب کرده بود. هیچ نتوانستیم سر درآوریم که آن نقص چه بوده. برای این موضوع باید تحقیقات بیشتری می‌کردیم، چیزی که باید پیش از کوشش برای دور دوم تحقق پالایش حل می‌شد.

«اما از قرار معلوم اشتباه می‌کردیم. ظرف یک ماه پنج نفر دیگرشان

مردند، که سه تا شان آزمایش‌های مجدد کامل ما را تحمل کرده بودند. کسانی که تصور می‌کردیم مناسب آزمایش‌های مجدد ما هستند، طولی نکشید که بی‌مژه بر هم زدنی مردند. لازم به گفتن نیست که این برای ما ضربه‌ی سنگینی بود. نیمی از ۲۶ سوژه‌ی ما مرده بودند و نمی‌توانستیم از علتش سر در بیاوریم. این دیگر موضوع مناسب در برابر نامناسب نبود؛ بلکه خطای اساسی در طرح برنامه بود. ایده‌ی قطع و وصل دو نظام شناختی تا آنجا که به مغز مربوط می‌شد، از همان اول بی‌پایه بود. در این مرحله، پیشنهاد کردم سیستم این طرح را بایگانی کند. جعبه تقسیم را از کله‌ی باقیمانده‌ها در بیاورد و کار بیشتر در موضوع پالایش را لغو کند. اگر این کار را نمی‌کردیم، همه را از دست می‌دادیم. سیستم به من جواب داد حرفش را هم نزنم. نظرم را وارد ندانستند. « چه کردند؟ »

« نظرم را رد کردند. نظام پالایش خودش خیلی موفق بود و این انتظار از سیستم که برگردد به پله‌ی اول درست نبود. به علاوه، مطمئن نبودیم که بقیه هم می‌میرند. اگر کسی زنده می‌ماند، آن‌ها نمونه‌ی تحقیق دلخواهی را برای نسل آینده به جا می‌گذاشتند. من هم اینجا کوتاه آمدم. »

« و فقط من زنده ماندم. »

« درست است. »

سرم را به دیوار تکیه دادم و تهریشم را نوازش کردم. دفعه‌ی پیش کی اصلاح کرده بودم؟

« خب، من چرا نمردم؟ »

پروفسور از سر گرفت: « این فقط یک فرضیه است. فرضیه‌ای بر پایه فرضیه پردازی. با این حال، نمی‌توانم از نشانه دور شوم. اولش اینکه گویا تو در اصل با نظام‌های شناختی چندگانه خوب کنار می‌آیی.

تو حتی نمی‌دانستی وقتت بین دو هویت تقسیم می‌شه. همان مثال ما از یک ساعت در جیبی و ساعت دیگر در جیب دیگر. شاید تو جعبه تقسیم خودت را داشتی که به تو یک جور مصونیت ذهنی می‌داد. « مدرکی هم داشتید؟ »

« بله که داشتیم. دو - سه ماه پیش برگشتم و تجسم هر ۲۶ نفر را مرور کردم. و از یک چیزی جا خوردم. مورد تو کمتر از همه تصادفی و بیشتر از همه یکپارچه بود. با طرح‌ریزی خود، حتی کامل. می‌شد از آن برای رمان یا فیلم استفاده کرد. ۲۵ تای دیگر فرق داشتند. همه‌شان قر و قاطی، تیره و تار، درهم برهم بودند، افتضاح. هرچه سعی کردم تدوینشان کنم، نمی‌شد آن‌ها را سر به هم آورد. چند رشته تصویرهای رؤیای بی‌انسجام. مثل نقاشی‌های بچه‌ها بود که با انگشت بکشند.

« هی به مخم فشار آوردم که چرا باید این‌طور بشود؟ تنها به یک نتیجه رسیدم: این چیزی بود که خودت ساخته بودی. تو به تصویرها ساختار داده بودی. انگار زیر خودآگاهی خودت افتاده بودی کف یک کارخانه‌ی فیل و با دست‌های خودت یک فیل ساخته بودی. بی‌آنکه خودت بدانی! »

گفتم: « باور کردنش برایم خیلی مشکل است. »

پروفسور به من اطمینان داد. « می‌توانم به علل ممکن فراوانی فکر کنم. ضربه‌ی روحی دوران کودکی، پرورش نادرست، پرخاشگری، گناه ... هرچه که سپر دفاعی تو را مستحکم کرده، تو را مثل گلوله‌ی توپ سخت ساخته. »

« خب، باشد. گیریم که این جور باشد. کار به کجا می‌کشد؟ »

پروفسور گفت: « جای خاصی که نیست. اگر دست از سرت بکشند، شاید یک عمر خوب و دراز داشته باشی. اما بدبختانه این اتفاق نمی‌خواهد بیفتد. چه خوشت بیاید و چه نیاید، تو سرنخ حاصل کل این

جنگ اطلاعات احمقانه هستی. طولی نمی‌کشد که سیستم شروع کند به پروژه‌ی تولید نسل دوم از روی نمونه‌ی تو. آن‌ها برای آزمایش و تحقیق و کند و کاو با هر تکه‌ی تنت سر و کار دارند. نمی‌دانم تا کجا پیش می‌روند، اما اطمینان می‌دهم که کارشان خوشایند نخواهد بود. من می‌خواستم تو را از این‌ها نجات دهم. «

غر زدم. « معرکه است. می‌خواهید با تحریم کردن پروژه جان مرا نجات دهید، همین‌طور است؟ »
« نه. ولی باید به من اعتماد کنی. »

« اعتماد کنم؟ بعد از اینکه این همه مدت فریم دادید؟ به من دروغ گفتید، و دارم کردید آن زمان‌بندی‌های الکی را انجام بدهم ... »

« من می‌خواستم پیش از اینکه دست سیستم یا فن‌نشان‌ها بهت برسد پیدات کنم، به این ترتیب می‌توانستم فرضیه‌ام را به آزمایش بگذارم. اگر می‌توانستم به دلیل مثبت برسم، نمی‌توانستند تو را تحت فشار بگذارند. اگر داده‌ها را در تو جا می‌دادم، یک فصل‌بندی مرتب به تو می‌دادم. بعد از اینکه نظام شناختی دومت را به کار می‌انداختی، می‌توانستی با یک کلید بروی سراغ نظام سوم شناختی. »

« همان که شما مجسم و تدوین کرده بودی؟ »

پروفسور سری پایین آورد و گفت: « دقیقاً. »

« این موضوع با چه دقتی فرضیه‌تان را اثبات می‌کرد؟ »

پروفسور جواب داد: « این موضوع شکاف‌هاست. تو یک دسترسی ذاتی به هسته‌ی اصلی خودآگاهی خودت داری. بنابراین، هیچ مشکلی با نظام شناختی دوم نداری. اما این مدار سوم که چیزی تدوین شده است، چیزی خارجی خواهد بود و تفاوت آن یک‌جور واکنش از طرف تو ایجاد می‌کند. من باید از اندازه‌گیری آن توانسته باشم یک تصویرنگاری الکتریکی کامل از ضمیر ناخودآگاهت تهیه کنم. »

« توانسته باشید؟ »

« بله، توانسته باشم. این مال پیش از وقتی است که فن‌نشان‌ها با کرم‌ها دست به دست هم داده‌اند و آزمایشگاهم را ویران کرده‌اند. آن‌ها همه‌ی دستمایه‌های تحقیقاتی مرا خراب کردند، هرچه که مهم بود. »

« مطمئنید؟ خیال می‌کردیم چیزهای اصلی لطمه ندیده. »

« نخیر. برگشتم آزمایشگاه و واریسی کردم. هیچ چیز به درد بخور نمانده. راهی نمانده که از آنچه به جاست هیچ سنجش معنی‌داری انجام بدهم. »

« خب، این‌ها چه ربطی به ته دنیا دارد؟ » سؤالی معصومانه.

« اگر دقیق بگویم، منظور این دنیا نیست. دنیای ذهن توست که به ته می‌رسد. »

گفتم: « من که نفهمیدم. »

« این هسته‌ی اصلی خودآگاهی توست. چشم‌اندازی که به روی خودآگاهی تو گشوده شده ته دنیاست. نمی‌دانم چرا این‌ها در درونت مخفی شده. اما به هر دلیل این‌ها هست. در این بین، این دنیای ذهنی تو دارد به ته می‌رسد. یا طور دیگر بگویم، ذهنت در آن به سر می‌برد، در جایی که اسمش ته دنیاست. »

« هرچه که حالا در این دنیاست، از آن دنیا رفته. در آنجا نه زمان هست و نه زندگی و نه مرگ. نه هیچ ارزشی به معنای دقیق کلمه. نه خویشتن. در آن دنیای تو، خویشتن مردم به صورت بیرونی جانور درآمده. »

« جانور؟ »

پروفسور گفت: « تکشاخ. تکشاخ‌هایی داری که در شهری محصور به دیوار گله شده‌اند. »

« این موضوع ربطی به مجموعه‌ی آن تکشاخ دارد که به من داده‌اید؟ »

« آن بدلی بود. خودم ساختم. خیلی واقعی بود، ها؟ نمونه‌اش را از روی تصویر مجسم‌کرده‌ی تو ساختم. قدری کار برد. برجستگی خاصی ندارد. فقط به فکر افتادم که آن را براساس یک هوس مجموعه‌شناسی روانی بسازم، هو، هو. هدیه‌ی کوچکم به تو. »

گفتم: « حالا یک دقیقه صبر کنید، لطفاً! مشتاقم این نکته را هضم کنم که چنین دنیایی در اعماق ضمیر خودآگاهم وجود دارد. قبول دارم که شما آن را به شکل روشن‌تری تدوین کرده و وارد مدار سوم سرم کرده‌اید. بعد، علائمی فرستاده‌اید تا ضمیرم را برای انجام دادن پالایش هدایت کنید. تا اینجا درست است؟ »

« درست. »

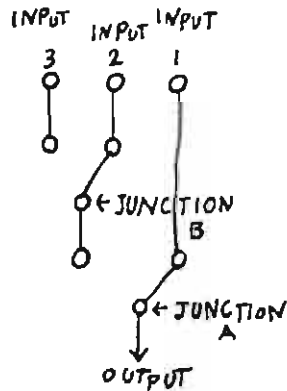
« پس این موضوع ته دنیا چیه؟ وقتی پالایش انجام شد، آیا مدار سوم نمی‌شکند و ضمیرم خود به خود به مدار اول برنمی‌گردد؟ »
 پروفیسور حرفم را تصحیح کرد. « نه. مسئله این است. اگر این جور بود اوضاع ساده می‌شد، ولی نیست. مدار سوم کارکرد خود به خودی ندارد. »

« منظورتان این است که مدار سوم دائماً درگیر است؟ »

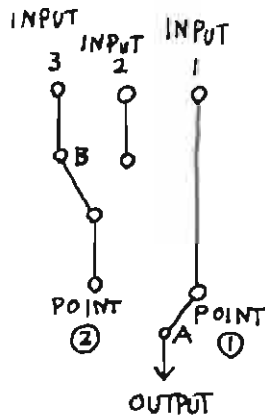
« خب، آره. اندازه‌اش همین است. »

« اما همین حالا من طبق مدار اولم فکر و عمل می‌کنم. »

پروفیسور گفت: « علتش این است که مدار سومت بسته شده. اگر نمودارش را بکشیم، ترتیبش این جوریه است. » و نمودارش را روی یک برگ کاغذ کشید و داد دستم.



« این وضعیت عادی توست. دوراهی A به خروجی ۱ مربوط می‌شود، دوراهی B به خروجی ۲. » پروفیسور نمودار دیگری کشید و ادامه داد. « حال آنکه حالا این جوریه است. »



« تصویری به دست آوردی؟ دوراهی B به مدار سوم وصل می‌شود، در حالی که دوراهی A خود به خود با مدار اولی ارتباط دارد. وقتی این‌طور است، ممکن است در وجه مدار اولی فکر و عمل کنی. اما این حال موقتی است. »

می‌توانیم با کلیدی دوراهی B را به مدار دوم برگردانیم، اما کمی بعد. اگر دقیق بگویم، مدار سوم چیزی نیست که مال خودت باشد. اگر آن را به حال خود بگذاریم، انرژی دیفرانسیل در جعبه تقسیم ذوب می‌شود و تو تا ابد به مدار سوم وصل می‌شوی، تخلیه‌ی بار الکتریکی دوراهی A را به نقطه‌ی ۲ می‌کشد و درجا ادغامش می‌کند. قصد من این بود که انرژی دیفرانسیل را اندازه بگیرم و پیش از این اتفاق تو را به حال عادی برگردانم. «

« قصد! »

« بله، قصد من، متأسفانه مرا گذاشتند سر کار. همان‌طور که قبلاً گفتم، احمق‌ها آزمایشگاهم را خراب کردند و مهم‌ترین مصالحم را بردند. «

« منظورتان این است که من توی این مدار سوم گیر کرده‌ام و هیچ امید برگشتن ندارم؟ »

« خب، آه، آره، تو در ته دنیا به سر می‌بری. من خیلی خیلی متأسفم. «

« خیلی متأسفی؟ » کلمات طنین بوقی داشت. « خیلی متأسفی؟ گفتن این حرف برایتان آسان است، ولی آخر مرا توی چه جهنم‌دره‌ای پرتاب کردید؟ اینکه بازی کودکانه نیست! زندگی من است! »

« خوابش را هم نمی‌دیدم که این اتفاق بیفتد. هیچ خیال نمی‌کردم فن‌نشان‌ها و کرم‌ها با هم دست به یکی کنند. حالا سیستم مرکزی شاید خیال کنه که ما داریم برنامه را خودمان پیش می‌بریم. این یعنی که فن‌نشان‌ها هم تو را زیر نظر دارند. آن‌ها هم مثل سیستم از این موضوع اطلاع دارند. و تا جایی که به سیستم مربوط می‌شود، ما بهشان خیانت کرده‌ایم. پس حتی اگر کل پالایش را هم به حال اول برگردانیم، طولی نمی‌کشد که در صدد نابودی ما برآیند. و این دقیقاً همان چیزی است که فن‌نشان‌ها به فکرش هستند. اگر فنسب‌های خودمان کلک ما را بکنند،

مایه‌ی نشاطشان می‌شود — این یعنی خاتمه‌ی آستانه‌ی ورود فنسب‌ها به مرحله‌ی دوم پالایش. یا اگر خودمان خرابش کنیم، با دماشان گردو می‌شکنند — چه بهتر از این؟ به هر حال، چیزی را از دست نمی‌دهند. «

گفتم: « عالیست! محشر است! » پس آن دوتا یارو که آمدند و آپارتمانم را داغان کردند و به شکمم کارد زدند، آخرش جزو فن‌نشان‌ها بودند. آن آواز را خواندند و رقاصی کردند تا توجه سیستم را منحرف کنند. و این یعنی که من یگراست افتاده‌ام توی تله‌ی آن‌ها. « پس این‌ها همه نتیجه‌ی حتمی است. کارم زار است. هر دو طرف دنبال من اند و اگر در نروم، زندگی‌ام به باد رفته. «

« نه، نرفته. هستی تو به پایان نرسیده. تو وارد دنیای دیگر می‌شوی. «

غر زدم: « امتیاز جالب. گوش کنید. شاید چیز زیادی نداشته باشم، اما همین‌ها را دارم. شاید برای پیدا کردن صورتم در عکس مراسم فارغ‌التحصیلی دبیرستان ذره‌بین لازم باشد. شاید نه خانواده داشته باشم، نه دوست و رفیق. بله، بله، همه‌ی این‌ها را می‌دانم. اما هرچند شاید عجیب به نظر برسد، چندان هم از این زندگی ناراضی نیستم. شاید علتش این شخصیت دویاره‌ی من باشد که از همه‌ی این‌ها کم‌دی خشن عادی ساخته است. نمی‌دانم، نه؟ اما دلیلش هرچه باشد، با آنچه هستم خیلی راحت کنار می‌آیم. دلم نمی‌خواهد هیچ جا بروم. طالب هیچ تکشاخی پشت زرده‌ها نیستم. «

پروفسور حرفم را اصلاح کرد. « زرده نه. دیوار. «

با عصبانیت گفتم: « هرچه شما بگویید. دیوار، زرده، من هیچ کدام را لازم ندارم. اجازه می‌دهید کمی خل‌بازی دریاورم؟ »

پروفسور گوشش را خاراند و گفت: « خب، در این اوضاع و احوال گمانم چاره‌ای نباشد. «

« تا آنجا که می‌بینم، مسئولیت همه‌ی این‌ها صد در صد با شماست. شما شروع کردید، بسطش دادید و مرا به آن کشیدید. مدار قلابی تو کله‌ی مردم چپانیدید، برگه‌های درخواست ساختگی درست کردید تا مرا به کار الکی پالایش بکشانید، مرا رو در روی سیستم قرار دادید، فن‌نشان‌ها را به تعقیب واداشتید، با کلک مرا به این گودال جهنم کشانیدید و حالا هم می‌خواهید به دنیای من خاتمه بدهید! این‌ها بدتر از یک فیلم ترسناک است! مگر خیال می‌کنید کی هستید؟ عین خیالم نیست که چی فکر می‌کنید. مرا برگردانید سر جای اولم. »

پروفیسور غرغر کرد.

دختر تپل پرید وسط. « به نظرم حق با اوست، بابا بزرگ. گاهی وقت‌ها چنان تو کاری که می‌کنی غرق می‌شوی که هیچ به فکر نمی‌افتی دیگران را تو چه در دسری می‌اندازی. آن تجربه‌ی قوزک - باله یادت می‌آید؟ باید کاری برای کمک به او می‌کردی. »

« راستش فکر می‌کردم دارم کار خوبی می‌کنم. اما وضعیت هی بدتر شد. » پیرمرد نالید. « سر رشته یکسر از دستم در رفت. دیگر کاری از دستم ساخته نیست. تو هم کاری ازت بر نمی‌یاد. »

گفتم: « محشر است. »

پروفیسور با فروتنی گفت: « می‌دونم این دلداری کوچکی است. اما همه چی از دست زرفته. وقتی آنجا تو آن دنیایی، می‌توانی مدعی همه چی از این دنیا بشوی، هرچه را که مجبوری رها کنی. »

« رها کنم؟ »

پروفیسور گفت: « درست است. تو همه چی را اینجا از دست می‌دهی، اما این‌ها همه آنجا خواهد بود. »

وقتی قصدم را برای رفتن به نیروگاه به کتابدار می‌گویم، آشکارا به هم می‌ریزد. در سطل شن روی خلواره‌های سرخ آب می‌ریزد و اعتراض می‌کند.

« نیروگاه توی جنگل است. »

به او می‌گویم: « در مدخل جنگل. دروازه‌بان خودش گفت آنجا مشکلی نیست. »

« حرف دروازه‌بان را نمی‌فهمم. شاید نیروگاه دور نباشد، با این حال جنگل خطرناک است. »

« مهم نیست. می‌روم. باید یک ساز آنجا پیدا کنم. »

زغال‌ها را برمی‌دارد و خاکستر را از اجاق توی سطل خالی می‌کند. سرش را می‌جنباند.

می‌گوید: « من هم باهات می‌آیم. »

« چرا؟ تو از جنگل بدت می‌آید. نمی‌خواهم تو را به خطر بیندازم. »
« نمی‌گذارم تنهایی بروی. جنگل بیرحم است؛ تو هنوز نمی‌فهمی. »

زیر آسمان ابری راه می‌افتیم و کنار رودخانه به سمت شرق می‌رویم. صبح دلنشینی است، نویددهنده‌ی گرمای بهاری. نسیمی نیست و رودخانه ملایم زمزمه می‌کند. ربع ساعتی که می‌گذرد، دستکش‌ها و شال‌گردن را در می‌آورم.

می‌گویم: « شده هوای بهار. »

« شاید. اما فقط یک روز این جووری است. طولی نمی‌کشد که باز زمستان شود. »

از آخرین خانه‌های کرانه‌ی جنوبی فاصله می‌گیریم و حالا مزارع در سمت راست جاده پدیدار می‌شوند. در این بین، جاده‌ی سنگفرش جای خود را به راه خاکی می‌دهد. روی شیارهای زمین کُپه کُپه برف یخ‌زده مانده. در سمت چپ، بیدهای مجنون شاخه‌ها را در آیینه‌ی روان آویخته‌اند. پرنده‌های کوچک بی‌ثبات روی شاخه‌های لرزان نشسته‌اند و پیش از پریدن مدام جا به جا می‌شوند. دست چپ او در جیب کتمش دست راستم را گرفته. در دست چپ چمدانی دارم که ناهار ما و چند هدیه‌ی کوچک برای ننگهان در آن است.

همچنان که گرمای دستش را حس می‌کنم، با خود می‌گویم خیلی کارها در بهار راحت‌تر است. اگر ذهنم زمستان را به سلامت رد کند و اگر سایه‌ام دوام بیاورد، به خویشتن سابقم نزدیک‌تر می‌شوم.

با گام‌های آسوده راه می‌رویم و کمتر حرف می‌زنیم، نه اینکه با هم حرف نداشته باشیم، بلکه نیازی نمی‌بینیم. چشم‌انداز دور و برمان را تماشا می‌کنیم: پستی و بلندی‌هایی که برف نرم و هموارشان کرده، پرنده‌هایی که

منقارشان پر از دانه‌های قرمز است، کشتزارهایی پرپشت از سبزه‌های زمستانه، حوضچه‌های کوچک زلال در جریان رود، کوه‌های دوردست با قله‌های برف‌پوش هر صحنه در برابر چشمان ما می‌گذرد.

به جانورهایی برمی‌خوریم که در میان علف‌های خشک دنبال خوراک می‌گردند. خز پوست طلایی کمرنگشان به سفیدی گراییده و پرپشت‌تر و انبوه‌تر شده. با این حال، گرسنگی‌شان عیان است؛ تکیده و رقت‌بیار شده‌اند. برجستگی استخوان‌های کتفشان مثل چارچوب مبل از زیر پوست بیرون زده و پاهای دوک‌وارشان در محل مفصل‌ها باد کرده است. کنج‌های دهانشان آویزان است و خسته‌اند و چشم‌هاشان فاقد نور حیات.

جانوران در گروه‌های سه - چهارتایی در مزرعه می‌گردند، اما کمتر دانه یا دسته علفی برای خوردن پیدا می‌شود. شاخه‌های درختان بلند شاید قدری دانه و میوه‌ی خوردنی داشته باشند، اما دور از دسترس‌اند؛ جانوران پای درخت‌ها پا سست می‌کنند و با حسرت به پرندگانی نگاه می‌کنند که به این خوراکی‌های ناچیز نوک می‌زنند.

می‌پرسم: « چه چیز جلو جانوران را می‌گیرد که محصول مزارع را نخورند؟ »

می‌گوید: « هیچ نمی‌دانم. این روال عادی است. مقررات شهر این است که جانوران از این خوردنی‌ها فاصله بگیرند. اما خوراکی را که به آن‌ها می‌دهیم می‌خورند و جز آن چیزی نمی‌خورند. »

جانورهای زیادی لب رود خم می‌شوند، یاها را زیر خود جمع می‌کنند و از حوضچه‌ها آب می‌نوشند. از کنارشان رد می‌شویم، اما سر بلند نمی‌کنند. شاخ‌های سفیدشان مثل استخوان‌هایی که در ته رود فرو رفته باشد در آب منعکس می‌شوند.

همان‌طور که دروازه‌بان دستور داده بود، نیم ساعت راه‌یمایی لب رودخانه

آدم را از پل شرقی به یک دوراهی در سمت راست می‌رساند، باریکه‌راهی که در حال عادی متوجهش نمی‌شدی. حالا در دو طرف جاده علف‌های هرز بلند مزارع را در بر گرفته، یک کمر بند علفی که بین مناطق کشت‌شده و جنگل شرقی گسترده است.

زمین زیر این علف‌ها کمی به بالا شیب برمی‌دارد و همچنان که کوره‌راه به سمت صخره‌ای سنگی پیش می‌رود علف کم‌پشت‌تر و کُپه‌کُپه می‌شود. چندان شیب‌دار نیست، اما گام‌ها در سنگلاخ کندتر می‌شود. ماسه‌سنگ نرمی است و جای پاها گرد و فرسوده است. پس از چند دقیقه راه رفتن به بالای بلندی می‌رسیم که کمی پست‌تر از تپه‌ی غربی است، یعنی محل زندگی من. از اینجا دامنه‌ی جنوبی صخره بسا شیب پر علف ملایمی به پایین می‌رود و آن سوتر گستره‌ی اقیانوس‌وار جنگل است.

بالای صخره می‌ایستیم و دور و برمان را برانداز می‌کنیم. شهر از جانب شرق چشم‌اندازی بسیار متفاوت‌تر از آنچه دیده‌ام به تماشا می‌گذارد. رودخانه در کمال شگفتی یگراست است، بی‌هیچ دماغه‌ی شنی و بیشتر شبیه کانالی دست‌ساز است. در سمت راست رودخانه در دوردست مرداب بزرگ شمالی دیده می‌شود که در قسمت شرقی آن گُله به گُله جنگل گسترده است؛ در اینجا، یعنی در قسمت جنوبی رودخانه، مزارعی که از میانش آمده‌ایم دیده می‌شود. هیچ خانه‌ای در اینجا نیست؛ حتی پل شرقی خالی از رفت و آمد و متروک به نظر می‌رسد. محله‌ی کارگران و برج ساعت از اینجا مثل سراب واهی است.

حالا که استراحت کرده‌ایم به طرف جنگل سرازیر می‌شویم. در حاشیه‌ی درخت‌ها، برکه‌ی کم‌عمقی هست که ته یخ‌زده و تیره و تارش به تنه‌ی درخت غول‌پیکر بی‌بار و بر اسکلت‌واری جلوه می‌دهد. دو پرنده‌ی سفید روی درخت نشسته‌اند و نزدیک شدن ما را تماشا می‌کنند. برف سفت شده و چکمه‌های ما ردپا باقی نمی‌گذارد. پیش می‌رویم و خود را

در میان بلوط‌های تناور می‌بینیم که از اعماق یخ‌زده‌ی خاک سر برداشته‌اند تا به آسمان سیاه ابری برسند.

وارد جنگل که می‌شویم، صدای عجیبی به گوشمان می‌رسد. همچنان که کوره‌راه پیش می‌رود، این نجوا یکنواخت و بی‌افت و خیز واضح‌تر می‌شود. آیا زمستان لا به لای درخت‌ها نفس می‌کشد؟ اما هیچ نشانی از جنبش هوا نیست. کتابدار هم نمی‌تواند بیش از من صدا را تشخیص دهد؛ اولین بار است که به جنگل پا گذاشته.

کوره‌راه به محوطه‌ی بی‌درختی می‌رسد. ته آن ساختمانی است شبیه انبار کالا. هیچ علامت مخصوصی نیست که هویت ساختمان را بروز دهد. هیچ ابزار و وسیله‌ی غیرعادی دیده نمی‌شود، هیچ سیمی از آنجا در نیامده، هیچی نیست، جز وزوز غریبی که گویا از توی ساختمان می‌آید. مدخل ورودی درهای آهنی مستحکم دولنگه‌ای دارد؛ چند منفذ کوچک در بالای دیوار آجری دیده می‌شود.

می‌گویم: «انگار نیروگاه همین است.»

اما در جلو قفل است. زور دوتایی‌مان نمی‌رسد در را باز کنیم.

تصمیم می‌گیریم ساختمان را دور بزنیم. نیروگاه ساختمانی مستطیل است و دیوارهای دو طرفش رشته‌ای پنجره‌ی کوچک دارد، اما در دیگری در آن دیده نمی‌شود. دیوارهای آجری یکنواخت آن نشانی از دیوار دور شهر دارد، اما با واریسی از نزدیک معلوم می‌شود زمخت‌تر از آن است. دست که به آن می‌زنی نخراشیده و جا به جا شکسته است.

در پشت ساختمان خانه‌ی کوچک‌تری از همان آجر ضخیم می‌بینیم. دری معمولی دارد و پنجره‌هایی که گونی‌های رگه‌دار به جای پرده جلوی آویخته‌اند. سر بخاری دودزده‌ای از بام سر برآورده. در اینجا دست‌کم حضور انسان حس می‌شود. سه‌بار به در تقه می‌زنم، اما جوابی نمی‌آید. این در هم قفل است.

زن دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «از آنجا می‌شود رفت تو.»
به سمتی که اشاره می‌کند نگاه می‌کنم. آنجا، پشت دیوار نیروگاه سردر کوتاهی هست و دری آهنی که نیمه‌باز مانده. در آستانه‌ی در می‌ایستم و پیش از ورود عینک سیاهم را برمی‌دارم. زن عقب می‌ماند و مایل نیست تو بیاید. توی ساختمان تاریک است. در نیروگاه روشنایی نیست — چه عجیب است که نیروگاه برق یک لامپ هم از خودش نداشته باشد — و نور ضعیفی که پراکنده است فقط فضای خالی را می‌نمایاند.

چشم‌های من مثل موجودات شبانه است. طولی نمی‌کشد که هیکلی را در میان تاریکی تشخیص می‌دهم. مردی ریزنقش رو به روی چیزی که انگار ستون عظیمی است ایستاده است. غیر از این ستون مرکزی شاید به قطر سه متر که از کف تا سقف امتداد دارد، مولد برق دیگری دیده نمی‌شود. نه چرخ‌دنده‌ای، نه میله‌ی انتقال نیرویی. ساختمان راحت می‌توانست یک اصطبل سرپوشیده‌ی سوارکاری باشد. یا کوره‌ای عظیم که کف آن آجرهایی مثل دیوارهایش دارد.

به نیمه‌راه ستون رسیده‌ام که سرآخر مرد متوجه من می‌شود. بی‌آنکه از جا بجنبد سر برمی‌گرداند تا نزدیک شدنم را ببیند. جوان است و شاید سن و سالش کمتر از من. ظاهر و اطوارش از هر حیث خلاف دروازه‌بان است. دیلاق و رنگ‌پریده است، پوست نرمی دارد و کمتر نشانی از ریش. موهایش تا وسط پیشانی پهن رسیده؛ لباس‌هایش تر و تمیز و اتوکشیده است.

صدایم را بلند می‌کنم تا در آن هیاهو شنیده شود. «روز به خیر.»
با لب‌های چفت نگاهم می‌کند، بعد بفهمی نفهمی سری می‌جنباند.
باز داد می‌زنم. «مزاحمتان شدم؟»

مرد سر تکان می‌دهد، بعد به صفحه‌ای اشاره می‌کند که به ستون نصب شده و توجهش را جلب کرده است. از قابی شیشه‌بی روی صفحه

نگاه می‌کنم و بادبزن بزرگی را می‌بینم که موازی با زمین سوار شده و نیروی عظیمی پره‌هایش را به حرکت درمی‌آورد. چه نیرویی اینجا مهار شده تا برای شهر برق فراهم کند؟

به وضوح صدای خودم را می‌شنوم که می‌پرسد: «نیروی باد؟»
مرد سر پایین می‌آورد، بعد بازویم را می‌گیرد و مرا به طرف آستانه‌ی در می‌برد. شانه به شانه راه می‌رویم؛ قد او یک سر و گردن از من کوتاه‌تر است. کتابدار را می‌بینیم که بیرون ایستاده و با نگرانی منتظر پیدا شدن سر و کله‌ام بوده. نگهبان با همان تکان سر، سرسری به او خوشامد می‌گوید.

زن می‌گوید: «روز به خیر.»

مرد به اختصار جواب می‌دهد: «روز به خیر.»

هر دومان را به جایی می‌برد که صدا کمتر است، پشت خانه‌ی کوچک، به یک محوطه‌ی پاک‌شده‌ی جنگل. آنجا روی کاهین که کوتاه دروشده می‌نشینیم.

نگهبان جوان عذرخواهی می‌کند. «ببخشید. من نمی‌توانم بلند حرف بزنم. شما از شهر آمدید، گمانم. بله؟»
می‌گویم: «درست است.»

می‌گوید: «شهر به نیروی باد روشن می‌شود. اینجا زمین فریاد نیرومندی می‌کشد. ما مهارش می‌کنیم تا ازش کار بکشیم.»
مرد به زمین یخ‌زده‌ی جلو پایش نگاه می‌کند.

«سه روز در میان ناله‌اش بلند می‌شود. ذخایر زیرزمینی زیادی از خلاء اینجاست. روزهایی که باد نمی‌وزد، پیچ‌های بادبزن را سفت می‌کنم، محور را گریس می‌زنم، مواظبت می‌کنم که شیر فلکه‌ها و کلیدها یخ نزده باشند. و برق تولیدشده را از اینجا باز از زیر زمین می‌فرستم شهر.»

نگهبان به دور و بر محوطه‌ی بی‌درخت نگاه می‌کند. دور ما دیوار

جنگل بلند تاریک کشیده شده. زمین سیاه و شخم خورده است، اما اثری از کشت دیده نمی‌شود.

« دوست دارم کارها را به دست خودم انجام دهم. هر وقت فرصت دست دهد، جنگل را پاک می‌کنم. تو این کار دست تنها هستم، پس کار زیادی از دستم ساخته نیست. بهار سبزی می‌کارم. یعنی ... شما دوتا فقط برای تماشا آمده‌اید اینجا؟ »

می‌گویم: « آره، همچی چیزی. »

نگهبان می‌گوید: « شهرنشین‌ها تقریباً هیچ وقت نمی‌آیند اینجا. هیچ کس نمی‌آید تو جنگل. فقط مأمور تحویل آذوقه می‌آید. هفته‌ای یک‌بار خوراکی و لوازم را برایم می‌آورد. »

می‌پرسم: « پس اینجا تنهایی؟ »

« بله، البته. مدتی می‌گذرد. یا شنیدن صدا می‌توانم بگویم اوضاع رو به راه است، یا نه. هر روز با دستگاه‌ها حرف می‌زنم. این کار معقولی است، آخر مدت زیادی اینجا بوده‌ام. اگر اوضاع میزان باشد، من هم راحت‌م همین‌طور صداهای جنگل را می‌شناسم. صداهای زیادی می‌شنوم. »

« تنها تو جنگل زندگی کردن مشکل نیست؟ »

نگهبان می‌گوید: « مگر تنها زندگی کردن سخت است؟ من مواظب نیروگاهم. یعنی اینجا زندگی می‌کنم، تو جنگل، اما نه تو جنگل. از این بیشتر نمی‌دانم. »

کتابدار می‌پرسد: « باز کسی مثل شما اینجا هست؟ »

نگهبان سؤال را سبک سنگین می‌کند، بعد سر پایین می‌آورد.

« عده‌ای خیلی بیشتر، به نظرم خیلی‌ها هستند. زغال‌سنگ استخراج می‌کنند، درخت‌ها را می‌اندازند. من کمتر آن‌ها را می‌بینم و به ندرت باشان حرف زده‌ام. آن‌ها مرا در بینشان راه نمی‌دهند. آن‌ها توی جنگل‌اند،

ولی من اینجا زندگی می‌کنم. یعنی ... من بیش از این تو جنگل نمی‌روم و آن‌ها تقریباً هرگز از جنگل در نمی‌آیند. »

زن می‌پرسد: « هیچ وقت شده زنی این دور و برها ببینی؟ مثلاً یک زن مسن‌تر شبیه من؟ »

نگهبان سر بالا می‌اندازد. « نه، حتی یک زن. فقط مرد. »

به کتابدار نگاه می‌کنم، اما او دیگر چیزی نمی‌گوید.

چوبدست جادویی دایرةالمعارف، فناپذیری، گیره‌ی کاغذ

گفتم: « چه خوب! پس کارم زار است. این وضعیت شما تا کجا کشیده؟ »
پروفسور پرسید: « منظورت وضعیت کله‌ی توست؟ »
پرخاش‌کنان گفتم: « پس چی؟ تا کجا توی کله‌ام را پاک کردید؟ »
« خب، طبق برآوردهایم، شاید شش ساعت پیش دوراهی B دچار
گداخت شده. البته محض خالی نبودن عریضه می‌گویم گداخت؛ این جور
نیست که هر قسمت مغزت عملاً ذوب شده باشد. متوجهی ... »
« مدار سوم به کار افتاده و مدار دوم از کار افتاده، درست؟ »
« درست است. بنابراین، همان‌طور که گفتم تا به حال پل زدن را
شروع کرده‌ای. به عبارت دیگر، بنا کرده‌ای به ایجاد خاطره. یا اگر به
استعاره‌ی خودمان برگردیم، وقتی کارخانه‌ی فیل ضمیر ناآگاهت

تغییر کند، تو از طریق یک کانال به سطح خودآگاه اصلاحات را انجام می‌دهی.»

«از حرفتان می‌فهمم که دوراهی A کامل کار نمی‌کند؟ و اطلاعات از ضمیر ناآگاهم نشت می‌کند؟»

پروفسور گفت: «دقیقاً بگویم، نه. کانال همین حالا وجود دارد. هر کاری برای مدارهای شناختی تو بکنیم، هرگز نباید آن کانال قطع شود. علتش اینه که سطح ضمیر آگاهت — یعنی مدار اول — با تغذیه از ضمیر ناآگاهت بسط یافته — یعنی از مدار دومت. این کانال ریشه‌ی درخت توست. بدون آن مغزت کار نمی‌کند. اما مسئله اینجاست که با تخلیه‌ی الکتریکی ناشی از گداخت دوراهی B، این کانال با ضربه‌ی غیرمعمولی رو به رو شده. و مغزت چنان دچار شگفتی شده که روندهای اصلاحی اضطراری را شروع کرده.»

«یعنی که من مدام خاطره‌های تازه تولید می‌کنم؟»

«همینه. یا به طور ساده‌تر یک جور تکرار. این‌ها همه چندان در اصل فرق نمی‌کنه. مدتی ادامه پیدا می‌کنه. تا سرآخر از این خاطرات پراکنده دنیایی گرد بیاری.»

«دنیایی گرد بیاورم؟»

«درست شنیدی. درست در همین لحظه داری آماده می‌شی بری دنیای دیگر. پس دنیایی که حالا می‌بینی ذره ذره داره پر می‌شه تا با آن قرین بشه. هر زمان یک مفهوم پر می‌شه. دنیای حی و حاضر وجود دارد. اما در سطح پدیدارشناسی این دنیا فقط یکی از امکانات بشمار است. داریم از این حرف می‌زنیم که پای چپت را جلو بذاری یا پای راستت را — تغییرات به این ترتیب انجام می‌شه. عجیب نیست که وقتی خاطرات عوض می‌شود، دنیا هم عوض شود.»

گفتم: «اگر نظرم را بخواهید، خیلی آکادمیک است. خیلی تعقلی است. به عامل زمان توجه نکردید. نظم اشیا را وارونه کردید.»

پروفسور گفت: «نه، پارادوکس زمان اینجا نوی ذهن توست. همان‌طور که خاطرات تولید می‌کنی، داری یک دنیای موازی خلق می‌کنی.»

«پس همان‌طور که در اصل می‌دانستم مرا از دنیا پس می‌کشند؟»

«داشتم می‌گفتم که دور از قلمرو امکان نیست. یادت باشه، از هیچ جور جهان موازی دور از این دنیای داستان‌های علمی حرف نمی‌زنم. همه‌اش موضوع شناخت است. دنیا همان‌جور که به تصور درمی‌یاد. و برای همین چیزی که در مغزت عوض می‌شود همان است که من فکر می‌کنم.»

«پس بعد از این تغییرات، دوراهی A روشن می‌شود و دنیای کاملاً دیگری ظاهر می‌شود و من در آنجا زندگی می‌کنم. از این چرخش گریزی نیست — فقط باید دست روی دست بگذارم تا این اتفاق بیفتد؟»

«به گمانم.»

«خب، این دنیا چقدر ادامه پیدا می‌کند؟»

پروفسور گفت: «تا ابد.»

گفتم: «نمی‌فهمم. منظورتان از 'تا ابد' چیه؟ جـم مادی حد و حدود خودش را دارد. تن که بمیرد، مغز می‌میرد. تن که بمیرد، ذهن از کار می‌افتد. مگر اوضاع از این قرار نیست؟»

«نه، نیست. برای تکرار مکررات وقت نداریم. این فرق تکرار مکررات و رؤیاست. تکرار مکررات فوری است، همه چیز فوراً آشکار می‌شود. ابدیت را عملاً می‌توان تجربه کرد. وقتی یک مدار بسته را راه انداختی، فقط آنجا هی دور خودت می‌چرخنی. این سرشت تکرار مکررات است. مثل رؤیا قطع نمی‌شود. شبیه چوبدست جادویی دایرة‌المعارف است.»

یک چیزی دنگ توی گوشم صدا کرد. «چوبدست جادویی دایرة‌المعارف؟»

«چوبدست جادویی دایرة‌المعارف یک پازل تئوریک است، مثل

پارادوکس زنو. ایده‌ی تراشیدن کل دایرةالمعارف به صورت یک خلال دندان است. می‌دانی چطور می‌شود کرد؟ «
« شما بگویید. »

« اطلاعات، یعنی متن دایرةالمعارف را برمی‌داری و تبدیلیش می‌کنی به اعداد. همه چی را بدل می‌کنی به عدد دورقمی، از جمله نقطه و ویرگول را. 00 جای خالی است، A می‌شود 01، B می‌شود 02 و الی آخر. بعد که همه را ردیف کردی برای کل آن ممیز می‌گذاری. به این ترتیب، یک کسر نیمه‌اعشاری طولانی داری. ... 0/173000631 بعد نشانه‌ای دقیقاً در همان نقطه در طول خلال دندان حک می‌کنی. اگر 0/50000 دقیقاً وسط خلال دندان باشد، پس 0/3333 باید در سر راه تا نوک سومی باشد.
« حتم. »

« این جور می‌توانی داده‌ها را با هر طولی در نقطه‌ی واحدی از خلال دندان بگنجانی. البته فقط از لحاظ تئوریک. هیچ تکنولوژی موجود عملاً نمی‌تواند نقطه‌ای به این ظرافت بتراشد. اما این چشم‌اندازی بهت می‌دهد که تکرار مکررات شبیه چیه. حالا بگیریم که زمان طول خلال دندان توست. حجم اطلاعاتی که می‌توانی در آن بسته‌بندی کنی، ربطی به طول ندارد. تا می‌توانی اعشاری درست کن. شاید نهایت داشته باشد، اما خیلی به بی‌نهایت نزدیک است. اما اگر اعشاری را تکرار کنی، خوب، پس می‌شود بی‌نهایت یا ابد. از معنایش سر درمی‌یاری؟ مشکل این است که نرم‌افزار ربطی به سخت‌افزار ندارد. می‌شود خلال دندان باشد، یا الوار دوپست‌متری، یا خط استوا — مهم نیست. تنت می‌میرد، خودآگاهت در می‌گذرد، اما فکرت دمی پیش در یک نقطه‌ی تکرار مکررات گیر می‌کند، برای ابد به قسمت‌های فرعی تقسیم می‌شود. به کوان^۱ فکر کن:

۱. koan مربوط به ذن: سؤال نامفهومی که از دانشجو می‌پرستند و طلب پاسخ می‌کنند.

تیری که در پرواز می‌ایستد. بله، مرگ تن پرواز تیر است. خط مستقیمی برای مرگ درست می‌کند. خط مستقیمی برای مغز. از آن گریزی نیست، برای هیچ کس. آدم‌ها از مرگ ناچارند، اما تن سقوط نمی‌کند. زمان آن تیر را به پیش می‌رانند. اما همان‌طور که گفتم، فکر در آن زمان همچنان به قسمت‌های فرعی تقسیم می‌شود و این تقسیم تا ابد ادامه دارد. پارادوکس صورت واقعی به خود می‌گیرد. تیر هرگز به هدف نمی‌خورد. «

گفتم: « به عبارت دیگر، فناپذیری. »
« بارک‌الله. انسان از لحاظ فکری فناپذیر است. هرچند به طور دقیق‌تر، فناپذیر نه، بلکه بی‌پایان، به تقریب نزدیک به فناپذیری. این زندگی ابدی است. »

« پس هدف واقعی تحقیقات شما همین بود؟ »
پروفسور گفت: « ابدأ، ابدأ. این فکر اخیراً به ذهن رسید. داشتم فکر می‌کردم تحقیقاتم مرا به کجا می‌کشاند و یگراست برخوردم به این. این یعنی که بسط دادن زمان انسانی آدم را فناپذیر نمی‌کند؛ بلکه تقسیم زمان است که این حقه را سوار می‌کند. »

« بنابراین شما تصمیم گرفتید که مرا در فناپذیری رها کنید، بله؟ »
« نه، نه، نه. این موضوع کاملاً هم تصادفی هست. اصلاً همچو قصدی نداشتم. باور کن. حقیقت است. هرگز نمی‌خواستم همچو کاری بکنم. اما اگر می‌خواهی حالا دست به عمل بزنی، می‌توانی انتخاب کنی. البته اگر دلت می‌خواهد انتخاب کنی. یک دست آخر برای بازی کردن داری. »

« خوب، این دست آخر چیه؟ »
پروفسور با لحنی خشک گفت: « می‌توانی همین حالا بمیری. پیش از آنکه دوراهی A وصل شود، فقط محض آزمایش. این دیگر چیزی باقی نمی‌گذاره. »

سکوت عمیقی حکمفرما شد. پروفیسور سرفه کرد و دختر تپیل آه کشید، من جرعه‌ای نوشیدم. هیچ کدام لب تر نکردیم.

به خودم فشار آوردم و سؤالی کردم: «آن ... آها، دنیا ... چه جور جایی است؟ دنیای فناپذیر؟»

پروفیسور گفت: «همان‌طور که قبلاً گفتم، دنیای پر از صلح و صفایی است. دنیای خودت، دنیایی که خودت ساخته‌ای. آنجا می‌توانی خودِ خودت باشی. آنجا همه چی داری. در عین حال، هیچی نداری. می‌توانی همچو دنیایی را مجسم کنی؟»

«راستی که نه.»

«با این حال، خودآگاهی تو آن را خلق کرده. کاری نیست که از عهده‌ی هر کس برآید. دیگران می‌توانند تا ابد در دنیای هرج و مرج متضادی که کسی چه می‌داند چیه دور خودشان بچرخند. تو باشان فرق داری. تو گویا از قماش فناپذیرها هستی.»

دختر تپیل پرسید: «چرخش به دنیای دیگه کی اتفاق می‌افتد؟»

پروفیسور به ساعتش نگاه کرد. من هم همین‌طور. ۶:۲۵ دقیقه. از سپیده‌دم خیلی گذشته بود. روزنامه‌های صبح را تحویل داده بودند.

پروفیسور گفت: «طبق تخمین من ظرف ۲۹ ساعت و ۳۵ دقیقه. با ۴۵ دقیقه این‌ور و آن‌ور. برای سهولت مراجعه آن را ساعت دوازده ظهر تعیین کرده‌ام. ظهر فردا.»

سری جنباندم. برای سهولت مراجعه؟ جرعه‌ی دیگری نوشیدم. الکل تأثیری نکرد. حتی طعمش حالی‌ام نشد. درد شکم فروکش کرده بود.

دختر تپیل دست روی زانویم گذاشت و گفت: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

گفتم: «مرده‌شور، گه‌گیجه گرفتیم. اما هرچه باشد، می‌خواهم روی

زمین باشم. نمی‌توانم اینجا دست روی دست بگذارم تا امور راه خود را طی کند. می‌روم آنجا که خورشید نباشد. بعد فکر می‌کنم که چه می‌شود.»

پروفیسور پرسید: «توضیحاتم برایت کافی بود؟»

«بله، ممنون.»

«انگار هنوز عصبانی هستی؟»

گفتم: «بدون شک! هرچند می‌دانم حالا عصبانیت دردی از من دوا نمی‌کند، نه؟ به علاوه، چنان کله‌پا شده‌ام که هنوز واقعیت را هضم نکرده‌ام. بعداً که آن بلا سرم بیاید، سخت از کوره در می‌روم. البته تا آن موقع از لحاظ این دنیا مرده‌ام.»

پروفیسور گفت: «راستی، قصد نداشتم با طول و تفصیل زیاد بگویم. اگر بهت هشدار نمی‌دادم، این‌ها همه به سرت می‌آمد و تو حتی ازش خبر نمی‌شدی. البته شاید این‌جوری کمتر بهت فشار می‌آمد. با این حال، این‌جوری نیست که بخواهی بمیری. فقط ضمیر خودآگاهت برای همیشه غیبش می‌زند.»

گفتم: «فرق نمی‌کند. اما در هر حال ترجیح می‌دادم بدانم. دست‌کم آنجا که به زندگی‌ام مربوط می‌شود. دلم نمی‌خواهد همچو کلیدی در مخم روشن شود و من ازش بی‌خبر باشم. دوست دارم تا می‌توانم مراقب امور خودم باشم. خوب، راه خروج کدام است، لطفاً؟»

«خروج؟»

«راه خروج از اینجا، برای رفتن به سطح زمین.»

«مدتی وقت می‌گیرد، باید بکراست از کنار کنام کرم‌ها بگذری.»

«مهم نیست. در حال حاضر، چندان چیزی نیست که مرا بترساند.»

پروفیسور گفت: «خیلی خوب. از کوه به طرف آب پایین می‌روی که

حالا کاملاً آرام است، پس شنا کردن تویش راحت است. به طرف

جنوب - جنوب غربی می‌روی. من چراغی مثل فانوس دریایی به آن سمت روشن می‌کنم. یکراست به آن سمت شنا کن و در ساحل دور، کمی دورتر از بلندی، یک جای باز هست. از آنجا می‌رسی به فاضلاب. یکراست از فاضلاب برو جلو تا برسی به خط آهن مترو. «
« مترو؟ »

« بله، جناب، خط گینزا. دقیقاً میان راه بین گائی ئنمائنه و آئویاما ایچومه. »
« چطور این‌ها همه به مترو وصل می‌شود؟ »

« آن کرم‌ها کنترل خط آهن مترو را به دست دارند. شاید روزها نه، اما شب‌ها به همه جای ایستگاه‌ها مسلط‌اند، درست مثل اینکه صاحب آنجا باشند. ساختار سیستم متروی توکیو به طور چشمگیری قلمرو فعالیت کرم‌ها را گسترش داده. فقط محل عبور و مرور بیشتری برایشان ساخته. چندی به چندی به یکی از کارگران خط حمله می‌کنند و او را می‌خورند. »

« چرا مقامات به این نکته اقرار نمی‌کنند؟ »
« چون دیگه کی برای مترو کار می‌کنه؟ کی سوار مترو می‌شه؟ البته وقتی اولین بار فهمیدند، سعی کردند سوراخ‌ها را پر کنن، چراغ‌ها را بیشتر کنن، اقدامات امنیتی را بیشتر کردن، اما هیچ کدام از اینا جلو کرم‌ها را نگرفت. ظرف یک شب می‌توانند دیوارها را سوراخ کنند و کابل‌های برق را بجوند. »

« اگر خروجی بین گائی ئنمائنه و آئویاما ایچومه است، حالا ما را به کجا می‌رساند؟ »

« جایی زیر معبد مئجی، به سمت اوموتساندو. هرگز نمی‌شود محل دقیق را تعیین کرد. به هر حال، فقط یک راه هست و نمی‌شود اشتباه کنی. باریک است و پرپیچ و خم. از اینجا می‌روی به سمت سنداگایا، به طرف

مخفیگاه کرم‌ها، کمی در سمت راست استادیوم ورزشی ملی. بعد تونل به راست می‌پیچد، به سمت استادیوم بیسبال جینگو، بعد با گذشتن از میدان هنر به بولوار آئویاما و خط گینزا می‌رسد. شاید دو ساعت طول بکشد تا به خروجی برسی. فهمیدی؟ »
« واضح و روشن. »

« تا می‌توانی به سرعت از جلو کنام کرم‌ها رد شو. از دل دل کردن در آنجا هیچ چیز خوب گیرت نمی‌آید. به مترو که رسیدی، مواظب باش. خط‌های فشار قوی و واگن‌های مترو آنجاست. جای افسوس می‌ماند اگر پر دور بروی و خودت را در معرض برخورد با واگن‌های مترو بگذاری. »

گفتم: « یادم می‌ماند. اما شما می‌خواهی چه کنی؟ »
پروفسور به آرامی گفت: « من مدتی اینجا می‌مانم. پایم رگ به رگ شده. به هر حال، اگر حالا بیایم رو زمین، فقط سیستم یا فن‌نشان‌ها می‌افتند دنبالم. اینجا کسی تعقیب نمی‌کند. خوشبختانه به یمن وجود تو آذوقه هم رسید. این‌ها سه - چهار روز زنده نگه می‌دارند. تو راه بیفت. لازم نیست نگران من شوی. »

« دستگاه دفع کرم‌ها چی؟ من هر دو را می‌برم تا به خروجی برسم و شما می‌مانی بدون دستگاه. »
پروفسور گفت: « نوهام را همراهت ببر. این بچه می‌تواند تو را روانه کند، بعد برگردد پیش من. »

دختر گفت: « از نظر من که خوب است. »
« اگر اتفاقی برایش بیفتد، چی؟ اگر گیرش بیندازند، یا ... »

دختر خیلی محکم گفت: « گیر نمی‌افتم. »
پروفسور گفت: « جای نگرانی نیست. به سن و سال این بچه نگاه نکن، خیلی قابل است. من که بهش اعتماد دارم. این جوروی‌ها هم نیست

فقدانی عظیم‌تر از آنچه تا به حال شناخته‌ام، نه؟ چیزی نگفتم.
پروفسور فلسفه‌بافی کرد. «با این حال، جای ترس ندارد. این مرگ
نیست. زندگی جاوید است. و تو خود خودت می‌شوی. دنیا در قیاس با
آن بیش از یک خواب و خیال زودگذر نیست. لطفاً این حرف را فراموش
نکن.»

دختر بازویم را گرفت و گفت: «بیا برویم!»

که من لوازم ضروری خاص نداشته باشم. راستش اگر یک باتری و آب و
چند تکه فلز داشته باشم، می‌توانم یک دفع‌کننده‌ی کرم‌ها سرهم کنم. کار
راحتی است، هرچند از آن دستگاه پیچیده‌ی تو عقب‌تر است. تو راه اینجا
توجه نکردی؟ آن تکه فلزهای کوچکی را که همه جا ریخته‌ام، ندیدی؟
این‌ها کرم‌ها را شاید پانزده - بیست دقیقه دور می‌کند.

پرسیدم: «منظورتان گیره‌های کاغذ است؟»

«بله، جناب، گیره‌های کاغذ عالی است. ارزان، ضدزنگ، آهن‌ربایی
شدن فوری، نخ کن و بنداز دور گردن. با تمام این اوصاف، من گیره‌ی
کاغذ را انتخاب می‌کنم.»

دست کردم توی جیب بادگیرم، مشتی گیره‌ی کاغذ در آورم و دادم
دست پروفسور. «این‌ها بس است؟»

پروفسور از تعجب داد زد: «خدایا، خداوندا! درست مثل دوايي که
دکتر تجویز کرده. راست راستی کمی نگران بودم. گُله به گُله تو راه زیاد
ریختم و فکر می‌کردم باقی‌اش کم است. واقعاً که مخم خوب کار
می‌کند.»

دختر گفت: «بهتر است ما برویم، بابابزرگ. او چندان وقتی ندارد.»
پروفسور گفت: «احتیاط کنید. سبک قدم بردارید. سعی کنید به تور
کرم‌ها نخورید. هو، هو، هو.»

دختر که سرسری پیشانی پدربزرگ را می‌بوسید، گفت: «زود
برمی‌گردم سراغتان.»

پروفسور در آخرین لحظه عذرخواهی کرد. «واقعاً از اوضاعی که
پیش آمده متأسفم. اگر می‌شد، جای خودم را با تو عوض می‌کردم. تا به
حال، از زندگی کاملی برخوردار بودم. تأسفی از بابتش ندارم. اما تو
همه‌ی زندگی را پیش رو داری. چیزهای زیادی هست که تو این دنیا
پشت سر می‌گذاری.»

نگهبان جوان نیروگاه ما را به کلبه‌ی محقرش دعوت می‌کند. به آتش اجاق سرکشی می‌کند و بعد کتری آب جوش را از آشپزخانه برمی‌دارد که چای حاضر کند. نوشیدنی داغ خیلی می‌چسبد؛ توی جنگل یخ کرده‌ایم. زوزه‌ی باد فروکش نمی‌کند.

نگهبان می‌گوید: « این گیاه را از جنگل آوردم. تمام تابستان در سایه خشکش کردم و در زمستان چای دارم. نیروبخش است و تن را گرم می‌کند. »

نوشیدنی خوشبوست و شیرینی ملایمی دارد.

می‌پرسم: « اسم این گیاه چیه؟ »

می‌گوید: « اسم؟ نمی‌دانم. تو جنگل در می‌آید، بوی خوشی دارد، من

ازش جای درست می‌کنم. ساقه‌ی بلندی دارد قد آدم، نیمه‌ی تابستان گل می‌دهد، من برگ‌های تر و تازه را می‌کنم جانورها گلش را دوست دارند. «

« جانورها می‌آیند اینجا؟ »

« آره، تا شروع پاییز. زمستان که بشود، دیگر نمی‌آیند نزدیک جنگل. هوا که گرم باشد، دسته دسته می‌آیند اینجا و من باشان بازی می‌کنم و گاهی از جیره‌ی خوراک خودم بهشان می‌دهم اما زمستان، نه. می‌دانند بهشان خوراک می‌دهم، با این حال نمی‌آیند. تمام زمستان تنها می‌مانم. «

کتابدار می‌گوید: « می‌آیید با ما ناهار بخورید؟ ما ساندویچ و میوه آورده‌ایم، برای دو نفر زیاد است. «

نگهبان می‌گوید: « شما لطف دارید. مدت‌هاست که دست‌پخت دیگری را نخورده‌ام آه، آره، قارچ‌های جنگلی هست که جمع می‌کنم، البته اگر دوست داشته باشید امتحان کنید. «

می‌گویم: « آره، خیلی. «

ساندویچ‌های زن و قارچ‌های نگهبان را می‌خوریم و پشت‌بندش میوه و چای می‌چسبد. کمتر حرف زده‌ایم. از حرف که خبری نیست، زوزه‌ی باد، فریاد زمین خالی، به اتاق می‌ریزد و سکوت ما را جبران می‌کند.

از نگهبان می‌پرسم: « هرگز از جنگل بیرون نمی‌روی؟ »

سری بالا می‌اندازد و می‌گوید: « هرگز. این‌طور مقرر کرده‌اند. همیشه اینجا می‌مانم و مواظب نیروگاه هستم همیشه، تا یکی دیگر بیاید و جانشین من بشود. زمانش را نمی‌دانم. فقط آن وقت می‌توانم از جنگل بروم و برگردم شهر اما الآن همیشه است و سن نمی‌توانم بروم. باید منتظر باد باشم که سه روز در میان می‌وزد. «

آخرین قسمت چای را می‌نوشم. از کی تا حالا باد زوزه می‌کشیده؟ با شنیدن ناله‌ی کشارش آدم به سمت آن کشیده می‌شود. گذراندن زمستان در این جنگل لابد خیلی احساس تنهایی به همراه دارد.

نگهبان جوان یادش می‌آید. « ولی شما آمده‌اید اینجا فقط برای دیدن نیروگاه؟ »

می‌گویم: « آمده‌ایم دنبال چندتا ساز بگردیم. به من گفتند شما می‌دانی کجا پیداش کنیم. «

به قاشق و چنگال که ضربدری در بشقاب اوست نگاه می‌کند.

« بله، من چندتا ساز اینجا دارم. کهنه‌اند و نمی‌شود گفت صداشان در می‌آید یعنی، اشکالی ندارد بدهم دستتان. خودم نوازندگی بلد نیستم. لذت تماشایشان برایم بس است. می‌خواهید ببینید؟ »

می‌گویم: « بله، لطفاً. «

از صندلی بلند می‌شود و ما به دنبالش.

می‌گوید: « از این طرف. تو اتاقم نگاهشان می‌دارم. «

زن می‌گوید: « من اینجا می‌مانم و نظافت می‌کنم. «

نگهبان دری را باز می‌کند، چراغ را روشن می‌کند و مرا به درون دعوت می‌کند. می‌گوید: « همین جاست. «

سازهای مختلف کنار دیوار ردیف شده‌اند. همه کهنه‌اند. بیشترشان سازهای زهی است که سیم‌هاشان بدجوری زنگ زده، پاره شده یا اصلاً نیست. مطمئنم که بعضی‌شان را می‌شناسم، اما اسمشان یادم نمی‌آید؛ باقی کاملاً برایم ناشناس است. روی یک ساز چوبی شبیه تخته‌ی رختشویی یک رج شاخک فلزی بیرون زده. سعی می‌کنم به صدا درش بیارم، اما نمی‌شود چیزی با آن نواخت. یکی دیگر رشته‌ای طبل کوچک است و چند چوب هم دارد، اما پیداست که از آن آهنگی در نمی‌آید. یک ساز لوله‌ی گنده هست که پیداست از یک سر باید تویش دمید، اما نفس از کجا بیارم که صدایش در بیاید؟

نگهبان روی لبه‌ی تختش که خیلی مرتب است می‌نشیند و تماشا می‌کند که سازها را امتحان می‌کنم.

به حرف می‌آید: «هیچ کدام به دردت می‌خورد؟»

با تردید می‌گویم: «نمی‌دانم. همه‌شان خیلی کهنه‌اند.»

به طرف در می‌رود که آن را ببندد، بعد برمی‌گردد. اتاق پنجره ندارد، بنابراین در که بسته می‌شود، زوزه‌ی باد چندان مغل ما نیست.

نگهبان می‌پرسد: «می‌خواهی بدانی چرا این‌ها را جمع کردم؟» و ادامه می‌دهد: «هیچ کس تو شهر علاقه‌ای به این‌ها ندارد. هر کس چیزهایی دارد که برای زندگی لازم است. دیگ و قابلمه، پیراهن و کت، بله... کافیس که نیازش برآورده شود. هیچ کس بیشتر نمی‌خواهد. اما من نه. من خیلی به این چیزها علاقه دارم. نمی‌دانم چرا به طرفشان جلب می‌شوم. ریختشان، زیبایی‌شان.»

یک دست را روی بالش می‌گذارد و دست دیگر را در جیب می‌کند. باز ادامه می‌دهد: «اگر راستش را بخواهی، من از این نیروگاه خوشم می‌آید. از بادبز، کنتورها، مبدل خوشم می‌آید. شاید قبلاً از این چیزها خوشم می‌آمد، برای همین مرا فرستاده‌اند اینجا. اما این مال خیلی پیش است. من گذشته‌ها را فراموش کرده‌ام... گاهی فکر می‌کنم هرگز به من اجازه نمی‌دهند برگردم شهر. هرگز مرا آن‌طور که حالا هستم قبول نمی‌کنند.»

دست به طرف ساز چوبی دراز می‌کنم. تو خالی و شبیه ساعت شنی است و فقط دو سیمش مانده. با انگشت زخمه می‌زنم. صدای خشکی بلند می‌شود.

می‌پرسم: «این سازها را کجا پیدا کردی؟»

می‌گوید: «از همه جا، مردی که به من آذوقه می‌رساند، این‌ها را می‌آورد. تو شهر سازهای کهنه را گاهی تو پستو یا انباری رها می‌کنند.»

گاهی به جای هیزم می‌سوزانند. چه حیف... یعنی، ساز چیز عجیبی است. من نوازندگی بلد نیستم، شاید نتوانم ازشان استفاده کنم، اما زیبایی‌شان به من لذت می‌دهد. همین مرا بس. جای تعجب دارد؟»

جواب می‌دهم. «ساز اصولاً قشنگ است. هیچ جای تعجب هم نیست.»

در بین سازها، چشمم به سازی می‌افتد که شکل جعبه‌یی دارد با تاهای چرمی. دم آن خشک شده و در چند جا ترک برداشته است، اما هوا را نگه می‌دارد. جعبه برای انگشت کلیدهایی دارد.

می‌پرسم: «می‌شود امتحانی بکنم؟»

نگهبان جوان می‌گوید: «خواهش می‌کنم، بفرمایید.»

دست‌هایم را در تسمه‌های دو طرف جعبه می‌لغزانم. پر کردن آن از هوا مشکل است، ولی می‌توانم یاد بگیرم. انگشت‌ها را به ترتیب روی دکمه‌ها فشار می‌دهم و دم را پر و خالی می‌کنم. بعضی از دکمه‌ها صدای ضعیفی دارند، اما پیشرفتم بد نیست. باز روی دکمه‌ها کار می‌کنم و این بار به طرف پایین می‌آیم.

نگهبان مجذوب لبخند می‌زند: «چه صداهایی! انگار زنگشان عوض می‌شود!»

توضیح می‌دهم: «هر دکمه یک نت درست می‌کند. هر کدام فرق دارد. بعضی اصوات به یکدیگر وابسته‌اند و بعضی نه.»

«منظورت چیه؟»

چند دکمه را با هم فشار می‌دهم. فواصل افتضاح است، اما تأثیر مجموع آن ناخوشایند نیست. با این حال، هیچ ترانه‌ای یاد نمی‌آید، فقط نواها.»

«این صداها به هم تعلق دارند؟»

«آره.»

می‌گوید: « من که نمی‌فهمم. انگار برای اولین بار چیزی را می‌شنوم. با صدای باد فرق دارد و با صدای پرندگان هم همین‌طور. »

دست‌ها را روی زانوهای می‌گذارد و گاهی به صورت من نگاه می‌کند و گاهی به دم آن جعبه.

می‌گوید: « این ساز را می‌دهم به شما. لطفاً هر کدام از سازهای دیگر را هم که می‌خواهی بردار. این‌ها مال کسی است که بتواند ازشان استفاده کند. » بعد با دقت به صدای باد گوش می‌دهد. « حالا باید بروم سرکشی ماشین‌آلات. باید ببینم بادبزنی و مبدل کار می‌کند یا نه. لطفاً در اتاق دیگر منتظرم باش. »
نگهبان جوان به عجله دور می‌شود و من به جایی برمی‌گردم که کتابدار منتظر است.

زن می‌پرسد: « این هم ساز است؟ »

می‌گویم: « بله، یک جور ساز. »

« می‌شود بهش دست بزنم؟ »

می‌گویم: « البته. » و جعبه‌ی پرچین و تا را می‌دهم دستش. با هر دو دست آن را می‌گیرد، انگار که توله‌ی جانوری را بغل کند. من به حال انتظار نگاهش می‌کنم.

با لبخند ناآرامی به صدای بلند می‌گوید: « چه چیز مضحکی! از

داشتنش حس خوبی داری؟ »

« ارزش اینجا آمدن را داشت. »

در گوشم پیچ می‌کند: « این نگهبان را خوب از شر سایه‌اش نجات نداده‌اند. هنوز قسمتی از سایه را با خودش دارد. برای همین اینجا، تو جنگل، است. دلم برایش می‌سوزد. »

« دلت می‌سوزد؟ »

« شاید آن قدر قوی نباشد که برود تو دل جنگل، اما به شهر هم

نمی‌تواند برگردد. »

« تو خیال می‌کنی مادرت تو جنگل باشد؟ »

« واقعاً نمی‌دانم. فقط فکرش به سرم زده. »

طولی نمی‌کشد که نگهبان برمی‌گردد. چمدان را باز می‌کنم و هدیه‌هایی را که برایش آورده‌ایم در می‌آورم. یک ساعت کوچک و یک فنکد که در چمدانی در اتاق کلکسیون پیدا کرده بودم.

می‌گویم: « لطفاً این‌ها را قبول کن. این‌ها نشانه‌ی سپاسگزاری من از بابت ساز است. »

نگهبان جوان اول رد می‌کند، اما سرآخر تسلیم می‌شود. آن اشیاء را برانداز می‌کند.

می‌پرسم: « طرز استفاده‌شان را بلدی؟ »

می‌گوید: « نه، ولی لازم نیست. برایم خوب است. شکلشان خودش قشنگ است. سر وقت راه استفاده‌شان را پیدا می‌کنم. وقت زیاد دارم. »
در این لحظه می‌گویم که می‌خواهیم برویم.

غمگین می‌پرسد: « عجله دارید؟ »

می‌گویم: « پیش از غروب آفتاب باید برگردم شهر، بعد بروم سر کار. »

« می‌فهمم. کاش می‌توانستم تا مدخل جنگل همراهی‌تان کنم، اما نمی‌توانم نیروگاه را ترک کنم. »

« متشکرم! »

همچنان که از نیروگاه دور می‌شویم، رفته رفته زوزه‌ی باد فروکش می‌کند. در مدخل جنگل دیگر اصلاً صدای باد را نمی‌شنویم.

دریاچه، ماساتومی کوندو، جوراب شلواری

من و دختر بار و بندیلیمان را توی پیراهن اضافی بسته‌بندی کردیم و من بسته‌ها را روی سرمان میزان کردم. وضع مضحکی پیدا کرده بودیم، اما وقت خندیدن نداشتیم. آذوقه و نوشیدنی را گذاشتیم، بنابراین بارمان سنگین نبود. پروفیسور گفت: « مواظب باشید! » در نور ضعیف پیرتر از آن به نظر می‌رسید که بار اول دیده بودمش. پوستش چروکیده بود و مویش مثل بوته‌ی ژولیده‌ای از طراوت افتاده بود و صورتش از کم‌کاری کبد لک برداشته بود. شده بود عین پیرمرد خسته و مانده. چه نابغه باشی و چه نباشی، پیر می‌شوی و می‌میری.

گفتم: « خدانگهدار. »

به کمک طناب پایین رفتیم و به سطح آب رسیدیم. من اول

پایین رفتیم، وقتی رسیدیم با چراغ قوه علامت دادم و او بعد آمد. فرو رفتن در آب در تاریکی کامل باید شفافبخش می بود. نه اینکه قدرت انتخاب داشتیم. آب سرد وسیله ی پالایش روان بود. آب زلال معمولی بود، با وزن مخصوص عادی. همه چیز آرام بود. نه هوا ذره ای می جنبید، نه آب و نه تاریکی. فقط شلپ شلوپ ما طنین می انداخت. توی آب که بودم، یکهو به ذهنم رسید که فراموش کرده ام از پروفیسور بخواهم زخمم را درمان کند.

پشت سرم در جهت طبیعی او گفتم: «نگو که آن ماهی های پنجه دار دور و برم تو آب اند.»

دختر گفت: «خل نشو! آن ها افسانه اند. به گمانم.»

یک اطمینان نسبی. خیال می کردم ماهی غول پیکری یکهو از آب در می آید و یک یا هر دو را می بلعد. خب، بگذار بیایند.

یک دستی آهسته شنای قورباغه کردیم و با طناب بسته ها را روی سر بسته بودیم. به طرف جایی رفتیم که پروفیسور نور چراغش را مثل فانوس دریایی روی آب انداخته بود. من جلوتر می رفتم. بازوهای ما به تناوب به آب می خورد. گهگاه می ایستادم تا پیشرفت خودمان را وارسی کنم و مسیر را میزان کنم.

دختر به طرفم داد زد: «حواست باشد که بسته ات خیس نشود.

دستگاه دفع کرم ها اگر خیس شود، به درد نمی خورد.»

گفتم: «مشکلی نیست.» اما در واقع تلاش سختی لازم داشت.

داشتم شنا می کردم. اورفتوس سوار قایق از رود استیکس گذشت و به سرزمین مردگان^۱ رفت. در دنیا این همه تجربه ی مذهبی هست، اما به مرگ که می رسند، همه چیزهایی دارند شبیه هم. دست کم اورفتوس دیگر

۱. اشاره به اساطیر یونان باستان.

بقچه ای روی سرش نبود که صاف نگاهش دارد. یونان باستان برای خودش سبک و سیاقی داشت.

دختر پرسید: «از دست بابابزرگ عصبانی که نیستی، نه؟» طنینی در تاریکی؛ مشکل می شد گفت صدا از کجا می آید.

فریاد کشیدم: «نمی دانم، ولی مگر مهم است؟» صدایم از جهتی می آمد که محال به نظر می رسید. «هرچه بیشتر به حرف های پدربزرگ گوش می دهم، بی اعتنا تر می شوم.»

«چطور می توانی این حرف را بزنی؟»

«آخر نه از زندگی چیزی مانده، نه از مغز!»

«ولی مگر نگرانی از زندگی ات راضی هستی؟»

پراندم: «بازی با لغت. هر ارتش یک پرچم می خواهد.»

دختر جواب نداد. در سکوت شنا کردیم.

آن ماهی ها کجا بودند؟ آن پنجه ها ساخته و پرداخته ی ذهن غیرانسانی نبود. آخر نگران بودم که سر راهمان سبز شوند. هر لحظه منتظر بودم باله ی پنجه دار چسبناک قوزک پایم را بگیرد. خوب، شاید مقدر بود در آینده ی نزدیک ذهنم از هم بگسلد، اما آمادگی نداشتم خوراک موجودی از دریاچه ی سیاه شوم. می خواستم زیر آفتاب بمیرم.

دختر گفت: «ولی تو آدم خوبی هستی.» صدایش طوری بود که

انگار تر و تازه از حمام در آمده. «دست کم من این طور فکر می کنم.»

گفتم: «تو یکی از آن انگشت شمارها هستی.»

«خب، حرف دلم بود.»

همچنان که شنا می کردم، سر برگرداندم. نوری را که پروفیسور می تاباند دیدم که از ما دور شده، اما دستم هنوز به صخره ی صلب نرسیده بود. چقدر دیگر طول می کشید؟ به او می خورد که ما را وادارد حدس

بزنیم.

دختر باز به حرف آمد: « قصدم دفاع از بابابزرگ نیست. آدم بدطینتی نیست. چنان غرق کارش می‌شود که دیگر چیزی نمی‌بیند. نیتش همیشه خیر است. دلش می‌خواهد پیش از اینکه دست سیستم بهت برسد، نجات دهد. بابابزرگ به شیوه‌ی خودش از کاری که کرده شرمند است. »

اعتراف به اینکه کار نادرستی انجام شده احساس خیلی خوبی به آدم می‌دهد.

دختر گفت: « پس بابابزرگ را بخش! »

جواب دادم: « بخشش به درد چی می‌خورد؟ اگر واقعاً احساس مسئولیت کند، هیولا درست نمی‌کند تا بعد که زشت از آب درآمد پا بگذارد به فرار. دوست ندارد برای سازمان‌های بزرگ کار کند، خیلی خوب، اما یکریز چسبیده به رشته تحقیقات خودش. »

« بابابزرگ فقط نمی‌تواند به سیستم اعتماد کند. فنسب‌ها و فن‌نشان‌ها دو روی یک سکه‌اند. »

« شاید خیلی هم متخصص باشند، اما همان‌طور که قبلاً گفتم، یکی اطلاعات را حفاظت می‌کند و دیگری کش می‌رود. »

دختر گفت: « ولی اگر سیستم و کارخانه هر دو را یک نفر اداره کند، چی؟ اگر دست چپ کش برود و دست راست حفاظت کند، چی؟ »

باورش مشکل است، اما تصورش محال نیست. تمام مدتی که برای سیستم کار کردم، هرگز از اینکه در مرکز سیستم چه می‌گذرد چیزی نشنیده‌ام. دستورات به ما ابلاغ می‌شد؛ ما هم آن‌ها را اجرا می‌کردیم. ما ابزارهای دست‌آخر، هرگز به واحد داده‌های مرکزی دسترسی نداشتیم.

موافقت کردم: « درست، لابد کسب و کار سودآوری می‌شود. یک طرف مقابل طرف دیگر قرار می‌گیرد؛ می‌توانی چویدست حراجت را تا آنجا که دوست داری ببری بالا. این بازار ته ندارد. »

« بابابزرگ هم که با سیستم همکاری کرد، همین فکر به ذهنش رسیده بود. آخر سیستم بازاری خصوصی است که منافع دولت را هم در بر می‌گیرد. و کسب و کار خصوصی همیشه دنبال منفعت است. بابابزرگ فهمید که اگر دنبال تحقیقاتش را بگیرد، کارها را بدتر می‌کند. »

بنابراین سیستم یک تابلو آویزان می‌کند: در تجارت اطلاعات را حفظ کن! اما این نمای ظاهری است. اگر پیرمرد برای تجدید سازمان مغز از تکنولوژی استفاده می‌کند، سرنوشت انسان را تغییر می‌دهد. اما برای نجات دنیا از آن چشم می‌بوشد. برای فنسب‌های رو به زوال کار خیلی بد می‌شود — من هم که در ته دنیا گیر می‌افتم.

از دختر پرسیدم: « تو از اول در جریان بودی؟ »

بعد از آهی ناشی از تردید اعتراف کرد: « خب، آره، می‌دانستم. »

« پس چرا به من نگفتی؟ موضوع چی بود؟ در وقت و جانم صرفه‌جویی می‌شد. »

دختر جواب داد: « می‌خواستم همه چی را از چشم بابابزرگ ببینی. به هر حال، حرف‌هایم را باور نمی‌کردی. »

گفتم: « به نظرم درست می‌گویی. مدار سوم، فناپذیری کی همچو چیزهایی را به این سادگی باور می‌کرد؟ »

چند حرکت دیگر شنای قورباغه‌ای باعث شد دستم به دیوار سنگی بخورد. به هر نحو شده این دریاچه‌ی زیرزمینی را طی کرده بودیم.

اعلام کردم: « موفق شدیم. »

دختر کنارم آمد. به نور ضعیف دوردست نگاه کردیم و موقعیت خودمان را ده متر به راست اصلاح کردیم.

دختر گفت: « باید همین دور و برها باشد. سوراخی درست بالای خط آب. »

با دقت بقچه را از روی سرم وا کردم و چراغ‌قوه‌ی جیبی را در آوردم و نورش را به دیوار تاباندم.

گفتم: « سوراخی نمی‌بینم. »

پیشنهاد کرد: « کمی بیشتر به راست بتابان. »

نور چراغ‌قوه را روی دیوار چرخاندم، اما هنوز خبری از سوراخ نبود.

« به راست تاباندی؟ مطمئنی؟ »

« کمی بیشتر به راست. »

ذره ذره به راست چرخیدم و تمام تنم به درد آمد. به دیوار دست ساییدم و دستم به سطح سیرمانندی خورد. به اندازه‌ی یک صفحه‌ی بزرگ موسیقی بود با بریدگی‌هایی. نور را به آن تاباندم.

دختر گفت: « نقش برجسته؟ »

شاید. اما مثل همان دوتا ماهی با پنجه‌های پرهیبت بود. یک‌سوم صفحه‌ی خوش‌تراش در آب فرو رفته بود.

با اقتدار گفت: « خروجی همین جاست. کرم‌ها این‌ها را به عنوان نشانه در تمام خروجی‌ها گذاشته‌اند. ببین! »

نور چراغ‌قوه را بالاتر گرفتم و به زحمت تورفتگی سایه‌داری را دیدم. چراغ‌قوه را دادم دستش و برای واریسی رفتم. واقعاً سوراخی ندیدم، اما هوای نمناکی را با بوی نا حس کردم.

به پایین داد زدم: « پیداش کردم. »

فریاد زد: « شکر خدا! »

او را بالا کشیدم. خیس و لرزان در دهانه‌ی گذرگاه ایستادیم. بقچه را وا کردیم و لباس‌های خشک پوشیدیم. گرمکن خود را به او دادم و

پیراهن و ژاکت خیس خود را دور ریختم. با این کار هنوز کمر به پایینم مثل موش آب‌کشیده بود، اما شلووار را عوض نکردم.

وقتی دختر داشت دستگاه رماندن کرم‌ها را واریسی می‌کرد، من با نور چراغ‌قوه به پیرمرد علامت دادم که به سلامت رسیده‌ایم. نور زرد چراغ‌قوه دو - سه بار چشمک زد و خاموش شد. باز همه چیز تاریک قیرگون شد.

دختر یادآوری کرد: « برویم! » نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم: ۷:۱۸. روی زمین کانال‌های تلویزیونی دارند اخبار پخش می‌کنند. مردم دارند صبحانه می‌خورند و کله‌ی خوابالودشان را با آب و هوا، مداواهای سردرد و مشکلات تجارت صدور اتومبیل به امریکا باد می‌دهند. کی می‌داند که من تمام شب را در روده‌ی بزرگ دنیا گذرانده‌ام؟ آیا عین خیالشان هست که در آب بوگندو شنا کرده‌ام و زالوها خونم را مکیده‌اند و درد زخم شکم دارد امانم را می‌برد؟ آیا برای کسی مهم است که ظرف ۲۸ ساعت و ۴۲ دقیقه‌ی دیگر واقعیت من محو می‌شود؟ این را دیگر جزو خبرها پخش نمی‌کنند.

گذرگاه از هرچه تاکنون از آن آمده بودیم تنگ‌تر بود. مجبور بودیم چاردست و پا پیش برویم. ما را مثل پیچ و تاب روده دور خود می‌چرخاند، گاهی کاملاً به صورت افقی درمی‌آورد و مثل قطار اسباب‌بازی بالا و پایین می‌برد. پیشروی کند بود. این چیزی نبود که کرم‌ها تاب آن را داشته باشند. هیچ کس، حتی کرم‌ها گذرگاهی با این پیچ و تاب نمی‌ساختند.

بعد از سی دقیقه دستگاه تاراندن کرم‌ها را رد و بدل کردیم، بعد ده دقیقه دیگر گذرگاه باریک یکپه به جایی با سقف بلند رسید. تاریک و خزه‌بو بود و خاک مرده آنجا پاشیده بودند. کوره‌راه به دوراهی رسید و هوا در آن از راه چپ به راست می‌وزید. دختر نور چراغ‌قوه‌اش را به دوراهی تاباند. هر راه یکراست به تاریکی می‌رسید.

پرسیدم: « از کدام راه؟ »

گفت: « سمت راست. دستور بابابزرگ ما را به سنداگایا رساند. پس سمت راست باید ما را برد به سمت استادیوم جینگو. »

زندگی روی زمین را مجسم کردم. یگراست زیر کتابفروشی کاواده، استودیوی ضبط ویکتور، و آن دو فروشگاه برجسته‌ی رامن - هوپ - کن و کوپاین - بودیم.

گفتم: « به سلمانی من هم نزدیکیم. »

بی‌علاقه‌ی چندان گفت: « هو؟ »

به فکر افتادم پیش از ته دنیا بروم سلمانی. آخر این جور می‌نمود که در ۲۴ ساعت باقیمانده کارهای بهتر زیاد دارم. زیر دوش رفتن، لباس پوشیدن و پیش سلمانی رفتن تقریباً کارهایی بود که امید انجام دادنش را داشتم.

به من هشدار داد: « حالا مواظب باش. داریم به کنام کرم‌ها نزدیک می‌شویم. این هم صدا و بوی زنده‌شان. از من جدا نشو! »

بو کشیدم. بویی به مشام نرسید. صدایی هم نشنیدم. دختر فاصله‌ی طنابی را که به هم بسته بودیم به پانزده سانت رساند. به تندی گفت: « مواظب باش، اینجا دیوار ریخته! » و نور چراغ‌قوه‌اش را به چپ تاباند. حق با او بود: دیوار نبود، فقط پهنه‌ای تاریک بود. شعاع نور مثل تیری پرتاب می‌شد و در تاریکی غلیظ انگار بفهمی نفهمی نفس می‌کشید و می‌لرزید و پیوستگی ژلاتینی نفرت‌انگیزی داشت.

پرسید: « می‌شنوی؟ »

گفتم: « آره، می‌شنوم. »

صدای کرم‌ها. در واقع بیشتر به صدای زنگی در گوشم شبیه بود. مثل ضربه‌های مته‌ای بود با صدای زیر، مثل وزوز حشرات سراسیمه،

صدایی که به دیوار می‌خورد و برمی‌گردد و در پرده‌های گوش رسوخ می‌کند.

در گوشم داد کشید: « وانایستا! » متوجه نشده بودم که ایستاده‌ام.

طناب را محکم کشید: « نمی‌شود اینجا بایستیم. اگر بایستیم، ما را می‌کشند پایین و آمان می‌کنند. »

نمی‌توانستم تکان بخورم. به زمین چسبیده بودم. زمان به عقب برمی‌گشت، به سوی مرداب‌های اولیه.

دست دختر از تاریکی در آمد و به صورتم سیلی زد. صدای سیلی گوشخراش بود.

داد زد: « به راست! به راست! می‌شنوی؟ پای راست به جلو! راست، کله‌پوک! »

پای راستم غرغزکنان جلو رفت.

جیغ زد: « چپ! »

پای چپم را حرکت دادم.

« خودش است. آهسته و پیوسته، قدم به قدم. »

یقیناً پشت سرمان بودند، ترس را در گوش‌هامان می‌دمیدند، موزیانه پاهامان را سست می‌کردند تا بعد دست‌های لزجشان به ما برسد.

دختر فرمان داد: « نور چراغ‌قوه‌ات را بینداز روی پاهات! پشت به دیوار بده! یک‌بری برو، قدم به قدم، گرفتی؟ »

« آره. »

« تحت هیچ شرایطی نور چراغ‌قوه‌ات را بالا نگیر. »

« چرا؟ »

« چون کرم‌ها آنجا هستند. درست آنجا. » صدایش را آهسته کرد.

« اما هیچ وقت نباید چشمت به یک کرم بیفتد. اگر چشمت به یکی‌شان بیفتد، دیگر نمی‌توانی چشم ازشان برداری. »

یک‌بری و قدم به قدم پیش رفتیم، نور چراغ‌قوه در پای ما. هوای سرد صورت ما را می‌لیسید و بوی دل‌آزار ماهی فاسد را می‌داد. داشتیم بالا می‌آوردیم. انگار که توی دل و روده‌ی کرم‌خورده‌ی لاشه‌ی ماهی غول‌پیکری بودیم. می‌نالیدند، جنون به سرشان زده بود و جیغ‌های بی‌جهت می‌کشیدند. پرده‌ی صماخ گوشم سنگ شده بود. زرداب در حلقم آماده‌ی بیرون جستن بود.

پاهایم کاملاً بی‌اختیار یک‌بری پیش می‌رفت. دختر گهگاه صدای می‌زد، اما دیگر نمی‌شنیدم چه می‌گوید. نور آبی دستگاه ضد کرم هنوز روشن بود، پس حدس می‌زدیم هنوز در امانیم. اما تا کی؟ متوجه تغییری در هوا شدم. از بوی زنده کاسته شد؛ فشاری که به گوشم وارد می‌شد از بین رفت. صداها طور دیگری طنین می‌انداخت. بدترین قسمت طی شده بود. از راحتی خیال آهی کشیدیم و عرق سرد را پاک کردیم.

زمان درازی حرف نزد. چکه‌های آب در خلاء طنین می‌انداخت.

پرسیدم: «چرا زده بود به سرشان؟»

«ما وارد حریمشان شده بودیم. آن‌ها از دنیای روشنایی و همه‌ی موجوداتش نفرت دارند.»

«باور کردنش مشکل است که فن‌نشان‌ها با آن‌ها کار کنند، حالا نفعشان هر چه باشد.»

تنها جوابش فشردن میج دستم بود.

چند لحظه بعد گفت: «می‌دانی چی فکر می‌کنم؟»

«بی‌نقصیرم.»

«به فکر اینم که اگر بتوانم دنبالت به دنیایی که می‌روی بیایم، چه

معرکه می‌شود.»

«و این دنیا را پشت سر بگذاری؟»

«آره، بابا. به هر حال، دنیای کهنه‌ی ملال‌آوری است. مطمئنم

زندگی تو ضمیرت خیلی بیشتر تنوع دارد.»

سری بالا انداختم. مرده‌شورا هیچ دلم نمی‌خواست تو ضمیرم زندگی کنم.

دختر گفت: «خب، راهمان را برویم. باید خروجی فاضلاب را

پیدا کنیم. ساعت چنده؟»

«۸:۲۰.»

گفت: «وقتش شده که دستگاه را روشن کنیم.» و واحد دیگر را

روشن کرد و بعد آن را که پهن بود ناشیانه به کمر بند خود بست.

دقیقاً یک ساعت بود که وارد تونل شده بودیم. به گفته‌ی پروفیسور

آنجا به سمت چپ و زیر خیابانی مشجر می‌پیچید که به سمت میدان هنر

می‌رفت. اول پاییز بود، انگار یادم می‌آمد. لابد برگ‌های درختان هنوز

سبز بودند. نور خورشید، بوی علف، نسیم اول پاییز در سرم

غوغا می‌کردند. چه کیفی داشت به پشت دراز کشیدن و تماشای آسمان.

می‌روم سلمانی، اصلاح می‌کنم، در پارک گایی‌ان می‌گردم، دراز می‌کشم و

به آبی آسمان زل می‌زنم. شاید یک قوطی تگری هم بزنم تو رگ. همه‌اش

همین، وقتی که انتظار ته دنیا را می‌کشم.

«خیال می‌کنی بیرون هوا خوب باشد؟»

جواب داد: «ولش. من چه می‌دانم.»

دیشب که از خانه بیرون آمده بودم، ستاره‌ها در آمده بودند؟ تنها

چیزی که یادم می‌آمد زوجی بود که در اسکای لاین نشسته بودند و به

دوران دوران گوش می‌دادند. ستاره؟ کی یاد ستاره مانده؟ حالا که فکرمش

را می‌کنم، آیا این آخری‌ها اصلاً نگاهی به آسمان انداخته‌ام؟ آیا ستاره‌ها

سه ماه پیش از آسمان حذف شده‌اند، نمی‌دانستم. تنها چیزهایی که

متوجهشان شدم الگوهای نقره‌یی میج دست زن‌ها و چوب‌های بستنی

چوبی توی گلدان‌های فیکوس بود. لابد کمیت زندگی‌ام یک جایی ننگ است. بهتر بود من یک چوپان یوگوسلاو به دنیا می‌آمدم و هر شب دب اکبر را تماشا می‌کردم. نه ماشین، نه استریویی ماشین، نه النگوهای نقره‌یی، نه پالایش، نه کت و شلوار پشمی سورمه‌یی.

دنیای من خیلی فشرده شده و به صورت یک برگ کارت اعتباری درآمده بود. از بالا که نگاه می‌کردی فقط یک‌بری به نظر می‌رسید، اما از بغل عملاً بی‌معنا بود - ورق نازک تک‌بُعدی. همه چیز دربارهی من لابد در این برگ فشرده شده بود، اما این فقط برگی پلاستیکی بود. رمزش باز نمی‌شد، مگر برای ماشینی خاص.

مدار اولم لابد فرسوده و باریک شده بود. خاطرات واقعی من به تصویر سطح بدل شده بود و پرده‌ی خودآگاهی هر هویت خود را از دست داده بود. زوج اسکای لاین باز به ذهنم رسید. چرا این‌قدر به آن‌ها برمی‌گردم؟ خب، دیگر چی دارم که بهش فکر کنم؟ حالا شاید دوتایی در رختخواب چرت بزنند، یا شاید سوار قطارهای مترو شده باشند. می‌شد شخصیت‌های تختی باشند که به درد سریال‌های تلویزیونی می‌خورد: زن ژاپنی که در خارج درس می‌خواند با یک مرد فرانسوی ازدواج می‌کند؛ شوهره در تصادف رانندگی از کمر به پایین فلج می‌شود. زن از زندگی در پاریس خسته می‌شود، از شوهر دست می‌کشد و به توکیو برمی‌گردد و کارمند سفارت بلژیک یا سوئیس می‌شود. النگوی نقره‌یی یادگار شوهر اوست. کات به صحنه‌ی ساحلی درنیس: زن با النگو در دست چپش. زن زیر دوش می‌رود، عشقبازی می‌کند، النگوهای نقره‌یی مدام در مچ دست چپ اوست. کات: مرد ژاپنی، خسته از کار دانشجویی در یاسودا هال، وارد می‌شود. مثل بازیگر نقش اول خاکستر و الماس^۱ عینک دودی به

چشم زده. او که کارگردان صاحب‌نام تلویزیونی است، مدام خواب‌گاز اشک‌آور را می‌بیند و اسیر خاطرات زن خودش است که پنج سال پیش رگ مچ خود را زده. کات (این فیلمنامه به علت ارزش خاص خود جامپ کات زیاد دارد): النگو را روی مچ چپ زن می‌بیند و خاطره‌ی مچ خون‌آلود زنتش برق می‌زند. از زن می‌پرسد: می‌تواند النگو را به مچ راستش بیندازد؟

زن می‌گوید: « نخیر. من النگو را به دست چپم می‌اندازم. »
کات: نوازنده‌ی پیانو وارد می‌شود، مثل فیلم *کازابلانکا*^۱. الکلی است و همیشه یک لیوان جین با یک برش لیمو روی پیانو است. نوازنده‌ی جازی برخوردار از استعداد نا وقتی از لحاظ حرفه‌یی در سرازیری افتاد؛ با مرد و زن دوست می‌شود و از اسرارشان خبر دارد
زیر زمین هم مثل برنامه‌های تلویزیون کاملاً مسخره است، دریغ از متقالی تخیل. یا خیال می‌کنند این هم واقعیت باشد؟ ماه‌هاست که ستاره ندیده‌ام.

به حرف آمدم: « دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. »
پرسید: « چی چی را؟ »
« تاریکی، بوی نا، کرم‌ها، هرچه بگویی. این شلوار خیس، زخم شکمم. حتی نمی‌توانم دنیای بیرون را تصور کنم. »
گفت: « دیگر چندان نمانده. زود از اینجا بیرون می‌رویم. »
گفتم: « کله‌ام که تا به حال از اینجا رفته بیرون. فکر آدم هزار راه عجیب می‌رود. افکارم متمرکز نمی‌شود. »
« به چی فکر می‌کنی؟ »

۱. *Ashes and Diamonds* از فیلمساز لهستانی، آندری وایدا.

۱. *Casablanca* از فیلم‌های محبوب تاریخ سینما. با بازی اینگرید برگمن و همفری بوگارت که سام، نوازنده‌ی سیاهپوست پیانو نقش فرعی مهمی در آن دارد.

« بازیگرهای سینماها. ماساتومی کوندو، ریوکو ناکانو و تسوتومو یامازاکی. »

گفت: « به. فکر چیزی را نکن! تقریباً رسیدیم. »

سعی کردم فکر نکنم و فکرم متوجه شلوار خیس شد که به پاهایم چسبیده بود. آخرین بار کی شاشیدم؟

دست‌کم از وقتی رفتم زیر زمین نشاشیدم. قبلش چی؟ خواب بودم. بعد دختر تپل آمد و بیدارم کرد. فوری آمدم بیرون. پس قبلش چی؟ شاید تو بیمارستان که زخم را بخیه زدند، از توالت استفاده کرده باشم. اما اگر کرده بودم، دردش یادم می‌ماند؛ این نکته که یادم نبود، نشان می‌داد که خودم را تخلیه نکرده‌ام — چه مدتی؟

همه چیز می‌چرخید و دور و نزدیک می‌شد، مثل یک چرخ فلک. کی بود که آن دوتا الدنگ آمدند و آن بلا را سر شکم آوردند؟ لابد پیش از نشستن در غذاخوری سوپرمارکت بود — یا نه؟ آخرین دفعه کی شاشیدم؟ چرا برایم مهم است؟

آرنجم را کشید و گفت: « اینجاست. فاضلاب، خروجی. »

افکار مربوط به ادرار را از کله‌ام پاک کردم و به آنجا که نور چراغ‌قوه روشنش می‌کرد چشم دوختم. دهانه‌ی مربع یک ناودان را می‌دیدم، به قدری بزرگ که یک نفر می‌توانست به زور توی آن بچید.

نظر دادم: « لوله‌ی فاضلاب نیست. »

« فاضلاب آن ورتر است. این مفر فرعی است. بو کن. »

سرم را تو بردم و بو کشیدم. مطمئناً بوی فاضلاب بود. پس از سرگشتگی در این هزارتوی بوگندوی زیر زمین، حتی بوی فاضلاب تسکین‌بخش بود. باد محسوسی از بالای سر می‌وزید.

در حال حاضر، زمین‌لرزه‌ی خفیفی همراه صدای دوردست واگن‌های

مترو حس می‌شد. صدا ده — پانزده ثانیه طول کشید، بعد گذشت، مثل شیر آبی که بسته شود. بله، اینجا خروجی بود.

بوسه‌ای سرسری روی گردنم نشانند و گفت: « موفق شدیم. چه احساسی داری؟ »

گفتم: « باید هم بررسی. چون خودم نمی‌دانم. »

خودش اول با سر رفت توی سوراخی. وقتی دمِ سالش ماندش تو سوراخی ناپدید شد، دنبالش کردم. مجرای باریک مدتی یگراست پیش می‌رفت. چراغ‌قوه‌ام تنها برجستگی کپل جنبانش را نشان می‌داد. این صحنه مرا یاد سر یک کلم چینی می‌انداخت در دامنی خیس که سفت روی کپل‌ها کشیده شده.

فریاد زد: « داری پشت سرم می‌آیی؟ »

داد زدم: « درست پشت سرت! »

« یک لنگه کفش آنجا افتاده. »

« چه جور کفشی؟ »

« کفش مردانه‌ی بنددار. »

کفش کهنه‌ای بود، از آن جور که حقوق‌بگیرها می‌پوشند. پاشنه ساییده، پنجه گلی.

به صدای بلند پرسیدم: « خیال می‌کنی کرم‌ها ... »

جواب داد: « به نظر خودت چی؟ »

دیگر چیزی نبود که نگاهش کنم، بنابراین همچنان به دامنش چشم دوختم. تا کپلش بالا رفته بود و تن سفید بی‌لکش را نشان می‌داد. آنجا که زن‌ها جوراب شلواری را به شورت وصل می‌کنند، بالای آن خط که پوست بین جوراب شلواری و گیره‌های کوچک نمایان می‌شود. البته این پیش از پیدا شدن جوراب شلواری بود.

یک فکر به فکر دیگر رسید و طولی نکشید که افکارم در کوی

خاطرات سرگردان شد. برگشتم به ایام جیمی هندریکس^۱ و کریم^۲ و بیتل‌ها و اوتیس ردینگ^۳. بنا کردم به سوت زدن بند گردان تکه تکه شدن پیتر و گوردون. آهنگ قشنگ، یک عالمه بهتر از دوران دوران. شاید معنایش این بود که دارم پیر می‌شوم. منظورم این است که آهنگ بیست سال پیش محبوب بود. و کی بیست سال پیش می‌توانست ظهور جوراب شلواری را پیش‌بینی کند؟

دختر داد زد: «چرا سوت می‌زنی؟»

«نمی‌دانم. دلم می‌خواست.»

«کدام آهنگ است؟»

«چیزی که شاید هیچ وقت نشنیده باشی.»

«حق با توست.»

«یکی از آهنگ‌های دلخواه پیش از تولد تو بود.»

«درباره‌ی چیه؟»

فقط گفتم: «درباره‌ی باز شدن درز و شکاف‌ها.»

«چرا دلت می‌خواست همچو آهنگی را با سوت بزنی؟»

دلیل محکمی پیدا نکردم. یکهو به ذهنم رسیده بود. گفتم: «ولش!»

پیش از اینکه یاد آهنگ دیگری بیفتم، به فاضلاب رسیدیم. فی‌الواقع

یک لوله‌ی سیمانی. شاید به قطر یک متر و نیم با پسایی که به طرف

انتهای آن به عمق بیست سانتی‌متر جاری بود. سطح آن پوشیده از لجن

خزه بسته بود. صدای چند واگن مترو از بالای سر به گوش می‌رسید.

عملاً خیلی بلند. حتی تالائو خفیفی از نور زرد را می‌دیدم.

«مسیر فاضلاب چه ربطی به مترو دارد؟»

دختر گفت: «این فاضلاب واقعی نیست. آب‌های زاید روی زمین را به جوی خط آهن وصل می‌کند. پر از آب‌های نشستی است. خوب، فقط کمی آن‌ورتر. ولی نمی‌توانیم هنوز بی‌احتیاطی کنیم. قدرت کرم‌ها در تمام ایستگاه گسترده است. آن کفش را دیدی، مگر نه؟»

«حتم.»

جریان را به طرف پایین دست لوله دنبال کردیم، کفش‌ها مان در مایع شلپ شلپ می‌کرد و غرش قطارها آن را تشدید می‌کرد. در تمام عمر هرگز از شنیدن صدای مترو این‌قدر خوشحال نشده بودم. مردم سوار قطار می‌شوند، روزنامه و مجله می‌خوانند، عازم کار و تفریح می‌شوند. یاد رنگ آگهی‌هایی که در راهرو قطار آویخته‌اند و نقشه‌ی مسیر مترو بالای درها افتادم. خط گینزا همیشه زرد است. چرا زرد، نمی‌دانم، اما زرد است دیگر. به خط گینزا که فکر می‌کنم، رنگ زرد می‌بینم.

رسیدن به دهانه‌ی لوله چندان طول نکشید. روی سوراخ خروجی زده‌های آهنی بود با قدری شکستگی که برای رد شدن یک نفر کافی بود. جایی که یک میله‌ی آهنی را در آورده بودند، سیمان سوراخ شده بود. برای یک بار هم که شده کار کرم‌ها خوشحال‌کننده بود. اگر شبکه‌ی آهنی را نکنده بودند، اینجا گیر می‌افتادیم و دنیای خارج پیش چشم ما دفیله می‌رفت. کنار سوراخ جعبه‌ای برای فانوس راهنما و سایر وسایل بود. روی یک رج ستون‌های سیاه‌شده‌ی پاروماتند بین خط آهن چراغ‌هایی قرار داشت، آن‌هایی که وقتی از سکوی قطار نگاهشان می‌کردی خیلی کم‌سو به نظر می‌رسید، اما حالا با روشنایی غیرعادی می‌درخشید.

دختر دستور داد: «اینجا صبر می‌کنیم تا چشمانمان به تاریکی عادت کند. حدود ده دقیقه. بعد کمی جلوتر می‌رویم و صبر می‌کنیم تا به روشنایی شدیدتر خو بگیریم. وگرنه نور چشمانمان را می‌زند. اگر قطار بگذرد، نگاهش نکن. حالا زود است.»

۱. Jimi Hendrix خواننده و گیتاریست راک (دهه‌ی ۴۰ میلادی).

۲. Cream گروه موسیقی بلوز - راک که عضو اصلی آن اریک کلپتون بود (دهه‌ی ۶۰ میلادی).

۳. Otis Redding خواننده‌ی سول (دهه‌های ۴۰-۶۰ میلادی).

مرا واداشت روی تکه‌ای سیمان خشک بنشینم، بعد خودش هم کنارم نشست.

وقتی شنیدیم قطاری نزدیک می‌شود، سر به زیر انداختیم و چشم‌ها را بستیم. نور زرد تندی از پشت پلک‌های بسته‌ام گذشت. چشم‌هایم آب افتاد. با آستین پیراهن آب چشم را پاک کردم.

دختر که اشک از گونه‌ی او هم راه افتاده بود گفت: «عیب ندارد. عادت می‌کنی. باید بگذاریم سه - چهارتا قطار دیگر هم رد شوند. بعد چشم‌های ما برای ایستگاه آماده می‌شود. به آنجا که رسیدیم، می‌توانیم کرم‌ها را فراموش کنیم.»

گفتم: «انگار یادم می‌آید که این اتفاق پیش‌تر هم برایم افتاده.»

«انتظار در یک تونل زیرزمینی؟»

«نه، نور، درخشش، چشم‌هایم که اشکش در می‌آید.»

«برای همه اتفاق می‌افتد.»

«نه، این نور خاصی بود، منظره‌ای خاص. چشم‌هایم دستکاری شده.»

نمی‌تواند نور را تحمل کند.»

«چیز دیگری هم یادت می‌آید؟»

«نه، فقط همین. حافظه‌ام پاک شده.»

دختر گفت: «حافظه‌ات دارد برمی‌گردد.»

به طرفم خم شد. با آن شلوار خیس نشسته بودم و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. تنها گرمای تنم از جایی می‌آمد که برجستگی سینه‌های او با بازویم تماس می‌گرفت.

با اصرار گفت: «حالا که می‌روی روی زمین، گمانم نقشه‌هایی تو کله‌ات داری. جاهایی که می‌خواهی ببینی، کارهایی که باید بکنی، شاید هم بخواهی یکی را ببینی؟» نگاهی به ساعت مچی انداخت. «۲۵ ساعت و پنجاه دقیقه مانده.»

گفتم: «می‌خواهم بروم خانه دوش بگیرم، بعد بروم سلمانی.»

«با این حال، باز وقت زیاد می‌یاری.»

«پیش پیش فکرش را نکردم.»

پرسید: «می‌شود همراهت بیایم خانه‌ات؟ من هم می‌خواهم دوش بگیرم.»

«حتماً. چرا نیایی؟»

قطار دیگری از سمت آنویاما ایتچومه می‌آمد. باز سر به زیر انداختیم و چشم‌ها را بستیم.

نور چراغ قوه‌اش را روی سرم انداخت و گفت: «سلمانی لازم نداری. راستش شاید موهای بلند بیشتر بهت بیاید.»

«موی بلند حوصله‌ام را سر می‌برد.»

«باشد، ولی هنوز سلمانی لازم نداری. دفعه‌ی پیش کی موهات را اصلاح کردی؟»

گفتم: «یادم نمی‌آید.» واقعاً هم یادم نمی‌آمد. حتی یادم نبود که دیروز شاشیده باشم؛ اتفاقات هفته‌ها پیش که دیگر جزو تاریخ باستان بود.

«لباس‌هایی داری که اندازه‌ی من باشد؟»

«گمان نمی‌کنم.»

دختر گفت: «آه، خوب، یک فکری برایش می‌کنم. می‌خواهی بروی تو تختخواب؟»

«تو تختخواب؟»

«می‌دانی، دعوت دختری به هم‌خوابگی.»

گفتم: «راستش اصلاً نقشه‌اش را نکشیده‌ام.»

«خب، می‌شود من آنجا بخوابم؟ دوست دارم قبل از برگشتن پیش بابابزرگ استراحتی بکنم.»

« از نظر من که اشکالی ندارد. اما ارادل فن نشان و سیستم شاید هر لحظه سر و کله شان پیدا شود. من هنوز خیلی محبوبیت دارم، می دانی که. و اتاقم در هم ندارد. »

دختر گفت: « عین خیالم نیست. »
قطار سومی از سمت شیویا آمد. چشم‌ها را بستم و آهسته شمردم. تا چهارده شمردم که آخرین واگن رد شد. چشم‌هایم دیگر اذیت نشد.
دختر دستم را رها کرد و سرپا ایستاد. « بیاً برویم. »
بلند شدم و پشت سرش به طرف خط آئویا اما ایتچومه رفتم.

۳۰

گودال

صبح روز بعد حوادث جنگل عین رؤیاست. با این حال، جعبه دم کهنه روی میز قرار دارد که مثل جانور صدمه دیده‌ای چنبره زده. همه چیز واقعی بود: بادبزی که با بساد زیرزمینی می‌چرخد، صورت غمگین نگهبان جوان، کلکسیون آلات موسیقی.

صدای واضح غریبه‌ای در ذهنم می‌شنوم. انگار چیزی به زور راه خود را به جمجمه‌ام باز کرده. تپ تپی یکریز مزاحمت یکنواختی ایجاد می‌کند. جز این سرم سلامت است. فقط این احساس واقعی نیست.
از تختخواب نگاهی به گوشه کنار اتاق می‌اندازم. سقف، دیوارها، کفپوش تخته‌یی ورامده، پرده‌های پنجره. کت و شال‌گردن روی دیوار آویخته، دستکش‌ها از جیب کت زده بیرون. این هم میز و این هم ساز که روی میز است.

هر مفصل و هر عضله‌ی تنم را امتحان می‌کنم. چشم‌هایم درد نمی‌کند؛ هیچ مشکلی در بین نیست.

به رغم این‌ها صدای یکنواخت دوام دارد. نامنظم، مرکب، آمیزه‌ای از نواهای متغیر. صدا از کجا می‌تواند بیاید؟ هرچه بیشتر گوش می‌دهم، نشاء آن بیشتر یا در گریز می‌شود.

از رختخواب در می‌آیم و هوا را واری می‌کنم. درست زیر پنجره‌ام سه تا پیرمرد دارند گودال بزرگی می‌کنند و نوک بیل‌هاشان در خاک یخ‌زده فرو می‌رود. هوا چنان سرد است که صدا در برابر سراسیمگی گوشم طنین‌انداز می‌شود.

ساعت نزدیک ده است. هرگز این‌قدر دیر نمی‌خوابیدم. سرهنگ کجاست؟ گذشته از آن روزها که تب کرده بودم، همیشه بدون استثنا مرا ساعت نه صبح بیدار می‌کرد و یک سینی صبحانه می‌آورد.

نیم ساعتی منتظر می‌شوم. وقتی سر و کله‌ی سرهنگ پیدا نمی‌شود، خودم می‌روم آشپزخانه. پس از این همه صبحانه با سرهنگ، امروز اشتها ندارم. نصف نانم را می‌خورم و باقی را برای جانوران کنار می‌گذارم. بعد به رختخواب برمی‌گردم، کتم را به دورم می‌پیچم و منتظر می‌شوم بخاری اتاق را گرم کند.

گرمایی که دیروز از آن برخوردار بودیم شبانه ناپدید شده. شهر غرق سرما شده؛ تمام چشم‌انداز به اعماق زمستان برگشته. از تپه‌های شمالی تا جلگه‌ی جنوبی ابرهای برف‌بار به نحو تحمل‌ناپذیری به زمین نزدیک شده. زیر پنجره چهار مرد هنوز زمین خالی را می‌کنند.

چهار مرد؟

قبلاً که سه نفر بودند. اما خانه‌های سازمانی پر از پیرمرد است. هر کدام همچنان که زمین جلو پایش را می‌کند، ساکت درجا ایستاده است. گهگاه باد کت‌های نازکشان را بالا می‌زند، اما پیرمردها که بی‌امان

بیل را در خاک یخ‌زده فرو می‌کنند، هیچ ناراحتی نشان نمی‌دهند. صورتشان سرخ شده و خیس عرق‌اند. یکی‌شان کت خود را در آورده و مثل پوست جانوری روی شاخه‌ی درختی آویخته است.

اتاق حالا گرم شده. من در اتاق نشسته‌ام و ساز را به دست دارم و آهسته با دم آن ور می‌روم. تاهای چرمی خشک‌شده، اما در هر حال انعطاف دارد؛ رنگ شستی‌ها پریده. آخرین بار کی به آن دست زده؟ این میراث از کجا تا کجا سفر کرده و به دست چه کسانی افتاده؟ این برای من رازی است.

به دقت دم جعبه را واری می‌کنم. جواهری است. چه دقتی در آن به کار رفته. چنان کوچک است که می‌شود آن را فشرده و توی جیب گذاشت، با این حال به نظر نمی‌رسد هیچ جزء مکانیکی در آن فراموش شده باشد.

لاک الکل قسمت‌های چوبی دو طرف ور نیامده است. نقش و نگار ظریف سبز اسلیمی آن به جا مانده. گرد و خاک را با دست پاک می‌کنم و حروف آ ... ک ... و ... ر ... د را می‌خوانم.
این آکوردئون است!

با آن ور می‌روم، بارها و بارها و جای انگشت‌ها را یاد می‌گیرم. دکمه‌ها را مناسب وسیله‌ی کوچک کم‌فاصله کار گذاشته‌اند. کار کردن با آکوردئون که بیشتر مناسب دست بچه‌ها و زن‌ها ساخته شده برای مرد بزرگسال خیلی سخت است. به علاوه، آدم باید دم آن را با ریتم ساز و بسته کند!

سعی می‌کنم دکمه‌ها را با دست راست فشار بدهم و شستی‌های نوا را با دست چپ نگه دارم. یکبار تمام نت را می‌زنم، بعد می‌ایستم. صدای کندن زمین ادامه دارد. باد گهگاه جام پنجره را به تلغ تلغ درمی‌آورد. آیا پیرمردها صدای آکوردئونم را می‌شنوند؟

یکی - دو ساعت با سماجت تمرین می‌کنم تا بتوانم چند نوای ساده را بی‌غلط بزنم. آهنگی دست نمی‌دهد. با این حال، همچنان فشارش می‌دهم، به امید آنکه چیزی شبیه آهنگ بزنم، اما پیشروی نت‌ها به جایی نمی‌رسد. ترکیب تصادفی نواها شاید آهنگین به نظر برسد، اما در دمی همه در هوا ناپدید می‌شود.

شاید صدای بیل‌ها در بیرون نمی‌گذارد نت‌ها به صورت آهنگی درآیند. صداها نمی‌گذارد حواسم روی نت‌ها بماند. بیل‌ها با ریتم گوشخراش نامیزانی در خاک فرو می‌روند، و صدایشان با چه وضوحی به درون می‌آید! صدا تیزتر می‌شود، مردها کله‌ی مرا می‌کاوند. دارند مجموعه‌ی مرا خالی می‌کنند.

باد پیش از ظهر اوج می‌گیرد و با بارش برف همراه می‌شود. دانه‌های سفید برف با پت پت خشکی به جام پنجره می‌کوبند و نامرتب در پایین آن جمع می‌شوند تا باد باز آن‌ها را بپراکند. مدتی طول می‌کشد تا برفدانه‌ها از رطوبت درشت شوند. طولی نمی‌کشد که زمین بار دیگر سفید شود.

تلاشم را برای نواختن آهنگ رها می‌کنم، آکوردئون را روی میز می‌گذارم و به طرف پنجره می‌روم. پیرمردها بی‌اعتنا به برف زمین را می‌کنند. هیچ کدام به آسمان نگاه نمی‌کند، هیچ یک دست نمی‌کشد و هیچ یک حرف نمی‌زند. کت فراموش شده به شاخه‌ی درخت آویزان است و در باد می‌جنبد.

حالا شش تا پیرمردند؛ گودال تا کمر رسیده. یک پیرمرد در گودال است و با کارآمدی شگفت‌انگیزی به ته سخت آن می‌کوبد. چهار مرد دیگر با بیل خاک را از گودال در می‌آورند و نفر آخر با زنبه خاک را پایین پشته می‌برد. سردسته‌شان را تشخیص نمی‌دهم. همه سخت کار می‌کنند، کسی دستور نمی‌دهد و کسی کار را تقسیم نمی‌کند.

در این گودال چیزی هست که آزارم می‌دهد. بزرگ‌تر از آن است که به درد مواد دورریختنی بخورد. آخر چرا حالا آن را می‌کنند، در این بوران؟ پیداست که منظوری از کندنش دارند، گرچه تا فردا صبح برف گودال را کاملاً پر می‌کند.

به صدلی خودم برمی‌گردم و با حواس‌پرتی به زغال گداخته زل می‌زنم. سازی دارم. آیا هرگز آهنگی یادم نمی‌آید؟ آیا آکوردئون روی میز قشنگ اما بی‌فایده است؟ چشم‌ها را می‌بندم و به صدای بیل زدن و پت پت آرام کوبیدن دانه‌های برف به جام پنجره گوش می‌دهم.

وقت ناهار است. پیرمردها سرآخر دست از کار می‌کشند و می‌روند تو خانه‌ها و کلنگ و بیل‌ها را روی زمین رها می‌کنند.

در اتاقم را می‌زنند. سرهنگ که کت ضخیم خود را پوشیده و کلاه نقابدار را تا روی پیشانی کشیده وارد می‌شود. کت و کلاه هر دو پر از برف است.

می‌پرسد: «ناهار بخوریم؟»

می‌گویم: «چی بهتر از این.»

چند دقیقه بعد برمی‌گردد و قابلمه‌ای روی اجاق می‌گذارد. نازه حالا کت را در می‌آورد و کلاه و دستکش را کنار می‌گذارد. آخرش می‌نشیند و سر آشفته و سفید از سرمایش را با دست می‌مالد.

افسر پیر می‌گوید: «امروز نتوانستم خودم را برای صبحانه برسانم اینجا. کارهایی داشتم که صبح باید بهشان می‌رسیدم. وقت خوردن نداشتم.»

«شما هم داشتید گودال می‌کنید؟»

سرهنگ با خنده‌ای مردد جواب می‌دهد: «گودال؟ نه، این کار من نیست. تو شهر کار داشتی.»

قابلمه حالا داغ شده. با ملاقه دو کاسه را پر می‌کند و می‌گذارد روی میز. سوپ ماهی و سبزی غلیظ با رشته. پیش از اینکه جرعه‌ای بخورد فوتش می‌کند که سرد شود.

از سرهنگ می‌پرسم: « بگوئید ببینم، آن گودال برای چیه؟ »
قاشقی پر از سوپ را که به طرف دهان می‌برد، می‌گوید: « هیچی ابداً. زمین را می‌کنند که کنده باشند. پس از این بابت فقط گودال است. »
« نمی‌فهمم. »

« خیلی ساده است. گودال می‌کنند، چون می‌خواهند بکنند. نه کم، نه زیاد. »

به گودال خالص و هر آنچه معنا می‌دهد فکر می‌کنم.
سرهنگ توضیح می‌دهد: « گاهی گودال می‌کنند. شاید برایشان چیزی مثل شطرنج برای من باشد. معنای خاصی ندارد و آن‌ها را به جایی نمی‌رساند. هر کدام ما گودال خالص خودمان را می‌کنیم. نمی‌خواهیم از فعالیتیمان به چیزی، یا به جایی برسیم. آیا چیزی محشر در این موضوع نیست؟ به کسی آزار نمی‌رسانیم و کسی آزار نمی‌بیند. نه پیروزی و نه شکست. »

« گمانم بفهمم. »

افسر پیر آخرین قاشق سوپ خود را می‌خورد.

« شاید هم نفهمی. اما شیوه‌ی ما برایمان درست است. درست و صلح‌آمیز و خالص است. طولی نمی‌کشد که برای تو هم معنا پیدا کند.

« سال‌ها زندگی سربازی را پشت سر گذاشته‌ام. از آن پشیمان نیستم؛ زندگی خوبی بود. بوی باروت و خون، برق شمشیرها، صدای شیپور. هنوز هم گاهی به شور و هیجان فکر می‌کنم. اما یادم نمی‌آید چه چیز باعث شد دست به این کار بزنیم. افتخار؟ میهن پرستی؟ ستیزه‌جویی؟ نفرت؟ فقط می‌توانم حدس بزنم.

« حالا می‌ترسی ذهنت از دست برود، همان‌طور که خودم زمانی می‌ترسیدم. اما بگذار بگویم که دست کشیدن از خودت خجالت ندارد. »
سرهنگ حرفش را ناتمام می‌گذارد تا نفسی تازه کند. « ذهنت را رها کن، آن وقت به آرامش می‌رسی! آرامشی عمیق‌تر از آنچه تا به حال شناخته‌ای. »

در سکوت سر می‌جنبانم.

سرهنگ می‌گوید: « تو شهر حرف‌هایی درساره‌ی سایه‌ات شنیدم. حال سایه‌ات خوب نیست. غذا را بالا می‌آورد، سه روز است که بستری شده، شاید زیاد دوام نیاورد. می‌خواهی آخرین بار ببینی‌اش؟ یعنی اگر مخالفتی نداشته باشی. مطمئنم که می‌خواهد تو را ببیند. »

می‌گویم: « البته، او را می‌بینم. ولی دروازه‌بان اجازه می‌دهد؟ »

« سایه‌ات دارد می‌میرد. آدم در این اوضاع و احوال حق دارد سایه‌اش را ببیند. در این مورد مقرراتی هست. شهر درگذشت سایه را حادثه‌ی خطیری می‌داند و دروازه‌بان دخالت بیجا نمی‌کند. دلیلی ندارد که دخالت کند. »

فقط مکث کوتاهی می‌کنم و می‌گویم: « الساعه می‌روم دیدنش. »

سرباز پیر می‌گوید: « خوب است. می‌دانستم که می‌روی. »

نزدیک‌تر می‌آید تا دستی با محبت به شانه‌ام بزند. « بهتر است شب نشده بروی، پیش از اینکه برف سنگین شود. سایه نزدیک‌ترین چیزی است که آدم دارد. خوب تماشايش کن تا جای پشیمانی نماند. مراقب باش که سایه‌ات راحت بمیرد. به خاطر خودت هم هست. »

می‌گویم: « بله. » کتم را می‌پوشم و شال را دور گردنم می‌پیچم.

کرایه، پلیس، ماده‌ی پاک‌کننده

فاصله تا آتویاما ایتچومه چندان زیاد نبود. کنار خط آهن راه رفتیم و هر وقت قطاری رد می‌شد پشت ستون‌ها پنهان شدیم. همه‌ی مسافرها را به وضوح می‌دیدیم، اما هیچ کدامشان به بیرون نگاه نمی‌کردند. روزنامه می‌خواندند یا بی‌آنکه به چیزی توجه کنند به جایی خیره شده بودند. تعدادشان کم بود و عملاً همه جای نشستن داشتند. اوج شلوغی گذشته بود؛ با این حال یاد خط گینزا در ساعت ده افتادم که پیرازدحام بود.

از دختر پرسیدم: «امروز چه روزی است؟»

«هیچ نمی‌دانم.»

«روز تعطیل خلوت است. به نظرت یکشنبه نیست؟»

«یکشنبه باشد، چی؟»

« آه، هیچی. فقط یکشنبه است. »

خط‌های مترو بی‌مانع و وسیع بود؛ برای قدم زدن رؤیایی بود. لامپ‌های مهتابی روی دیوارها بیش از حد لزوم نورافشانی می‌کردند و سیستم تهویه، هوای تازه‌ی فراوانی در آنجا می‌دمید. دست‌کم در قیاس با هوای راکد پایین.

گذشتیم قطاری که به سمت گینزا می‌رفت رد شود، بعد قطار دیگری که به سمت شیویا می‌رفت همین‌طور. در این وقت، به قدری به آئیوایما ایتچومه نزدیک بودیم که می‌توانستیم از سایه‌ها سکوی ایستگاه را ببینیم. اگر یکی از نگهبانان ایستگاه ما را روی خط‌ها می‌دید، چه دردسری درست می‌شد. نزدبانی فولادی به انتهای یکی از سکوها هدایت‌مان می‌کرد و پس از آن فقط لازم بود از یک مانع کوتاه بالا برویم.

وقتی قطار دیگری را تماشا کردیم که عازم گینزا بود قطار آهسته کرد و پای سکو ایستاد، مسافران را پیاده کرد. بعد مسافران تازه را سوار کرد. رئیس ایستگاه مراقبت کرد که همه چیز رو به راه باشد، بعد علامت داد که قطار راه بیفتد. قطار که از نظر دور شد، نگهبان‌ها هم غیبتشان زد.

گفتم: « برویم. ندو، فقط عادی راه برو! »

« باشد. »

از پشت ستونی در آمدیم، خون‌سرد و بی‌اعتنا از نزدبان به طرف ته سکو بالا رفتیم، انگار که کار همیشگی ماست. کنار خط قدم برداشتیم. عده‌ی زیادی نگاه‌مان می‌کردند و پیدا بود نگران‌اند. سراپامان گل‌آلود، لباس‌هامان خیس و موها به هم چسبیده بود و چشم‌هامان در نور معمولی مژه می‌زد — به نظرم هیچ شبیه کارکنان مترو نبودیم. پس آخر کی بودیم؟ پیش از اینکه به نتیجه‌ای برسند، سلاسه سلاسه گذشته بودیم و دیگر به ورودی مترو رسیده بودیم. در همین وقت، به ذهنم رسید که بلیت نداریم.

دختر گفت: « می‌گوییم گمش کردیم و پولش را می‌دهیم. »
پس دم ورودی به مأمور جوان همین را گفتم.
مأمور پرسید: « خوب جیب‌هاتان را گشتید؟ جیب زیاد دارید.
می‌شود لطفاً باز نگاه کنید؟ »

کتیف و آبچکان آنجا ایستادیم و جیب‌ها را در جست‌وجوی بلیت‌هایی که هرگز موجود نبود گشتیم و مأمور با چشم‌های ناباور براندازمان می‌کرد.

گفتم نه، انگار راست راستی گمش کردیم.

« کجا سوار شدید؟ »

« شیویا. »

« چقدر دادید؟ »

« ۱۲۰ تا، ۱۴۰ ین، در همین حدود. »

« یادتان نیست؟ »

« فکر چیزهای دیگر بودم. »

« راست می‌گویید، تو شیویا سوار شدید؟ »

« شیویا سر خط است، مگر نه؟ پس چطور می‌توانیم کلک بزیم؟ »

« می‌شود از زیرگذر سکوی مقابل آمده باشید. خط گینزا خیلی

طولانی است. تا جایی که من می‌دانم، می‌شود تمام راه از تسودانوما سوار

خط توزایی شده باشید و در نیهونباشی خط عوض کرده باشید. »

« تسودانوما؟ »

مأمور ایستگاه گفت: « دقیقاً فرضی. »

« خب، از تسودانوما چقدر می‌شود؟ همان قدر می‌دهم. این‌جوری

خوشحالت می‌کند؟ »

« مگر از تسودانوما آمدید؟ »

گفتم: « نه. هرگز به عمرم تسودانوما را ندیده‌ام. »

« پس چرا کرایه‌اش را می‌دهید؟ »

« کاری را می‌کنم که شما می‌گویید. »

« گفتم که دقیقاً فرضی است. »

در این وقت قطار بعدی رسیده بود. دوازده‌تا مسافر پیاده شدند و از خروجی بیرون آمدند. ما تماشایشان کردیم. هیچ کدامشان بلیت گم نکرده بودند، این بود که چک و چانه را با مأمور از سر گرفتیم.

گفتم: « بگوئید از کجا باید کرایه بدهم؟ »

با اصرار گفت: « از هر جا سوار شدید. »

« شیویا، همان‌طور که سعی کردم حالی‌تان کنم. »

« اما مبلغش یادتان نیست. »

« کی مبلغ کرایه یادش می‌ماند؟ شما می‌دانید قیمت یک فنجان قهوه

تو مک دونالد چقدر است؟ »

مأمور ایستگاه گفت: « من قهوه‌ی مک دونالد نمی‌خورم. پول دور

ریختن است. »

گفتم: « فقط فرض بود. ولی این جور جزئیات یادتان می‌رود. »

« شاید، اما آن‌هایی که بلیت گم می‌کنند، خواهش تمنا می‌کنند

کرایه‌شان ارزان‌تر تمام شود. می‌آیند به این سکو و می‌گویند در شیویا

سوار شده‌اند. »

« گفتم هرچه کرایه دوست داری بردار، نگفتم؟ فقط بگو چقدر؟ »

« از کجا بدانم؟ »

یک اسکناس هزارینی به طرفش انداختم و پیش رفتم. مأمور پشت

سر ما داد زد، اما خودمان را به نشنیدن زدیم. وقتی دنیسا دارد به آخر

می‌رسد، کی دیگر در بند بگو مگو بر سر بلیت مترو است؟ حتی سوار

مترو هم نشده بودیم.

روی زمین ریزباری می‌بارید. در روز گرانتدر واپسین من. شاید در

یکی از رمان‌های جی. جی. بالارد^۱ یک ماه تمام باران بیارد، اما بگذارید باران صبر کند تا من از صحنه بیرون بروم. امروز روز من بود و دلم می‌خواست تو آفتاب دراز بکشم، موسیقی گوش بدهم و نم‌نمک نوشیدنی خنکی بخورم.

اما باران ریز و سمج انگار نمی‌خواست بند بیاید. به فکر افتادم روزنامه‌ی صبح بخرم و پیش‌بینی هواشناسی را بخوانم، اما نزدیک‌ترین کیوسک روزنامه تو ایستگاه مترو بود. روزنامه را قلم بگیر. هرچه بود روزی بود خاکستری.

همه با چتر باز می‌رفتند و می‌آمدند. همه، جز ما. زیر رواق ساختمانی پناه گرفتیم و به چهارراه باران‌زده نگاه کردیم که اتومبیل‌های رنگارنگ از آن می‌رفتند و می‌آمدند.

دختر گفت: « خدا را شکر که باران می‌بارد. »

« مگر چطور می‌شود؟ »

« وضع ما زیاد غیرعادی به نظر نمی‌رسد. »

« عالیست. »

« حالا چه کنیم؟ »

« اول یک نوشیدنی گرم بخوریم، بعد برویم خانه، دوش بگیریم. »

به سوپ‌مارکتی رفتیم که جا به جا دکه‌های ساندویچی در آن بود.

دختر سفارش‌گیر که ما را سراپا گل‌آلود دید یکه خورد، اما سفارش‌های

ما را که گرفت، فوراً به حال عادی برگشت.

برای اطمینان پرسید: « دوتا سوپ ذرت خامه‌دار و یک ساندویچ

همبرگر و تخم‌مرغ، درست است آقا؟ »

گفتم: « درست. بگوئید ببینم، امروز چه روزی است؟ »

۱. J. G. Ballard (جیمز گراهام، ۱۹۳۰-۲۰۰۷)، نویسنده‌ی انگلیسی داستان‌های علمی.

« یکشنبه. »

دختر تیل گفت: « چی بهت گفتم؟ »

یک نسخه اسپورتز نیپون^۱ را از چارپایه‌ی بغلی برداشتم. از روزنامه‌های جنجالی چیزی به دست نمی‌آید، اما به درک تاریخ روزنامه یکشنبه ۲ اکتبر بود. پیش‌بینی هواشناسی نداشت، اما صفحه‌ی مسابقه وضع میدان را با طول و تفصیل نوشته بود. باران وضع میدان‌های اسبدوانی را مشکل کرده بود. در استادיום جینگو یاکولت به چونچی ۲ به ۶ باخته بود. و هیچ کس خبردار نبود که یک کنام بزرگ گرم‌ها درست زیر آنجاست.

دختر تیل صفحه‌ی آخر را خواست. مقاله‌ی مزخرفی در پاسخ این سؤال بود: « آیا قورت دادن نطفه برای پوست صورت خوب است؟ » دختر می‌خواست بداند: « خوست می‌آید کسی نطفه‌ات را قورت بدهد؟ »

جواب دادم: « ایرادی ندارد. »

« گوش بده، بین چه نوشته: مرد عادی خوشش می‌آید که زنی نطفه‌اش را بخورد. این نشانه‌ی مطیع بودن کامل زن در برابر مرد است. هم تشریفات است و هم تأیید. »

« من که نمی‌فهمم. »

« کسی تا به حال نطفه‌ات را خورده؟ »

« آه، یادم نمی‌آید. »

« هوم ... م ... » باز سر کرد تو مقاله. من مطلب ضربه‌های متوسط

سترال را به پاسیفیک لیگز خواندم. غذای ما رسید. همه چیز خوشمزه بود.

از آنجا بیرون آمدیم و تاکسی گرفتیم. بس که کثیف بودیم، قرنی

طول کشید تا یک تاکسی ایستاد. راننده‌ی جوانی بود مو بلند و یک استریوی قوی روی صندلی بغل دستش بود. مقصد را در میان صدای بلند گروه پلیس^۱ داد زدم و تو صندلی عقب فرو رفتیم.

راننده پرسید: « آهای، شماها کجا بودید؟ »

دختر جواب داد: « دعوی مفصلی کردیم و تو باران افتادیم زمین. »

راننده گفت: « وای، چه بد! به خودتون نگاه کنین. وضعتان افتضاحه.

بالای گردنت هم کبود شده. »

گفتم: « می‌دانم. »

راننده گفت: « از اینا خوشتون می‌یاد؟ »

دختر پرسید: « چطور مگر؟ »

« من فقط از گروه‌های راک خوشم می‌یاد. تمیز، کثیف، فرقی

نمی‌کنه. موسیقی نفسمه. از گروه پلیس خوشتون می‌یاد؟ »

چیزی را که دلش می‌خواست بشنود، به او گفتم: « شک نکن! »

« تو شرکت‌ها نمی‌دارن این گند و گه پخش بشه. می‌گن کایوکیوکو^۲

پخش کن. چاره نیس، بابا. یعنی، فی‌الواقع. متجی^۳؟ سیکو^۴؟ از پس

شوگرپاپ بر نمی‌یام، اما پلیس که خیلی بد است. ۲۴ ساعته پکریز. رگه^۵

هم توش هست. میانه‌تان با رگه چطوره؟ »

گفتم: « حالی‌ام می‌شود. »

راننده پس از نوار پلیس، زندگی باب مارلی را گذاشت. داشبورده پر

از نوار کاست بود.

۱. Police یکی از گروه‌های موسیقی راک در لندن (۱۹۷۷).

۲. Kayokyoko موسیقی پاپ ژاپنی.

۳. Matchi گروه تاپوانی hip - hop.

۴. Seiko به نوعی موسیقی الکترونیک هم گفته می‌شود.

۵. Reggae نوعی موسیقی که از اصل جامائیکایی است.

خسته بودم و سردم بود و خوابم می آمد. بخیه هایم داشت باز می شد و وضع خوبی نداشت. به احساساتم مسلط نبودم، اما دست کم سوار اتومبیل بودیم. لم دادم و شانه های راننده را نگاه کردم که با ضرباهنگ رگه می جنبید.

تا کسی جلو آپارتمانم ایستاد. پیاده شدم و هزارین اضافی انعام به راننده دادم. بهش گفتم: « یک نوار برای خودت بخر. »

گفت: « بفرمایید. هر وقت دلتان خواست بگویند بیایم. »

گفتم: « حتما! »

« ده - پانزده سال دیگر تا کسی راک می شود جزو افسانه، نه؟ دنیا

دارد بد می شود. »

گفتم: « آره، راست راستی بد. »

انگار خودم هم راست راستی باورم شده بود. پانزده سال از مرگ جیم ماریسون^۱ می گذشت و حتی یک بار هم به یک تاکسی دورز برنخورده بودم. چیزهایی هست که در این دنیا تغییر می کند و چیزهایی نمی کند. فروشگاه های بزرگ دیگر موسیقی ملایم ارکستر ریموند لوفور^۲ را پخش نمی کنند، پیاله فروشی ها هنوز پولکا پخش می کنند، بازارچه ها سرود کریسمس و نتورس^۳ را از نیمه ی نوامبر پخش می کنند.

با آسانسور بالا رفتیم و دیدیم در آپارتمان را به چارچوب آن تکیه داده اند. چرا کسی به خودش چنین زحمتی داده بود؟ مثل انسان کرومانیون که تخته سنگ را از دهانه ی غارش کنار می زد، در فولادی را قدری هل دادم تا باز شد. گذاشتم اول دختر وارد شود، بعد در را

سر جایش برگرداندم تا توی خانه دیده نشود. زنجیر در را هم انداختم که به ایمنی تظاهر کنم.

اتاق تر و تمیز شده بود. لحظه ای خیال کردم آپارتمان را اشتباه گرفته ام. مبل و صندلی مرتب شده و خوراکی های ریخته را از کف زمین پاک کرده بودند و بطری ها و بشقاب های شکسته ناپدید شده بود. کتاب ها و صفحه ها را در قفسه ها چیده و لباس ها را در کمد آویخته بودند. آشپزخانه و دستشویی و اتاق خواب بی لکه بود.

اما واریسی دقیق تر بعضی نتایج ویرانی را آشکار کرد. دستگاه منفجر شده ی تلویزیون مثل تونل زمان مدار بسته دهن و او کرده بود. یخچال از کار افتاده و خالی بود. فقط چند بشقاب و لیوان در کابینت بود. ساعت دیواری کار نمی کرد و همین طور وسایل برقی دیگر. لباس های پاره را برده بودند و جای خالی برای گذاشتن چمدانی مانده بود. یکی هرچه را که دیگر به درد نمی خورد و اسقاط شده بود، دور انداخته بود و ظاهر بی تکلف و بدون تزیینی به اتاق داده بود. آپارتمان من هیچ وقت این قدر جادار نبود.

رفتم دستشویی و دیوترم را روشن کردم و پس از اینکه دیدم خوب کار می کند، شیر آب گرم حمام را وا کردم. هنوز لوازم دستشویی و حمام را داشتم: صابون، تیغ، مسواک، حوله و شامپو. حوله ی حمام هم سالم بود.

وان که پر شد، به گوشه کنار آپارتمان نگاهی انداختم. دختر در گوشه ای نشسته بود و شوان های بالزاک را می خواند.

پرسید: « بگو ببینم، تو فرانسه سمور آبی هست؟ »

« گمانم. »

« حتی امروز؟ »

« کی می داند؟ »

در آشپزخانه روی یک صندلی نشتم و به فکر فرو رفتم چه کسی

۱. Jim Morrison ترانسرا و خواننده ی اصلی گروه Doors.

۲. Raimond (Raymond Lefebvre) رهبر ارکستر، آهنگساز و تنظیم کننده (۱۹۲۹-۲۰۰۸).

ارکستر او به نام French Easy Listening بود که قطعات موسیقی عامیانه را اجرا می کرد.

۳. Ventures گروه راک امریکایی که از ۱۹۵۸ آغاز به کار کرد.

آپارتمان را تمیز کرده است. شاید آن دوتا فن نشان بوده‌اند، شاید هم کسی از سیستم. حتی اگر کار یکی‌شان بوده باشد، غیر از احساس سیاسی‌گرایی چیزی نداشتم.

پیشنهاد کردم اول دختر تپل حمام کند. وقتی او توی وان بود، لباسم را با آنچه از لباس‌ها باقی مانده بود عوض کردم و تلب افتادم روی چیزی که زمانی تختخوابم بود. چیزی به یازده و نیم نمانده بود. لازم بود برنامه‌ی عملی بریزم. برای ۲۴ ساعت آخر عمرم.

بیرون باران می‌بارید و مه رقیقی بود. اگر باران از لبه‌ی بسام‌ها چک‌چک نمی‌کرد، نمی‌توانستم این حرف را بزنم. از بی‌خوابی کلافه بودم، اما حالا وقت خواب نبود. نمی‌خواستم حتی یک دقیقه را از دست بدهم. خب، نمی‌خواستم اینجا تو آپارتمان بمانم. از این کار چه حاصل؟

آدمی که فقط ۲۴ ساعت وقت زندگی دارد، باید هزارتا کار انجام بدهد، اما حتی یکی‌شان هم به ذهنم نمی‌رسید. یاد پوستر سفر به فرانکفورت روی دیوار سوپرمارکت افتادم. بدک نیست که زندگی‌ام در فرانکفورت به آخر برسد، اما شاید غیرممکن باشد که ظرف ۲۴ ساعت به آنجا برسم. اگر هم می‌شد، باید ده ساعت تمام کمر بند ایمنی هواپیما را به کمر ببندم و از آن غذاهای حاضری هواپیما بخورم. به علاوه، پوستر همیشه بهتر از اصل به نظر می‌رسد: واقعیت هرگز بسا توقعات آدم جور در نمی‌آید. نمی‌خواستم زندگی‌ام در یأس و ناامیدی به پایان برسد.

پس فقط یک راه می‌ماند: غذای خوبی برای دو نفر. دیگر کار خاصی نبود که بخواهم انجام بدهم. شماره‌ی تلفن کتابخانه را گرفتم.

کتابدار مورد نظرم جواب داد: «سلام.»

گفتم: «بابت کتاب‌های تکشاخ‌ها ممنون!»

گفت: «بابت غذای عالی ممنون!»

«میل داری امشب برای شام بیایی پیشم؟»

آوازوار گفت: «شا... م... م... امشب مطالعه‌ی گروهی دارم.»

«مطالعه‌ی گروهی؟»

«گروه مطالعه‌ی آلودگی آب‌ها. می‌دانی، مواد پاک‌کننده وارد نهرها

و رودها می‌شوند و ماهی‌ها را می‌کشند. هر کس یک موضوع تحقیق را انتخاب می‌کند و امشب یافته‌ها مان را ارائه می‌دهیم.»

«خیلی مدنی است، مطمئنم.»

«آره، خیلی. نمی‌شود بگذاریم فردا شب؟ کتابخانه روز دوشنبه بسته

است، پس می‌توانیم وقت بیشتری را با هم بگذرانیم.»

«از فردا بعد از ظهر دیگر نیستم. واقعاً نمی‌شود پشت تلفن توضیح

داد، اما می‌روم یک جای دور.»

«جای دور؟ منظور مسافرت است؟»

گفتم: «یک جوری.»

«یک لحظه اجازه بده. می‌شود گوشی را نگه داری؟» حرفش را

قطع کرد تا به سؤال مراجعه‌کننده‌ای جواب بدهد. صداهای روز یکشنبه‌ی کتابخانه از گوشی شنیده می‌شد. دخترکی جیغ می‌کشید و پدری سعی می‌کرد آرامش کند. عده‌ای کتاب عاریه می‌گرفتند و کلیدهای کامپیوتر تق‌تق می‌کرد. «تعمیر یا بازسازی خانه‌های کشاورزی ...» انگار به پرسنده‌ای جواب می‌داد: «قفسه‌ی اف ۵، این سه جلد ...» به زحمت صدای پرسنده را در جواب می‌شنیدم.

گوشی را برداشت و گفت: «بخشید که منتظرت گذاشتم. باشد، تو

بردی. گروه مطالعه را لغو می‌کنم. هرچند همه غرغر می‌کنند.»

«از طرف من عذرخواهی کن.»

«عیب ندارد. خدا می‌داند رودخانه‌ای این دور و برها نیست که

ماهی‌ها هنوز تویشان زنده باشند. یک هفته تأخیر در گزارش من حیات

انواع را به خطر نمی‌اندازد. می‌شود بیایم آپارتمانت؟»

« نه، آپارتمانم به هم ریخته. یخچال خراب شده، از بشقاب‌ها نمی‌شود استفاده کرد. اینجا نمی‌شود آشپزی کنم. »

گفت: « می‌دانم. »

« می‌دانی؟ »

« مگر حالا تمیزتر نیست؟ »

« پس تو بودی که اینجا را مرتب کردی؟ »

« درست است. امیدوارم ایرادی نداشته باشد. امروز صبح کتاب دیگری آوردم و دیدم در باز است. آپارتمانم افتضاح بود، پس تمیزش کردم. کمی دیر به کارم رسیدم، اما بابت غذا قدری مدیون تو بودم. امیدوارم چندان گستاخی نکرده باشم. »

« نه، ابدأ. خیلی ممنونت هستم. »

« خب، پس. چرا یا نمی‌شوی ساعت ۶:۱۰ دقیقه خودت را برسانی

اینجا؟ کتابخانه روز یکشنبه ساعت شش تعطیل می‌شود. »

گفتم: « می‌آیم. باز هم متشکرم! »

گفت: « خیلی خوشامدی. » و گوشی را گذاشت.

در کمد دیواری دنبال چیزی گشتم که برای شام بپوشم و در این بین دختر تپیل از حمام در آمد. من حوله‌ی صورت و حوله‌ی حمام را دادم دستش. لحظه‌ای لخت جلو من ایستاد، موهای خیس به پیشانی و گونه‌هایش چسبیده بود و لاله‌ی گوش‌هایش از میان رشته‌های موی سر بیرون زده بود. از نرمی گوش‌هایش گوشواره‌های طلایی آویخته بود.

پرسیدم: « همیشه گوشواره به گوش حمام می‌کنی؟ »

« البته، مگر نگفته بودم؟ »

دختر زیرپوش و دامن و بلوزش را برای خشک شدن در حمام گذاشته بود. سینه‌بند گل‌بهی، شورت گل‌بهی، جوراب شلواری گل‌بهی، دامن گل‌بهی و بلوز

گل‌بهی. آخرین روز زندگی‌ام اینجا، در وان حمام نشسته بودم و چیزی جز این‌ها پیش چشمانم نبود. هیچ وقت دوست نداشتم لباس زیر و جوراب ساق بلند در حمام آویزان باشد. علتش را از من نپرسید، خوشم نمی‌آید دیگر.

تند و تند شامپو زدم و سرپاییم را شستم و مسواک زدم و ریش تراشیدم. لباس زیر و شلوار پوشیدم. با آن همه سگدو زدن دیوانه‌وار، وضع زخم شکمم بهتر از پیش بود؛ تا وارد وان نشدم، چندان یاد زخم نبودم.

دختر توی تخت لم داده بود و موهایش را با خشک‌کن خشک می‌کرد و بالزاک می‌خواند. در بیرون باران بیش از گذشته سر بند آمدن نداشت.

لباس‌های زیر آویخته در حمام، دختری توی رختخواب با مو خشک‌کن و کتاب، همه یادآور زندگی زناشویی بود.

کنارش نشستم، سرم را روی میله‌ی تختخواب گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. رنگ‌ها پرید و محو شد. این روزها هیچ خواب درست و حسابی نداشتم. هر بار که نزدیک بود خوابم ببرد، با خشونت مرا از خواب پرانده بودند. وسوسه‌ی خواب پلک‌هایم را سنگین می‌کرد، کشش مقاومت‌ناپذیری مرا به اعماق تاریک می‌کشید. انگار دست کرم‌ها به من رسیده بود و داشتند مرا به زیر می‌کشیدند.

به زحمت چشم‌هایم را وا کردم و دست‌ها را به صورتم مالیدم. انگار به صورت یکی دیگر دست می‌زدم. قسمتی از گردنم که زالو آن را مکیده بود، هنوز سوزش داشت.

پرسیدم: « کی برمی‌گردی پیش بابا بزرگت؟ »

گفت: « بعد از اینکه خوابیدم و لباس‌هام خشک شد. سطح آب آنجا

شب پایین می‌رود. از همان راهی که آمدیم برمی‌گردم. »

« با این هوا تا فردا صبح طول می‌کشد که لباس‌ها خشک شود. »

« خب، پس چه باید بکنم؟ »

« هیچ وقت خشک‌شویی نشنیدی؟ یک لباس خشک‌کن سکه‌بی این

دور و بره‌است. »

« ولی لباس دیگری ندارم که بیوشم و بروم سراغش. »

هرچه به مغزم فشار آوردم، بارقه‌ای از خرد تویش ندیدم. تنها راه این بود که خودم رختش را ببرم خشک‌کن سکه‌بی. رفتم حمام و

لباس‌های شسته‌اش را ریختم توی کیف لوفت‌هانزا.

بنابراین، قسمتی از وقت گرانبهایم صرف آن شد که روی یک صندلی

تاشو در خشک‌شویی سکه‌بی بنشینم.

۳۲

سایه در آستانه‌ی مرگ

در نگهبانی را باز می‌کنم و دروازه‌بان را پشت در عقبی سرگرم هیزم‌شکنی می‌بینم.

دروازه‌بان تبر در دست می‌گوید: « برف سنگین در راه است. در هوا حس می‌کنم. تنها چهارتا جانور امروز صبح مردند. فردا بیشتر می‌میرند. امسال زمستان سرما بیداد می‌کند. »

دستکش‌ها را در می‌آورم و انگشت‌هایم را روی بخاری گرم می‌کنم. دروازه‌بان هیزم‌شکنه را بسته‌بندی می‌کند و روی کپه‌ای هیزم‌شکنه‌ی دیگر می‌اندازد، بعد در را پشت سرش می‌بندد و تبر را به دیوار تکیه می‌دهد. سرآخر او هم پیش می‌آید و انگشت‌هایش را گرم می‌کند.

« از این به بعد انگار ناچارم جانورها را دست تنها بسوزانم.

کمک داشتن کار را برایم آسان تر می‌کند، اما هر چیزی یک وقت به آخر می‌رسد. به هر حال، این فقط کار من بود. »

« سایه‌ام خیلی مریض شده؟ »

دروازه‌بان سر به یک طرف می‌چرخاند و جواب می‌دهد: « حالش خوب نیست. هیچ خوب نیست. به بهترین وجه مراقبتش بودم، اما بیشتر از این از دستم بر نمی‌آید. »

« می‌شود ببینمش؟ »

« حتم، نیم ساعت وقت بهت می‌دهم. بعدش ناچارم بروم جانورهای مرده را بسوزانم. »

دروازه‌بان دسته کلیدش را از قلاب برمی‌دارد و قفل دروازه‌ی آهنی محوطه‌ی سایه را باز می‌کند. پیشاپیش من تند و تند در محوطه‌ی محصور قدم برمی‌دارد و مرا به انباری می‌برد. آنجا مثل سردخانه است.

دروازه‌بان می‌گوید: « تقصیر من نبود. نظر من نبود که سایه‌ات را ببندازیم اینجا. برای من لذت ندارد. مقرراتی داریم و سایه‌ها باید اینجا باشند. من هم تابع مقرراتم. تازه سایه‌ات وضعش از بقیه بهتر بود. زمانه‌ی بدی است، دو - سه تا سایه اینجا تو هم چپیده‌اند. »

حالا دیگر اعتراض بیهوده است. سری می‌جنبانم و چیزی نمی‌گویم. نباید سایه‌ام را در جایی مثل این به حال خود رها می‌کردم.

می‌گوید: « سایه‌ات آن زیر است. زیرزمین کمی گرم‌تر است، البته اگر بشود بویش را تحمل کرد. »

دروازه‌بان به گوشه‌ای می‌رود و دریچه‌ی افقی چوبی مرطوبی را بلند می‌کند تا نردبانی آشکار شود، نه پله‌ای. دروازه‌بان دو - سه پله پایین می‌رود، بعد به من اشاره می‌کند که دنبالش بروم. برف را از کتم می‌تکانم و دنبالش می‌روم.

آن پایین بوی بیات گه و شاش به حواس هجوم می‌آورد. بدون

پنجره هوا راه خروج ندارد. زیرزمینی است به اندازه‌ی اتاقی که در تنه‌ی درخت بسازی. تختخوابی یک‌سوم کف اتاق را اشغال کرده. پسای تختخواب یک گلدان سفالی مخصوص اتاق دیده می‌شود. شمعی، تنها منبع نور و گرما، روی میز زهوار در رفته‌ای سوسو می‌زند. کف زمین خاکی است و رطوبت اتاق توأم با سرماست. سایه‌ام بی‌حرکت تو تختخواب خوابیده و پتو را تا روی گوش‌هایش کشیده. با چشم‌های بی‌رمق نگاهم می‌کند. همان‌طور که سرهنگ گفته، از عمر سایه‌ام چیزی باقی نیست.

دروازه‌بان که بو بدجوری آزارش می‌دهد، می‌گوید: « من هوای تازه می‌خواهم. شما دوتا هرچه دلتان می‌خواهد حرف بزنید. این سایه دیگر رمق ندارد که بهت بچسبد. »

دروازه‌بان می‌رود. سایه‌ام لحظه‌ای درنگ می‌کند، با احتیاط به گوشه کنار اتاق نگاهی می‌اندازد و بعد به من اشاره می‌کند که نزدیک‌تر بروم. زمزمه‌کنان می‌گوید: « برو بالا، بسین دروازه‌بان گوش نخواستند باشد. »

دزدانه از نردبان بالا می‌روم، آهسته دریچه را وا می‌کنم و همه جا را دیدم. زخم که کسی آن دور و برها نباشد. می‌گویم: « رفته. »

سایه‌ام می‌گوید: « حرف با هم زیاد داریم. آن قدرها هم که وانمود می‌کنم، ضعیف نیستم. فقط برای آن است که به دروازه‌بان کلک بزنم. درست است که ضعیف شده‌ام، اما استفراغ و بستری شدن تظاهر است. هنوز می‌توانم بلند شوم و راه بروم. »

« تا فرار کنیم؟ »

« پس چی؟ اگر نمی‌خواستم از اینجا در بروم، این همه دردسر برای چی بود؟ سه روز خودم را به این کار واداشتم. اما شاید سه روز آخرین

حد من باشد. بعد از این دیگر نمی توانم مقاومت کنم. بوی بد این سرداب مرا می کشد. سر ما هم که استخوان می ترکاند. بیرون هوا چطور است؟»
دست ها در جیب کت می گویم: «سرد است و برف سخت می یارد. شب بدتر هم می شود. درجه ی حرارت راست راستی افت می کند.»
سایه می گوید: «هرچه بیشتر برف بیارد، جانورها بیشتر می میرند. هرچه جانور بیشتر بمیرد، کار دروازه بان زیادتر می شود. وقتی سرگرم کار است و جنازه ی جانورها را در باغ سیب می سوزاند، یواشکی از اینجا می زنیم بیرون. کلیدهایش را برمی داری، در محوطه ی محصور را وا می کنی و دوتایی می زنیم بچاک.»
«از دروازه؟»

«نه، دروازه مناسب نیست. طولی نمی کشد که به ما برسد. دیوار هم خوب نیست. فقط پرنده ها می توانند از دیوار بگذرند.»
«پس چطور فرار می کنیم؟»

«بگذارش به بر من. از اطلاعاتی که روی هم گذاشتم، پیداش کردم. روی نقشه ها به وقت کار کردم تا سوراخ سنبه هایش را پیدا کنم، به علاوه، خیلی چیزها هم از دروازه بان بیرون کشیدم. این نزه خر تو کله اش رفته که من دیگر مشکل ساز نیستم، پس مایل بود از شهر حرف بزند. حق با دروازه بان است که من دیگر نمی توانم بهت بچسبم. به هر حال، نه حالا. اما از اینجا که برویم و حالم خوب شود، باز می توانیم به هم برگردیم. نمی خواهم این جوری اینجا بمیرم؛ حافظه ها را به دست می یاری و خویشتن قبلی خودت می شوی.»

به شعله ی شمع زل می زنم و چیزی نمی گویم.
«چی شده؟ بیا بیرون!»

«این خویشتن قبلی من چه بود؟»

سایه ام طعنه می زند: «مگر حالا چیه؟ به من نگو شک داری.»

می گویم: «البته که شک دارم. اولش اینکه حتی یادم نمی آید خویشتن قبلی من چه بود. از کجا بدانم که آن خویشتن ارزش برگشتن را دارد. یا آن دنیا؟»

سایه نزدیک است چیزی بگوید، اما من دست بلند می کنم تا نگذارم. «لطفاً قدری صبر کن. بگذار چیزی را که می خواهم بگویم تمام کنم. فقط این نیست که شاید اوضاع را آن طور که بوده فراموش کرده ام. کم کم دارم به این شهر دل بسته می شوم. از تماشای جانورها خوشم می آید. به سرهنگ و دختر کتابدار علاقه مند شده ام. اینجا کسی به دیگری آزار نمی رساند، هیچ کس با دیگری دعوا نمی کند. زندگی یکنواخت است، اما به طرز خودش سرشار است. همه با هم برابرند. هیچ کس پشت سر دیگری بد نمی گوید، هیچ کس دزدی نمی کند. این ها کار می کنند، اما از کارشان لذت می برند. این کار خالص است، به خاطر کار؛ نه کار اجباری. کسی به دیگری حسادت نمی کنند. نه گله و شکایتی و نه نگرانی و دلهره ای.»

سایه می گوید: «فراموش کردی که نه پولی هست و نه دارایی و نه مقام و منصب. و نه کشمکش های درونی. مهم تر از همه، نه پیر شدن هست، نه مرگ و نه ترس از مرگ.»

«خب، پس بگو ببینم، برای ترک این شهر چه دلیلی ممکن است در دست داشته باشم؟»

دست سایه واری را از زیر پتو دراز می کند تا به لب های خشکش بکشد و قبول می کند: «حرف هایی که می زنی همه معنا دارند. البته در ظاهر، دنیایی که تو وصف می کنی، راستی که آرمان شهر است. نمی توانم بگویم اشتباه است. بنابراین، حق داری با آن کنار بیایی و اگر قضیه این است، من انتخابت را قبول می کنم و می میرم. با این حال، بعضی چیزها را نادیده می گیری، بعضی از چیزهای خیلی مهم را.»

سایه گرفتار یک رشته سرفه می‌شود. منتظر می‌شوم که دنباله‌ی حرفش را بگیرد.

« تازه از کمال شهر حرف زدی. درست است که مردم شهر — به استثنای دروازه‌بان — آزارشان به کسی نمی‌رسد. نه کسی دیگری را اذیت می‌کند و نه چیزی می‌خواهد. همه قانع‌اند و در صلح و صفا. اما چرا این‌طور است؟ چون ذهن ندارند. »

می‌گویم: « این را که خودم هم خوب می‌دانم. »

« مردم شهر با ترک ذهن است که زمان را از دست می‌دهند؛ آگاهی‌شان لوح سفیدی از ابدیت می‌شود. همان‌طور که گفتم نه کسی پیر می‌شود و نه می‌میرد. فقط لازم است سایه‌ات را که پایه‌ی خویشتن تو است از تو جدا کنند و تو شاهد مرگش باشی. وقتی سایه‌ات بمیرد، دیگر مشکلی در دنیا نداری. فقط لازم است خالی شدن ذهنت را که هر روز پیر می‌شود برجین کنی. »

« برجین کنم؟ »

« بعد به آن می‌رسیم. اول از ذهن بگویم. می‌گویی تو این شهر نه دعوایی است و نه نفرتی یا میلی. این رؤیای قشنگی است، من هم که بدون شک طالب سعادت توام. اما غیاب دعوا یا نفرت یا میل همچنین به معنای آن است که ضد آن‌ها هم نیست. نه شادی، نه پیوند و نه عشق. فقط آنجا که دل‌سردی و افسردگی و غم هست، شادی موجودیت دارد؛ بدون یأسِ فقدان، امیدی هم در بین نیست.

« بعد هم صدالبته عشق هست. که آن هم با این دوستی دختر کتابداریت فرق دارد. عشق یک وضعیت ذهن است، اما او که فاقد ذهن است. آدم بدون ذهن شیخ است. عاشق همچو کسی شدن چه معنایی دارد؟ آیا زندگی ابدی می‌خواهی؟ آیا دلت می‌خواهد شیخ باشی؟ اگر بگذاری من بمیرم، می‌شوی یکی از اهالی شهر. آن وقت تا ابد اینجا به دام می‌افتی. »

سکوت خفقان‌آوری بر سرداب مستولی می‌شود. سایه باز سرفه می‌کند.

دل به دریا می‌زنم. « نمی‌توانم او را اینجا بگذارم. هر چه باشد دوستش دارم و خاطرش را می‌خواهم. به ذهن خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم. اگر حالا بزمن بچاک، همیشه حسرتش به دلم می‌ماند. »

سایه‌ام که در تخت‌خواب می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد، می‌گوید: « اینکه عالیست. تو رفیق قدیمی هستی. می‌دانم چقدر کله‌شوق می‌توانی باشی. ناچار شده‌ای در آخرین لحظه قضیه را گنده کنی، نه؟ آخر تو چه می‌خواهی؟ غیرممکن است که من و تو و دختره سه‌تایی با هم فرار کنیم. آدم بدون سایه نمی‌تواند بیرون از اینجا زندگی کند. »

می‌گویم: « این را هم می‌دانم. نمی‌دانم چرا تنهایی فرار نمی‌کنی؟ من کمکت می‌کنم. »

سایه با خستگی سرش را تکیه می‌دهد و می‌گوید: « هنوز هم نمی‌فهمی، نه؟ اگر من بزمن بچاک و تو را اینجا رها کنم، زندگی‌ات فلاکت محض می‌شود. این موضوع را دروازه‌بان به من گفت. سایه‌ها، همه‌ی سایه‌ها، اینجا می‌میرند. سایه‌های تبعیدشده همه برمی‌گردند که اینجا بمیرند. سایه‌هایی که اینجا نمیرند، پشت سر خود مرگ ناقص به جا می‌گذارند. آن وقت تو تا ابد در آغوش باقیمانده‌ی ذهنت به سر می‌بری. سوی جنگل. آن‌هایی که سایه‌شان نمرده از شهر رانده می‌شوند و تا ابد در تسخیر افکار خود در میان جنگل سرگردان می‌شوند. با جنگل آشنایی داری؟ »

می‌داند که دارم.

سایه‌ام ادامه می‌دهد: « دختره را هم نمی‌توانی با خودت ببری تو جنگل. چون او کامل است، ذهن ندارد و کشمکشی در درونش نیست. نیم‌شخص‌های کامل در شهر زندگی می‌کنند، نه در جنگل. تو تنها می‌مانی، قول می‌دهم. »

« ولی آخر ذهن مردم کجا می رود؟ »

سایه ام جواب می دهد: « تو رؤیایخوانی، مگر نه؟ نمی دانم چطور توانستی به این نکته پی ببری! »

« متأسفم. نتوانستم ... »

« باشد، بگذار من بگویم. ذهن آدم ها را جانوران می برند بیرون دیوار. منظورم از برچین کردن همین بود. جانورها همه جا پرسه می زنند و بقایای ذهن را جذب می کنند، بعد آن ها را می برند به دنیای بیرون. زمستان که می شود با آنچه در درونشان مانده می میرند. چیزی که آن ها را می کشد سرما و کمبود خوراک نیست؛ قاتلشان بار خویشتن هایی است که شهر بر گرده شان گذاشته. بهار که می شود جانورهای تازه به دنیا می آیند — دقیقاً به تعداد آن هایی که مرده اند — و روز از نو، روزی از نو. این بهای کمال توست. کمالی که همه چیز را به آنکه ضعیف و ناتوان است تحمیل می کند. »

صدا از من در نمی آید. به کفش هایم زل می زنم.

سایه ام بی امان ادامه می دهد: « جانورها که می میرند، دروازه بان سرشان را از تن جدا می کند. در این وقت خویشتن به طرزی نازدودنی در جمجمه شان حک شده. این جمجمه ها را می تراشند و یک سال تمام خاک می کنند تا انرژی شان محو شود، بعد آن ها را در قفسه های کتابخانه می چینند و همان جا می مانند تا دست های رؤیایخوان آخرین پرتو ذهن را از آن ها در هوا رها کند. 'رؤیاهای قدیم' همین است. رؤیایخوانی وظیفه ی تازه واردهای شهر است — آن هایی که هنوز سایه شان نمرده است. رؤیایخوان هر بارقه ی خویشتن را در هوا می خواند که آن هم در هوا پخش و پلا می شود. تو شاخه ی آذرخشی؛ کارت به زمین آمدن است. ملتفتی؟ »

« به نظرم. »

« سایه ی رؤیایخوان که بمیرد، دیگر رؤیایخوان نیست و می شود یکی از مردمان شهر. برای شهر این طور ممکن می شود که کمال خود را حفظ کند. هرچه نقص است بر دوش ناقص انداخته می شود. پس 'کامل' می تواند راضی و فراموشکار بشود. آیا باید این طور باشد؟ هیچ وقت به فکرت رسیده که به موضوع از منظر جانورها، سایه ها، یا جنگل نشینان نگاه کنی؟ »

مدتی چنان دراز به شعله ی شمع زل زده ام که سرم درد می گیرد. عینک آفتابی را برمی دارم و چشم های پرآیم را می مالم. قول می دهم: « ساعت سه ی بعد از ظهر فردا می آیم اینجا. همه چی همان جور است که تو می گویی. اینجا جای من نیست. »

خشک‌شویی روز بارانی، اتومبیل کرایه، باب دیلن

در یکشنبه‌ای بارانی چهار خشک‌کن خشک‌شویی اشغال بود. بنابراین، جای تعجب نداشت که چهار کیسه‌ی پلاستیک خرید با چهار رنگ به دستگیره‌های در آویزان باشد. سه زن آنجا بودند: یکی، خانم خانه‌داری نزدیک چهل سال؛ دوتای دیگر، دانشجویهای دختری از خوابگاهی در آن حوالی. خانم خانه‌دار تو یک صندلی تاشو نشسته بود و با نگاهی تهی به لباس‌هایش خیره شده بود که هی می‌چرخید. عیناً مثل تماشای تلویزیون. دخترهای دانشجو افتاده بودند روی یک مجله. همین که وارد شدم هر سه نگاهی به من انداختند، اما فوری کار قبلی را جالب‌تر دیدند و به آن برگشتند.

ساک لوفت‌هانزا روی زانو، روی یک صندلی منتظر نوبت خودم نشستم. ظاهر قضیه این بود که توی صف نفر آخر هستم. چه بهتر از این.

آدم می‌تواند مدتی شاهد چرخش لباس یکی دیگر پیش چشمانش باشد. به خصوص در آخرین روزش.

روی صندلی ولو شدم و به فضا زل زدم. خشک‌شویی سکه‌یی بوی خاص مواد پاک‌کننده و لباس‌های خشک‌شده را می‌داد. برخلاف انتظارم در هیچ کدامشان باز نشد. مقررات نامکتوبی در مورد خشک‌شویی‌های سکه‌یی هست و « خشک‌کن نظارت‌شده هرگز نمی‌ایستد » یکی از آن‌هاست. از جایی که نشسته بودم لباس‌ها کاملاً خشک به نظر می‌رسید، اما مخزن خشک‌شویی انگار به موقع خالی نمی‌شد.

دلم می‌خواست چشم‌ها را ببندم و بخوابم، اما نمی‌خواستم نوبتم از دست برود. آرزو کردم کاش چیزی برای خواندن می‌آوردم. این‌جوری بیدار می‌ماندم و باعث می‌شدم زمان تندتر بگذرد. اما آیا واقعاً دلم می‌خواست زمان تندتر بگذرد؟ بهتر بود کاری کنم که زمان کندتر بگذرد — اما در یک خشک‌شویی؟

فکر کردن به زمان خودش شکنجه‌ای بود. زمان خیلی مفهومی است. نه اینکه بایستد تا پرش کنیم. بنابراین، نمی‌توانیم بگوییم تجارب ما متعلق به زمان است، یا دنیای اشیای فیزیکی.

اما بعد از ترک خشک‌شویی سکه‌یی چه کنم؟ اول باید قدری لباس بخرم. وقت برای لباس عوض کردن نیست. پس کت شلوار پشمی را فراموش می‌کنم. باید به شلوار اسپورت، بلوز، پیراهن و کراوات بسازم. یک کت سبک هم اضافه بر آن. لباس کاملاً پذیرفتنی برای هر رستوران. این می‌شود یک ساعت و نیم. می‌شود تازه سه‌ی بعد از ظهر. آن وقت سه ساعت وقت دارم تا به کتابدار برسم.

هو ... م ... م ... این سه ساعت را چه کنم؟ فکر مقاومت در برابر خواب‌آلودگی و خستگی را بکن، فکر مسدود شدن ذهن را بکن. خشک‌کن سمت راست غیژغیژی کرد و ایستاد. خانم خانه‌دار و

دخترهای دانشجو به ماشین نگاهی انداختند، اما هیچ یک از جا نجنبید. خشک‌کن مال من بود. بنا به مقرراتی نامکتوب برای خشک‌کن سکه‌یی، من توده‌ی گرم لباس‌ها را برداشتم و چپاندم توی کیسه‌ای که از دسته‌اش آویخته بود. پس از آنکه ساک لوفت‌ها را از لباس‌های خیس خالی کردم، چند سکه توی ماشین انداختم و به صندلی خودم برگشتم. ساعت دیواری ۱۲:۵۰ دقیقه را نشان می‌داد.

خانم خانه‌دار و دخترهای دانشجو به من زل زدند. بعد به لباس‌ها در خشک‌شویی خیره شدند. بعد باز به من زل زدند. پس من هم به لباس‌های خشک‌کن خیره شدم. در این موقع متوجه شدم که بار کوچکم به وضوح جلو چشم همه می‌چرخد — همه‌ی دار و ندار دختره، همه گلیهی! با خودم گفتم بهتر است از اینجا بیرون بروم و در بیست دقیقه کاری برای خودم بکنم.

ریزبار صبحگاهی بند نیامده بود، پیام ظریفی برای دنیا. چترم را وا کردم و قدم زدم. از منطقه‌ی مسکونی آرام به خیابانی رفتم که دو طرفش مغازه بود. آرایشگاه، ناوایی، مغازه‌ی لوازم موج‌سواری — مغازه‌ی لوازم موج‌سواری در ستاگایا؟ — تنباکوفروشی، قنادی، فروشگاه نوارهای ویدئو، لباس‌شویی. تابلویی جلو این مغازه بود: « روزهای بارانی ۱۰٪ تخفیف. » منطقی جالب. توی مغازه مرد کله‌تاس عبوسی سرگرم پرس کردن پیراهنی بود. کابل‌های برقی از سقف آویخته بود و رشته‌های ضخیمی به پرس‌ها و اتوها وصل بود. یک لباس‌شویی درستکار محلی که در آن تمام کارها با نظم و ترتیب خاصی صورت می‌گرفت. خوب بود که شناختمش. شرط می‌بندم شماره‌ی لباس را به دنباله‌ی پیراهنت منگنه نمی‌کنند — کاری که ازش نفرت دارم. به همین دلیل، هیچ وقت پیراهنم را نمی‌دهم لباس‌شویی.

جلو درگاهی لباس‌شویی چند گلدان برگ سبز گذاشته بودند. گیاه‌ها

را می‌شناختم، اما اسم هیچ کدام یادم نیامد. آب باران از لبه‌ی بام توی خاک سیاه گلدان‌ها می‌چکید و حلزونی تک و تنها توی یکی‌شان بود. احساس بیهودگی به من دست داد. ۳۵ سال تو این دنیا زندگی کردم و اسم یک گیاه کوفتی زینتی یادم نمی‌آید. چیزهای زیادی بود که می‌توانستم از یک لباس‌شویی محلی یاد بگیرم.

به تنباکوفروشی برگشتم و یک بسته لارک اکسترا لانگز گرفتم. پنج سال پیش سیگار را ترک کرده بودم، اما یک بسته سیگار در آخرین روز زندگی که مرا نمی‌کشد، یکی روشن کردم. سیگار برایم خوشایند نبود. آرام آرام پک زدم و دود را تو و بیرون دادم.

به طرف قنادی فرانسوی رفتم و چهارتا *بادمی*^۱ خریدم. شیرینی‌ها چنان اسم‌های فرانسوی مشکلی داشتند که وقتی توی جعبه بود، یادم رفت چی انتخاب کرده‌ام. در دانشگاه قدری زبان فرانسوی خوانده بودم، اما پیدا بود که پاک یادم رفته. دختر پشت پیشخان آراسته بود، اما روبان را بدجوری بسته بود. نابخشودنی.

زمانی مشتری آن فروشگاه نوارهای ویدئویی بودم. فیلمی به نام *روزگار محنت*^۲ از مانیتور ۲۷ اینچی ورودی آن پخش می‌شد. چارلز برونسون مشت‌زن خشنی بود و جیمز کابرن مدیر برنامه‌اش. قدم به درون گذاشتم و خواستم دوباره صحنه‌ی مبارزه‌اش را ببینم.

زن پشت پیشخان بی‌حوصله بود. وقتی برونسون به یک حریف کله‌تاس مشت می‌کوبید، من به زن فروشنده *بادمی* تعارف کردم. جمعیت کنار رینگ منتظر بودند گردن‌کلفت برنده شود، ولی نمی‌دانستند که برونسون هرگز شکست نمی‌خورد. بلند شدم که بروم.

1. *gâteau*

۲. *Hard Times* به نام زمان‌های سخت به فارسی دوبله شده. به کارگردانی والتر هیل (امریکا). داستان دوستی دو تن در زمان بحران بزرگ اقتصادی ۱۹۲۹.

خانم فروشنده پرسید: «چرا نمی‌مانی همه‌ی صحنه را ببینی؟» گفتم اگر تو خشک‌شویی لباس نداشتم، بدم نمی‌آمد بمانم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. ۱:۲۵. ماشین خشک‌شویی حالا از کنار ایستاده بود.

خانم فروشنده آخرین تبلیغ خود را کرد: «سه فیلم کلاسیک هیچکاک هفته‌ی آینده می‌رسد.»

از همان راه که آمده بودم به خشک‌شویی برگشتم. خوشحال شدم که آنجا را خلوت دیدم. فقط لباس آماده‌ی من ته خشک‌کن بود. آن‌ها را توی کیف چپاندم و راهی خانه شدم.

دختر تیل صدای آمدنم را نشنید، چون توی رختخواب به خواب عمیقی فرو رفته بود. لباس‌هایش را روی بالش و جعبه‌ی شیرینی را روی پاتختی گذاشتم. فکر خریدن توی تخت و سوسه‌انگیز بود، اما نباید این کار را می‌کردم.

رفتم آشپزخانه. شیر آب، آب گرم‌کن، فن تهویه‌ی هوا، اجاق گاز، دیگ و قابلمه‌های جورواجور، یخچال و توستر، کابینت، ردیف کارد و چنگال، یک قوطی چای بروک باند، پلویز و هر چیز دیگر که معنای کلمه‌ی واحد «آشپزخانه» را می‌دهد. چنین اشیائی نظم این جهان را می‌سازد.

وقتی به این آپارتمان آمدم زن گرفته بودم. هشت سال پیش. اما حتی در آن زمان نیمه شب‌ها تنها پشت این میز می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. زنم چنان خوشخواب بود که گاهی نگران می‌شدم مبادا زنده نمانده باشد. و به طرز ناقص خودم دوستش داشتم.

این یعنی که هشت سال در این زیباله‌دانی به سر برده‌ام. ما سه‌تایی — من و زنم و گربه‌مان — در هم می‌لولیدیم. اول زنم رفت و بعد گربه. حالا

نوبت من بود. به جای زیرسیگاری یک نعلبکی برداشتم و سیگاری روشن کردم. لیوانی آب نوشیدم. هشت سال! باور کردنش مشکل بود.

خب، مهم نبود. همه چیز به زودی به پایان می‌رسید. زندگی ابدی از راه می‌رسید. فناپذیری.

عازم دنیای فناپذیری بودم. پروفیسور این‌طور گفته بود. ته دنیا مرگ نبود، بلکه جا به جایی بود. خودم می‌شدم. با آنچه تا به حال از دست داده بودم و حالا از دست می‌دادم، باز یگانه می‌شدم.

خب، شاید این‌طور باشد. نه، احتمالاً این‌طور. پیرمرد لابد می‌دانست از چی حرف می‌زند. با این حال، هیچ یک از حرف‌های پیرمرد طنزین واقعیت نداشت. این‌ها انتزاع بود، سایه‌ی مبهم احتمال. منظورم این است که همین حالا خودم هستم، مگر نه؟ و چطور کسی که فناپذیر است، فناپذیری خود را تصور می‌کند؟ جادوگر/اوز^۱ مقبول‌تر است.

پس چی را از دست داده‌ام؟ خیلی چیزها را. شاید همه‌ی کتاب قصه‌های دانشکده را که پر از یادداشت‌هایی با خط ریز بود. چیزهایی که وقت دور ریختن چندان برایم مهم نبودند. چیزهایی که بعدها برایم مایه‌ی غم و غصه شدند، گرچه عکس آن صادق بود. مردم و جاها و احساساتی که همچنان از دستم لغزیدند و رفتند.

حتی اگر زندگی را از سر می‌گرفتم، خیال نمی‌کردم همین کارها را تکرار نمی‌کنم. آخر همه چیز — این زندگی که داشتم از دست می‌دادم — عبارت از خود من بود. و من نمی‌توانستم کس دیگری جز خودم بشوم. می‌توانستم؟

زمانی، وقتی جوان‌تر بودم، به فکر افتادم که می‌توانم کس دیگری

۱. *The Wizard of Oz* داستان دختری است خیالپاف که از امروز به زمان و مکانی افسانه‌ای منتقل می‌شود. ساخته‌ی ویکتور فلمینگ (۱۹۳۹).

بشوم. می‌توانم بروم کازابلانکا، باری باز کنم و به این‌گرید برگمن بربخورم. یا با واقع‌گرایی بیشتر — چه عملاً واقعی‌تر بود و چه نبود — نغمه‌ی زندگی بهتری ساز کنم، چیزی که بیشتر به خویشتن واقعی من بخورد. برای رسیدن به این مقصود، لازم بود تربیت بشوم. محیط زیست آمریکا^۱ را خواندم و سه‌بار ایزی رابندر^۲ را دیدم. اما مثل قایقی سکان‌شکسته به جای اول برمی‌گشتم. به جایی نمی‌رسیدم. خودم بودم و در ساحل به انتظار برگشتن خود.

آیا این خیلی دلتنگ‌کننده بود؟

کی می‌داند؟ شاید این 'ناامیدی' بود. آنچه تورگنیف به آن گفته 'دل‌سردی'. یا داستایوسکی گفته 'دوزخ'. یا سامرست موام گفته 'واقعیت'. برچسب هرچه باشد، به آن می‌گفتم 'خودم'.

دنیای فناپذیری؟ شاید عملاً خویشتن تازه‌ای بسازم. شاید شاد بشوم، یا لااقل کمتر مفلس. و در گفتن آن پروا ندارم: می‌شد آدم بهتری باشم. اما حالا چنین چیزی ربطی به من ندارد. این خویشتن دیگری است. چون دیگر حقیقتی تاریخی و تغییرناپذیر بودم.

با این حال، جز پذیرش این فرض چاره‌ای نداشتم که زندگی من ۲۴ ساعت دیگر تمام می‌شود. از باب سهل‌انگاری گفتم پس زندگی من دارد به پایان می‌رسد. اگر به خودم این‌طور می‌گفتم، بیشتر به خودم شبیه می‌شدم. همین به گمانم یک‌جور قوت قلب بود.

سیگار را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم. به صورت خفته‌ی دختر تیل نگاه کردم. جیب‌هایم را گشتم که ببینم هرچه می‌خواهم برای

۱. *The Greening of America* نوشته‌ی چارلز. آ. دیش (۱۹۷۰) درباره‌ی فرهنگ و سبک زندگی هیپی‌ها.

۲. *Easy Rider* به کارگردانی دنیس هابر (۱۹۶۹) درباره‌ی دو موتورسوار هیپی که از لس‌آنجلس به نیو اورلئان سفر می‌کنند.

این صحنه‌ی وداع دارم. راستی چی لازم داشتیم؟ تقریباً هیچی. کیف بغلی و کارت اعتباری و ... چیز دیگری هم بود؟ کلید آپارتمان فایده نداشت، کلیدهای اتومبیل هم همین‌طور. ایضاً کارت شناسایی فنسب. دفتر نشانی‌ها را هم لازم نداشتیم. چاقو هم نمی‌خواستیم. حتی محض خنده. سوار مترو شدم و به گینزا رفتم و یک دست لباس تازه از پل استوارت خریدم و پولش را با امریکن اکسپرس دادم. در آینه خودم را برانداز کردم. بدک نبود. ترکیب بلوز ملوانی با پیراهن نارنجی تند رنگ و بوی آدم‌های نوکیسه‌ی بر ما مگوزید را داشت، اما بهتر از پوشاک لات و لوت‌ها بود.

هنوز باران می‌بارید، اما من از تماشای لباس‌ها خسته شدم، پس از کت صرف‌نظر کردم و به جای آن رفتم یک تالار پباله‌فروشی. آنجا تقریباً خالی بود. یکی از سفوفنی‌های بروکنر^۱ را پخش می‌کردند. شماره‌ی سفوفنی را نفهمیدم، اما کی می‌داند؟ یک نوشابه و چندتا صدف خوراکی روی نیم‌پوسته سفارش دادم.

لیموترش را روی صدف‌ها فشار دادم و برعکس حرکت عقربه‌ی ساعت خوردم، سفوفنی رماتیک بروکنر در پس‌زمینه بود. ساعت بزرگ دیواری پنج دقیقه به سه را نشان می‌داد و عقربه‌هایش دو شیر شرز بود که دور صفحه می‌چرخید. بروکنر تمام شد و بولرووی راول^۲ شروع شد.

نوشابه‌ی دوم را سفارش دادم که ناگهان فشار شدیدی احساس کردم که باید خود را تخلیه کنم. و چه شاشی کردم! چطور مثانه‌ی آدم می‌تواند این همه جا داشته باش؟ هیچ عجله‌ای نداشتیم، پس دو دقیقه‌ی تمام

طولش دادم - همراه بولرو که به اوج شکوه‌مندش می‌رسید. بولرو وادارم کرد به فکر بیفتم که تا ابد می‌توان شاشید.

بعد از آن می‌شد قسم بخورم که دوباره به دنیا آمده‌ام. دست‌هایم را شستم، به صورتم در آینه‌ی تابدار نگاه کردم. بعد برگشتم سراغ نوشابه‌ی سر میز و سیگاری روشن کردم. زمان انگار از حرکت ایستاده بود، هرچند در واقع شیرها ۱۸۰ درجه چرخیده بودند و حالا ده دقیقه از سه گذشته بود. آرنجی را روی میز گذاشتم و ساعت را در نظر گرفتم. تماشای پیشروی عقربه‌های ساعت راه بی‌معنایی برای اتلاف وقت است، اما کار بهتری به فکر نمی‌رسید. بیشتر فعالیت‌های انسان بر مبنای این فرض است که زندگی ادامه دارد. اگر این فرض را کنار بگذارید، چه باقی می‌ماند؟

عقربه‌های ساعت به سه و نیم رسید، پس صورت‌حساب را دادم و بیرون آمدم. در این میانه باران بند آمده بود، پس چتر را هم جا گذاشتم. اوضاع چندان هم بد به نظر نمی‌رسید. هوا خوب شده بود، پس چرا من نشوم؟

حالا که چتر را کنار گذاشته بودم، احساس سبکبالی می‌کردم. هوس کردم قدری بگردم. ترجیحاً می‌خواستم جایی بروم که جمعیت در آن موج بزند. به ساختمان سوننی رفتم و در آنجا به جهانگردهای عرب که پیشرفته‌ترین مانیتورهای تلویزیون را دید می‌زدند تنه زدم، بعد رفتم زیر زمین سراغ خط مارونوچی و به طرف شینجوکو راه افتادم. همین که روی صندلی نشستیم به خواب رفتم، انگار این همان جایی بود که می‌جستم.

از خروجی که بیرون می‌رفتم، یکهو یاد جمجمه و داده‌های پالایش شده افتادم که دو روز پیش به صندوق امانات ایستگاه سپرده بودم. جمجمه حالا مهم نبود و من ته‌فیش خود را برای گرفتنش نداشتیم، اما کار دیگری نبود که بکنم، پس بی‌اختیار رفتم جلو پیشخان و از کارمند خواهش کردم ساکم را برگرداند.

۱. Brukner (آنتون) آهنگساز اتریشی سبک رماتیک (۱۸۲۴-۱۹۹۶).

۲. Ravel (موریس ۱۸۷۹ - ۱۹۳۷) آهنگساز امپرسیونیست فرانسوی. بولرو (۱۹۲۸) معروف‌ترین اثر اوست. این اثر یک ملودی بیشتر ندارد که به وسیله‌ی سازهای گوناگون نواخته می‌شود و ریتمی فرازوننده و دایره‌وار دارد که رفته رفته بلندتر می‌شود.

کارمند پرسید: « به دقت دنبال فیستان گشتید؟ »

گفتم: « بله. »

« ساکتان چه شکلی بود؟ »

« ساک آبی ورزشی نایک. »

« علامت تجاری نایک چه شکلی است؟ »

یک مداد و کاغذ از او خواستم و بومرنگ فشرده‌ای برایش کشیدم و نایک را بالایش نوشتم. کارمند با شک و تردید نگاه کرد و به طرف انتهای راهرو و قفسه‌ها رفت. طولی نکشید که با ساکم برگشت.

« همینه؟ »

گفتم: « خودش است. »

« کارت شناسایی دارید؟ »

غنیمتم را که پس گرفتم، بکھو به ذهنم رسید که آدم کیف لوازم ورزشی را با خودش نمی‌کشد ببرد سر شام. به جای اینکه آن را با خودم این‌ور و آن‌ور ببرم، تصمیم گرفتم اتومبیلی کرایه کنم و ساک را بی‌اعتنا بیندازم صندلی پشت. گفتم بهتر است از آن اتومبیل‌های تندرو اروپایی باشد. نه اینکه شیدای این‌جور اتومبیل‌های اروپایی باشم، اما به نظرم رسید که در این روز بسیار مهم زندگی من سزاوار است که سوار اتومبیل فشنگی بشوم.

صفحه‌های زرد دفتر تلفن را واریسی کردم و شماره‌ی چهار بنگاه کرایه‌ی اتومبیل را در منطقه‌ی شینجوکو یادداشت کردم. هیچ کدام اتومبیل‌های اروپایی نداشتند. یکشنبه‌ها روز پرمشتری است و در اصل اتومبیل خارجی هم ندارند. بنگاه آخری تویوتا کارینای GT 1800 دوکابینه‌ی توربو و تویوتای Mark II داشت. هر دو نو و هر دو مجهز به استریو. گفتم کارینا را می‌خواهم. کمترین اطلاعاتی از شکل و شمایل هیچ کدامشان نداشتم.

بعد از این کار رفتم یک نوارفروشی و چندتا نوار کاست خریدم. شاهکارهای جانی ماتیس^۱، شب‌های روشن^۲، شوئبرگ^۳ به رهبری زوبین مهتا^۴، یکشنبه‌ی طوفانی^۵ کنی بورل^۶، آهنگ‌های محبوب الینگتن^۷، کنسرتوهای براندنبورگ^۸ که ترورر پیناک^۹ با هارپسیکورد می‌نواخت و نوار باب دیلن^{۱۰} با چون سنگی غلتان^{۱۱}. همه جور آجیل. می‌خواستم پایه‌ها را محکم بنا بگذارم — از کجا می‌دانستم چه جور موسیقی به کارینا GT 1800 دوکابینه‌ی توربو می‌خورد؟

نوارها را توکیسه‌ی پلاستیک ریختم و به طرف بنگاه کرایه‌ی اتومبیل رفتم. صندلی راننده‌ی کارینا GT 1800 در قیاس با قوطی حلبی اسباب‌بازی من مثل کابین فضانوردان بود. نوار باب دیلن را توی دستگاه استریو گذاشتم و وقتی دکمه‌ها و کلیدهای صفحه‌ی کنار داشبورد را آزمایش می‌کردم تماشای رود روان^{۱۲} پخش شد.

خانم خوشگلی که اتومبیل را در اختیارم گذاشته بود، از دفتر در آمد و خودش را به اتومبیل رساند تا ببیند همه چیز رو به راه است، یا نه. لبخند تر و تمیزی از آن‌ها که در آگهی‌های تلویزیونی می‌زند به لب داشت.

1. *Johnny Mathis's Greatest Hits*
2. *Verklärte Nacht*
3. Schönberg
4. Zubin Mehta
5. *Stormy Sunday*
6. Kenny Burrell
7. *Popular Ellington*
8. *Brandenburg Concertos*
9. Trevor Pinnock
10. Bob Dylan
11. *Like a Rolling Stone*
12. *Watching The River Flow*

به او گفتم مشکلی نیست، داشتم پیش از راه افتادن همه چیز را واری می‌کردم.

گفت: «خیلی خوب.» لبخندش مرا یاد دختری انداخت که در دبیرستان می‌شناختم. تر و تمیز و معقول با یک تندرو کاکومارو ازدواج کرد، دو بچه زایید، بعد غیبش زد. کی حدس می‌زند دختر هفده‌ساله‌ی محبوب جی. دی. سلینجر و جرج هریش، به چنین فرجامی برسد؟

خانم گفت: «کاش همه‌ی راندها مثل شما دقیق بودند. این جوری کار ما هم آسان‌تر می‌شود. این ابزارهای کامپیوتری آخرین مدل خیلی پیچیده‌اند.»

پرسیدم: «کدام دکمه را فشار بدهم تا ریشه‌ی رادیکال ۱۸۵ را به من بدهد؟»

خندید: «به عرضتان برسانم که باید منتظر مدل بعدی باشید. خب، این باب دیلن است که گذاشته‌اید؟»

گفتم: «درست است. مطمئناً خیابان چهارم.»

«کارهای باب دیلن را فوری می‌شناسم.»

«چون هارمونیکا زدنش بدتر از استیوی واندر است؟»

باز خندید. خیلی خوب بود که هنوز می‌توانستم یکی را بخندانم.

گفت: «نه، من واقعاً صدایش را دوست دارم. مثل بچه‌ای است که

پشت پنجره ایستاده و باران را تماشا می‌کند.»

بعد از این همه کتاب که درباره‌ی دیلن نوشته‌اند، به همچو وصف

کاملی از او برمی‌خوردم. نظرم را که به او گفتم، سرخ شد.

«آه، نمی‌دانم. صدایش این‌طور به نظرم می‌رسد.»

«انتظار نداشتم جوانی به سن شما باب دیلن را بشناسد.»

«من از موسیقی قدیم خوشم می‌آید. باب دیلن، بیتل‌ها، دورز،

جیمی هندریکس — می‌دانید.»

به او گفتم: «باید یک وقت همدیگر را ببینیم.»

کمی گردن کشید و لبخند زد. دخترهایی که در کار موفق‌اند هزار راه برای جواب دادن به مردی ۳۵ ساله و خسته و طلاق‌داده دارند. از او تشکر کردم و اتومبیل را روشن کردم. باز با بلوز ممفیس بکپ تو اتومبیل. از دیدار او حال بهتری به من دست داد.

ساعت دیجیتال داشسبورد ۴:۴۲ دقیقه را نشان می‌داد. وقتی از خیابان‌های پررفت و آمد راهی خانه شدم، آسمان بی‌آفتاب شهر به سمت تاریکی می‌رفت. این شلوغی یکشنبه‌ای بارانی نبود؛ یک اتومبیل سبز اسپورت با یک کامیون هشت‌تنی که بار بلوک‌های سیمانی داشت تصادف کرده بود. راه‌بندان کامل شده بود. ماشین اسپورت شده بود مثل جعبه‌ای مقوایی که کسی رویش نشسته باشد. وقتی خدمه‌ی جرثقیل محیط را تمیز می‌کردند، چند پلیس بارانی‌پوش دور و بر صحنه ایستاده بودند.

مدت زیادی طول کشید تا از صحنه‌ی تصادف دور شوم، اما تا وقت ملاقات هنوز خیلی مانده بود، پس سیگار دود کردم و باب دیلن گوش دادم. چون سنگی غلتان. با آهنگ بنا کردم به زمزمه.

همه پیر می‌شدیم. این نکته مثل ریزش باران آشکار بود.

پرواز پرنده‌ها را می‌بینم. به سوی شیب سفید یخزده‌ی تپه‌ی شمالی می‌روند و از نظر محو می‌شوند. پاها و دست‌ها را روی اجاق گرم می‌کنم و جای داغ را که سرهنگ برایم آورده می‌نوشم.

سرهنگ می‌گوید: «می‌خواهی امشب هم بروی رؤیاخوانی؟ برف خیلی سنگین می‌شود. راه رفتن در دامنه‌ی تپه خطرناک است. شاید بخواهی یک روز استراحت کنی؟»

می‌گویم: «نمی‌شود یک روز را از دست بدهم.»

سرهنگ سر می‌جنباند، بیرون می‌رود و با یک جفت چکمه برمی‌گردد.

«بیا. این را بپوش! دست‌کم لیز نمی‌خوری.»

چکمه‌ها را امتحان می‌کنم. اندازه است، علامتی خوب.

وقت رفتن است. شال را دور گردن می‌پیچم، دستکش به دست می‌کنم و کلاهی از سرهنگ قرض می‌کنم. بعد به آکوردئون تاکرده در جیبم نگاهی می‌اندازم. آن را از خودم جدا نمی‌کنم.
افسر پیر می‌گوید: « مواظب باش! »

همان‌طور که تصور می‌کردم گودال از بارش برف در حال پسر شدن است. پیرمردها رفته‌اند، ابزارشان هم نیست. اگر برف همین‌جور بیارد، گودال تا فردا صبح لیریز می‌شود. طوفان سفید بی‌امان را تماشا می‌کنم و از تپه سررازی می‌شوم.

برف انبوه و شدید می‌بارد. مشکل است بتوان بیش از دو متر را دید. عینک را برمی‌دارم و شال‌گردن را تا زیر چشم‌ها می‌کشم. صدای پرندگان را بالای سر می‌شنوم، بلندتر از غیژ و ویژ این چکمه‌ها. پرنده‌ها از برف چه احساسی دارند؟ و جانوران درباره‌ی این بوران چه فکر می‌کنند؟

یک ساعت زودتر به کتابخانه می‌رسم و دختر را پای بخاری منتظر می‌بینم. برف را از کتف پاک می‌کند و چکمه‌ها را می‌تکاند تا برف انباشته در تهشان بریزد.

هرچند دیروز اینجا بودم، اما از دیدن نور زرد از پشت شیشه‌ی مات، گرمای صمیمانه‌ی بخاری، بوی قهوه‌یی که بخارش از قهوه‌جوش بلند می‌شود دستخوش غم غربت می‌شوم.

« دلت می‌خواهد حالا چیزی بخوری؟ یا شاید کمی بعد؟ »

« نمی‌خواهم چیزی بخورم. گشنه‌ام نیست. »

« قهوه می‌خواهی؟ »

« بله، لطفاً! »

دستکش‌ها را از دست در می‌آورم و بالای بخاری آویزان می‌کنم تا خشک شود. بعد انگشت‌هایم را جلو آتش گرم می‌کنم و او در این بین دو فنجان قهوه می‌ریزد. فنجانی را به دستم می‌دهد، بعد پشت میز می‌نشیند که بنوشد.

می‌گویم: « بیرون بدجوری برف می‌بارد. دست و پایم را گم کرده بودم. »

« آره. تا چند روز ادامه پیدا می‌کند. تا آن ابرهای راکد تو آسمان هرچه برف دارد خالی کند. »

نصف قهوه‌ام را می‌نوشم، بعد بی‌یک کلمه حرف روی یک صندلی جلوی من می‌نشینم. با نگاه کردنش باز هم احساس غم به من غلبه می‌کند. می‌گوید: « وقتی برف بند بیاید، بیشتر از آنکه شاید به عمرت دیده باشی برف روی زمین می‌ماند. »

« شاید نتوانم بینمش. »

چشم از قهوه برمی‌دارد که نگاهم کند.

« منظورت چیه؟ همه می‌توانند برف را ببینند. »

« امروز رؤیاخوانی نمی‌کنم. بگذار فقط از دوتای خودمان حرف بزنیم. خیلی حرف دارم که بهت بگویم و تو هم خیلی حرف با من داری. درست است؟ »

دست‌ها را روی میز تا می‌کند و مبهوت نگاهم می‌کند.

شروع می‌کنم: « سایه‌ام دارد می‌میرد. نمی‌تواند این زمستان تاب بیاورد. فقط موضوع زمان است. اگر سایه‌ام بمیرد، ذهنم را تا ابد از دست می‌دهم. به همین دلیل، حالا باید درباره‌ی خیلی چیزها تصمیم بگیرم. چیزهایی که درباره‌ی من است و چیزهایی که به تو مربوط می‌شود. وقت برای فکر کردن به این چیزها کم است، ولی اگر هم به اندازه‌ای که دلم می‌خواست وقت داشتم، به همین نتیجه می‌رسیدم. یعنی اینکه من باید از اینجا بروم. »

جرعه‌ای از قهوه می‌نوشم تا به خودم اطمینان بدهم که نتیجه‌گیری‌ام غلط نیست. خیالتان راحت، به هر ترتیب قسمتی از وجودم را از دست می‌دهم.

باز به حرف می‌آیم: « فردا از شهر می‌روم. نمی‌دانم دقیقاً چطور و از کجا. سایه‌ام به من می‌گوید. من و او با هم می‌رویم و به دنیای خودمان برمی‌گردیم. مثل سابق سایه‌ی خودم را به دنبال خودم می‌کشم. نگرانی و رنج نصیبم می‌شود، پیر می‌شوم و می‌میرم. شک دارم که بفهمی، اما متعلق به آن دنیا هستم، آنجایی که ذهن خودم مرا به هر سو هدایت و حتی گمراه می‌کند. »

دختر به من زل می‌زند. نه، به فضایی که من اشغال کرده‌ام زل می‌زند.

« مگر از شهر خوشت نمی‌آید؟ »

« آن اول‌ها به من گفتی اگر آرامش می‌خواهم، از اینجا خوشم خواهد آمد. بله، صلح و صفای شهر برایم جالب است. همین‌طور می‌دانم که اگر در گستره‌ی ذهن خودم بمانم، صلح و صفا کامل می‌شود. احتمالش زیاد است که تا آخر عمر بابت ترک شهر پشیمان بشوم. بسا این حال، نمی‌توانم بمانم. ذهنم این دست‌آورد را به ازای قربانی کردن سایه‌ام و جانوران نمی‌بخشد. حتی اگر ذهنم همین حالا رو به تحلیل برود، نمی‌توانم این کار را بکنم. این کار ربطی به موضوع ندارد. چیزی که از دست می‌دهم ابدیت است. می‌فهمی؟ »

مدتی دراز به دست‌هایش زل می‌زند. قهوه‌اش از چندی پیش دیگر بخار نمی‌کند؛ چیزی در اتاق نمی‌جنبند.

« دیگر اینجا بر نمی‌گردی؟ »

سر بالا می‌اندازم. « وقتی بروم، دیگر نمی‌توانم برگردم. این روشن است. اگر هم برگردم، دروازه هرگز به رویم باز نمی‌شود. »

« و این موضوع برایت مهم نیست؟ »

« از دست دادن تو برایم سخت‌تر از همه چیز است، اما سرشت عشقم به تو برایم اهمیت دارد. اگر تحریف شود و به صورت نیم حقیقی دربیاید، پس شاید بهتر باشد دوست نداشته باشم. باید ذهنم را نگه دارم، ولی تو را از دست بدهم. »

اتاق باز ساکت است و فقط زغال جرق جرق می‌کند. کت و شال‌گردن و دستکش‌هایم — اشیائی که اینجا در شهر به من داده‌اند — کنار بخاری آویزان است.

می‌گویم: « در نظر داشتم به سایه‌ام کمک کنم که تنهایی فرار کند و خودم اینجا بمانم. در این صورت مرا به جنگل تبعید می‌کنند و قطعاً نمی‌توانم هرگز تو را ببینم. تو هم نمی‌توانی در جنگل زندگی کنی. تنها کسانی که سایه‌شان کاملاً نابود نشده و هنوز بقایای ذهنشان مانده، می‌توانند در جنگل به سر برند. من هنوز ذهنم را دارم. تو نه. به این دلیل، هرگز به من احتیاج نداری. »

سر بالا می‌اندازد.

« بله، من این چیزی را که تو می‌گویی ذهن، ندارم. مادر ذهن داشت، ولی من ندارم. و چون مادر ذهن داشت به جنگل تبعید شد. هیچ وقت بهت نگفتم، اما زمانی که مادر را به جنگل فرستادند خوب یادم می‌آید. هنوز هم گاهی بهش فکر می‌کنم. یعنی اگر من هم ذهن داشتم، الان با مادر بودم. و اگر ذهن داشتم، من هم همان‌طور تو را می‌خواستم که تو مرا. »

« حتی اگر به معنای تبعید به جنگل بود؟ حاضر بودی به این قیمت ذهن داشته باشی؟ »

به دست‌هایش که جلو خود روی میز تا کرده بود زل می‌زند، بعد آن‌ها را از هم باز می‌کند.

« یادم می‌آید مادر گفت که اگر کسی ذهن داشته باشد، هیچی برای همیشه از دست نرفته، فرقی نمی‌کند که کجا برود. آیا درست است؟ »

به او می‌گویم: « نمی‌دانم. ولی درست یا نادرست، مادرت به این حرف عقیده داشت. موضوع این است که تو هم باورت بشود. »

به چشم‌هایم زل می‌زند و می‌گوید: « به نظرم می‌توانم. »

از جا می‌پریم: « می‌توانی؟ می‌توانی به این حرف معتقد باشی؟ »

می‌گوید: « شاید. »

« نه. با دقت بهش فکر کن. این خیلی مهم است. چون عقیده داشتن به چیزی، هرچه باشد، کار ذهن است. حرفم را می‌گیری؟ وقتی می‌گویی عقیده داری، به دلسردی هم اجازه می‌دهی. و از دلسردی یا خیانت، یأس به بار می‌آید. راه و رسم ذهن این است. از این چیزها خبر داری؟ »

سر بالا می‌اندازد. « نمی‌شود گفت. فقط به مادر فکر می‌کردم. چیزی بیشتر از این نبود. به نظرم می‌توانم عقیده داشته باشم. »

« لابد چیزی در درونت هنوز با ذهن در تماس است! هرچند سخت در به رویش بسته شده و نمی‌تواند بیرون بیاید. »

« وقتی می‌گویی هنوز چیزی از ذهنم باقی مانده، منظورت این است که واقعاً سایه‌ام را نکشیده‌اند، درست مثل مادرم؟ »

« نه. سایه‌ات مرده و توی باغ سیب دفن شده. ولی شاید در خاطرات مادرت پژواک ذهن وجود داشته باشد، کاش می‌توانستی دنبالش کنی. »

همه چیز ساکت و صامت است، انگار برف چرخان بیرون همه‌ی صداها را از اتاق بلعیده، انگار دیوار نفس در سینه حبس کرده و گوش خوابانده.

موضوع را عوض می‌کنم. « بیا از رؤیاهای قدیم حرف بزنیم. این درست است که هرچه را روزانه از ذهن صادر می‌کنیم، جانورها جذبشان می‌کنند؟ و همین می‌شود رؤیاهای قدیم؟ »

« چرا نه، البته که هست. سایه‌ها مان که بمیرند، جانورها ذهنشان را بو می‌کشند. »

« این یعنی که باید بتوانم ذهنت را از رؤیاهای قدیم بخوانم. »

« نه، این ممکن نیست. ذهن ما را در کل بر نمی‌دارند. ذهن من پراکنده است، تکه تکه در بین جانوران مختلف، همه درآمیخته با تکه‌هایی از بقیه. نمی‌توان آن‌ها را از هم جدا کرد. »

حق با اوست. روزهای پی در پی رؤیاخوانی کرده‌ام و هنوز حتی از یک تکه هم سر درنیاورده‌ام. و حالا، اگر می‌خواهم سایه‌ام را نجات دهم، فقط ۲۴ ساعت وقت دارم. ۲۴ ساعت برای جمع کردن تکه‌های ذهنت. چطور ممکن است اینجا، در این شهر بی‌زمان، این همه وقت کم داشته باشم؟ چشم‌ها را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. باید سرخی را پیدا کنم که حواسم را جمع کند و در عین حال کلاف نخ را باز کند.

می‌گویم: « باید برویم سراغ مخزن. »

« مخزن؟ »

« وقتی به مجموعه‌ها نگاه می‌کنیم، باید فکر کنیم. شاید چیزی کشف کنیم. »

دستش را می‌گیرم و دوتایی از پشت پیشخان به طرف در مخزن می‌رویم. چراغ کم‌رنگ را روشن می‌کند قفسه‌های مملو از مجموعه‌های بیشمار در نور شناور می‌شوند. اشکال رنگ‌پریده‌ی پوشیده از غباری ضخیم، آرواره‌ها پیش‌آمده در یک سمت، حذقه‌های خالی چشم خیره به خلاء، سکوتشان مثل مه شبح‌گونی روی قفسه‌ها معلق است. سرمایی به سراسر تنم می‌دود.

چهره به چهره از من می‌پرسد: « واقعاً خیال می‌کنی بتوانی ذهنم را بخوانی؟ »

می‌گویم: « گمانم. » سعی می‌کنم خودم هم قانع شوم. « باید راهی باشد. »

« مثل جست و جوی آخرین قطره‌های باران تو رودخانه است. »
« اشتباه می‌کنی. ذهن مثل قطره‌های باران نیست. از آسمان نازل نمی‌شود. در میان دیگر چیزها گم نمی‌شود. اگر حرفم باورت می‌شود، این را هم از من قبول کن: قول می‌دهم پیداش کنم. همه چیز به این بستگی دارد. »

پس از درنگی می‌گوید: « باور می‌کنم. لطفاً ذهنم را پیدا کن! »

۳۵

ناخن‌گیر، سس کره، گلدان آهنی

۵:۲۵ دقیقه بود که رسیدم جلو کتابخانه. هنوز زود بود، بنابراین از اتومبیل پیاده شدم و در خیابان‌های مه‌گرفته قدم زدم. در قهوه‌خانه‌ای مسابقه‌ی گلف را در تلویزیون تماشا کردم، بعد به مرکز سرگرمی رفتم و سرگرم بازی ویدئویی شدم. موضوع بازی پاک کردن تانک‌هایی بود که به کنار رودخانه هجوم می‌آوردند. اول کار داشتم می‌بردم، اما بازی که پیش رفت، تانک‌های دشمن مثل موش‌های قطبی تولید مثل کردند و با تعداد بیشمارشان مرا در هم شکستند و پایگاهم را ویران کردند. یک انفجار هسته‌یی روی صفحه کلک همه چی را کند و بعد پیام بازی تمام شد — سکه بریزید، دنبالش آمد.

یک سکه‌ی صدینی دیگر توی شکاف انداختم. پایگاهم کاملاً سالم همراه صدای شیپورها دوباره ظاهر شد. قضیه‌ی مبارزه‌ی پایین تپه بود.

ناچار بودم ببازم. اگر نمی‌باختم بازی همی ادامه پیدا می‌کرد. جای نگرانی نبود. طولی نکشید که باز حذف شدم، به دنبالش همان انفجار هسته‌یی و دنبال آن همان بازی تمام شد - سکه بریزید.

در همسایگی آنجا یک ابزارفروشی بود با تعداد زیادی ابزار پشت ویرین. چند دست پیچ‌گوشتی و آچار فرانسه، دریل چکشی، مته‌برقی، همچنین یک جعبه ابزار دقیق ساخت آلمان غربی. کنار این‌ها یک دست حدود سی تایی تیشه و اسکنه و ابزار دیگر خراطی بود.

رفتم توی فروشگاه. بعد از مرکز سرگرمی پرهیاهو و پرجنب و جوش، ابزارفروشی انگار مثل کوه یخ ساکت و صامت بود. کنار چند دست تیغ ناخن‌گیرها را دیدم که مثل نمونه‌های حشره‌شناسی ردیف شده‌اند. بی‌حالت‌ترینشان را برداشتم و به طرف صندوق رفتم.

مرد میانسال سرخلوتی که پشت پیشخان بود، تخم‌مرغ همزن برقی را که داشت پیاده می‌کرد زمین گذاشت و طرز کار ناخن‌گیر را یادم داد.

« بسیار خوب، به دقت نگاه کنید! » طرز کار سه‌مرحله‌یی را نشانم داد و ناخن‌گیر را پسم داد. توضیح داد: « جنس درجه‌ی یک. هنکلی این‌ها را ساخته و یک عمر دوام دارد. زنگ نمی‌زند، تیغه‌اش عالیست. آن قدر قوی است که می‌توان ناخن‌های بگ را هم با آن گرفت. »

۲ هزار و ۸۰۰ بین بابت ناخن‌گیر پرداختم. یک کیف چرمی مشکی هم همراهش بود.

مرد فوراً برگشت سر پیاده کردن تخم‌مرغ همزن برقی. پیچ‌های بلند و کوتاه را به ردیف توی سینی سفید تمیزی چیده بود. پیچ‌ها خیلی شاد به نظر می‌رسیدند.

به اتومبیل برگشتم و در انتظار آمدن کتابدار به کنسرتوهای براندنبورگ گوش دادم. به پیچ‌ها و شادی‌شان فکر کردم. شاید شادی می‌کردند که از تخم‌مرغ

همزن خلاص شده‌اند، پیچ‌های مستقلی شده‌اند و در سینی سفید برای خودشان عیش می‌کنند. از دیدن شادی‌شان احساس خوبی به من دست داد.

نزدیک وقت تعطیل مردم دسته دسته از کتابخانه بیرون می‌آمدند. بیشترشان دانش‌آموزان دبیرستان بودند که مثل من ساک پلاستیک ورزشی همراه داشتند، اما مسن‌ترها هم بودند. در ساعت شش زنگی به صدا درآمد و برای اولین بار تا آنجا که یادم می‌آمد، دلم از گشنگی ضعف رفت. از وقتی این موش و گربه بازی شروع شده بود غذای درست و حسابی نخورده بودم. صندلی را که پشتی متحرک داشت به عقب فشار دادم و به سقف کوتاه اتومبیل نگاه کردم و انواع خوراکی‌ها پیش چشمم دفیله رفت. پیچ‌های توی سینی سفید به پیچ‌پیچ سس سفید در کنار چند پر جعفری بدل شد.

پانزده دقیقه بعد سر و کله‌ی دختر کتابدارم از در جلو کتابخانه پیدا شد. پیرهن مخمل سورمه‌یی با یقه‌ی سفید توری پوشیده بود و گردنبند نقره‌یی دورشته به گردن داشت.

پرسید: « ماشین مال خودته؟ »

« نخیر، کرایه‌یی است. پس چی خیال کردی؟ »

« باشد، حدس می‌زدم. اما راست راستی مطابق سلیقه‌ی تو نیست. »

« نمی‌دانستم. تو بنگاه کرایه‌ی اتومبیل همین‌ها را داشتند. »

اتومبیل را از بیرون و تو دید زد، زیرسیگاری را وا کرد و قسمت دستکش را واری کرد.

بعد پرسید: « این کنسرتو براندنبورگ کار کیه؟ »

« ترور پیناک. »

« از آثار پیناک خیلی خوشتم می‌آید؟ »

گفتم: « نه چندان. این نوار چشمم را گرفت. چندان بد نیست. »

« من از ریختر^۱ خیلی خوشم می‌آید، ولی می‌دانستی پابلوکاسلاس^۲ هم برگردان دیگری دارد؟ »

« کاسلاس؟ »

« این چیزی نیست که از کنسرتو براندنبورگ انتظار داری. خیلی جالب است. »

گفتم: « دنبالش می‌گردم. خب، کجا شام بخوریم؟ »

« با رستوران ایتالیایی چطوری؟ »

« عالیست. »

« جایی را می‌شناسم که چندان دور نیست و واقعاً خوب است. »

« برویم. آن‌قدر گرسنه‌ام که می‌توانم پیچ و میچ را هم بخورم. »

گفت: « من هم گرسنه‌ام. » و پیچ و میچ را ناشنیده گرفت. « هو ...

م ... م ... پیرهن قشنگی است! »

« ممنون! »

رستوران با اتومبیل پانزده دقیقه از کتابخانه فاصله داشت که از خیابان‌های مسکونی پیچ‌پیچی می‌گذشت و باید از کنار موتورسوارها و رهگذران ویراژ می‌دادیم. در نیمه‌راه تپه در میان خانه‌هایی با کاج‌های بلند و سدرهای هیمالیایی و دیوارهای بلند، رستورانی ایتالیایی پیدا شد. خانهدی سفیدی با کلاف چوبی به سبک غربی که حالا به رستوران ایتالیایی^۳ بدل شده بود. تابلو چنان کوچک بود که اگر جایش را نمی‌دانستی راحت گمش می‌کردی.

رستوران کوچک بود، سه‌تا میز داشت و چهارتا چارپایه‌ی جلو

۱. Richter گروه آرزانتینی راک الکترونیک.

۲. Pablo Caslas نوازنده‌ی ویولن‌سل، اهل کاتالان.

3. trattoria

پیشخان. ما را به میز آخری راهنمایی کردند. کنار پنجره‌ای که منظره‌ی درخت‌های آلو را نشان می‌داد.

پرسید: « قدری شراب بخوریم؟ »

گفتم: « چرا خودت انتخاب نمی‌کنی؟ » وقتی با پیشخدمت درباره‌ی انتخاب شراب صحبت می‌کرد، من به درخت آلو زل زدم. درخت آلو با رستوران ایتالیایی یک جور سازگار نبود. شاید هم بود. شاید تو ایتالیا هم درخت آلو داشتند. ای بابا، تو فرانسه سمور آبی دارند.

موضوع پیش‌غذا که حل و فصل شد، صورت غذاها را وا کردیم. سر فرصت خوراکی‌ها را انتخاب کردیم. اول برای غذای اصلی *insalata di gamberetti alle fragole*, *ostriche al wakasagi marinata vivo*, *mortadella di fegato*, *sepie al nero*, *melanzane alla parmigiana* سفارش دادیم. برای شروع او *spaghetti al pesto genovese* انتخاب کرد و من *tagliatelle alla casa* را.

او پیشنهاد کرد: « با سفارش یک *maccheroni al sugo di pesce*

چطوری؟ »

گفتم: « به نظرم خیلی خوب است. »

سر برگرداند تا از پیشخدمت بپرسد: « ماهی امروز چیه؟ »

پیشخدمت گفت: « امروز *branzino* ی تازه داریم — یعنی همان *suzuki*

که در *cartoccio* بخار می‌دهیم و رویش خرده بادام می‌ریزیم. »

خانم گفت: « برایم بیارید. »

گفتم: « یکی هم برای من. و *spinaci*, *contorni* و *risotto al funghi*. »

« برای من *risotto al pomodoro* و *verdure cotte*. »

پیشخدمت، کمی بیقرار، گفت: « *risottoi* کاملاً پر حجم است. »

توضیح دادم: « شاید این‌طور باشد، اما من چند روز اخیر چندان

چیزی نخورده‌ام و ایشان هم اتساع معده دارند. »

زن تأیید کرد: « معدهام خندق بلاست. »

پیشخدمت گفت: « بسیار خوب. »

زن پیش از اینکه او برود، اضافه کرد: « من برای دسر *sufflé al limone*

granita di uva, crema fredda، می‌خواهم. »

گفتم: « چرا نه — من هم می‌خواهم. »

پس از اینکه پیشخدمت نوشتن سفارش‌ها را تمام کرد، زن به من

لبخند زد.

« مجبور نبودی برای همراهی با من تو هم همان‌ها را سفارش بدهی،

می‌دانی. »

گفتم: « نه، واقعاً قحطی زده‌ام. قرن‌ها می‌گذرد که این جور گرسنه نشده‌ام. »

گفت: « عالیست. هرگز به آدم‌های بی‌اشتها اعتماد نمی‌کنم. انگار

همیشه می‌خواهند بزند تو ذوق آدم، نه؟ »

گفتم: « نمی‌دانستم. » اصلاً نمی‌دانستم.

زن گفت: « انگار 'نمی‌دانستم' مدام ورد زبان توست. »

« شاید! »

« این 'شاید' هم یکی از همان‌هاست. »

نمی‌دانستم چه بگویم.

« چرا تو افکارت این همه تردید هست؟ »

آن قدر نمی‌دانستم و شاید تو مخم دور برداشت که باز سر و کله‌ی پیشخدمت

پیدا شد و با قیافه‌ی مشت‌مالچی دربار که آمده قولنج شاهزاده را جا بیندازد، با

احترام تمام چوب‌پنبه‌ی بطری شراب را در آورد و محتوا را تو جام‌های ما ریخت.

« در بیگانه 'قهرمان داستان مدام ورد زبانش بود: تقصیر من نیست.

یا من این طور یادم می‌آید. هو ... م ... م ... حالا اسمش چی بود؟ »

گفتم: « مرسو. »

تکرار کرد: « درست است، مرسو. من تو دبیرستان خواندم. اما

می‌دانی، امروزه بچه‌های دبیرستان این جور کتاب‌ها را نمی‌خوانند. چندی

پیش در کتابخانه یک بررسی انجام دادیم. چه نویسنده‌هایی را دوست

داری؟ »

« تورگنیف. »

« تورگنیف نویسنده‌ی چندان بزرگی نبود. آثارش نیست بود. »

گفتم: « شاید. با این حال، دوستش دارم. فلوبر و تاسمس هاردی را

هم همین طور. »

« آثار تازه‌تر را نمی‌خوانی؟ »

« گاهی می‌روم سراغ سامرست موام. »

عینکش را میزان کرد و گفت: « خیلی‌ها سامرست موام را تازه

نمی‌دانند. درست مثل اینکه امروزه دیگر بنی‌گودمن^۱ را در

صفحه‌پخش‌کن سکه‌بی نمی‌گذارند. »

« از موام خیلی خوشم می‌آید. لبه‌ی تیغ را سه بار خوانده‌ام. شاید

رمان درخشانی نباشد، اما خیلی خواندنی است. از خیلی رمان‌ها بهتر. »

خندید: « شاید! این پیرهن نارنجی خیلی بهت می‌آید. »

گفتم: « خیلی ممنون! تو هم خوشگل شدی. »

« متشکرم! وقت ناهار رفتم خانه لباس عوض کردم. خانه نزدیک

محل کار است، پس فرصت خوبی بود. »

چند پیش‌غذای اشتها‌آور رسید و ما چند دقیقه ساکت سرگرم

خوردن شدیم. چاشنی‌ها سبک، خوشمزه و لطیف بود. میگو کاملاً تازه

بود و صدف‌ها ترد.

۱. Benny Goodman نوازنده‌ی کلارینت و موسیقیدان جاز و Swing. آمریکایی.

۱. L'Etranger از معروف‌ترین رمان‌های آلبر کامو.

همچنان که صدفی را به دهان می گذاشت، پرسید: « پس کارت با تکشاخ‌ها تمام شد؟ »

خرده‌ریز مرکب ماهی را از کنج لب‌هایم پاک کردم و گفتم: « کم و بیش. »

« خب، این تکشاخ‌ها کجا بودند؟ »

تپ تپ به شقیقه‌ام زدم و گفتم: « اینجا. تکشاخ‌ها همه تو کله‌ام بودند. »

« منظورت به طور نمادین است، دیگر؟ »

« نه، ابتدا. به من می خورد نمادین بگویم؟ واقعاً در خودآگاهم بودند. یکی آنجا برایم پیداشان کرد. »

« خب، خوشحالم که پیدا شدند. خیلی جالب به نظر می‌رسد. بیشتر بهم بگو. »

بادمجان را دستش دادم و گفتم: « چندان هم جالب نیست. » او هم به نوبت خود ماهی را داد دستم.

« با این حال، دوست دارم بیشتر بدانم. واقعاً. »

« خب، قضیه از این قرار است: در اعماق ضمیرت هسته‌ای هست که برایت دریافته‌ی نیست. در مورد من این هسته یک شهر است. شهری که رودخانه‌ای تویش جاری است و دیوار بلند آجری دورش کشیده‌اند. تنها تکشاخ‌ها می‌توانند به این شهر رفت و آمد کنند. تکشاخ‌ها خویشتن مردم شهر را مثل کاغذ خشک‌کن جذب می‌کنند و به بیرون دیوار می‌آورند. بنابراین، مردم شهر خود، خویشتن ندارند. من توی شهرم — یا داستان این‌طور می‌گوید. بیش از این چیزی نمی‌دانم، چون هیچ کدام از این‌ها را به چشم ندیده‌ام. »

« خب، بی‌برو برگرد اصالت دارد، می‌توانم این را بگویم. »

رودخانه؟ پیرمرد که درباره‌ی رودخانه هیچی نگفته بود.

گفتم: « ولی هیچ کدام از این‌ها را من سرهم نکردم، لااقل آگاهانه نکردم. »

« با این حال، مال توست، نه؟ دیگری که آن را نساخته. »

« خب، گمانم. »

« ماهی بدک نیست، ها؟ »

« نه. »

او که تکه‌ای از بادمجان می‌کند، گفت: « همه‌اش کمی شبیه آن داستان تکشاخ روسی است، نه؟ تکشاخ‌های اوکراینی که گویا یکسره در جامعه‌ای منزوی به سر می‌بردند. »

« از این لحاظ شبیه است، بله. »

« شاید حلقه‌ی ارتباطی باشد که ... »

حرفش را قطع کردم. « لطفاً یک لحظه ... » و دست به جیب بلوز بردم. « یک هدیه برایت دارم. »

کیف چرمی کوچک را به دستش دادم.

پرسید: « چیه؟ » و شیء غریب را از جلدش در آورد.

« نشانت می‌دهم. به دقت نگاه کن! »

نگاه کرد.

« ناخن‌گیر؟ »

« درست است! این جویری برمی‌گردد و تا می‌شود. این جور. »

گفت: « خیلی جالب است. اما بگو ببینم، همیشه به زن‌ها ناخن‌گیر

هدیه می‌دهی؟ »

« نه، تو اولین نفری. یکی — دو ساعت پیش که منتظر بودم، رفتم یک

ابزارفروشی و هوس کردم چیزی بخرم. وسایل خراطی خیلی گنده بود. »

« متشکرم! این را می‌گذارم تو کیفم و هر وقت ازش استفاده کنم یاد

تو می‌افتم. »

پیش‌غذاهای اشتهاآور جمع شد و غذای اصلی را آوردند. گرسنگی من فرو ننشسته بود. شش بشقاب اشتهاآور به هیچ جا نرسیده بود. مقدار زیادی tagliatellé^۱ در زمان نسبتاً کوتاهی به دهن گذاشتم، بعد نصف ماکارونی را بلعیدم. این‌ها که به زیر کمر بندم رسید، می‌توانم قسم بخورم که نور ضعیفی را در تاریکی دیدم.

زن گفت: « راستی، آپارتمان را ماشین خاصی ویران کرده؟ یا یک تیم خرابکار؟ »

گفتم: « شاید بشود بهش گفت ماشین، اما کار یک نفر بود. »

« لابد خیلی گردن‌کلفت بود. »

« باورت نمی‌شود. »

پرسید: « ربطی هم به قضیه‌ی تکشاخ داشت؟ »

« بله. اما هیچ کس از من نپرسید از اول چی فکر می‌کنم. »

« و ربطی هم به فردا رفتنت دارد؟ »

« هو ... م ... م ... آره. »

« لابد تو مخمضه‌ی گندی افتاده‌ای. »

« خیلی پیچ و ابیج است. خودم هم نمی‌دانم چی به چیه. خب، در

مورد من ساده‌ترین توضیح این است که میان میدان جنگ اطلاعات

گیر افتاده‌ام. »

پیشخدمت ناگهان با ماهی و برنج پیدایش شد.

زن که سوزوکی را با نوک چنگال برمی‌داشت، گفت: « من که

سر در نمی‌آورم. کتابخانه‌ی ما پر از کتاب است و همه می‌آیند بخوانند.

اطلاعات برای همه آزاد است و هیچ کس بر سر آن نمی‌جنگد. »

گفتم: « کاش من هم تو کتابخانه کار می‌کردم. »

غذای اصلی که تمام شد، خرخرکنان گفت: « ماهی عالی بود. به خصوص با این سُس. »

گفتم: « درست کردن سُس کره هنر است. وقت می‌برد. موسیر آسیاب‌شده را توی کره‌ی مذاب هم می‌زنی، بعد می‌گذاری روی اجاق آرام آرام بجوشد. نه کوتاه‌مدت. »

« آه، بله. به آشپزی علاقه داری، نه؟ »

« خوب، از قدیم و ندیم. احساس تعهد واقعی می‌خواهد. مواد تازه، ذائقه‌ی حساس، دید دقیق. هنر امروز که نیست. آشپزی خوب عمرش به قرن نوزدهم می‌رسد. »

دسر که رسید، گفت: « سوفله‌ی لیموی اینجا معرکه است. هنوز جا داری؟ »

انگور یخ‌زده^۱ سبک، سوفله تُرد و اسپرسو غلیظ و نشاط‌آور بود. خوراکی‌ها که تمام شد، سرآشپز آمد که با ما خوش و بش کند.

به او گفتم: « غذاها عالی بود. »

سرآشپز گفت: « بخت و یز برای مهمان‌هایی که از خوراکی‌ها خوششان می‌آید آدم را خوشحال می‌کند. حتی در ایتالیا خانواده‌ام این همه غذا نمی‌خوردند. »

آن را به پای تعارف گذاشتیم: « عجب، متشکریم. »

سرآشپز به آشپزخانه برگشت و ما هر کدام اسپرسوی دیگری سفارش دادیم.

زن گفت: « تو اولین کسی هستی که توانسته با اشتهای من همپا بشود. »

گفتم: « هنوز برای خوردن جا دارم. »

« تو خانه قدری پیتزای یخ‌زده و یک بطری چیواس دارم. »
« خب، می‌رویم سراغش. »

خانه‌اش راست راستی نزدیک کتابخانه بود. از آن پیش‌ساخته‌های کوچولو، اما ورودی و حیاط راستکی هم داشت. هرچند به اندازه‌ای که یک نفر تویش دراز بکشد. شک نبود که آفتاب‌گیر هم نیست، اما یک بوته آزالیا تو کنجی از آن بود. حتی طبقه‌ی دومی هم داشت.

توضیح داد: « واقعاً برای یک نفر جای زیادی است. این خانه را خریدیم، چون من و شوهرم نقشه کشیده بودیم که بچه‌دار شویم. قسط خانه را با بیمه‌ی عمرش دادم. »

پیتزا را از فریزر در آورد و روی اجاق گرم کرد، بعد چیواس رگال را از روی میز اتاق نشیمن برداشت. وقتی بطری شراب را برای خودش باز کرد، من چندتا نوار انتخاب کردم — جکی مک‌لین و مایلز دیویس و ویتن کلی — و دکمه‌ی پخش را روی ضبط صوت زدم. لم دادیم و تا پیتزا حاضر شود به شیپارکیف^۱ و کالسکه‌ی سرپوشیده گوش دادیم.

پرسید: « جاز قدیم دوست داری؟ »

« تو دبیرستان که بودم، تو قهوه‌خانه‌ها مدام جاز گوش می‌دادم. »

« حالا چی؟ »

« کمی از همه چی. هرچی مردم برایم پخش کنند می‌شنوم. »

« به انتخاب خودت گوش نمی‌دهی؟ »

« لازم نیست. »

« شوهرم از آن شیفته‌های جاز بود. تو هم شاید سلیقه‌ای شبیه

او داشته باشی. با یک گلدان آهنی تو اتوبوس تا حد مرگ کتکش زدند. »

« با چی؟ »

« یک آدم بی‌سر و پا تو اتوبوس اسپری می‌زد و شوهرم که از او خواست دست بردارد، یارو با گلدان آهنی کوبید تو سرش. »
نمی‌دانستم چه بگویم. « گلدان آهنی تو دست یارو چه کار می‌کرد؟ »

« کی می‌داند؟ طرز مرگ دردناکی بود. »

تایمر اجاق زنگ زد: پیتزا آماده بود. کنار هم رو کاناپه نشستیم و هر کدام نصفش را خوردیم.

پرسیدم: « می‌خواهی جمجمه‌ی یک تکشاخ را ببینی؟ »

گفت: « تکشاخ واقعی؟ راست راستی یکی داری؟ »

« یک بدل. واقعی نه. »

رفتم سراغ اتومبیل. شب آرامی در اوایل اکتبر بود. گُله به گُله آسمان از لای ابرها دیده می‌شد و ماه نزدیک به بدر پیدا بود. فردا هوا خوب می‌شود.

با ساک ورزشی نایک برگشتم و جمجمه را که لای حوله پیچیده بودم در آوردم. زن لیوان شراب را زمین گذاشت و جمجمه را از نزدیک واری کرد.

« می‌توانم بگویم خیلی خوب ساخته شده. »

جرعه‌ای نوشیدم و گفتم: « یک متخصص جمجمه آن را ساخته. »

« خوب و واقعی ساخته شده. »

نوار کاست را خاموش کردم، انبر را از ساک در آوردم و تیپ تیپ روی جمجمه زدم. جمجمه همان ناله‌ی خشک را بروز داد.

۱. *Bags' Groove*. آلبوم جاز از مایلز دیویس (۱۹۵۴).

2. Surrey with a Fringe on Top

« این چیه؟ »

« هر جمجمه طنین منحصر به فردی دارد. و متخصص جمجمه می‌تواند همه چی را از این صدا بخواند. »

با تعجب گفت: « باورنکردنی است! » بعد سعی کرد خودش با انبر تقه‌ای به جمجمه بزند. « باورم نمی‌شود این بدلی باشد. »
جمجمه را روی میز گذاشت و لیوان شرابش را برداشت. کنار هم نشستیم، لیوان‌ها را بلند کردیم و به جمجمه زل زدیم.

به طرز معنی‌داری لبخند زد. « باز موسیقی بگذار. »

دو کاست دیگر انتخاب کردم و برگشتم به کاناپه.

پت بون نرم نرم به خانه می‌آیم را خواند. زمان انگار به عقب برمی‌گشت، که از نظر من عالی بود. زمان می‌توانست به هر سمت دلخواهش برود.

زن پرده‌های پنجره‌ی سمت حیاط را کشید و چراغ‌ها را خاموش کرد. در نور ماه لخت شدیم. او گردنبند، ساعت مچی و پیرهن مخملش را در آورد. من ساعت مچی را باز کردم و انداختمش پشت کاناپه. بعد بلوز را در آوردم، پاپیون را باز کردم و ته لیوان را بالا آوردم.

مثل آهنگ حزن‌انگیزی که ری چارلز در جورجیا در ذهنم می‌خواند جوراب شلواری خود را غلتان غلتان پایین کشید. چشم‌ها را بستم و هر دو پا را روی میز گذاشتم و دقایق را مثل یخ توی نوشابه به هم زدم. همه چیز، همه چیز، انگار در روزگار قدیم بود. لباس‌های روی کف اتاق، موسیقی، گفت‌وگو. هر چه بچرخه همه چرخ و فلک، آخر وامیسته بی‌هیچ دوز و کلک. چه خوب است گرمای نفسگیر چرخ و فلک. هیچ کس پیش نمی‌رود، هیچ کس عقب نمی‌ماند. همیشه می‌رسی به جای قبلی.

با چشمان هنوز بسته گفتم: « انگار سال‌ها پیش است. »

به طرز اسرارآمیزی گفت: « البته، ابلهانه است. » لیوان را از دستم می‌گیرد و دکمه‌های پیراهنم را باز می‌کند. آهسته و سنجیده، انگار لویاسیز نخ می‌کند.

« از کجا می‌دانی؟ »

گفت: « می‌دانم، دیگر. » لب‌هایش را روی سینه‌ی برهنه‌ام گذاشت. موهای بلندش ریخت روی شکم.

با چشمان بسته تنم را به دست احساس‌ها سپردم. به سوزوکی فکر کردم، به ناخن‌گیر فکر کردم، به حلزونی که در شیب ورودی خشک‌کن دیده بودم فکر کردم. چشم‌ها را وا کردم و او را به طرف خودم کشیدم، به پشتش دست بردم که چفت سینه‌بند را وا کنم. چفتی در بین نبود.

یادآوری کرد: « بچرخان. »

آخرش همه چیز رو به راه شد.

سه‌بار عشقبازی کردیم. زیر دوش رفتیم و بعد زیر پتو کنار هم توکاناپه چپیدیم و بینگ کرازبی ترانه‌اش را ترنم می‌کرد. وجد و سرمستی. وضع این دفعه خیلی عالی بود. موهایش بوی تازگی محشری می‌داد. مخده‌های کاناپه دلچسب و سفت بود. نه چندان بد، از ایامی که کاناپه کاناپه بود.

همراه بینگ کرازبی آهنگ دنی‌بوی را دم گرفتیم:

آه، پسر، از دره تا کوه/امن

صدا می‌زند نی‌لیک

تابستان گذشت و برگ‌های رُز ریخت

تو باید بروی و من بمانم.

اما تا تابستان در چمن است

و دره از برف سپید و خاموش
برگردد.
آن‌گاه در آفتاب خواهم بود، یا در سایه
آه، پسر، پسر!
چه دل‌تنگ توام!

پرسید: « آهنگ دلخواه توست؟ »
گفتم: « آره، خیلی دوستش دارم. تو یک مسابقه‌ی هارمونیکای مدرسه
بابت نواختن این آهنگ یک جعبه مداد رنگی دوازده‌تایی جایزه گرفتم. »
خندید. « زندگی همه‌اش مسخره است. »
« همه چی‌اش مسخره است. »
باز همان آهنگ را گذاشت و من توانستم با خواننده همراهی کنم.

اگر عمرت چو گل باشد
و بمیری تا به ابد،
تو را می‌جویم و گورت را می‌یابم
کنارت زانو می‌زنم و برایت مرثیه می‌خوانم
اما برگرد، تا تابستان ...

دفعه‌ی دوم بدجوری غمگین شدم.
نوازشم کرد و گفت: « هر جا که می‌روی، برایم نامه بنویس. »
قول دادم: « می‌نویسم. اگر جایی باشد که بشود از آنجا نامه فرستاد. »
تو هر دو تا لیوان شراب ریخت.
پرسیدم: « ساعت چند است؟ »
جواب داد: « نه. »

۳۶

آکوردئون

می‌پرسد: « راست راستی می‌توانی ذهن مرا بخوانی؟ »
« آره. تمام این مدت اینجا بوده، ولی من نمی‌دانستم کجا
دنبالش بگردم. با این حال، باید راه تا به حال به من نشان داده شده
باشد. »

روی کف قسمت قفسه‌ها می‌نشینیم و پشت به دیوار می‌دهیم و به
ردیف‌های مجموعه‌ها که چیزی به ما نمی‌گویند نگاه می‌کنیم.
پیشنهاد می‌کند: « شاید، البته اگر به گذشته فکر کنی. یکی یکی. »
زمین سرد است. چشم‌ها را می‌بندم و گوش‌هایم سکوت مجموعه‌ها
را بازتاب می‌دهد.
« امروز صبح پیرمردها جلو خانه گودال می‌کنند. گودال خیلی

بزرگ. صدای بیلشان مرا از خواب پراند. انگار که توی کله‌ام می‌کندند.
بعد برف بارید و پرش کرد. «

« قبل از آن چی؟ »

« من و تو رفتیم جنگل، به نیروگاه. نگهبان را دیدیم. او سازها را
نشانم داد. باد صدای تعجب‌آوری داشت. «

« آره، یادم می‌آید. »

« بعد یک آکوردئون از او گرفتم. یک آکوردئون تاشو کوچولو.

قدیمی، اما قابل استفاده. »

می‌نشیند و هی فکر می‌کند. درجه‌ی حرارت اتاق لحظه به لحظه
پایین تر می‌رود.

می‌پرسد: « آکوردئونت را داری؟ »

« آکوردئون؟ »

« آره، شاید کلید همین باشد. آکوردئون به ترانه مربوط می‌شود،

ترانه به مادرم و مادرم به ذهنم. می‌شود درست باشد؟ »

می‌گویم: « ربط دارد، اما یک حلقه‌ی مهم زنجیر افتاده. من یاد

ترانه‌ی خاصی نمی‌افتم. »

« لازم نیست یک ترانه باشد. »

آکوردئون را از جیب کتم در می‌آورم و ساز در دست کنارش

می‌نشینم. دست توی تسمه‌های هر طرف دَمش می‌کنم و چند نوا از آن در
می‌آورم.

داد می‌زند: « قشنگ است! صدا مثل باد است؟ »

می‌گویم: « خود باد است. من باد تولید می‌کنم که صدا می‌شود، بعد

با هم ترکیبشان می‌کنم. »

چشم‌ها را می‌بندد و گوش به نواها می‌سپارد.

همه‌ی نواهایی را که تمرین کرده‌ام می‌زنم. انگشت‌های دست راست

را به ترتیب روی دکمه‌ها فشار می‌دهم و نت‌های واحد تولید می‌کنم. هیچ
آهنگی تولید نمی‌شود، اما همین کافی است که باد را به صورت صداها به
گوشش برسانم. فقط باید مثل پرنده‌ها خود را به دست باد بسپارم.

نه، نمی‌توانم ذهنم را رها کنم.

گاهی ذهنم تیره و تار می‌شود؛ گاهی دیگر دور پرواز می‌کند و تا ابد
می‌بیند. با صدای این آکوردئون کوچک ذهنم به دوردست‌های دور
می‌رود.

تصاویر گوناگون شهر را پشت چشم‌های بسته‌ام می‌بینم. این هم
بیده‌های مجنون روی کرانه‌ی شنی، برج دیدبانی در کنار دیوار غربی،
محوطه‌ی کوچک آجر فرش پشت نیروگاه. پیرمرد نشسته در قطعه‌ای
آفتاب‌گیر جلو محله‌ی من، جانوران قوزکرده کنار چالاب‌های رودخانه،
علف‌های تابستانی که کنار پلکان سنگی کانال در نسیم سر خم کرده‌اند.
یاد دیدار از برکه در جنوب همراه کتابدار می‌افتم. در چشم‌انداز یادگان
متروک کنار دیوار شمالی، خرابه‌های خانه و چاه نزدیک دیوار در جنگل
است.

یاد آدم‌هایی می‌افتم که دیدمشان. سرهنگ در همسایگی، پیرمردهای
خانه‌های سازمانی، نگهبان نیروگاه، دروازه‌بان — بی‌شک هر یک حالا
در اتاق خود به بوران بیرون گوش می‌دهند.

همه‌ی این مکان‌ها و آدم‌ها را برای همیشه از دست می‌دهم؛ هر
صورت و قیافه را تا آخر هم به یاد خواهم داشت. اگر این دنیا غلط است،
اگر ساکنانش ذهن ندارند، تقصیر کیست؟ کمابیش نسبت به شهر احساس
... عشق ... می‌کنم. نمی‌توانم اینجا بمانم، با این حال نمی‌خواهم آن را از
دست بدهم.

فعلاً که چندان قلقلکم نمی‌دهد. هم‌نوايي یک آکورد در ذهنم درنگ
می‌کند. در هم ادغام می‌شود، تقسیم می‌شود، پی‌جویی می‌کند — اما چه

چیز را؟ چشم‌ها را باز می‌کنم، انگشت‌های دست راستم را روی دکمه‌ها می‌گذارم و رشته‌ای نواهای ترکیبی می‌نوازم.

پس از مدت زمانی، انگار به طور ارادی، می‌توانم محل چهار نت اول را مشخص کنم. مثل شعاع‌های خورشید بامدادی از آسمان‌های درون فرو می‌ریزند. پیدایم می‌کنند، این‌ها نت‌هایی است که دنبالشان می‌گشتم. دکمه‌های آکوردئون را پایین نگه می‌دارم و نت‌های انفرادی را بارها فشار می‌دهم. چهار نت ظاهراً متمایل به نت‌های دیگر و آکوردهای دیگر است. برای شنیدن آکوردی که به دنبال می‌آید گوش تیز می‌کنم. چهار نت اول مرا به پنج نت بعدی و سپس به آکورد دیگر و سه نت دیگر می‌رساند. این یک ملودی است. نه یک آهنگ کامل، بلکه اولین عبارت یک آهنگ. سه آکورد و دوازده نت را هم مرتب می‌زنم. می‌فهمم این از ترانه‌ای است که می‌شناسم.

دنی بوی.

اسمش ترانه را یادم می‌اندازد: آکوردها، نت‌ها، همنوایی‌ها حالا به طور طبیعی از نوک انگشت‌هایم جاری می‌شوند. باز هم ملودی را می‌نوازم.

آخرین بار کی آهنگی شنیدم؟ تنم تشنه‌ی موسیقی است. چنان مدتی از موسیقی محروم بودم که خودم از گرسنگی خودم بی‌خبر بودم. طنین آهنگ نفوذ می‌کند، فشار درونم کاهش می‌یابد. موسیقی لهیب گرمی به چشم‌اندازم می‌دهد و یخ‌بندان بی‌پایان ذهن و عضله را ذوب می‌کند.

تمام شهر در این موسیقی که می‌نوازم زنده می‌شود و نفس می‌کشد. با هر حرکتی از وزن خیابان‌ها کاسته می‌شود. دیوار انگار که گوشت و پوست من است منقبض و منبسط می‌شود. این ترانه را بارها تکرار می‌کنم، بعد آکوردئون را به زمین می‌گذارم، لم می‌دهم و چشم‌ها را می‌بندم. همه چیز اینجا جزئی از من است - دیوار و دروازه و جنگل و رودخانه و برکه. همه‌ی این‌ها خود من‌اند.

مدتی پس از اینکه ساز را کنار گذاشته‌ام، او با چشم‌های بسته با هر دو دست به من چسبیده. اشک از گونه‌هایش روان است. دست دور شانه‌اش می‌گذارم و لب‌هایم را به پلک‌هایش می‌چسبانم. اشک به او گرمای ملایم مرطوبی می‌دهد.

گونه‌هایش سرخ می‌شود و اشک‌هایش بیشتر جلوه می‌کنند. به نور ستاره می‌ماند، اما نه نوری که از آسمان بتابد. این اتاق است که روشن شده.

چراغ سقف را خاموش می‌کنم و تازه منبع نور را می‌بینم. از مجسمه‌هاست. آتش کهنی که در درویشان نهفته بود، حالا در حال فوران است. نور شب‌نما خالص به چشم می‌رسد؛ با خاطراتی که قلبم را گرم و سرشار می‌کند آرامش می‌دهد. حس می‌کنم دیدم خوب شده. دیگر چیزی نمی‌تواند این چشم‌ها را آزار دهد.

منظره‌ی حیرت‌انگیزی است. خود آرامش. پرتوهای بیشمار روشنایی فضا را پر می‌کند. مجسمه‌ای را برمی‌دارم و انگشت‌هایم را بر سطحش می‌دوانم. درست شد، پرتو را حس می‌کنم. یادآور ذهن، نشانی از ذهن این دختر. بارقه‌های ناچیز به نوک انگشتانم می‌رسند. لمس می‌کنند، هر جزء کورسویی، گرمای کمی در خود دارد.

می‌گویم: «ذهنت اینجاست.»

با چشم پراشک به من زل می‌زند.

«ذهنت نه از دست رفته و نه در باد پراکنده شده. اینجاست و کسی نمی‌تواند برش دارد و ببرد. برای خواندنش باید همه را روی هم بگذارم.»

باز هم پلک‌هایش را می‌بوسم.

می‌گویم: «می‌خواهم مرا تنها بگذاری. تا صبح طول می‌کشد که همه‌اش را بخوانم. تا آن وقت خواب و راحت ندارم.»

پیش از رفتن از مخزن و قفسه‌ها جمجمه‌هایی را که نور ملایمی از خود می‌پراکنند برانداز می‌کند. در پشت سرش بسته می‌شود. پرتوهای نور روی جمجمه‌ها می‌رقصند. بعضی‌ها رؤیاهای قدیم دخترند و بعضی هم رؤیاهای قدیم من. جست‌وجویم طولانی بوده. مرا به این کنج شهر محصور به دیوار کشانده، اما سرآخر ذهنی را که گم کرده‌ایم پیدا کرده‌ام.

۳۷

نورها، درون‌نگری، پاکیزگی

چقدر خوابیدم، نمی‌دانم. یکی داشت شانسه‌ایم را تکان می‌داد. بوی کاناپه به مشام می‌رسید. نمی‌خواستم بیدار شوم. خواب خیلی مزه می‌داد. با این حال، همزمان چیزی در درونم ندا می‌داد که بیدار شوم و اصرار داشت که حالا وقت خوابیدن نیست. شیئی فلزی تپ تپ به هم می‌کوفت.

« بیدار شو! بیدار شو! »

بلند شدم.

حوله‌ی حمام نارنجی تنم بود. زن با تی‌شرت سفید مردانه و شورت سفید باریک رویم خم شده بود و شانسه‌ایم را تکان می‌داد. تن ظریفش شکننده، ناایمن و بچگانه بود و هیچ علامتی از برخوردی ایتالیایی شب پیش نداشت. بیرون هنوز سپیده نرزه بود.

با تعجب گفت: «میز! میز را بیا!»

شیء کوچکی شبیه درخت کریسمس روی میز بود. اما درخت کریسمس نبود؛ خیلی کوچک بود و تازه حالا اول اکتبر بود. چشم‌ها را تنگ کردم و به این شیء دوختم. جمجمه بود، دقیقاً در همان جا که من گذاشته بودم، یا او گذاشته بود. در هر حال، شیئی که برق می‌زد، جمجمه‌ی تکشاخ من بود.

نور روی جمجمه بازی می‌کرد. نقطه‌های محوشونده‌ی درخشش میکروسکوپی. مثل آسمان روشن به نور ملایم و سفید. غبارآلود، مثل اینکه هر نقطه‌ی تابان را در ورقه‌ی برقی سیالی روی هم بگذاری و نور انگار در سطح آن معلق باشد. نشستیم و مجموعه‌ی ذراتی را که بیچ و تاب می‌خورد تماشا کردیم. او بازویم را گرفته بود و من به یقه‌ی حوله‌ی حمام چنگ انداخته بودم. شب ژرف و خاموش بود.

گفت: «این یک جور شوخی است که با من می‌کنی؟»

سر بالا انداختم. تا به حال ندیده بودم که جمجمه از خودش نور بدهد. این گل‌سنگ شب‌نما نبود، کار آدمیزاد هم نبود. هیچ منبع انرژی ساخته‌ی دست انسان نمی‌توانست چنین نور ملایم آرامی تولید کند.

با ملایمت دستش را پس زدم، جمجمه را برداشتم و گذاشتم روی زانوهای خودم.

حالا زیر لب پرسید: «نمی‌ترسی؟»

«نه.» به دلیل نامعلومی نمی‌ترسیدم.

دست‌هایم که روی جمجمه بود و انگشت‌هایم در هاله‌ی کم‌رنگی از نور پوشیده بود، گرمای خفیفی احساس کردم. چشم‌هایم را بستم و گذاشتم گرما در انگشت‌هایم رسوخ کند و تصاویر مثل ابرهای افق دوردست به میدان دید بیایند.

زن گفت: «این بدلی نیست. باید واقعی باشد.»

این شیء به دست‌هایم نور می‌داد. به نظر می‌رسید معنا و مفهومی دارد. کوششی برای انتقال علامتی، ارائه‌ی ملاکی بین دنیایی که به آن وارد می‌شدم و دنیایی که در آن به سر می‌بردم.

چشم‌ها را وا کردم و به سحابی چشمک‌زن لای انگشت‌هایم نگاه کردم. تابش نور خالی از تهدید و بدخواهی بود. کافی بود جمجمه را لای دست‌ها بگیرم و رگه‌های ظریف نور را با نوک انگشت‌هایم دنبال کنم. جای ترس نبود.

جمجمه را به میز برگرداندم و انگشت‌هایم را روی گونه‌هایش گذاشتم.

زن گفت: «دست‌ها گرم است.»

«آن نور گرم است.»

دست‌های او را بردم طرف جمجمه. زن چشم‌هایش را بست. نور سفیدی به ملایمت انگشت‌های او را هم در بر گرفت.

گفت: «چیزی احساس می‌کنم. نمی‌دانم چی، ولی معنایی ندارد.»

گفتم: «من هم نمی‌توانم توضیح بدهم.»

خم شدم که ساعت مچی‌ام را از زمین بردارم. ۴:۱۶ دقیقه. یک ساعت مانده به سحر.

به طرف تلفن رفتم و شماره‌ی آپارتمان خودم را گرفتم. مدت‌ها می‌گذشت که به خانه تلفن نکرده بودم، پس کلی سعی کردم تا شماره‌ی تلفن یادم بیاید. گذاشتم پانزده بار زنگ بزنند، جوابی نیامد. گوشی را گذاشتم، دوباره شماره گرفتم و گذاشتم پانزده دفعه‌ی دیگر زنگ بزنند. هیچ کس.

آیا دختر تپل به زیر زمین پیش بدر بزرگش برگشته بود؟ یا فن‌نشان‌ها یا دار و دسته‌ی سیستم به او هم ادای احترام کرده بودند؟

نگران نبودم. مطمئن بودم که خوب از پس کارش برمی آید. دختره حیرت‌انگیز بود. نصف سن مرا داشت و ده برابر من از عهده‌ی هر کاری برمی آمد. از دانستن اینکه دیگر او را نمی بینم، با غصه گوشی را گذاشتم. چلچراغ را تماشا می کردم که از گراند هتل می بردند، چون ورشکست شده بود. یکی یکی پنجره‌ها را مهر و موم کرده و پرده‌ها را پایین کشیده‌اند.

به جایی که زن روی کاناپه نشسته بود، برگشتم.

پرسید: «جمعمه در واکنش به تو نورانی شده؟»

«انگار همین طور است، نه؟»

دنیای خفته مثل جنگل انبوه ساکت بود. نگاهی به کف اتاق انداختم و در میان پیراهن و شلوار و پایون که روی کف قالی با پیراهن و زیرپوش و جوراب ساق بلندش قاطی و پراکنده ریخته بود گم شدم. این‌ها پوست ریخته‌ی یک زندگی ۳۵ ساله، نقطه‌ی اوج آن، بود.

زن پرسید: «موضوع چیه؟»

«این لباس‌ها، تا چندی پیش این‌ها جزئی از من بود. اما دیگر نیست. این‌ها لباس دیگری است متعلق به آدم دیگر. من که این‌ها را مال خودم نمی دانم.»

زن خندید: «کار عشق‌بازی است. بعد از عشق‌بازی درون‌نگری به آدم دست می دهد.»

لیوان خالی را برداشتم و گفتم: «نه، موضوع این نیست. تو خودم فرو نرفته‌ام. احساس می کنم انگار به جزئیات همه چیز حساس شده‌ام، روی اجزای کوچک این دنیا. حلزونها و صدای باران و ابزارفروشی و از این قبیل.»

«اینجا را مرتب بکنم؟»

«نه، بگذار لباس‌ها همین‌جور بماند. خیلی طبیعی به نظر می رسند.»

دست به سوی بسته‌ی سیگارم بردم و با کبریتی که از پیاله‌فروشی

گرفته بودم روشنش کردم. بعد باز به لباس‌ها نگاه کردم. آستین‌های پیرهن به طرف جوراب‌های ساق بلند دراز شده بود. پیرهن مخملی از کمر تا شده بود، چیزی از ناز بودن زیرپوشی که مثل پرچم شل روی زمین افتاده بود کم نمی کرد. گردن‌بند و ساعت مچی او روی کاناپه افتاده بود، کیف دستی مشکی به پهلو روی میز کنج دیوار افتاده بود. لباس‌ها را حتی اگر گوشه‌ای پرت‌شان کنی، تداومی دارند که پوشنده‌شان را فریب می دهد.

پرسیدم: «چطور شد تصمیم گرفتی کتابدار بشوی؟»

گفت: «همیشه از کتابخانه خوشم می آمد. جای ساکتی است پر از کتاب و سرشار از دانش. می دانستم نمی خواهم تو بانک یا یک شرکت تجاری کار کنم و از معلم شدن هم بدم می آمد. پس انتخابم کتابخانه بود.»

دود سیگار را به سوی سقف فوت کردم و پخش شدنش را تماشا کردم.

پرسید: «دلت می خواهد چیزهایی از من بدانی؟ کجا به دنیا آمدم، بچه که بودم چی دوست داشتم، کجا مدرسه رفتم، کی زن شدم، رنگ دلخواهم چیه — از این قبیل دیگر؟»

گفتم: «نه. همین جوری که هستی، خوبی. وقتش که برسد، بیشتر می فهمم.»

«اما من دوست دارم از گذشته‌ات بیشتر بدانم، کم کم.»

گفتم: «کنار دریا به دنیا آمدم. یک روز بعد از طوفان رفته ساحل و خیلی چیزها را که طوفان آورده بود پیدا کردم. بطری و دمپایی^۱ چوبی بود و کلاه و جای عینک، میز و صندلی، اشیائی که از جاهای نزدیک آب نبود. خوشم می آمد که میانشان بگردم، بنابراین همیشه منتظر طوفان بعدی هستم.»

سیگارم را خاموش کردم.

« چیز عجیب این است که هرچه آب می‌آورد تمیز بود. خرت و پرت‌های بی‌فایده، اما کاملاً تمیز. هیچی کثیف نبود. دریا به این جهت خاص است. وقتی به زندگی خودم از گذشته‌های دور نگاه می‌کنم، همه‌ی این خرت و پرت‌های ساحلی را می‌بینم. زندگی من همیشه این‌طور بوده. گردآوری خرت و پرت‌ها، دسته‌بندی آن‌ها و بعد دور انداختنشان در جای دیگر. همه بی‌مقصد، جا گذاشتنشان تا باز موج آن‌ها را ببرد و بشوید. »

« تو شهر زادگاهت این‌طور بود؟ »

« تمام زندگی من این‌جوری است. فقط از یک ساحل می‌روم ساحل دیگر. حتماً یاد چیزهایی هستم که این وسط‌ها اتفاق افتاده، اما همین و بس. هرگز آن‌ها را سرهم نمی‌کنم. چیزهای زیادی هستند، تمیز ولی بی‌فایده. »

شانه‌ام را نوازش کرد، بعد رفت آشپزخانه و با لیوانی شراب برای خودش و نوشابه‌ای برای من برگشت.

گفت: « لحظه‌های تاریکی پیش از سپیده‌دم را دوست دارم. شاید به خاطر اینکه لوح تمیزی است. تمیز و استفاده‌نشده. »

چسبیده به من توی کاناپه چپید، پتو را روی سینه‌اش کشید، بعد جرعه‌ای شراب نوشید. قدری نوشابه برای خودم ریختم و لیوان در دست به جمجمه‌ی روی میز نگاه کردم که لهیب کمرنگش روی بطری منعکس می‌شد. او سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

گفتم: « از آشپزخانه که برمی‌گشتی تماشایت می‌کردم. »

« قبول شدم؟ »

« باقی‌های قشنگی داری. »

« خوشتم می‌آید؟ »

« نگو. »

لیوانش را روی میز گذاشت و زیر گوشم را بوسید.

گفت: « هیچ وقت بهت گفتم؟ از تعارف خوشم می‌آید. »

هرچه روشنایی روز بیشتر می‌شد از نور ساطع از جمجمه کم می‌شد و جمجمه به حالت اصلی استخوان‌وار خود برمی‌گشت.

بار دیگر روی کاناپه عشقبازی کردیم بعد که تمام شد، تنش در تنم گره خورد و به خواب رفت.

آفتاب تابان روی بام‌های همسایه‌ها نورافشانی می‌کرد، پرنندگان آمدند و رفتند. صدای اخبار تلویزیون را می‌شنیدم، یکی استارت اتومبیلی را می‌زد. چند ساعت خوابیده بودم؟ آرام شانه‌ام را از زیر سرش در آوردم و به آشپزخانه رفتم. در را بستم و رادیو را با صدای کم روشن کردم. یک ایستگاه FM برگ‌های پاییزی راجر ویلیامز را پخش می‌کرد.

آشپزخانه‌اش شبیه مال من بود. وسایل، چیدمان، کارد و چنگال، قاب‌دستمال‌ها، همه چیز عادی بود. کاردهای مختلفی برای منظوره‌های مختلفی بود که تیزی‌شان دلخواه بود. کمتر زنی می‌تواند کاردها را درست تیز کند. نمی‌دانم چرا به آشپزخانه‌ی یکی دیگر سرک می‌کشیدم. نمی‌خواستم فضولی کنم، اما هر چیز انگار معنایی در خود داشت. پاییز در نیویورک از ارکستر فرانک چاکزفیلد آهنگ بعدی FM بود. به طرف قفسه‌ی دیگ و قابلمه و ظرف‌های کوچک ادویه رفتم. آشپزخانه دنیایی خودکفا بود.

آهنگ‌های ارکسترال تمام شد و صدای ابریشمین خانم گوینده سوار بر امواج به گوش رسید: « بله، وقتش شده که از گرمکن‌ها در بیاییم. » کمابیش بویشان را می‌شنیدم. تصاویری از یکی از رمان‌های آپدایک. وودی هرمن در *اولیل پاییز* قل می‌خورد. ساعت تایمر ۷:۲۵ دقیقه را نشان می‌داد.

۲۵ دقیقه گذشته از هفت صبح، دوشنبه، سوم اکتبر.

آسمان پاره پاره بود، انگار با کارد تیزی آن را زرف و تمیز دریده باشند. روز چندان بدی برای ترک این زندگی نبود.

قدری آب روی اجاق گذاشتم که بجوشد، از یخچال چند گوجه‌فرنگی برداشتم و انداختم توی آب جوش تا پوستشان را بکنم. قدری سبزی و سیر خرد کردم و به گوجه‌فرنگی اضافه کردم، بعد با قدری سوسیس هم زدم تا آرام آرام قل بزند. وقتی پخت، قدری کلم و فلفل برای سالاد رشته رشته کردم و قهوه تویش ریختم. روی نان فرانسوی آب پاشیدم، توی فویل پیچیدم و توی توستر گذاشتم. غذا که حاضر شد، بطری‌های خالی و لیوان‌ها را از اتاق نشیمن برداشتم و بیدارش کردم.

گفت: « هو ... م ... م ... بوی خوش به مشام می‌رسد. »

پرسیدم: « حالا می‌شود لباس بپوشم؟ » توی مخم کرده بودند که پیش از لباس پوشیدن زن چیزی نپوشم. چون این کار نحس است. شاید هم رفتار متمدانانه‌ای بود.

گفت: « چقدر مؤدبی! »

بعد نگاهی به اندام خودش انداخت و گفت: « بدک نیست. » ارزیابی فروتنانه‌ای بود.

گفتم: « ابدأ، بیا بخوریم. »

عرق‌گیر زردی پوشید و شلوار جین رنگ‌پریده پا کرد. پشت میز آشپزخانه رو به روی هم نشستیم و صبحانه را شروع کردیم.

گفت: « از سر آشپز ممنون! خوشمزه است. تو که تنهایی، چطور به این خوبی آشپزی می‌کنی؟ برایت مشکل نیست؟ »

« نه، راست راستی نه. پنج سال زندگی زناشویی داشتم، اما حالا چندان چیزی ازش یادم نمانده. انگار که همیشه تنها زندگی کرده‌ام. »

« هرگز به فکر ازدواج مجدد نیفتادی؟ »

« مگر فرقی هم می‌کند؟ »

خندید. نگاهی به ساعت انداختم. هشت و نیم بود.

پرسید: « امروز برنامه‌ات چیه؟ »

گفتم: « بیا ساعت نه از اینجا برویم. برویم پارک. می‌خواهم تو آفتاب بنشینم. شاید دوتا نوشابه هم خوریم. بعد حدود ده و نیم برویم گردش با ماشین. بعد از آن می‌روم. تو چی؟ »

« برمی‌گردم خانه، رخت‌ها را می‌شویم، خانه را تمیز می‌کنم، بعد دراز می‌کشم و به دیشب فکر می‌کنم. خوب است؟ »

« بهت حسودی‌ام می‌شود. »

بشقاب‌ها را که می‌شستم، او زیر دوش آواز می‌خواند. مایع ظرفشویی یکی از آن مواد سبزینه بنیاد اکولوژیکی بود که کمتر کف می‌کرد. بشقاب‌ها را خشک کردم و روی میز چیدم. بعد یک مسواک

اضافی پیدا کردم. آیا چیزی از وسایل اصلاح صورت هم داشت؟

گفت: « در کنج دست راست بالای کابینت. وسایلت هنوز باید آنجا باشد. »

یک تیغ ریش‌تراشی شیک و خمیر ریش با عطر لیمو که در دهانه‌ی لوله‌اش قدری کرم خشکیده‌ی سفید بود پیدا کردم. مرگ و وسایل اصلاح را نیمه‌استفاده‌شده گذاشته بود.

صدا زد: « پیداش کردی؟ »

گفتم: « آره. » و با وسایل شوهرش و یک حوله برگشتم آشپزخانه. قدری آب گرم کردم و ریش زدم. بعد تیغ را آب کشیدم و قدری ته‌ریش مرد مرده با ته‌ریش من قاطی شد.

هنوز داشت لباس می‌پوشید، پس در اتاق نشیمن روزنامه‌ی صبح را خواندم. چیزی نبود که چند ساعت باقیمانده توجهم را به خود جلب کند. سر و کله‌ی زن با شلوار بز و بلوز قهوه‌یی شطرنجی پیدا شد که به موهایش برس می‌زد. کراواتم را گره زدم و بلوزم را پوشیدم.

برسید: «می‌خواهی با جمجمه‌ی تکشاخ چه کنی؟»
گفتم: «هدیه‌ای است به تو. بگذارش یک گوشه، انگار بخواهی باش
حرف بزنی.»
«اگر باز بدرخشند، چی؟»
گفتم: «مطمئنم می‌درخشند.» بعد باز در آغوشش کشیدم تا گرمای
تنش به طرزی نازدودنی در مغزم حک شود.

۳۱

گریز

با پرتو سپیده‌دم نور جمجمه‌ها ضعیف می‌شود. همچنان که جرقه‌ها یکی پس
از دیگری فروکش می‌کنند، غبار خاکستری‌شان فرو می‌نشیند.
تا آخرین بقایا محو شود، انگشت‌هایم باید روی جمجمه‌ها بگردد و
در پرتویشان کشیده شود. در این یک شب چقدر نور را می‌توانم واریسی
کنم؟ جمجمه زیاد است و وقت من کم. وقتی با دقت جمجمه پشت
جمجمه را دست‌مالی می‌کنم، به زمان اعتنایی ندارم. دم به دم ذهنش در
تراوش مشخص گرما زیر انگشت‌های من است. موضوع کمیت نیست. نه
شماره، نه حجم و نه نسبت. خواندن همه چیز ذهن در میان نیست.
آخرین جمجمه را که به قفسه‌ها برمی‌گردانم، از پا درآمده‌ام. از
هوای بیرون بی‌خبرم. تیرگی نامحسوسی بی‌صدا از مخزن می‌آید و

بار دیگر مجموعه‌ها را به خواب عمیقشان فرو می‌برد. من اما وقتی انگشت‌ها را روی گونه‌ها می‌گذارم، هنوز بقایای گرمایشان را حس می‌کنم.

می‌نشینم تا آرامش و سرما افکارم را رام کند. زمان بی‌نظم و بریده بریده می‌گذرد، با این حال صبح ماندگار سرک می‌کشد، بی‌آنکه سایه‌ها تغییر کند. پاره‌های گریزان ذهنش در ذهنم دور می‌زند و با تمام آنچه مال من است مخلوط می‌شود و راهش را به هستی من باز می‌کند. چقدر طول می‌کشد که این‌ها را به شکل منسجم درآورم؟ بعد، چقدر طول می‌کشد که به او منتقل کنم تا بگذارم در او ریشه بدواند؟ می‌دانم باید ببینم ذهنش به او برگشته.

از مخزن بیرون می‌آیم و او را می‌بینم که تنها در قرائت‌خانه نشسته است و کتاب می‌خواند. در نیمه‌روشنایی نیم‌رخش تاریک است. برای او هم شب درازی بود. بی‌کلمه‌ای حرف بلند می‌شود و قهوه‌جوش را روی اجاق می‌گذارد. من پیش می‌روم که خودم را گرم کنم. می‌گوید: «تو خسته‌ای.»

تنم کلوخ لختی است؛ به زحمت می‌توانم دستی بلند کنم. شب تا صبح سرگرم خواندن رؤیاها بودم و حالا خستگی خود را نشان می‌دهد. درست همان‌طور است که روز اول به من گفت: مهم نیست که تن چقدر خسته شود، نباید اجازه داد خستگی وارد افکارت شود. به او می‌گویم: «باید می‌رفتی خانه و استراحت می‌کردی. لازم نبود بمانی.»

فنجانی قهوه می‌ریزد و برایم می‌آورد.

«داستی ذهن مرا می‌خواندی. چطور می‌توانستم بروم؟»

با تشکر سری می‌جنبانم و جرعه‌ای قهوه می‌نوشم. ساعت دیواری قدیمی ۸:۵۰ دقیقه را نشان می‌دهد.

«صبحانه حاضر بکنم؟»

می‌گویم: «نه، متشکرم!»

«از دیروز هیچی نخوردی.»

«گشنه‌ام نیست. خوابم می‌آید. می‌شود ساعت دو و نیم بیدارم کنی؟ تا آن وقت لطف می‌کنی اینجا بنشیننی و مواظبم باشی؟ می‌شود این خواهش را ازت بکنم؟»

دو پتو می‌آورد و دورم می‌پیچد. مثل دفعه‌ی پیش — کی بود؟ — موهایش روی صورتم می‌ریزد. چشم‌هایم را می‌بندم و به جرق جرق زغال در بخاری گوش می‌دهم.

از او می‌پرسم: «زمستان چقدر طول می‌کشد؟»

جواب می‌دهد: «نمی‌دانم. کسی نمی‌تواند بگوید. اما من احساس می‌کنم زیاد طول نمی‌کشد.»

دست دراز می‌کنم تا گونه‌اش را نوازش کنم. چشم‌هایش را می‌بندد و نوازش را مززه می‌کند.

«این گرما از ذهن من است؟»

«احساس خودت چیه؟»

می‌گوید: «مثل بهار است.»

«بهار توست، باید باور کنی. ذهنت دوباره مال خودت می‌شود.»

دست روی چشم می‌گذارد. «آره. حالا لطفاً بخواب!»

دقیقاً ساعت دو و نیم بیدارم می‌کند. کت می‌پوشم شال‌گردن می‌بندم، دستکش به دست می‌کنم و کلاه به سر می‌گذارم.

به او می‌گویم: «آکوردئون را بیا.»

آکوردئون را چنان از روی میز برمی‌دارد که انگار سبک سنگینش می‌کند، بعد می‌گذارد سر جایش.

می‌گوید: «پیش من جایش امن است.»

بیرون باد فروکش کرده، برف به صورت بارش‌های پراکنده درآمده. بوران شب پیش فرو نشسته، هرچند سقف آسمان خاکستری ملال‌آور کوتاه است. اما این جز آرامشی موقتی نیست.

از پل قدیم به طرف جنوب، بعد از پل غربی به سمت شمال می‌روم. دود را می‌بینم که از آن سوی دیوار بلند می‌شود. اول دود سفید گله به گله که رفته رفته غلیظ‌تر می‌شود و به صورت توده‌های غلتنده‌ی خاکستری - سیاه درمی‌آید که از سوزاندن اجساد برمی‌خیزد. دروازه‌بان توی باغ سیب است. تند و تند به طرف اتاق نگهبانی می‌روم. نفس از هیچ موجودی بر نمی‌آید؛ همه‌ی صداها شهر زیر برف مدفون شده. عاج‌های چکمه‌ی برفی من روی برف تازه‌باریده غرچ غرچ تیزی راه می‌اندازد.

در اتاق نگهبانی کسی نیست. اجاق خاموش شده، اما هنوز گرم است. بشقاب‌های کثیف روی میز پخش و پلاست. چپق دروازه‌بان هم آنجاست. انگار هر لحظه ممکن است پیدا شود و دست‌گنده‌اش را روی شانهم بگذارد. ردیف تیغه‌ها، کتری، بوی او، همه چیز اعتماد را سلب می‌کند.

با احتیاط کلیدها را از قلاب روی دیوار برمی‌دارم و دزدانه از در پشتی به محوطه‌ی سایه‌ها می‌روم. هیچ ردپایی دیده نمی‌شود. ملافه‌ی سفیدی به طرف تنها شیء سیاه عمودی که درخت نارون است در وسط محوطه می‌رود. خیلی کامل و دست‌نخورده است. برف به لطف باد موج برداشته؛ نارون بازوهای خمیده‌اش را با آستین سفید برافراشته. برگ از برگ نمی‌جنبند. برف بند آمده، این زمزمه در هوا نفخه‌ای از نسیم است. حالا لحظه‌ای است که این ابدیت پرصفا اما کوتاه را نقض کنم.

راه برگشت نیست. کلیدها را در می‌آورم و هر چهارتا را به ترتیب امتحان می‌کنم؛ هیچ کدام نمی‌خورد. عرق سردی از زیر بغل‌هایم راه می‌افتد. تصویر دروازه‌بان را هنگام باز کردن این در آهنی مجسم می‌کنم. همین چهارتا کلید بود، اشتباهی در کار نیست. یادم می‌آید شمردمشان. یکی‌شان باید کلید همین جا باشد.

کلیدها را می‌گذارم توی جیب تا با دست گرمشان کنم؛ بعد باز امتحان می‌کنم. این دفعه کلید سوم تو می‌رود و با تقه‌ی بلند خشکی می‌چرخد. صدای فلزی در محوطه‌ی خالی محصور ظنین می‌اندازد، به قدری بلند که همه‌ی شهر را خیر می‌کند. عصبی به دور و برم نگاه می‌کنم. هیچ نشانی از کسی نیست. دروازه‌ی سنگین را به زحمت آرام باز می‌کنم و بی‌سر و صدا پشت سرم می‌بندم.

برف در محوطه‌ی محصور نرم و انبوه است. پاهایم در محوطه پیش می‌رود و از نیمکت می‌گذرد. شاخه‌های نارون با تهدید به پایین نگاه می‌کنند. از جای دوری جیغ تیز پرنده‌ای به گوش می‌رسد.

هوای انباری حتی از بیرون سردتر است. دریچه را وا می‌کنم و از نردبان سرداب پایین می‌روم.

سایه‌ام روی تخت نشسته و منتظر من است.

دَم سفید نفسش می‌گوید: «فکر کردم دیگر نمی‌آیی.»

«قول دادم. ندادم؟ باید هرچه زودتر از اینجا برویم. بوی اینجا خیلی زنده است.»

سایه آه می‌کشد. «نمی‌توانم از نردبان بروم بالا. تا به حال سعی کردم، اما نشد. گویا وضع بدتر از آن باشد که فکرش را می‌کردم. طعنه‌آمیز است، نه؟ این همه مدت وانمود کردم ضعیف شده‌ام و توجه نکردم واقعاً دارم ضعیف‌تر می‌شوم. یخ‌بندان دیشب واقعاً به مغز استخوانم نشست.»

« من کمکت می‌کنم. »

سایه‌ام سر بالا می‌اندازد. « بی‌فایده است. نمی‌توانم بدوم. پاهام از عهده‌ی فرار بر نمی‌آید. کارم تمام است. »

می‌گویم: « خودت شروع کردی. حالا نمی‌شود شانه خالی کنی. اگر ناچار باشم کولت کنم، تو را از اینجا می‌برم بیرون. »

سایه‌ام با چشم‌های گودرفته نگاهم می‌کند. می‌گوید: « اگر این قدر احساس قدرت می‌کنی، من با توام. هرچند کول کردن و بردن تو این برف کار آسانی نیست. »

« هرگز به این نقشه جور دیگر فکر نکردم. »

سایه‌ی وامانده‌ام را از نردبان بالا می‌کشم، بعد شانه زیر بغلش می‌کنم تا از محوطه بگذرانمش. بلندای تیره‌ی دیوار از آن بالا به دو هیکل گریزان نگاه می‌کند. شاخه‌های نارون بار سنگین برف خود را می‌ریزند و فنروار بر می‌گردند.

سایه‌ام می‌گوید: « پاهام تقریباً از کار افتاده. ورزش کردم تا از اینکه مدام دمر می‌خوابم بی‌حس نشوند، اما اتاق خیلی تنگ و ترش بود. »

سایه‌ام را از محوطه‌ی محصور بیرون می‌برم و دروازه را قفل می‌کنم. اگر همه چیز خوب پیش برود، دروازه‌بان متوجه فرار ما نمی‌شود.

می‌پرسم: « حالا کجا برویم؟ »

سایه می‌گوید: « برکه‌ی جنوبی. »

« برکه‌ی جنوبی؟ »

« آره. با شیرجه زدن تویش فرار می‌کنیم. »

« این خودکشی است. جریسان آب عمیق پرزور است. ما را تو

خودش می‌کشد و غرق می‌کند. »

سایه‌ام سر بالا می‌اندازد و به سرفه می‌افتد. « شاید. اما این تنها راه

خروج است. همه چی را در نظر گرفتیم؛ حرفم را باور کن. زندگی‌ام را رویش می‌گذارم. توی راه مفصل برایت تعریف می‌کنم. دروازه‌بان یک ساعت دیگر برمی‌گردد و بی‌شک می‌افتد دنبالم. نباید وقت تلف کنیم. » هیچ کس دیده نمی‌شود. جز دو رشته ردپا نیست — ردپای من که به طرف نگهبانی می‌رود و ردپای دروازه‌بان که از آن دور می‌شود. رد چرخ‌های ارابه هم روی برف مانده. سایه‌ام را کول می‌کنم. هرچند لاغر شده، اما وزنش کم نیست. تا تپه‌های غربی و جنوبی راه درازی است. به زندگی رها از سایه خو گرفته‌ام و دیگر نمی‌دانم که می‌توانم این بار را بکشم، یا نه.

روی جاده‌های برف‌پوش به طرف شرق می‌رویم. علاوه بر ردپای قبلی من جای پاهای درهم و برهم جانوران هم هست. بالای شانه‌ام دود خاکستری غلیظ مرده‌سوزی از آن سوی دیوار به آسمان می‌رود، برجی بدخواه که نقطه‌ی اوجش در ابرها گم می‌شود. دروازه‌بان لاشه‌های خیلی زیادی را می‌سوزاند. بوران شب پیش دسته دسته جانوران را کشته است. وقتی که صرف سوزاندنشان می‌شود، برای ما فرصت فاصله گرفتن را بیشتر می‌کند. از بابت همدستی ضمنی از جانوران ممنونم.

برف لا به لای عاج‌های چکمه‌ام فشرده می‌شود. برای همین قدم‌هایم کندتر می‌شود و می‌لغزم. چرا دنبال یک جور سورتمه نگشتم؟ همچو وسیله‌ای لابد در شهر هست. اما تا به حال به پل غربی رسیده‌ایم و نمی‌شود برگردیم. از این پیاده‌روی دشوار عرق کرده‌ام.

سایه‌ام نگاهی به عقب می‌اندازد و می‌گوید: « ردپایت ما را لو می‌دهد. » دروازه‌بان را تصور می‌کنم که دنبال ماست، آن هم در حالی که عضلانی است و کسی را به دوش ندارد و روی برف راحت‌تر راه می‌رود. باید پیش از برگشتن او به اتاق نگهبانی تا می‌توانیم دور شویم.

یاد زن می‌افتم که در کتابخانه منتظر من است. آکوردئون روی میز،

زغال گذاخته و قهوه جوش در حال تبخیر. حس می‌کنم موهای بلندش روی گونه‌هایم می‌ریزد و انگشت‌هایش روی شانه‌های من است. نمی‌توانم بگذارم سایه‌ام اینجا هلاک شود، نمی‌توانم بگذارم دروازه‌بان او را در سرداب بیندازد تا بمیرد. تا دود خاکستری هنوز از آن سوی دیوار برمی‌خیزد باید با تمام قوا پیش بروم، پیش.

در سفر از کنار جانوران زیادی می‌گذریم. آن‌ها بیهوده در جست‌وجوی قوت اندکی در زیر برف اینجا و آنجا پرسه می‌زنند. چشم‌های آبی خماریشان تلاشمان را دنبال می‌کند. آیا به معنای کار ما پی می‌برند؟

راه بالای تپه را پیش می‌گیریم. من از نفس افتاده‌ام. خودم هم چندان ورزش نکرده‌ام. در برفی تازه که پراکنده می‌بارد نفس‌هایم داغ و سفید بیرون می‌آید.

سایه از روی شانه‌ام می‌پرسد: «دلت می‌خواهد استراحت کنی؟»

«فقط پنج دقیقه، لطفاً!»

«البته. مشکلی نیست. تقصیر من است که نمی‌توانم راه بروم. همه

چی را انداختم گردن تو.»

«اما برای خیر و خوبی من هم هست. نه؟»

«هرگز نباید تو این یکی شک کنی.»

سایه‌ام را از دوشم پایین می‌آورم. خیلی گرم شده، حتی سرما را حس نمی‌کنم. اما از ران تا پنجه‌ی پاهایم شده مثل سنگ.

سایه به صدای بلند فکر می‌کند. «با این حال، اگر چیزی بهت نمی‌گفتم و در سکوت می‌مردم، تو حالا شاد و شنگول بودی. به شیوه‌ی خودت.»

می‌گویم: «شاید. اما متأسف نیستم که خیر شدم. لازم بود خیر شوم.»

سایه‌ام مشت‌ی برف برمی‌دارد و در دست له می‌کند.

می‌گوید: «اول یک جور حس درونی به من می‌گفت شهر یک راه خروج دارد. به این دلیل که کمال شهر لابد همه‌ی امکانات را در بر دارد. بنابراین، اگر خروج خواست ما باشد، راه خروج چیزی است که بهش می‌رسیم. حرفم را می‌فهمی؟»

«آره. این را دیروز فهمیدم. اینکه اینجا همه چیز هست و اینجا هیچی نیست.»

سایه‌ام نگاهی پرابهت و حاکی از دانایی به من می‌اندازد. بارش پراکنده شدت می‌گیرد. بوران دیگری در راه است.

ادامه می‌دهد: «اگر راه خروجی باشد، باید آن را در روند حذف پیدا کرد. باید دروازه را حذف می‌کردیم، چون دروازه‌بان یقیناً ما را می‌گرفت. به علاوه، دروازه اولین جایی است که هر کسی از آن به فکر فرار می‌افتد؛ شهر اجازه نمی‌دهد خروجی به این آشکاری باشد. گذشتن از دیوار هم که محال است. دروازه‌ی شرقی را با آجر کور کرده‌اند و پیداست در آنجا که رودخانه وارد شهر می‌شود میله‌های آهنی کار گذاشته‌اند. فقط می‌ماند برکه‌ی شرقی. از همان جایی در می‌رویم که رودخانه بیرون می‌رود.»

«از کجا به این قضیه اطمینان داری؟»

«دارم دیگر. فقط برکه‌ی شرقی بی‌حفاظ و دست‌نخورده است.

ترده‌ای نیست، نرده هم لازم ندارد. آنجا را با ترس دوره کرده‌اند.»

«کی این موضوع را فهمیدی؟»

«اولین دفعه که رودخانه را دیدم. همراه دروازه‌بان رفتم پل غربی.

آب را تماشا کردم. رودخانه سرشار از زندگی بود. این را احساس می‌کردم. چیز بدی در این نکته نیست. به نظرم اگر خودمان را به آب

بزیم، جریان آب ما را بیرون می‌برد. بیرون از شهر و به طرف دنیای

واقعی. باید به من اعتماد کنی.»

جواب دادم: « حرفت معنا دارد. رودخانه با هر چه آن بیرون است، با دنیای قبلی ما ارتباط دارد. این اواخر، نمی‌دانم چرا، یک چیزهایی از آن دنیا یاد می‌آید. چیزهای کوچک. هوا، صداها، نور. آهنگ‌ها مایه‌ی بیداری دوباره‌ام شده‌اند. »

سایه‌ام می‌گوید: « بهترین دنیای ممکن نیست، نمی‌توانم قول بدهم. اما دنیایی است که به آن تعلق داریم. می‌شود آنجا هم خوب باشد و هم بد. یا نه خوب باشد و نه بد. اما جایی است که در آن به دنیا آمده‌ای و در آن زندگی می‌کنی و در آن می‌میری. تو که بمیری، من هم می‌میرم. این سیر طبیعی اوضاع است. »

شهر را تماشا می‌کنیم. برج ساعت، رودخانه، پل‌ها، دیوار و دود. همه زیر آسمان پهناوری که سرشار از دانه‌های برف است کشیده شده‌اند، آبشار عظیمی که به ته دنیا فرو می‌ریزد.

سایه‌ام می‌گوید: « باید برویم. این جور که دارد برف می‌بارد، دروازه‌بان شاید از کارش دست بکشد و زود برگردد. »
بلند می‌شوم و برف را از لبه‌ی کلاه‌م پاک می‌کنم.

۳۹

چس فیل، لرد جیم، خاموشی

در راه پارک برای خرید جلو فروشگاه بزرگی ایستادیم.
آسمان پاییزی چنان صاف بود که انگار همان روز صبح آن را ساخته بودند. هوای کاملِ دوک الینگتون!^۱ اما البته حتی اگر شب سال نو کریسمس در پایگاه قطب شمال هم باشد، حق با اوست. سوت‌زنان همراه تکنوازی ترومبون لارنس براون در *تا از من خبری نرسید کاری نکن* و به دنبالش جانی هاجز در *خانم شیک رانندگی کردم*.
کنار هیبیا پارک ایستادیم و از اتومبیل پیاده شدیم و با شش تا قوطی

۱. Duke Ellington بیانست و آهنگساز سیاهپوست امریکایی (۱۸۹۹-۱۹۷۴) که دوازده بار جایزه‌ی گرمی گرفته.

خودمان روی چمن دراز کشیدیم. پارک صبح دوشنبه مثل عرشه‌ی ناو هواپیمابری بود پس از پرواز همه‌ی هواپیماها.

گفتم: « ابر نیست. »

گفت: « یکی آنجاست. » و به ابری پنبه‌وار بالای تالار هیپیا اشاره کرد.

گفتم: « مشکل بشود حسابش کرد. »

دست را سایه‌ی چشم‌هایش کرد که بهتر ببیند. « خب، درست است. شاید بهتر باشد ولش کنیم. »

مدتی به ابر کوچک نگاه کردیم. من قوطی دوم را وا کردم.

زن پرسید: « چرا زنت را طلاق دادی؟ »

« چون هرگز نمی‌گذاشت تو سفر کنار پنجره بنشینم. »

خندید: « راستی؟ چرا؟ »

« در حقیقت خیلی ساده. پنج - شش تابستان پیش از خواب بیدار شد و رفت. دیگر برنگشت. »

« دیگر ندیدی‌اش؟ »

گفتم: « نخیر. » و جرعه‌ی بزرگی نوشیدم. « هیچ دلیل خاصی نداشت. »

« زناشویی این قدر سخت بود؟ »

گفتم: « زندگی زناشویی عالیست. اما هرگز واقعاً موضوع سر این نیست، نه؟ دو نفر آدم می‌توانند با هم تو یک رختخواب بخوابند و با این وجود چشم‌ها را که می‌بندند احساس تنهایی کنند، البته اگر منظورم را بفهمی. »

« او ... هو ... گمانم بفهمم. »

« رویهمرفته آدمیزاد تن به تعمیم نمی‌دهد. اما طوری که من می‌فهمم دو جور آدم داریم: یک دسته کل‌نگرند و دسته‌ی دیگر که دید محدودی

دارند. ظاهراً من از دسته‌ی دومم. نه اینکه در تصدیق محدوده‌هایم مشکل زیادی داشته‌ام. آدم مجبور است یک جایی برای خودش خط و خطوطی بکشد. »

« اما بیشتر مردم که این‌طور فکر می‌کنند، مدام از محدوده‌ی خودشان بیرون می‌روند، نه؟ »

« من که نه. دلیل نمی‌شود که همه ناچار باشند صفحه را با ضبط کیفیت بالا (hi-fi) بشنوند. صدای ویولن از سمت چپ و ساز بم از سمت راست موسیقی را ژرف‌تر نمی‌کند. این راه پیچیده‌تری برای برانگیختن تخیل ملال‌زده است. »

« یک کم جزم‌اندیش نیستی؟ »

« او هم دقیقاً همین را گفت. »

« زنت؟ »

« آره. 'تیزهوش، اما انعطاف‌ناپذیر' دقیقاً حرف او. یکی دیگر؟ »

« لطفاً. »

حلقه‌ی قوطی میلر را کشیدم و دادم دستش.

پرسید: « ولی تو چه تصویری از خودت داری؟ »

پرسیدم: « برادران کار/مازوف را خواندی؟ »

« یک‌بار، خیلی پیش. »

« خب، آخرهای کتاب آلیوشا با دانشجوی جوانی به نام کولیا کرازوتکین صحبت می‌کند. به او می‌گوید کولیا، تو آینده‌ی رقت‌باری خواهی داشت. اما رویهمرفته زندگی‌ات توأم با شادی می‌شود. »

ته دوتا قوطی را که بالا آوردیم، پیش از وا کردن قوطی سوم تردید کردم.

گفتم: « دفعه‌ی اول که کتاب را خواندم، از منظور آلیوشا

سر درنیاوردم. چطور برای یک زندگی رقت‌بار خوشحالی ممکن است؟

اما بعد فهمیدم. آن فلاکت می‌تواند به آینده محدود شود. »

« نمی توانم سر درآورم از چی حرف می زنی. »
گفتم: « خودم هم سر در نمی آورم. هنوز نه. »

خندید و بلند شد و علف را از شلوارش تکاند. « من می روم. تقریباً وقتش شده. »

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم: ۱۰:۲۲.

گفتم: « می روم خانه. »

گفتم: « خوب است. من قدری خرید دارم. سوار مترو می شوم

برمی گردم. گمانم این جوری بهتر باشد. »

« من می روم کمی دیگر بگردم. اینجا خیلی خوب است. »

« برای ناخن گیر ممنون! »

« مایه ی خوشحالی است. »

« وقتی رسیدی، به من زنگ بزن، باشد؟ »

گفتم: « می روم کتابخانه. دوست دارم مردم را سرگرم کار ببینم. »

گفتم: « تا آن وقت. »

رفتنش را تماشا کردم که یگراست از پارک بیرون می رود، مثل جوزف کاتن در مرد سوم^۱. پس از اینکه در سایه ی درخت ها محو شد، نگاهم به طرف زنی خوش پوش و دخترش رفت که چس فیل روی چمن می ریختند و کبوترها به طرفشان پر می کشیدند. دخترک، سه — چهارساله، هر دو دست را بلند کرد و دنبال پرنده ها دوید. لازم به گفتن نیست که نتوانست هیچ کدامشان را بگیرد. کبوترها با سرشت خود توانسته اند باقی بمانند. مادر مد روز فقط

یک بار نگاهکی به سمت من انداخت. لحظه ای بیشتر برایش طول نکشید که تصمیم بگیرد کاری به کار آدمی که صبح روز دوشنبه با پنج تا قوطی خالی روی چمن ولو شده نداشته باشد.

چشم ها را بستم و سعی کردم اسم های برادران کارامازوف یادم بیاید. میتیا، ایوان و آلیوشا — بعدش هم حرامزاده اسمردیاکف بود. چندتا آدم در توکیو اسم این آدم ها را می دانستند؟

به آسمان زل زدم. در قایق کوچکی در میان اقیانوس پهناوری بودم. نه باد، نه امواج، فقط من آنجا شناور بودم. لرد جیم^۱، صحنه ی کشتی شکسته.

آسمان ژرف و درخشان بود، چنان ثابت که جای شک و شبهه نداشت. از موضع من روی زمین، آسمان انگار اوج منطقی همه ی وجود بود. در مورد دریا هم همین است. اگر روزهای پی در پی به دریا نگاه کنید، دریا همه چیز است. جوزف کنراد این طور می گوید. قایق کوچکی بریده از کشتی داستانی. بی هدف، بی گریزگاه، اجتناب ناپذیر.

خب، ادبیات بس است. ته آخرین قوطی را بالا آوردم و سیگاری دود کردم. ناگزیر بودم فکر موضوعات عملی تر را بکنم. کمی بیش از یک ساعت نمانده بود.

قوطی های خالی را به سطل زیاله ریختم. بعد کارت های اعتباری خودم را در آوردم و با کبریت آتش زدم. تماشا کردم که پلاستیک مجاله شد، پت پت کرد و سیاه شد. سوزاندن کارت های اعتباری به قدری خوشایند بود که به فکر افتادم کراوات پل استوارت خودم را هم بسوزانم. اما فکر دیگری به سرم زد. مادر جوان خوش پوش به من زل زده بود. به طرف کیوسک رفتم و ده بسته چس فیل خریدم. نه تا را برای

۱. *The Third Man* از کارول رید، با بازی جوزف کاتن و اورسن ولز. اشاره به صحنه ی مشهور ملاقات این دو در چرخ و فلک و پارک تفریحی.

۱. *Lord Jim* رمان پرآوازه ی جوزف کنراد، نویسنده ی انگلیسی لهستانی تبار.

کبوترها رو زمین ریختم و برای خوردن دهمی روی نیمکت نشستم. آنقدر کبوتر روی چس فیل فرود آمد که برای یک انقلاب اکبر دیگر بس بود. قرن‌ها بود که به کبوتر خوراک نداده بودم. چس فیل خوشمزه بود.

مادر مد روز و دختر کوچکش حالا پای فواره بودند. به دلیل نامعلومی مرا یاد همکلاسی سال‌های گذشته می‌انداختند. همان دختری که با مرد انقلابی ازدواج کرده، دو بچه زاینده و غیبش زده بود. از آن آدم‌ها نبود که بچه را بیاورد پارک. باشد، شاید او هم احساسات خود را در این باره داشت، اما ناپدید شدن قریب‌الوقوع باعث شد برایش غصه بخورم. شاید — به احتمال قوی — حاشا کند که اصلاً وجه اشتراکی داشتیم. آخر او در ترک زندگی به میل و اراده‌ی خودش عمل کرده بود؛ اما من وقتی در خواب بودم ملاقه را از زیرم کشیده‌اند.

شاید تکه‌ای از ذهن خود را به من می‌داد. می‌گفت آخر تو چی را انتخاب کرده‌ای؟ و حق با او بود. هرگز تصمیم نگرفته بودم حتی یک کار را به اراده‌ی خودم انجام دهم. تنها چیزهایی که انتخاب کرده بودم بخشیدن پروفیسور و خودداری از خوابیدن با نوه‌اش بود. و این برایم چه معنایی داشت؟ آیا وجودم علیه انهدام خودش دست به کاری زده بود؟

در این نقطه قاب تصویر تقریباً خالی بود. نمای دور: کبوترها، فواره، مادر و بچه. دلم نمی‌خواست این صحنه را ترک کنم. خیالی نبود که کدام دنیا در انتظار من است. نمی‌دانستم چرا این احساس را داشتم، اما چطور می‌توانستم از این زندگی بیرون بروم؟ به نظر نمی‌رسید کار مسئولانه‌ای باشد.

ولو اینکه دل کسی برایم تنگ نمی‌شد، ولو اینکه جای خالی در زندگی کسی باقی نمی‌گذاشتم، ولو اینکه کسی متوجه نمی‌شد، نمی‌توانستم به اراده‌ی خودم اینجا را ترک کنم. فقدان مهارت نبود، اندازه‌ی زندگی نبود. با این حال، حس می‌کردم چیزی داشتم که از دست می‌دادم.

چشم‌ها را بستم، احساس کردم موجی در ذهنم دوید. موج از غم یا تنهایی فراتر رفت؛ این ناله‌ی کشدار ژرفی بود که تا بن استخوانم طنین می‌انداخت. کاستنی در میان نبود. آرنج را روی پشتی نیمکت پارک گذاشتم و لم دادم. نه کسی می‌توانست به من کمک کند و نه من به دیگری.

دلم می‌خواست سیگار بکشم، اما دیگر سیگاری نمانده بود. فقط کبریت توی جیبم بود با سه چوب کبریت. یکی پس از دیگری روشنشان کردم و انداختم روی زمین.

باز چشم‌ها را بستم. نالش بند آمده بود. سرم خالی از همه چیز بود، جز غبار سرگردان سکوت. غباری که نه برمی‌خیزد و نه فرو می‌نشیند. حرکت بی‌بُعد. به آن فوت کردم، اما غبار پراکنده نشد. بادِ دمان هم نمی‌توانست آن را بپراکند.

به فکر کتابدارم افتادم. به فکر کت دامن مخملی و جوراب‌های ساق بلند و زیرپوشش روی فرش. آیا کار درستی کرده بودم که به او نگفته بودم؟ شاید نه. آخر کی دلش می‌خواست حرف راست بشنود؟ اما اگر هیچ چیز راست نباشد، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ اگر هیچ چیز منصفانه نباشد؟

انصاف مفهومی است که فقط در موقعیت‌های محدود مصداق دارد. با این حال، ما مفهومی می‌خواهیم که به همه چیز سرایت کند، درون و بیرون هر مرحله. از حلزون‌ها تا ابزارفروشی تا زندگی زناشویی. شاید هیچ کس پیدایش نکند، یا حتی از دستش ندهد، اما انصاف مثل عشق است. آنچه داده می‌شود، به آنچه در پی آنیم ربطی ندارد.

حسرت‌های خودم را داشتم، شک نیست. شکل دیگری از اجرای انصاف، محاسبه‌ی منصفانه. اما چرا حسرت؟ آیا انصاف بود که همه چیز را پشت سر بگذارم؟ آیا این همان چیزی نبود که می‌خواستیم؟

بسته‌ای سیگار خریدم، بعد به آپارتمانم تلفن کردم. نه اینکه انتظار داشتم

کسی جواب بدهد، اما از این فکر خوشم می‌آمد که آخرین کارم این باشد. تصور کردم که در آپارتمانی خالی مدام تلفن زنگ می‌زند. تصویر خیلی روشن بود. اما پس از سه تا زنگ، دختر تیل گلبهی پوش گوشی را برداشت.

با تعجب گفتم: «هنوز آنجایی؟»

گفت: «لابد شوخی می‌کنی. رفتم و تازه آمدم. می‌خواستم کتابی را که شروع کرده بودم تمام کنم.»

«بالزاک؟»

«درست است. واقعاً جذاب است. انگار برای من نوشته شده.»

«بگو ببینم، بابابزرگ خوب بود؟»

«البته. مشکلی نبود. روحیه‌ی بابابزرگ عالیست. سلام داشت.»

گفتم: «من هم. خب، بابابزرگ چه تصمیمی داشت؟»

«رفته فنلاند. اگر در ژاپن می‌ماند، مشکلاتش زیاد می‌شد. هیچ وقت نمی‌توانست تحقیق کند. قصد دارد آزمایشگاهی در تورکو دایر کند. می‌گوید آنجا خوب و خلوت است. حتی گوزن شمالی دارند.»

«و تو باهاش نرفتی؟»

«تصمیم گرفتم اینجا بمانم و توی آپارتمان تو زندگی کنم.»

«تو آپارتمان من؟»

«آره، درسته. واقعاً از اینجا خوشم آمده. می‌دهم در را درست کنند،

یخچال تازه و ویدئو و از این قبیل بگذارند. اینجا خیلی چیزها شکسته. اشکالی ندارد که ملافه‌ها و پرده‌ها را با رنگ گلبهی عوض کنم؟»

«بفرمایید!»

«به فکرم که یک روزنامه را آبونه شوم. دوست دارم برنامه‌های

تلویزیون را بدانم.»

«می‌دانی، شاید آنجا خطرناک باشد. دار و دسته‌ی سیستم و

فن‌نشان‌ها شاید سر و کله‌شان پیدا شود.»

«ازشان نمی‌ترسم. فقط دنبال بابابزرگ و تو هستم. من به چه دردشان می‌خورم؟ چند لحظه پیش یک گوریل و الاغ کوچولوش را فرستادم پیش مربی‌شان. تیم عجیبی هستند.»

«چطور این کار را کردی؟»

«با یک تیر گوش گنده را پراندم. شاید پرده‌ی صماخ گوشش پاره شده باشد.»

«مردم با صدای تیر دوان دوان نریختند آنجا؟»

«نه، یک تیر را می‌شود با صدای آگروز اشتباه گرفت. بیشتر از یکی توجه را جلب می‌کند، اما من کارم را بلدم. همه‌اش یک تیر می‌خواهم.»

«آه.»

«راستی، وقتی آگاهی‌ات از دست برود، به فکرم که تو را بگذارم تو سردخانه.»

گفتم: «هر جور که صلاح می‌دانی. من که یقین نمی‌فهمم. می‌خواهم بروم اسکله‌ی هارومی، پس می‌توانی بیایی آنجا مرا برداری. سوار یک کاربنای سفید 1800 GT دوکابینه‌ی توربو هستم. نمی‌توانم مدل را توضیح بدهم، اما از استریویس باب دیلن بخش می‌شود.»

«باب دیلن؟»

شروع کردم که بگویم: «مثل آن است که پشت پنجره ایستاده باشد و باران را تماشا کند» اما دنباله‌اش را رها کردم. «خواننده‌ای با صدای نخراشیده.»

«تو که یخ بزنی، کی می‌داند چه می‌شود؟ شاید بابابزرگ سروقته راهی پیدا کند که برت گرداند. چندان امیدوار نیستم، اما از قلمرو امکان بیرون نیست.»

یادآوری کردم: «بدون آگاهی انتظار چیزی را ندارم. اما چه کسی منجمد کردن را انجام می‌دهد؟ تو؟»

« مشکلی نیست. منجمد کردن تخصص من است. ده‌ها سگ و گریه‌ی زنده را منجمد کرده‌ام. تر و تمیز منجمدت می‌کنم و جایی می‌گذارم که دست کسی بهت نرسد. اگر همه چی خوب پیش برود و دوباره به آگاهی خودت برسی، با من می‌خواهی؟ »
گفتم: « حتماً. البته اگر آن وقت هنوز هم دوست داشته باشی با من بخوابی. »

« راست راستی؟ »
گفتم: « اگر لازم بود، از هرچه تکنولوژی دم دست است استفاده کن. هرچند هیچ تصویری ندارم که چند سال بعد از این ممکن می‌شود. »

« خب، دست‌کم دیگر هفده سالم نخواهد بود. »
« آدم پیر می‌شود، حتی در انجماد عمیق. »
گفتم: « مواظب خودت باش! »
« تو هم. از صحبت با تو خوشحال شدم. »
« امید برگشتن به این دنیا را بهت دادم؟ »
« نه، موضوع این نیست. البته ممنونم، اما منظورم این نبود. خوشحال شدم که توانستم با تو حرف بزنم و صدایت را باز بشنوم. »
« می‌توانیم باز هم حرف بزنیم. »
« نه، وقت چندانی ندارم. »

ادامه داد: « گوش بده! حتی اگر برای ابد از دستت بدهم، همیشه یادت هستم، تا روزی که بمیرم. هرگز از خاطرم نمی‌روی. این حرف را فراموش نکن. »
گفتم: « نمی‌کنم. » و قطع کردم.
ساعت هفت به توالی پارک رفتم و کارم را کردم و از پارک رفتم. اتومبیل را روشن کردم و به طرف خور رفتم و دورنمای انجماد کامل توی

ذهنم دور می‌زد. از جلو گینزا گذشتم و دنبال دوست کتابدارم در میان جمعیت خریدکننده‌ها گشتم. او را جایی ندیدم.

وقتی به بارانداز رسیدم، اتومبیل را کنار انبار کالا نگه داشتم، سیگاری کشیدم و باب دیلن را روی تکرار اتوماتیک گذاشتم. پشتی صندلی را خواباندم، هر دو پا را روی فرمان گذاشتم و آرام آرام نفس کشیدم. هوس یک نوشابه‌ی دیگر کردم، اما نداشتم. نور خورشید از شیشه‌ی جلو می‌تابید و به صورتم می‌پاشید. چشم‌ها را بستم و گرما را بر پلک‌هایم احساس کردم. نور خورشید فاصله‌ی درازی را می‌پیمود تا به این سیاره برسد؛ قسمت ناچیزی از این انرژی کافی بود تا پلک‌هایم را گرم کند. یکه خوردم. چیزی به ناچیزی پلک چشمی جای خود را در روال کار جهان داشت؛ نظم کیهانی این حقیقت‌گذرا را نادیده نگرفته بود. آیا به قدردانی از بصیرت آلیوشا نزدیک‌تر شده بودم؟ شادی محدودی به این زندگی محدود عطا شده بود.

دلم می‌خواست فکر کنم کمی شادی به پروفیسور و نوه‌ی تپلش و دوست کتابدارم بخشیده‌ام. آیا به کس دیگری هم شادی بخشیده‌ام؟ وقت چندانی نمانده بود و شک داشتم پس از رفتن کسی بر سر این حقوق دعوا کند، اما آن راننده‌ی تاکسی که آهنگ پلیس را گذاشته بود، چی؟ گذاشته بود با آن لباس‌های گل‌آلود سوار تاکسی‌اش شویم. او هم شایسته‌ی سهمش از شادی بود. شاید حالا پشت فرمان بود و با کاست‌های راکش دوره می‌گشت.

دریا یکراست رو به روی من بود. کشتی‌های بسیاری در آب بودند و بارشان خالی نشده بود. کاکایی‌ها همه جا بودند، مثل لکه‌های سفید. به فکر حلزون‌ها، و سوزوکی در سس کره و کریم اصلاح صورت و دمیدن در باد افتادم. دنیا پر از مکاشفه است.

آفتاب اول پاییز در آب برق می‌زد، آینده‌ی عظیمی را چون‌گرد ساییده و همه جا پاشیده بودند.

خواندن دیلن مرا یاد دختر مسئول اتومبیل کرایه‌یسی انداخت. آره، بابا، حتماً قدری هم او را خوشحال کرده‌ام. او را توی گرمکن - سبز، رنگ چمن بیسبال - بلوز سفید و پایون مشکی مجسم کردم. کنارم نشسته بود و به آواز دیلن گوش می‌داد و به باران فکر می‌کرد. خودم هم به باران فکر می‌کردم. مهی چنان رقیق که تقریباً باران نبود. می‌بارید، همیشه نرم، همیشه بی‌دریغ، رفته رفته آگاهی مرا در پرده‌ای بی‌رنگ و نازک می‌پوشاند. خواب از راه رسید.

حالا می‌توانستم هرچه از دست داده‌ام طلب کنم. آنچه از دست رفت هرگز نابود نمی‌شود. چشم‌ها را بستم و خود را به دست خواب سپردم. باب دیلن هی می‌خواند باران سختی در کار باریدن است.

۴۰

پرنندگان

به مقصد که می‌رسیم، برف سنگینی می‌بارد. آسمان ابری و صلب به ما فشار می‌آورد. توده برف چرخانی به طرف برکه‌ی جنوبی کشیده می‌شود، چشمی که در این دنیای سفید چشمک نمی‌زند. یا برکه دانه‌های برف را به خود می‌خواند تا بمکد و به زیر بکشد؟

من و سایه‌ام لالمانی گرفته‌ایم. چقدر این صحنه را برانداز کردیم، نمی‌دانم. غلغل دلهره‌آوری که بار آخر اینجا شنیده بودم، زیر رطوبت هوا خفه شده. سقف ابری آسمان شکم داده، هیكل تیره‌ی دیوار بلندتر به نظر می‌رسد و زیر برف عبوس است. این چشم‌اندازی است برازنده‌ی نام ته دنیا.

چون آنجا ایستاده‌ایم، شانه‌هایم سفیدتر می‌شوند. تا به حال برف

لابد ردپاهامان را پوشانده. سایه‌ام گهگاه برف را از شانها می‌تکاند و به سطح آب خیره می‌شود.

می‌گوید: «این خروجی است. باید خودش باشد. دیگر هیچی نمی‌تواند ما را تو این شهر نگه دارد. مثل پرنده‌ها آزادیم.»

سر بلند می‌کند، بعد چشم‌ها را می‌بندد تا از دانه‌های برف خیری به او برسد. و انگار غل و زنجیر گرانی را از پایش برداشته‌اند، می‌بینم که باز قوت می‌گیرد. با پاهای خود، هر چند سست، به طرفم می‌آید.

می‌گوید: «دنیای کاملی طرف دیگر این برکه است. آماده‌ای شیرجه بزنی؟»

وقتی سایه خم می‌شود که بندهای پوتینش را باز کند، چیزی نمی‌گویم.

«اگر اینجا بایستیم یخ می‌زنیم، پس باید زودتر دست به کار شویم. بیا یک سر کمربندهامان را به هم گره بزیم. اگر یکی مان موفق نشود، کارمان زار است.»

کلاه از سر برمی‌دارم، کلاهی نظامی از جنگی در زمان دور که سرهنگ به من داده. پارچه‌اش فرسوده است و بدجوری رنگش پریده. برف را از لبه‌اش پاک می‌کنم، بعد باز می‌گذارم سرم.

به زحمت کلمات را ادا می‌کنم. «خوب سبک سنگینش کرده‌ام... من نمی‌آیم.»

سایه گیج و منگ نگاهم می‌کند.

به سایه‌ام می‌گویم: «مرا ببخش. خوب می‌دانم این حرف یعنی چه. می‌فهمم طبق گفته‌ی تو برگشتن ما دوتایی به دنیای قبلی مان معنای کاملی می‌دهد. اما دلم راضی نمی‌شود بروم.»

سایه هر دو دست را در جیب‌هایش فرو می‌کند. «از چی داری حرف می‌زنی؟ پس قول و قرارمان که دوتایی با هم از اینجا فرار کنیم،

چه شد؟ پس چرا وادارت کردم این همه راه را کولم کنی؟ می‌دانستم، کار آن زن است.»

می‌گویم: «البته، او هم یک قسمت قضیه است. قسمتی، نه همه‌اش. چیزی کشف کردم که بیش از آنکه فکرش را می‌کردم اینجا پابندم می‌کند. باید بمانم.»

سایه‌ام آهی می‌کشد و بعد باز به آسمان نگاه می‌کند.

«ذهنش را پیدا کردی، نه؟ و حالا می‌خواهی تو جنگل با او زندگی کنی. می‌خواهی مرا از خودت برانی، آره؟»

می‌گویم: «نه، اصلاً این نیست، همه‌اش این نیست. دلیل وجود این شهر را کشف کردم.»

می‌گوید: «نمی‌خواهم بدانم. چون تا به حال می‌دانستم. تو خودت این شهر را خلق کردی. تو همه چی را اینجا ساختی. دیوار، رودخانه، جنگل، کتابخانه، دروازه، همه چی. حتی این برکه. تمام این مدت می‌دانستم.»

«پس چرا زودتر نگفتی؟»

«چون تو مرا آنجا به این حال رها کردی. چون دنیای برحق تو آن بیرون است.» سایه‌ام روی برف می‌نشیند و سر را به این سو و آن سو می‌جنباند. «ولی به حرفم گوش نمی‌دادی، نه؟»

می‌گویم: «آخر مسئولیت‌هایی دارم. نمی‌توانم آدم‌ها و جاها و اشیائی را که آفریده‌ام نادیده بگیرم. می‌دانم به تو ظلم می‌کنم. و بله، شاید به خودم هم ظلم می‌کنم. اما باید مراقب نتایج اعمال خودم باشم. این دنیای من است. دیوار اینجاست تا مرا در درونش نگه دارد، رودخانه در درون من جاری است، دود از سوختن خود من است. باید بدانم چرا.»

سایه‌ام بلند می‌شود و به سطح آرام برکه زل می‌زند. بی‌حرکت در بارش برف ایستاده است. هیچ یک از ما لب از لب نمی‌جنباند. گله به گله بخار سفید از دهان ما در می‌آید.

سایه‌ام می‌پذیرد: « نمی‌توانم جلویت را بگیرم. شاید اینجا نمیری، اما زندگی هم نمی‌کنی. فقط وجود خواهی داشت. در دنیایی که به خودی خود کامل است، چرایی معنا ندارد. بقا در جنگل هم چیزی نیست که تصور می‌کنی. تا ابد آنجا به دام می‌افتی. »

می‌گویم: « این قدرها هم مطمئن نیستم. تو هم نمی‌توانی باشی. کم‌کم چیزهایی یادم خواهد آمد. آدم‌ها و جاهایی از دنیای قبلی، کیفیت‌های مختلف نور، آهنگ‌های مختلف. و تا آنجا که یادم می‌آید شاید به رمز و راز خلقت خودم و شکست‌هایش پی ببرم. »

سایه‌ام می‌گوید: « نه، شک دارم. تا وقتی در درون خودت زندانی هستی، نه. هر چه می‌خواهی جست‌وجو کن، هرگز بدون من از وضوح فاصله خبردار نمی‌شوی. با این حال، نمی‌توانی بگویی سعیم را نکرده‌ام. »

بعد مکث می‌کند. « من دوستت داشتم. »

جواب می‌دهم: « فراموشت نمی‌کنم. »

مدتی پس از آنکه برکه سایه‌ام را بلعیده خیره به آب می‌ایستم، تا موجی هم باقی نمی‌ماند. آب مثل چشم جانوران تکشاخ آرام و آبی است. من در دورترین حاشیه‌ی وجود تک و تنها هستم. اینجا دنیا به ته می‌رسد و ساکن است.

از برکه رو برمی‌گردانم و از راهی که آمده‌ام برمی‌گردم. شهر در انتهای تپه‌ی غربی است. می‌دانم زن با آکوردئون در کتابخانه منتظر من است.

در باد و بوران پرنده‌ی سفید یکه‌ای را در پرواز می‌بینم. پرنده از بالای دیوار بال می‌زند و به طرف ابرهای انبوه آسمان جنوب می‌رود. تنها چیزی که برایم مانده غرچ غرچ برف زیر پاست.